

رازهای مگوی قلبم | ثمین کاربرنودهشتیا



به نام خدا

نه، انگار فایده نداره و نمی تونم از دست فکرهای آزار دهنده خلاص بشم. بهتره با خودم لااقل روراست باشم. هر کی ندونه خودم که خوب میدونم الان تقریبا شش سال میشه که شب ها به زور قرص خوابم میبره. اما از وقتی مامان اون خبر رو به من گفته دیگه حتی قرص ها هم نمیتونم مشکل بی خوابیم رو حل کنن. شدم شبگرد، اونقدر شب ها راهروها و پله های خوابگاه را بالا پایین می کنم که زانو هام از شدت درد صداشون در میاد. دستم رو از روی چشم های دردناکم برمیدارم و یه نگاه سریع به ساعت میندازم. ساعت ۱۰:۴۰ دقیقه و تاریخ پایین ساعت، آبان ماه سال ۱۳۷۵ رو نشون میده.

هنوز تا بسته شدن درهای محوطه یک ساعتی وقت دارم. دلم یه فضای آروم و یه مشت هوای تازه میخواد؛ چیزی که توی اتاق های ۱۲ نفره ی خوابگاه مرکز تربیت معلم اصلا پیدا نمیشه.

تن خسته ام رو از روی تخت بلند میکنم و کش و غوصی به اندامم میدم. نگاهم توی اتاق میچرخه. ۶ تا تخت فلزی دو طبقه با روتختی های یکدست اون سمت اتاق هم ردیف کمد های فلزی که بچه ها کتاب ها و لوازم شخصی و خوراکی هاشون رو توش میذارن. سارا و زیبا و الهام دور هم جمع شدن و سرشون رو کردن توی سر همدیگه و دارن با هم آروم آروم پیچ پیچ میکنن و هر از چند دقیقه صدای خنده هاشون بلند میشه، بعد دوباره پیچ و باز خنده.

اگر این همه سرم درد نمی کرد حتما از صدای خنده های شادشون، شاد می شدم. اما حالا صدای های پیچ و خنده، مثل سوهان روی مغزم کشیده میشه و حالم رو بدتر میکنه. چند تا از بچه ها رفتن اتاق های دیگه پیش دوستاشون. یه چند تایی هم الان همراه با سبد ظرف های شسته وارد اتاق میشن. موهای آشفته و پف کرده ام رو با دست جمع می کنم و با کش میبندم. از نردبان فلزی کنار تخت میام پایین. یادم میاد که روز های اول چقدر این کار رو با احتیاط انجام میدادم اما الان بعد از تقریبا شش سال بالا پایین شدن از این تخت ها، دیگه حرفه ای شدم و می تونم با سه حرکت از اون بالا خودم رو برسونم به زمین. دستم رو روی پیشونیم فشار میدم و تازه میفهمم که چند درجه تب دارم. دلم هوای خنک و تازه میخواد از میون انبوه لباس های روی چوب رختی به زحمت ژاکتم رو پیدا می کنم و می پوشمش. روسریم هم توی کمد. تا در کمد رو باز میکنم چشمم میافته به کتاب مورد علاقه ام، کتاب اشعار فریدون مشیری. توی این فکرم که برش دارم یا نه که صدای سارا میپیچه توی گوشم

-لیلا حالت بهتره؟ میخوای باهات پیام پایین؟

دستم بی اختیار میره سمت کتاب و برمیدارمش. دلم میخواد تنها باشم. نگاهم رو به صورت سارا میدوزم. به اون چشم های سبز و صورت سفید و پر کک و مک. به رنگ نارنجی موها و مژه هاش. به تک تک اجزای ظریف صورتش. میدونم که اون بهتر از هر کسی توی این دنیا حال من رو میفهمه و میدونه که الان از اون مواقعی هست که دلم میخواد تنها باشم و منم درک میکنم که او واقعا نگرانمه.

من و سارا مدت هاست که نیاز نداریم همه حرف ها رو با کلام به هم بگیم. سارا نگران نگاهم میکنه و با نگاهی با من همدردی میکنه. توی شهر به این بزرگی راز دلم رو فقط سارا میدونه . دقیقا از همون روز به بعد دوستی بین من و اون عمیق تر از قبل شده. هیچوقت لحظه ای که برای اولین بار دیدمش رو فراموش نمی کنم . روز ثبت نام توی این مرکز. اون هم مثل من خیلی خوشحال بود و بعد ها فهمیدم مثل من به اینجا پناه آورده . با صدای سارا از خاطرات اون روز ها جدا میشم

سارا- باشه میدونم دلت میخواد تنها باشی اما چند دقیقه دیگه خودم میام دنبالت.

در حالی که در کمد رو قفل میکنم یه لبخند کم رنگ به علامت رضایت به سارا میزنم و از پله های طبقه دوم خوابگاه به سمت محوطه سبز حیاط سرازیر میشم .

آبان ماه هست و هوا داره رو به سردی می ره. باد خنک پاییزی رو با یک نفس عمیق فرو میدم و حالم بهتر میشه. برای خودم کمی قدم می زنم. با هوای تازه ششم رو پر میکنم و از لابه لای درخت های محوطه میرم سمت صندلی مورد علاقه ام و زیر نور چراغ میشینم.

با اینکه لرز به تنم میشینه اما سرما برام دلچسبه. سرم رو میگیرم سمت آسمون و دنبال ماه می گردم . آسمون سیاه، بی ابر و پر ستاره، همون آسمونیه که عاشقشم.

ماه یک حلال زیبا و درخشانه. با لبخند نگاهم رو از آسمون و ماه زیباش می گیرم و به درخشش زیبای قطرات آب روی بوته های گل های رز خیره میشم. بوی خوش خاک بارون خورده و عطر گل و علف های خیس تازه حرص شده، آرامشی به من میده که لحظاتی از هر چی فکر و خیال بده دور میشم و سردرد و بغض گلوم فراموشم میشه.

چشمام رو میبندم و سعی میکنم برای یک بار هم شده مثل گذشته ها رفتار کنم. مثل اون روزای گرم و دوستداشتنی. بشم همون لیلای شاد و خندان. همون دختر کوچولویی که صدای شاد خنده هاش لبخند به لب همه می نشوند و بابا بهش میگفت شادی خونه.

همونی که بی خیال غم و غصه ها بود و به قول مامان خونه اش دشت بود و سقفش آسمون. مامان حق داشت که این رو می گفت چون توی آبادی من از صبح تا عصر بیرون از خونه بودم. از صبح تا ظهر که میرفتم سر زمین کمک بابا و عصر تا غروب هم با بچه ها توی دشت های اطراف آبادی

دور بازی و تفریح بودم. حتی درس خواندن و غذا خوردنم هم زیر درخت صنوبر کنار جوی آب بود.

همه میدونستن اون جای دنج، جایگاه اختصاصی من هست و وقتی خونه نیستم یعنی اونجا باید دنبالم بگردن. اون روزها من عاشق آبادی بودم و توی اون سال ها حتی حاضر نبودم یه لحظه هم از اونجا دور بشم. عاشق طبیعت زیبا و جوی آب زلال و خنکش بودم. برام اون آبادی کوچیک، بهترین جای دنیا بود.

مامان و بابا بارها در طول سال میرفتن شهر و میومدن اما من حتی حاضر نبودم چند ساعت هم از اون دنیای زیبام دور بشم. عجب روزهای شیرینی داشتیم عجب خاطرات نابی اما... افسوس که مجبور شدم از همه دلبستگی هام دل بکنم و آرزو هام رو تو جای دیگه ای دنبال کنم. درس خواندم و با هزار خواهش و التماس بابا رو راضی کنم که بذاره بیام شهر و توی مدرسه شبانه روزی دیپلم بگیرم و بعد با

با پشتکار اونقدر درس بخونم تا بالاخره توی این مرکز تربیت معلم پذیرفته بشم تا به تنها آرزویی که برام مونده بود برسم.

حالا معلم شدن، تمام اون چیزی هست که از زندگیم میخوام و همین هدف منو میون این همه فشار هنوز پابرجا نگه داشته. شاید اون روزها سهراب هم فهمیده بود که اگه این یک دونه آرزوم رو هم از من بگیرن دیگه واقعا هیچی برام نمیمونه. شاید هم به همین دلیل بابا رو راضی کرد که منو بفرسته شهر تا درسم رو بخونم و گرنه بابا هرگز رضایت نمیداد که پشت سر دخترش هزار تا حرف و حدیث باشه. الان که چند سال بزرگتر شدم، به بابا حق میدم که اون زمان سر قضیه درس خواندن به من سخت گرفت. آخه هنوز هم که هنوزه مردم آبادی ما، دخترشون رو نمیفرستن شهر تا درس بخونه و تا به امروز من اولین و آخرین دختر آبادی هستم که اجازه درس خواندن رو از پدرش گرفته. البته شرایط زندگی من هم با دخترهای دیگه آبادی خیلی فرق داشت. با یادآوری اون روزهای سخت آهی صدا دار میشکم و چشمم رو باز میکنم و سارا رو میبینم که با دو لیوان چای داغ داره میاد سمتم و بعد با یه لبخند مهربون میشینه کنارم

سارا- به نظر بهتر میای. بیا چاییت رو بخور یکم گرم بشی

شنیدن صدای وزش باد لابه لای شاخه های درخت ها ، صدای آواز جیرجیرک ها و حس خوب چای خوردن توی اون هوای خنک و تازه پاییزی، اونقدر لذت بخش بود که لب های من و سارا رو برای دقایقی طولانی به هم دوخت و ما رو محو تماشای اطراف کرد.

یکم که گذشت سارا کمی دس دس کرد و بالاخره خیلی آروم پرسید

-لیلا...چرا این روزها اینقدر ساکت شدی؟ اتفاقی افتاده؟

به چشم های نگران سارا نگاه نمیکنم و به جاش به روبه رو خیره میشم و سکوتم رو ادامه میدم

سارا-نمی خوای چیزی بگی؟ آخه نگرانتم دختر!

یه لبخند تلخ به لب میارم و از داشتن دوست خوبی مثل او شاد میشم

سارا-لیلا...یه هفته اس نه خواب داری نه خوراک..هر چی صبر کردم که خودت بیای پیشم و دردل کنی دیدم خبری نشد. دیگه واقعا دارم نگران میشم اگه این وضع رو ادامه بدی از پا در میای .

نگاه کن زیر چشمت گود افتاده. فکر کردی نمی دونم دیگه حتی با قرص هم خوابت نمی بره .سر کلاس ها هم که یا نمیایی یا همش حواست به بیرونه، دختر، چیکار داری با خودت می کنی؟!

سارا واقعا نگرانم شده. حق داره. اون هیچوقت تا حالا لیلای قوی و سرسخت رو اینطوری متزلزل ندیده. این روزها انگار چهره و حالت هام بیش از حد نشون دهنده حال درونمه. بی خوابی و بی اشتها ییم به اوج رسیده.

این روزها بیشتر دچار حالت تهوع میشم و همون یه ذره غذایی هم که میخورم بالا میارم. دست خودم نیست استرس و نگرانی داره از پا درم میاره. اما حاضر نیستم کسی رو توی مشکلاتم شریک کنم و نمیدونم از کی این عهد رو با خودم کردم که هرگز گریه نکنم و همه چیز رو بریزم توی خودم.

نمی دونم آخرین اشک هام رو کی ریختم اما حتما خیلی گذشته که دیگه یادم نیاد. همیشه حتی الان هم بغض دارم و این بغض قدیمی، گاهی اونقدر سنگین میشه که جلوی نفس هام رو هم می گیره و منو تا مرز خفگی پیش میبره. اما غرورم اجازه بارش اشک هام رو نمیده. انگار یکی به من

گفته فقط آدمای ضعیف و قابل ترحم گریه میکنند. نمی دونم شاید هم یکی توی اون روزهای دور این حرف رو به من گفته و غرورم رو شکسته. یکی که توی این سال ها خیلی سعی کردم او و خاطراتش رو فراموش کنم اما حالا همین کتابی که توی دستمه و خیلی از نشونه های دیگه ، هر روز و هر لحظه منو به یادش میندازه . بعد از شش سال هنوز که هنوزه نتونستم فراموشش کنم. یه صدایی در درونم میگه "آخه مگه کسی میتونه خاطرات دوازده سال آشنایی رو فراموش کنه. من از بچگی با اون فرد بزرگ شدم و بهترین لحظه های کودکی من کنار او سپری شده. او بهترین همبازی کودکی من بوده. او همیشه بهترین حامی من بوده. او بود که گفت مطمئنم من یه روز معلم آبادی من میشم و او ... " صدای دیگه ای بلند تر میگه "نه .. نه ... اون به من ظلم کرد... من باید ازش متنفر باشم... آره... ازش متنفرم"

اخم هام میره تو هم . تا کتاب شعر رو تو دستم می بینم با عصبانیت میندازم رو صندلی و با حالتی عصبی از جا می پریم. سارا جیغی از وحشت می کشه و از صندلی دور می شه

سارا- لایلا... یه دفعه چت شد؟ چیزی لای کتاب بود؟

چشم های نگران و وحشت زده سارا رو که می بینم دلم به درد میاد. میرم سمتش و دستش رو می گیرم و میگم

-نه سارا جان... ببخشید یاد یه چیز بد افتادم

سارا هنوز آثار ترس توی چهره اش نمایانه . دستش رو میذاره روی قلبش و یه نفس راحت می کشه. بعد از من میخواد برم و کنارش بشینم . خیلی سریع کتاب شعرم رو برمیداره. یه صفحه از کتاب توی اون حرکت ناگهانی من تا خورده و سارا داره سعی میکنه با حرکت ناخن صفحه تا خورده رو صاف کنه. سارا صدای قشنگی داره و وقتی کنارمه معمولاً اونه که شعرها رو میخونه . با صدای زیباش شروع میکنه شعر همون صفحه تا خورده رو خوندن

-من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد

همه اندیشه ام ، اندیشه فرداست

وجودم از تمنای تو سرشار است

زمان در بستر شب خواب و بیدار است

هوا آرام، شب خاموش، راه آسمانها باز

خیالم چون کبوترهای وحشی می کند پرواز

حالم لحظه به لحظه بدتر میشه. حالا از میون این همه شعر باید این شعر باز بشه. صدای سارا باز

توی گوشم پیچید

-سیاهی تار می بندد

چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است

دل بی تاب و بی آرام من از شوق لبریز است

به هر سو چشم من رو می کند فرداست

سحر از ماورای ظلمت شب می زند لبخند

قناری ها سرود صبح می خوانند

هر چی سعی میکنم جلو خودم رو بگیرم نمیشه. من این شعر رو از حفظم. نمیخوام سارا حال زارم

رو بفهمه. باز لب هام رو به هم فشار میدم تا هیچی نگم. آرزو میکنم خودش دیگه بقیه اش رو

نخونه اما باز صدا زیباش توی گوشم می پیچه.

-من آنجا چشم در راه توام ناگاه

تو را از دور می بینم که می آیی

تو را از دور می بینم که می خندی

تو را از دور می بینم که می خندی و می آیی

(شراب شعر چشمان تو-فریدون مشیری)

دستم رو روی گوشم فشار میدم و با صدای بلندی داد میزنم

-بسه ..خواهش میکنم بسه...دیگه ادامه نده...خواهش میکنم

صدای های های گریه هام رو میشنوم و صدای سارا که به هر دری میزنه که منو آروم کنه.دست خودم نیست. نمی تونم جلوی این اشک های رسواکننده رو بگیرم.سیلی از اشک که سال هاست جلوی باریدنشون رو گرفتم،حالا رها شده و دیگه نمیشه کاریشون کرد.

دارم تلخ گریه میکنم و سارا هم از آشفتگی و نگرانی تو اشک ریختن همراهیم میکنه.خیلی وقته که دلم گرفته ،خیلی وقته که دلم گریه میخواد. اما نمیخواستم جلو بقیه ضعیف وقابل ترحم باشم.

من سنگ صبور خیلی ها بودم. یه سنگ صبور که دلش جا برای تحمل غم های اطرافیانش داره و گوشش برای شنیدن درددل همیشه آماده اس اما غم خودش رو توی دلش میریزه وغرورش اجازه نمیده جلو دیگران گریه کنه و کم بیاره.

اما حالا که سارا با اون لحن سوزناکش شعری که درد منو میگفت خوند دیگه کم آوردم و حالا که جلو او گریه کردم حس میکنم غمم کوچیک شده و از همه بهتر، بغضم رفته کنار و میتونم یه نفس عمیق بکشم و سبک بشم. مثل همون روزهای شاد کودکی .

لیلا-باید حدس میزدم که این همه آشفتگی به خاطر اونه...داره برمی گرده.....درسته؟

چشم های خیس و ملتهبم رو به چشم های سارا میدوزم و با تکون آروم سرم حرفش رو تایید میکنم سارا میاد و محکم تو آغوشم می گیره و دوباره هر دومون تلخ گریه می کنیم.

یکم که میگذره و اشک هامون آروم می گیره ، حس می کنم بغضم دیگه سر جای همیشگیش نیست و می تونم حتی راحت تر از قبل حرف بزنم

من-مامان چند روز پیش زنگ زد،گفت سهراب داره برمی گرده ایران.

سارا قطره اشکی که از گوشه چشم هام چکیده بود رو با نگاهی غمگین دنبال کرد و لب هاش رو روی هم فشرد.

من- فردا صبح باید برگردم آبادی، چون... سهراب تا ظهر میرسه. سارا، من باید چیکار کنم؟

سارا تمام تلاشش رو کرد که دیگه گریه نکنه و هر طور میشه آروم کنه. اون بهتر از هر کسی میدونست که من تمام این شش سال خودم رو به بهانه تحصیل از خونه و آبادی دور نگه داشتم تا خاطرات تلخم رو به هر شکل شده فراموش کنم اما حالا با آمدن سهراب و چند ماه بعد با گرفتن مدرک فوق دیپلم، دیگه بهانه ای برای فرار از سرنوشت باقی نمی موند.

انگار سرنوشت من شش سال پیش رقم خورده و الان دیگه فقط باید برگردم آبادی و بپذیرمش. چیزی که در طول تمام این سال ها نتونستم باهاش کنار بیام.

سارا- ببین لیلا جان من میدونم که تو از سهراب دل خوشی نداری و اون حادثه تلخ موجب شده بین شما دو تا کدورت به وجود بیاد اما.... خودمونیم.. سهراب هم مثل تو توی اون ماجرا فدا شد. نگاهم به صورت سارا هست، انگار حرف های جدیدی داره میزنه. اما حرف های اون به جای اینکه تلنگری برای آگاه کردن من نسبت به شرایط باشه منو می بره به گذشته ها

"اونسال سال خوبی بود و به خاطر بارون خوب و بذر مناسب محصول خوبی برداشت کرده بودیم اونروزها همه چیز به نظر خوب میومد لبخند رضایت بابا و عمو اسد، چهره شاد مامان و خاله رقیه که سر ظهر، ناهار ما رو آورده بودن سر زمین. سهراب توی اون گرمای طاقت فرسا، با لذت از کوزه آب میخورد و آب بر سر و صورت می پاشید و من که مخفیانه اون رو زیر نظر گرفته بودم و بدجوری دلم میخواست که غرورم اجازه میداد مثل مامان که همیشه کوزه را برای بابا نگه میداره، به سهراب کمک کنم تا بتونه زودتر خودش رو خنک کنه.

اما من چون تنها دختر خانواده بودم، بابا و داداش هام خیلی حواسشون به رفتارم بود و من خیلی باید به رفتارم دقت میکردم. همین بزرگ شدن با سه برادر مغرور و سخت گیر، منو هم سخت و مغرور کرده بود.

اون روزها دوازده سالگی رو تجربه می کردم. اون دوران حساس بلوغ و غلیان احساسات و عواطف. هر روز احساسات سرکشم به سویی متمایل میشد. یه روز منو می کشوند به سمت شعر و شاعری، روز بعد به نقاشی، روزی خودم رو پای دار قالی میدیم و روز بعد کنار بساط خیاطی. خودم

هم نمی دونستم این همه علایق متفاوت از کجا میان و چی می شن. اون روز هم علاقه جدیدی کشف کرده بودم که برام جالب تر از بقیه ی علایقم بود و اون حصیربافی با ساقه گندم بود. در سایه درخت نشسته بودم و مشغول بالا پایین کردن ساقه ها و بافتن بودم که صدای سهراب رو بالای سرم شنیدم

سهراب- کلاه می بافی؟

نمی دونم از دیدن چهره آفتاب سوخته و گرما زده اش بود یا اون حس علاقه ای که همیشه نسبت به او داشتم که بی اختیار مدتی محو تماشاش شدم و یکم طول کشید تا به خودم بیام و سرم رو به نشونه تایید تکون بدم .

سهراب لبخندی مهربون به صورتم زد و من خجالت زده سر به زیر انداختم و وقتی دیدم پاهاش از جلوی روم جم نخورده ، دزدانه نگاهش کردم. چشماش به حصیر بود و با دقت به اون نگاه میکرد. نمی دونم توی اون نگاه چی دیدم که تصمیم گرفتم که هر طور شده کلاه بافتن رو از خاله یاد بگیرم و یه جوری که غرورم آسیب نبینه کلاه رو به سهراب هدیه کنم. دلم نمی خواست موقع کار سر زمین اینقدر صورتش بسوزه و گرما اذیتش کنه.

حصیر بافی کار ساده ای نبود اما اونقدر از خاله سوال پرسیدم و اونقدر خاله بافت های اشتباهم رو باز کرد تا بالاخره بعد از یه هفته جدیت و پشتکار بالاخره کلاه حصیری آماده شد.

نمیدونم اون همه خوشحالی به این خاطر بود که بالاخره موفق شده بودم یه کاری رو تا آخر انجام بدم یا خوشحالم بابت این بود که با این کار میتونستم تایید و تشویق سهراب رو داشته باشم. آخه سهراب برای من و بقیه بچه های آبادی همیشه الگو بود. او چهار سال از من بزرگ تر و همسن داداش هدایت بود. برعکس هدایت که از همون اول دور درس و مدرسه رو خط کشید، سهراب عاشق درس و کتاب بود . توی خانواده خاله رقیه، هاجر که دختر بزرگ بود، مثل اکثر بچه های آبادی تا دوره ابتدایی بیشتر درس نخوند و خیلی زود، توی یازده سالگی ازدواج کرد. بعد از هاجر سهراب بود که اون روزها شانزده سالش بود . سهراب به دلیل جدیتی که توی درس هاش داشت و نتایج خوبی که می گرفت، به کمک و راهنمایی معلمش برای دبیرستان راهی شهر شد . این بود که ما فقط تابستون ها سهراب رو توی آبادی میدیدم. از نظر سنی، بعد از سهراب صمد بود .

صمد آخرین فرزند خاله بود که بعد از چندین بار حاملگی پیاپی خاله، برای او مونده بود و حالا توی هفت سالگیش هنوز هم عزیز دردونه اونا محسوب میشد. با اینکه محمود ما، ۳ سال از صمد بزرگ تر بود اما اون دوتا همبازی خوبی برای هم بودن.

احمد سومین برادر من بود که چهارده ساله بود و او هم، پای جای پای هدایت گذاشته بود و معتقد بود مرد باید دنبال کار و زندگی باشه نه درس و مشق.

خلاصه اینطور بود که در خانواده خاله رقیه، سهراب فقط دنبال درس رفت و توی خانواده ما، فقط من و محمود علاقمند به درس شدیم و این علاقه رو هم مدیون سهراب بودیم. چون او برومون وقت میداشت و توی درس ها واقعا کمکمون میکرد. شاید هم لذت تایید و تحسین سهراب بود که توی اون سال ها من رو اونقدر شیفته درس کرده بود که هرگز حاضر نبودم نیمه کاره رهاش کنم. سهراب اونقدر توی گوش من و محمود درباره ادامه تحصیل خونده بود و اونقدر توی این مدت کتاب های مختلف که سرگذشت بزرگان بود دستمون داده بود که ما آرزو می کردیم که بابا اجازه بده ما هم بریم شهر و درسمون رو ادامه بدیم و بروی خودمون کسی بشیم. خلاصه سهراب شده بود الگوی پیشرفت بروی من و محمود و خیلی دیگه از همسن و سال ها و دوستان ما.

یکی از همین افرودها، همدم، دوست صمیمی من بود. اما او هم بالاخره در مقابل مخالفت های باباش بروی ادامه تحصیل تسلیم شد و چند ماه بعد ازدواج کرد. همدم رفت خونه بخت و سعی کرد با زندگی جدیدش خودش رو تطبیق بده.

اونروزها من مثل بقیه دختران آبادی نبودم که دلم بروی ازدواج کردن بلرزه. تمام رویای کودکی که موندن توی روستا و جم نخوردن از اونجا بود حالا تبدیل شده بود به رویای رفتن به شهر و معلم شدن. با خودم میگفتم "وقتی سهراب میگه که من میتونم معلم بشم یعنی حتما میتونم". سهراب رفته بود به شهر و دنبال رویاهای بلندش بود او همیشه میگفت میخواد اونقدر درس بخونه که بتونه باهاش به افروده زیادی کمک کنه. او رویاش مهندس شدن بود.

خب، کلاه به هر زحمتی بود بافته شده بود. وقتی روی سرم گذاشتم و جلو آینه اتاق خودم رو دیدم، تازه متوجه اشتباهم شدم. کلاه اونقدر بزرگ بود که تا گذاشتم روی سرم، سر خورد و افتاد

روی صورتم و جلو دیدم رو گرفت. این کلاه حتما بروی سهراب با اون جسه لاغر و بلند هم بسیار بزرگ بود. اونگار آب سرد ریخته بودن رو تنم. تمام زحمت ها و شب بیداری هام بر باد رفته بود.

فردای اون روز همون روز شوم بود. روزی که توی این سال ها صحنه به صحنه اش هزارون بار جلو چشمم تکرور شده. اون روز هم مثل روزهای دیگه تابستان پسرها می بایست تا ظهر سرزمین کار می کردند و بعد بروی ناهار می اومدن خونه.

من اون روز تا ظهر کارهای خونه رو اونجام دادم و مامان پشت دار قالی نشسته بود و می بافت. سفره ناهار رو پهن کردم و منتظر اومدن محمود بودم.

او مثل تمام پسرهای کم سن و سال، ظهر که میشد از سر زمین مستقیم می اومد خونه. اما اون روز هر چه صبر کردم خبری ازش نشد. مامان داشت نماز می خوند. رفتم توی حیاط. اونجا هم خبری از محمود نبود.

با تنی خسته و شکمی گرسنه به ابتدا و انتهای کوچه نگاهی انداختم اما خبری از او نبود. در خونه خاله که روبه روی در خونه ما بود همون موقع باز شد و چهره نگرون خاله توی چارچوب در ظاهر شد و تا من رو دید گفت

-لیلا جان... صمد خونه شماست؟

من -نه خاله جون. محمود هم هنوز خونه نیومده. این دو تا هر جا هستن با هم هستن. نگران نباشید من الان میرم دنبالشون.

خاله نفسی از آسودگی کشید و سری تگون داد و رفت داخل. زیر اون آفتاب داغ و سوزان تابستون در میان اون کوچه های باریک و بی سایبان به دنبال پسرها راه افتادم.

به میدون آبادی رسیدم و از اونجا هم گذشتم. از بی فکری پسرها واقعا عصبانی بودم و داشتم با خودم برای تنبیه محمود نقشه می کشیدم که یهو حسن که یکی از دوستان مشترک صمد و محمود بود رو دیدم و از او شنیدم که پسرها رو توی دشت دیده. به سرعت از آبادی خارج شدم

دلّم بدجوری شور میزد. با اینکه می دونستم پسرها آبادی و اطرافش رو مثل کف دست بلدن و گم نمیشن اما باز نگرانی و دلشوره رهام نکرد.

همین دلشوره لعنتی بود که من رو مجبور کرده بود توی این گرما، از خونه بزنم بیرون و کوچه به کوچه دنبال پسرها بگردم. گرسنگی بدجوری امانم رو بریده بود. امیدوارم بودم که پسرها از آبادی خیلی دور نشده باشن و بتونم زودتر پیدااشون کنم. عرق بر تمام تنم نشسته بود. دستم رو سایبون چشمام کردم تا بتونم اطراف رو بهتر ببینم.

حالا نیم ساعتی میشد که دنبال پسرها می گشتم و هنوز هم نتونسته بودم پیدااشون کنم. در عالم دلشوره و نگرانی دست و پا میزدم که از پشت سر صدای سهراب رو شنیدم

سهراب-هنوز پیدااشون نکردی؟

نگاه نگروم رو به چشم های درشت و قهوه ای رنگ سهراب دوختم و با سر به نفی اشاره کردم. از دلشوره و نگرانی اشک به چشم هام اومد و نگاهم رو از نگاه سهراب دزدیدم. اومد نزدیک تر و مهربون گفت

-نگران نباش. اومدم کمک کنم پیدااشون کنیم

از اینکه او کنارم بود بینهایت احساس امنیت و آرامش می کردم. اومد رو به روم ایستاد و زل زد به چشمام و با صدای دورگه شده اش گفت

-اشک هاتو پاک کن لیلا. یه دختر قوی مثل تو، که نباید اینقدر زود گریه کنه.

نمی دونم چی تو وجود اون آدم بود که بی اختیار هر چی میگفت رو بی برو برگرد انجام میدادم. سهراب کسی بود که من کاملاً قبولش داشتم. همیشه دلّم میخواست تاییدش رو داشته باشم و برای اینکه یه بار به من بگه "آفرین" و تحسینم کنه هر کاری می کردم. مثل یه دانش آموز که برای جلب توجه معلم محبوبش حاضره همه جور تلاش کنه .

اونقدر سریع اشکام خشکید که خودم هم تعجب کردم. با پشت دست اشک روی صورتم رو پاک کردم و دنبال سهراب راه افتادم. نمی دونم چقدر گذشت. من غرق تماشای سهراب بودم که صدای

شلیک و بعد جیغ و ناله بلند شد. آنچنان بهت زده شده بودم که توان هیچ حرکتی نداشتم. سهراب به سرعت به سمت صدا می دوید. چند دقیقه بعد با دیدن اون صحنه وحشتناک انگار دنیا روی سرم خراب شد.

سهراب رو تا به حال اونقدر آشفته ندیده بودم. محمود زار می زد و صمد توی خون می غلتید. تفنگ بادی رو که توی دستای محمود دیدم، دیگه واقعا توان ایستادن نداشتم و زانوم سست شد و افتادم زمین .

شوکه شده بودم. سهراب نگاهم می کرد و مدام چیزی ازم می خواست که من اصلا نمی شنیدم. صدای اون شلیک توی گوشم مدام تکرار میشد و منو تا مرز جنون میبرد . دستم رو روی گوشم می فشردم تا دیگه صدای جیغ و شیون رو نشنوم . دلم میخواست گریه کنم اما سهراب گفته بود فقط آدم های ضعیف گریه می کنن. بغض بدجوری راه نفسم رو بسته بود. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای فریاد سهراب به خودم اومدم

سهراب- لایلا، محمود رو از اینجا ببر تا خون به پا نشده...محمود رو ببر

میون بهت و ناباوری با نیرو و توانی که هرگز توی پاهایم نمی دیدم، بلند شدم و دست محمود رو کشیدم و با خودم بردمش. اونقدر دویدیم تا هر دو به نفس نفس زدن افتادیم.

محمود گریه می کرد، زار می زد و کلماتی نامفهوم رو مدام تکرار می کرد. کاش می تونستم اشک هاشو نادیده بگیرم و به خاطر اشتباه فجیعش بازخواستش کنم. اما وقتی حال زار و چهره پشیمونش رو میدیدم دلم به درد می اومد. کنار رودخونه ایستاده بودیم. از اونجا دیگه صدای ناله های صمد شنیده نمیشد. محمود رو به سمت آب بردم و مشتی آب روی صورتش ریختم تا یکم از شوک اون حادثه در بیاد. دلم به حال داداش کوچولوم می سوخت . اون لحظات خیلی داغون بود. با اینکه می دونستم مقصره و اشتباه بدی کرده اما باز حس عمیق خواهرانه ام به من نهیب زد که بغلش کنم و دلداریش بدم. منم همین کار رو کردم و گذاشتم محمود زار زار تو آغوشم گریه کنه و سبک بشه.

حالا میفهمیدم چرا از صبح مدام دلشوره داشتم. با تمام عزتی که بابا پیش عمو داشت اما می دونستم اگه یه تار مو از سر صمد کم بشه عمو زمین و زمان رو به هم می ریزه . خورشید غروب

کرده بود. داداش بیچاره من از بس گریه کرده بود بیحال شد و بالاخره خوابش برده بود. چقدر حال بدی داشتم. دلم میخواست خبری از حال صمد بگیرم و بدونم چه خاکی بر سرمون شده. کاش مامان و بابا کنارم بودند و کمک می کردن از این همه آشفتگی و تنهایی خلاص بشم.

چقدر سعی کرده بودم به محمود القا کنم که اتفاق بدی برای صمد نیفتاده و اون همه خون که روی صورت صمد دیدیم، از یه زخم کوچیک و سطحی بوده و نگران نباشه. اما خودم رو که دیگه نمی تونستم گول بزنم. من دیده بودم که صمد دستاش رو گرفته بود جلوی چشمش. ناله میکنم و میگویم

"نکنه اون چشم های سبز آبی زیبا آسیبی دیده باشه. نکنه صمد کور بشه، وای عمو، بیچاره خاله رقیه"

چند دقیقه بعد فرشته نجات ما اومد. بابا بود. از همون دور، توی همون تاریکی بعد از غروب هم می تونستم چهره غمگینش رو تشخیص بدم. برای اینکه متوجه ما بشه صداسش کردم و با صدای من محمود از خواب پرید. بابا اومد و با اون صورت خشمگینش نگاهمون کرد و چنان سیلی ای به گوش محمود زد تا هیچوقت فراموشش نشه. بابا خبر داد که صمد رو برای مداوا بردن شهر. بابا اونروز نه کلامی با من حرف زد نه با محمود. صمد خودش خوب می دونست چه اشتباه بزرگی مرتکب شده. حال زار و چهره معصومش نمیداشت بیش از حد توانش به او فشار بیاوریم. ما خانواده او بودیم و جز بازخواست و تنبیه، وظیفه حمایت از او هم داشتیم و بابا چه خوب نقش یک حامی محکم رو برای محمود بازی کرد.

عصر روز بعد خاله و عمو اسد و سهراب از شهر برگشتند. همه رفته بودیم جلو در خونه خاله. بابا و مامان خجالت زده و غمگین. من آشفته و حیرون. اهالی آبادی دلواپس و منتظر. بالاخره چهره شکسته و داغدار عمواسد از سر کوچه نمایان شد. خاله رنگ به رو نداشت و لب هاش به سفیدی میزد. صمد روی دستان سهراب بود و بانداژ چشمش نیمی از صورتش رو پوشونده بود و لاغر تر و رنگ پریده تر از همیشه به نظر می اومد. لحظات نفس گیری بود بعض سنگینم نمیداشت نفس بکشم و قلبم چنان با هیجان به سینه می کوفت که احساس می کردم الانه که از سینه بیرون بزنه. اونچه ازش ترس داشتم اتفاق افتاد. بابا سکوت کشنده رو شکست و با صدایی پر از غم و شرمندگی از عمو، حال صمد رو پرسید. نفس هام تو گلو حبس شده بود. تا به اون روز هیچوقت

چهره عمو اسد رو تا این حد خشمگین و برافروخته ندیده بودم. عمو یهو یقه بابا رو چسبید و با صدایی که از فرط خشم و گریه دورگه شده بود فریاد زد

-این بود رسم برادری....پسرت...محمودت....چشم صمد رو گرفت...صمد کور شده

عمو یقه بابا رو محکم تر چسبید و دوباره فریاد کشید

-می تونی چشم های پسرم رو برگردونی..می تونی؟ صمد از دستم رفت....باید تو و پسرت

تاوانش رو پس بدید

در همین لحظه صدای ناله ضعیف صمد توی گوشمون پیچید و عمو چنان تحت تاثیر ناله صمد برافروخته شد که لحظاتی خشم رو تا سر حد جنون توی چشماش دیدم. عمو یقه بابا رو چنان با حرص ول کرد که لباس بابا پاره شد و بعد با حالتی عصبی رفت تو خونه. هنوز چند لحظه ای از رفتن عمو نگذشته بود که با دیدن دوباره اش شوکه شدیم ..

همین که عمو با اسلحه اش تو چارچوب در ظاهر شد، صدای جیغ و وحشت جمعیت بلند شد.

هاجر خودش رو از آغوش خاله بیرون کشید و با قدم های سستی خودش رو جلو عمو رسوند و التماسش کرد که اسلحه رو به اون بدهد. عمو با خشم چنان تکونی به اسلحه داد که نه تنها دست هاجر از اسلحه کوتاه شد بلکه افتاد زمین و صدای ناله اش بلند شد.

عجب لحظات دردناکی بود. خاله التماس می کرد و خاک بر سر می ریخت. هاجر جلوی پاهای عمو افتاده بود و ناله می کرد. اما خون جلوی چشمای عمو رو گرفته بود. یکباره اسلحه رو به سمت بابا نشونه رفت.

باورم نمیشد این مرد سراپا کینه، همون عمو اسدمه که همیشه از برادر هم به بابا نزدیک بود. نمی تونستم دیگه صبر کنم و از دست رفتن یک عزیز دیگه رو هم ببینم. عمو چنان فریاد می کشید که همه مون در جا خشک شده بودیم. ریش سفیدان آبادی مدام نصیحتش می کردند. خاله التماسش می کرد. مامان حق حق گریه اش آتش به جونمون می زد و من مدام طعم تلخ خون رو

زیر لب حس می کردم و باز دندون رو لب می فشردم . هنوز تو شوک کارهای عمو بودیم که صدای سهراب توی گوشمون پیچید

سهراب-بابا...معلومه داری چیکار می کنی؟ اسلحه رو بذار کنار...این رسمش نیست!

عمو با صدایی که از خشم و گریه دورگه شده بود فریاد زد

-این رسمش بود که چشم صمد رو ازش بگیرن...پسر تو نمی فهمی داغ فرزند یعنی چی...پس ساکت شو

سهراب دوباره گفت

سهراب - درسته ،چشمای صمد بر نمی گرده اما با انتقام از برادرت چی به ما برمی گرده؟جز اینکه که برادرت رو هم از دست می دی؟

عمو اسد - برادر؟من برادری اینجا نمی بینم...برادری و دوستی ما تموم شده ..من دشمنم رو جلوم می بینم و به سمت دشمنم نشونه رفتم

آخرین امیدم هم ناامید شده بود.سهراب هم نمیتونست این جنون آنی عمو رو مهار کنه.نمی تونستم از دست رفتن بابام رو ببینم. بابا مقاومت نمی کرد.اون مرد قوی و اون قامت همیشه سربلند یکباره شکسته شده بود.بابا سرافکنده و شرمسار جلوی عمو ایستاده بود و من فروریختن اون کوه اقتدار رو جلوی روم میدیدم و دلم تیکه تیکه میشد .اشک از چشمم جاری شد.دستم رو جلوی دهانم گذاشته بودم تا صدای هق هق گریه هام بلند نشه و باز دندون رو لب می فشردم . بابام، اون قوی ترین مرد رویاهایم جلو چشمم داشت نابود می شد و من تاب دیدن نداشتم.بابا اشک شرم می ریخت.مامان با قدم هایی لرزون به سمت خاله رفت و یکباره صدای گریه مامان و خاله بلند شد.اشک مثل سیل از چشمم می ریخت.نگاه غمگین سهراب به چشم هام خیره شد.در اون لحظات واقعا نمیتونستم فقط به خاطر ضعیف قلمداد شدن گریه نکنم .من خرد شدن بابام رو دیده بودم،از دست رفتن چشمان صمد که برام کمتر از محمود داداشم، نبود. ناله های مامان و خاله رو شنیده بودم که برام عزیزترین ها بودن.چرا فقط من نباید گریه کنم؟اما انگار نگاه سهراب باز خواستم نمی کرد ،حسی مثل حس دلسوزی و همدلی توی نگاش بود.صدای گریه و ناله جمعیت بلند بود و نگاه غمزده ام بین عمو-بابا-خاله-صمد می چرخید.

نمی توانستم بذارم بابام از دست بره توی چند ثانیه عزمم رو جزم کردم و خودم رو انداختم جلوی بابا و با بغض بریده بریده به عمو گفتم

-عمو...اگه میخوای بکشی، منو بکش...به بابام رحم کن عمو...انتقام بچه ات رو از بچه اش بگیر...

از عمو و چشم های به خون نشسته اش واقعا می ترسیدم اما تاب از دست دادن بابا رو نداشتم. بابا به سمت جمعیت هلم داد تا از او دور بشم. افتادم زمین و زانوم خراشیده شد. دوباره کشون کشون رفتم جلوی عمو و با گریه و ناله گفتم

-عمو...به بابام رحم کن... تو و بابا اگه نباشید یه خانواده از هم می پاشه...تاوان غمت رو من پس می دم... به بابام رحم کن

یکباره اسلحه عمو به سمت من نشونه رفت و قلبم به شدت به سینه کوفت و نفسم تو سینه حبس شد و مرگ رو جلو چشمم دیدم و بعد صدای شلیک...

قبل از اینکه از ترس بیهوش بشم و بیافتم روی زمین، سهراب رو دیدم که اسلحه عمو رو به سمت دیگه ای منحرف کرده و تیر به من نخورده. انگار از صدای مهیب شلیک گلوله، عمو از اون حالت جنون و شوک خارج شده بود. افتادم روی زمین و بعد همه جا تاریک شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

صداهای مبهمی در اطرافم می شنیدم اما همشون نامفهوم بودن. جمعیت زیادی جمع شده بود. خنکی آب رو که روی صورت حس کردم به هوش اومدم و چهره نگران مامان رو بالای سرم دیدم. خیالش که از بابت من راحت شد مثل من گوشش رو داد به صدای حاج رحیم که از ریش سفیدان آبادی بود

حاج رحیم-وجه المصالحه..

صدای پیچ جمعیت بلند شد. گویا توی این مدت که من بیهوش افتاده بودم، ریش سفیدا و بزرگای آبادی جلسه شور و مشورت برپا کرده بودند. صدای حاج رحیم که دوباره بلند شد پیچ جمعیت ساکت شد

حاج رحیم-در قدیم توی آبادی ها رسمی بود که موقع به وجود اومدن کدورت بین دو خانواده، خانواده ضرر دیده چیزی رو از خانواده مسئول طلب می کرد که بهش میگفتن وجه المصالحه . با پرداخت اون وجه، صلح و آشتی دوباره بین خانواده ها برقرار می شد.ان شا ... اگر اسد خان و تیمور خان بزرگی کنن و دلشون رو به خاطر خدا صاف کنن و علی(ع) گونه رفتار کنن، این مشکل و اختلاف هم به امید خدا حل میشه.

نفس ها توی سینه حبس شده بود و همه منتظر ادامه صحبت های حاج رحیم بودن . او رو کرد به بزرگان و ریش سفیدای جمع و گفت

-بله،بهترین تصمیم همونطور که اسد خان هم خواستن جبران خسارته.به هر شکل، خواسته یا نخواستسته ضرری به این خانواده وارد شده که نمیشه با مقابله به مثل و انتقام جبراناش کرد.اما از از راه مصالحه و آشتی چرا.

صدای عمو اینبار غمگین و افسرده بلند شد و همراه با بغضی آشکار گفت

-یعنی میگید از چشم جگر گوشه ام بگذرم و آشتی کنم؟این نتیجه شور و مشورتتون بود؟

صدای صحبت جمعیت بالا گرفت

حاج رحیم- نه،بابت خسارتی که دیدی دخترشون رو طلب کن.برای پسرت عقدش کن.اینطور پیوند مبارکی بین خانواده ها اتفاق می افتد و جای غم و خشم و انتقام، شادی به خونه ات می آد و اون دختر هم کمک به حال عیال و خانواده ات می شه و هم پسرت سر وسامونی می گیره.

حاج رحیم که عدم اعتراض عمو رو دید ادامه داد

-لیلا تنها دختر تیمور برای سهراب پسر بالغ اسد.ان شا .. که این پیوند مبارک باشه و موجب پیوند عمیق دوتا خانواده بشه.بگیم مبارکه اسد خان؟

نفسم در سینه حبس شد و چشمای خیسم مثل تمام چشمای دیگه دوخته شد به عمو اسد.خاله رفت جلو و بازوی عمو رو گرفت و کنار گوشش یه چیزی زمزمه کرد.عمو مات و مبهوت به سهراب

خیره شد و بعد از دقایقی که مثل سالی بر ما گذشت عمو سرش رو انداخت زیر و با دلی شکسته گفت

چی بگم والا

حاج رحیم لبخند شاد بر لب آورد و با صدایی لبریز از شادی رو کرد به جمعیت و گفت

مبارکه ان شا ا...

صدای هلهله و شور جمعیت فرصت هیچ فکر کردن و ابراز نظری رو به هیچکس نداد. مات و مبهوت تو چشم های مامان خیره شدم اول مثل من بهت زده بود و نگاهی بین چشم های عمو و بابا می چرخید چند لحظه بعد که مخالفت هیچ کدوم رو ندید چشماش داشت می خندید. شوکه بودم سرم رو از زانوی مامان برداشتم و به زحمت نشستم. خاله داشت به سمتمون می اومد. خاک آلود و خسته بود اما چشم های او هم داشت می خندید. بعد نگاهم رفت سمت چشم های بابا و عمو، تو نگاه هاشون رگه های از شادی و رضایت بود. بعد نگاهم بین جمعیت چرخید دنبال نگاه سهراب. عجب هیاهویی به پا شده بود مردم آبادی داشتند برمیگشتن خونه هاشون و راضی و خوشحال به نظر می رسیدن. گلوم بدجوری خشک شده بود و اشک التماس می کرد که بریزه اما با هر سختی و عذابی بود مهارش کرده بودم. بغض مثل یه نارنگی درشت گلوم رو گرفته بود و نفسم سنگین شده بود. دقایقی بعد که جمعیت پراکنده شدن بالاخره سهراب رو دیدم. به درخت تکیه داده بود و سخت تو فکر بود. سنگینی نگاهم رو که حس کرد چشم تو چشم شدیم. نگاهش تهی از هر گونه احساسی بود. نه تاسف تو نگاهش بود و نه شادی. انگار او هم مثل من بهت زده شده بود. دلم می خواست اونقدر با نگاهم تو چشماش بگردم تا بالاخره احساسش رو بفهمم. اما خاله و مامان ناغافل سرم رو تو آغوششون گرفتن و صدای گریه شون تو گوشم پیچید.

تا پیک نقد رازهای مگوی قلبم

فرصت خوبی بود که منم اشک هام رو رها کنم. گریه کردم، اما اشک هام مثل اشک های مامان و خاله از شادی و شوق نبود. اشک هام از دل سوخته ام بود. از اینکه سهراب سکوت کرده بود. از اینکه برای مهم ترین مسئله زندگی من دیگرون تصمیم گرفته بودن و از فکر اینکه ما رو به

حساب نیاوردند تا اوج دلسردی و یاس می رفتم. از همه اطرافیانم به خاطر بی توجهی هاشون دلخور و عصبانی بودم و از سهراب که می تونست حرفی بزنه و نزد متنفر شدم.

کابوس و بی خوابی از همون شب به سراغم اومد. در اون سن حساس، بدجوری سرنوشت غافلگیرم کرده بود. فقط می دونستم از همه بیزارم. یکباره خنده و شور در وجودم خشکید و تنفر و غم تو قلبم ساکن شد. درک درست این اتفاقات از توان من خارج بود و همین موجب شد تو خودم بشکنم. درست بود که تو اون ماجرا همه چیز میتونست خیلی بدتر از این هم بشه اما اون روزها حاضر بودم بمیرم اما اینطوری سرنوشتم دستخوش تصمیم بزرگترها نشه. همش با خودم میگفتم اگر به خونه عمو برم و زن سهراب بشم پس تکلیف آرزوهایم چی میشه؟ من عاشق درس و کتاب بودم و رویای معلم شدن تو سرم بود. به امید رویاهام زنده بودم و حالا همه چیز بر باد رفته بود. من هنوز تو عالم کودکانه خودم زندگی میکردم و از ازدواج و مسئولیت وحشت داشتم.

همون عشق درس خوندن نگذاشته بود من مثل همدم و بقیه دخترای آبادی ازدواج کردن رو رویای خودم بدونم و دلم برای عروس شدن و رفتن به خونه بخت پر بکشه. شاید اگه سهراب مرغ دل منو به سمت آرزوهایی بلند پرواز نداده بود، من هم یکی بودم مثل بقیه دخترای آبادی و حالا جای زانوی غم بقل گرفتن و غصه خوردن، دلم برای همسری سهراب و عروس شدن پرمیکشید و خیلی راحت به سرنوشتم لبخند می زدم. از جنبه دیگه ای هم سهراب رو مقصر می دیدم چون او هیچوقت به راحتی تسلیم شرایط نمی شد. او همیشه حرفش رو می زد و وقتی برای کاری مصمم بود هیچ کس نمی تونست جلوی اراده و تصمیمش مقاومت کنه. هماونطور که اراده کرد و به هر شکل ممکن عمو رو راضی کرد که به شهر بره و درسش رو ادامه بده. همش با خودم می گفتم "چرا تو اون ماجرا سکوت کرد؟ او که توان ایستادن داشت و مثل من ضعیف نبود چرا اجازه داد دیگران برای زندگیش تصمیم بگیرند و چرا سکوت کرد؟ هرگز اونو بخاطر سکوتش نمی بخشم. لااقل به خاطر من باید حرفی میزد."

چند شبانه روز توی تب سوختم. تصور همه این بود که این حال زار نتیجه بیهوش شدنم هست. روز سوم که کمی حالم بهتر شد و تبم قطع شد مامان و خاله و هاجر منو به حمام آبادی بردند. خاله شاد بود و دیگه غمی تو چهره اش نبود، مامان مدام لبخند می زد و من با چشموونی خالی از احساس به زمین و زمان نگاه می کردم. خنده های شادم جاش رو داده بود به لبخندی

ساختگی و تلخ. اونقدر گیج و آشفته بودم که حتی ذهنم یاری نمی کرد به رفتار اطرافیانم دقت کنم و متوجه بشم که چقدر همه چیزهایی که در اطرافم داره اتفاق می افته عجیب و سوال برانگیزه. اونشب همه رخت و لباس نو پوشیده بودن. شور و شوقی عجیبی تو خونه مون بود. مات و مبهوت رفت و اومد ها رو نگاه می کردم. وقتی مامان کنارم نشست و گفت که آرزوی دیدن امشب رو داشته و اقرار کرد همیشه از خدا سهراب رو به عنوان دامادش میخواست، حتی شوکه هم نشدم باید خودم حدس میزدم که امشب چه خبره. نه لبخندی به لبم اومد نه اشکی از چشمم فرو ریخت

کاملا مسخ شده نشستم تا آرایشگر کارش رو انجام بده. حتی از درد بند انداختن هاش ناله هم نکردم. گذاشتم مامان لباسم رو با هزار سلام و صلوات تنم کنه، خاله زیور آلات به دست و گردنم بیاویزه و هاجر برام هلله و شادی کنه. موقعی هم که خاله با قربون صدقه رفتن آینه رو به دستم داد از دیدن چهره جدیدم دهانم از تعجب باز شد و فقط تونستم توی دلم بگم "چه عروس غمگینی".

مامان که حال منو با حس عمیق مادرانه اش حس کرده بود کنارم اومد و آروم و غمگین دم گوشم گفت

-لیلا جان... عزیز مادر... بخند. به خدا بهتر از سهراب برات پیدا نمیشد و گرنه خودم نمیذاشتم این وصلت سر بگیره... خیلی خوشحالم برات لیلا... خوشبخت بشی دخترم

مامان اشک هاش رو گرفت اما این حرف ها هم تسکینی برای دل سوخته من نبود. کاش یکی پیدا میشد نظر من رو بپرسه. منی که همه آرزوها و رویاهام رو بر باد رفته میدیم، من دلسوخته.

اونشب من و سهراب رسماً به عقد هم در اومدیم و چند ماه بعد سهراب که قبلاً موفق شده بود با سماجت همیشگیش عمو رو راضی کنه همراه پسر عمه اش برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت و... شش سال مثل برق و باد گذشت.

صدای سارا منو از منو خاطرات بیرون میکشه. سارا دستم رو می کشه تا بلند بشم و همراهش برم داخل خوابگاه.

سارا-لیلا با تو هستم..پاشو دیگه....نگهبان میخواد در خوابگاه رو قفل کنه..پاشو تا جا نموندیم.این حیاط شب ها امنیت نداره ها

سارا کتاب شعرم رو به دستم میده و لیوان های خالی چای رو خودش برمیداره. مطیعانه با سارا همراه میشم و میریم به سمت خوابگاه

سارا - فردا ساعت میری؟

-باید صبح زود حرکت کنم.نمی دونم، شاید ۷.

سارا- کی بر می گردی؟

من-می دونی که نمی تونم خیلی اونجا دووم بیارم.حداکثر یه هفته

سارا مکثی میکنه و یهو میگه

سارا -لیلا تو هیچوقت نگفتی سهراب چه شکلیه.خوبه، بده؟چطوریه؟

به ذهنم فشار میارم و یه سایه کم رنگ از صورت او یادم میاد.صدایی از درونم بلند میشه و میگه "چه اهمیتی داره اون هر شکلی باشه توی دل من جایی نداره".

سارا که سکوت رو میبینه با هیجان میگه

-ولی لیلا توی این شش سال حتما سهراب هم مثل تو کلی عوض شده.فکرمیکنی اگه ببینیش می شناسیش؟

پوزخندی زدم و گفتم

-چطور ممکنه کسی رو که زندگیم رو خراب کرده شناسم.حتما می شناسمش!

سارا اخمی میکنه و میگه

-یه جوری از اون حرف میزنی که انگار واقعا مقصر بوده.اون بیچاره هم توی اون ماجرا بازی خورده.

اخمام میره تو هم و میگم

-اون مثل من نیست.دیگه این رو تکرار نکن سارا.اون می تونست کاری بکنه و نکرد اما من نمی تونستم!

سارا که حال خراب منو می دید سکوت کرد بعد بحث رو برد سمت دیگه ای

-حالا فکر میکنی وقتی تو رو ببینه عکس العملش چیه؟اون چی؟ تو رو می شناسه؟

تا به امروز به این چیزهایی که سارا می گفت فکر نکرده بودم.صدای درونم گفت "آخه این چیزا چه اهمیتی داره، وقتیکه سهراب برای من هیچکی نیست".

سارا با شور و هیجان دست هاشو به هم کوفت و گفت

-من که فکر میکنم سهراب از دیدنت شوکه میشه

با تعجب به سمت سارا چرخیدم.سارا از در گذشت و وارد فضای خوابگاه شد و من پشت سرش وارد شدم و در رو نیمه بسته گذاشتم تا نگهبان قفلش کنه.

من - چرا اینطوری فکر می کنی؟

سارا-شوکه میشه چون تو خیلی زیباتر از قبل شدی

پوزخندی زدم و گفتم

-من فقط دیگه اون دختر بچه ی دوازده ساله نیستم و بزرگ شدم

سارا -بزرگ تر و البته خیلی زیباتر از قبل

سارا با شیطننت نگاهم کرد و بعد با زیرکی گفت

-البته شاید هم دیگه به چشم سهراب نیای .آخه...

حس کنجکاویم راحت نمیداشت.یکم این پا اون پا کردم و پرسیدم

-آخه چی؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت

- هیچی....مهم نیست. تو که به هر حال نظرت درباره اون منفیه. حالا بذار نظر اون هم درباره تو منفی بشه. چه اهمیتی داره!

حرصم گرفته بود اما سارا هم پر بیراه نمیگفت. چه اهمیتی داشت که سهراب عیبی در من ببینه و نظرش منفی بشه. با خودم گفتم "اون که برای من هیچکس نیست."

سارا که اونقدر من رو تو فکر دید دو تا دستم رو گرفت توی دستاش و گفت

-لیلا...توی این قضیه هیچکس مثل خودت نمی تونه به تو کمک کنه. شش سال ترسیدی و از واقعیت فرار کردی. اما می بینی که بالاخره این فرصت هم تموم شد. بهتره با ترست روبه رو بشی. من فکر میکنم که تو باید رک و راست با سهراب صحبت کنی و حرف دلت رو بهش بزنی...اگه واقعا اون مقصره شاید کمکت کنه. اون الان برای خودش کسی شده. برگشته که پای تعهدش نسبت به تو و خانواده اش بمونه. شاید اگر بفهمه تو واقعا نمیخوایش کمکت کنه، شاید به اون هم کمکی بشه که برای بقیه زندگیش آسودتر تصمیم بگیره. مثلاً شاید بخواد برگرده خارج و شاید هزار تا رویاش رو به خاطر تو زمین گذاشته و برگشته. منظور من اینه که خیلی خوب به همه چیز فکر کن. یه فرصت به خودت بده تا احساسات رو نسبت به او پیدا کنی اگر مطمئن شدی نمیخوایش مستقیم بهش بگو. سهراب الان یه آدم تحصیل کرده و دنیا دیده هست و من دلم روشنه که اون اگه احساسات رو بفهمه تو رو مجبور به ادامه این زندگی نمیکنه.

به چشم های مطمئن سارا چشم دوختم و در دل آرزو کردم که ای کاش همه اون حرف ها حقیقت داشته باشه و سهراب بتونه احساس من رو درک کنه.

نگاهم روی ساعت خشک میشه. وای ساعت ۸ شده و من هنوز توی رختخوابم. خیلی سریع وسائلم رو میریزم توی ساک. سارا از سر و صدایی که به پا کردم بیدار شده و وقتی ساعت رو میبینه یه جیغ کوتاه میکشه و پتوش رو سریع کنار میزنه و میاد کمکم.

لباس های مچاله رو از توی ساک در میاره و تا میکنه. هر چی به نظرم لازم میاد رو میندازم کنار ساک و او برام جا میده. سریع از تخت میام پایین و میرم سمت چوب رختی و بعد کمد. مانتو و

چادرم رو سریع می پوشم و مقنعه رو میندازم روی سرم و بدون نگاه کردن به آینه میرم سمت سارا تا خداحافظی کنم و ساکم رو ازش بگیرم و برم. سارا با وحشت نگاهم میکنه و بهت زده میگه

-لیلا.. این ریختی میخوای بری استقبالش؟

من-مگه بده؟

سارا-بده؟..افتضاحه! اونم بعد از این همه سال!

انگشت اشاره رو میذارم جلو بینیم و با خشم به سارا نگاه میکنم تا ساکت بشه. آخه هیچ کدوم از بچه ها نمیدونن که من شش ساله اسم شوهر توی شناسنامه .حالا هم نمیخوام کسی خبر دار بشه.

سارا از تختم میاد پایین و دستم رو میکشه به سمت آینه و هلم میده جلوش. وای از دیدن اون چشمای سبز که از بی خوابی به سرخی متمایل شده و خیلی هم پف آلوده وحشت میکنم. رنگ به صورتم نمونده. سارا دم گوشم میگه

سارا-می خوای با قیافت فراریش بدی؟

نه واقعا نمی خوام جلوی سهراب اینقدر آشفته و شلخته باشم. حالا به هر حال جز سهراب بقیه هم هستن. بقیه که نباید من رو اینجوری ببینن

چند دقیقه بعد صورتم رو شستم و دوباره جلو آینه ایستادم. اینبار موهای خرمایی رنگم رو برس کشیدم. سارا با کیف آرایشش میاد جلو. التماس میکنم که دست از سرم برداره اما حرفی میزنه که تسلیمش می شم و مثل یه بچه خوب می شینم روی صندلی تا به کارش برسه

سارا-من اگه جای تو باشم کاری نمیکنم که جلو سهراب کم بیارم و اون کسی باشه که منو پس میزنه!

خب سارا راست میگه منم اینو نمیخوام. من میخوام اون کسی باشم که اول میگه نمیخواد.

سارا سریع کارش رو انجام میده. از ابرو برداشتن — رژ صورتی کم رنگ و بعد تمام. آینه رو میده دستم و لبخندی از رضایت رو لبام میشینه. نمی دونم چیکار کرده که چشمای سبزم درشت تر و زیباتر شدن. صورتم رنگ هلو شده و لبام یه رنگ صورتی ناز به خودش گرفته. با خودم میگم "واقعا من میتونستم همیشه اینقدر زیبا باشم؟ پس چرا هیچوقت به خودم نمی رسم؟"

سارا دستم رو میکشه تا به خودم پیام و میگه

—پاشو برو دختر.. نه به اون همه عجله ات، نه به نشستنت اینجا و ذل زدن توی آینه. برو خوشگل خانوم خدا به همراهات

از دور یه بوس برای سارا می فرستم و در حالی که کش چادرم رو پشت سر تنظیم میکنم از پله ها سرازیر میشم.

نیم ساعت بعد میرسم به محل سوار شدن مینی بوس های آبادی از شانس بدم مینی بوس حرکت کرده و دیر رسیدم. از شدت نفس نفس زدن خم شدم روی زانوم که یه ماشین جلو پام ترمز میکنه و صدای راننده که مرد میانسالیه توی گوشم میپیچه

—سوار شو دخترم.. میرسونمت به مینی بوس.. همین چند دقیقه پیش رفت. اگه عجله کنی بهش میرسیم

لبخند میاد روی لب هام. میدونم که اگه این مینی بوس رو از دست بدم دیگه تا دو ساعت دیگه معطل میشم. تشکر میکنم و سریع سوار میشم.

چقدر نگران و دلواپسم. میدونم که اگه دیر برسم مامان منو میکشه. دیروز دوباره زنگ زده بود و با التماس ازم میخواست تا عصر خودم رو برسونم و من کلاسای عصرم رو بهانه کردم و حاضر نشدم یک روز زودتر برم آبادی.

اما اگه الان دیر کنم و سهراب زودتر از من برسه، پاک آبروم جلوی مامان و خاله و اطرافیان میره. خدا خدا میکنم که به مینی بوس برسیم. ده دقیقه بعد راننده یهو میزنه روی ترمز و میگه که میتونم پیاده بشم. با نگرانی به اطراف نگاه میکنم و مینی بوس رو میبینم که توی پلیس راه نگه داشته. کرایه رو حساب میکنم و به سرعت میدوم و دستگیره در ماشین رو میچسبم و در رو باز میکنم.

به محض ورود تعدادی از آشنایان و همسایه ها رو میبینم و با سر سلام میکنم. یه جای خالی کنار پنجره گیر میارم و تن خسته ام رو میندازم روی صندلی و یه نفس راحت میکشم و زیر لب میگم خدا رو شکر.

ماشین حرکت میکنه و اون مسیر آشنا رو که در طول این سال ها بارها رفتم و اومده ام رو طی میکنه.

با خودم فکر میکنم "دوماهی میشه مامان اینا رو ندیدم و دلتنگشونم". نمی دونم چرا دستام داره می لرزه. دست هامو با حرص مشت میکنم و چشمام رو می بندم. تا چشمام بسته میشه یه دست لرزون میاد تو ذهنم. انگار دستای خودمه اما چقدر کوچیکه. دستای یه دختر دوازده ساله است که سر سفره عقد نشسته و قرآن دادن دستش تا سوره یاسین رو زیر لب بخونه.

همه آشناهامون جمع شدن و چقدر همه شاد و سرحالن. چادر سفید سرم کردن و روی سرم قند می ساون. یه پسر لاغر اندام کنارم نشسته و مدام دستشو روی زانوش فشار میده. از زیر چادر میتونم ببینم که سرش رو انداخته زیر و خیلی تو فکره. مدام با دستمال عرق پیشونیش رو می گیره. صدای عاقد که توی اتاق می پیچه یکباره همه صداها و پیچ پیچ ها ساکت میشه. صیغه عقد که برای بار اول خونده میشه حس میکنم دستم تاب نگه داشتن قرآن رو نداره.

کتاب از توی دستم سر میخوره و همزمان دلم از جا کنده میشه. اما کتاب رو زمین نمی افته. دوباره نگاهم میره سمت پسر ... دیگه اون دست هایی که رو زانو فشرده میشد رو نمی بینم.

آره، کار خودش بوده....سهراب کتاب رو نگه داشته. یه نفس راحت می کشم.

عاقد برای بار سوم صیغه رو میخونه. خیلی مضطربم. بی اختیار سرم میاد بالا و بی توجه به همه کس و همه جا ذل میزنم توی صورت سهراب. سرش رو انداخته پایین و موهای صاف و قهوه ای رنگش ریخته شده روی پیشونی بلندش و تا جلو چشم هاش رو پوشونده. نیم رخش رو می بینم با اون صورت کشیده و اون پوست گندمی. لب هایی زیبا و کشیده که حتی موقعی که لبخند نمیزنه صورتش رو خنده رو نشون میده. حتی همین الان که داره نگاهم میکنه و لبخند به لب نداره من حس میکنم اون لب ها دارن به من لبخند میزنن.

چشمام فقط سهراب رو میبینم. نفسم تو گلو حبس شده. صدایی در درونم میگه "این همون سهراب آشناست. همون همبازی و حامی بازی های کودکیم، معلم دوران درس و مدرسه، مشوق و الگویی که همیشه آرزو داشتم پا جای پاش بذارم... همون که عاشق "آفرین" گفتن هاش بودم... بگو بله و خلاص". سهراب نشسته کنارم و انگار داره با نگاهی به من میگه "لیلا... بگو... بله"

از وقتی نگاهم توی نگاهش قفل شده انگار بغض هام سبک تر شدن. انگار نفسم گرم تر شده و سوزش چشمام رو دیگه حس نمیکنم. آرومم اما گیج هم هستم. انگار مغزم کار نمیکنه چون نمیدونم کجا هستم و باید چیکار کنم. مفهوم این همه سکوت سنگین اطرافم رو نمی فهمم. چرا هیشکی نیست بگه باید چیکار کنم؟ چرا نمی تونم نگاهم رو از چشم های سهراب بگیرم و ببینم مامان چی از جونم میخواد که داره مدام میزنه به پهلوم.

آقا برای بار چهارم تکرار میکنه

-عروس خانوم وکلیم؟

انگار سهراب اومده کمکم چون همین که پلک هاش با یه حرکت آروم میره رو هم و باز میشه ، من با صدایی که خودم هم نمی دونم چطور از لابه لای اون همه بعض راه به بیرون پیدا کرده میگم - "بله"

هنوز نیروی جاذبه اون چشم های آهنربایی منو رها نکرده. نگاهش رو که از چشمام میگیره، تازه حس میکنم از اون کشش عجیب نجات پیدا کردم. نگاهم میره سمت لباس. نمی دونم باور کنم یا نه اما اون لب ها کشیده تر از قبل به نظر میان. با خودم میگم "یعنی باور کنم که سهراب لبخند زده؟... نه... حتما اشتباه کردم و حالت لب هاش منو گیج کرده... اصلا نمیدونم... نمیدونم"

با حالی آشفته سرم رو به اطراف تکون میدم و از عالم فکر و خیال بیرون میام. چند نفر از مسافرها برگشتن و دارن با تعجب نگاهم میکنن گویا صدام خیلی بلند شده بود و "نمیدونم" آخر رو خیلی بلند گفتم. دستای عرق نشسته ام رو میذارم جلو لب هام تا دیگه بی اختیار صدام در نیاد.

سرم رو تکیه میدم کنار پنجره و یه نفس عمیق میکشم. چند لحظه بعد اونقدر خسته ام که همراه اون لبخند سمج، که نمی دونم چرا هی میاد گوشه لبم، گیج میشم و خوابم میبره.

✱

صدای راننده توی گوشم می پیچه و مفهوم حرفاش اینه که به زادگاهم رسیدیم. وسط میدون چه جمعیتی ایستاده شاید قراره یکی از مسئولین بیاد که اینطور همهمه شده. مقنعه و چادر رو بر سر مرتب میکنم و از ماشین پیاده میشم. هنوز پام به زمین نرسیده که یکی میاد و می کشدم توی بقل و اشک می ریزه و من شوکه نگاش میکنم

من-سلام مامان جان..چرا اینطوری میکنید؟... قلبم وایساد

مامان با گوشه روسری اشک شوقش رو میگیره و با دلخوری میغه

-دختر دلمون هزار راه رفت. این چه وقت اومدنه. یعنی تو نباید یکم به فکر باشی و صبح زود، خودت رو برسونی. الانه که ماشین سهراب برسه. وای...خاک به سرم اگه دیر تر از او می رسیدی که برام آبرو نمی موند

من-آهان پس نگران من نبودیدنگران دیگران بودید

مامان به حالت قهر نگاهم کرد و من دیگه شیطنت رو جایز ندیدم و با محبت پیشونی مامان رو بوسیدم و دوباره نظرم به جمعیت جلب شد. اوه اوه...عجب جمعیتی. فکر کنم کل اهالی آبادی اومده بودند میدون شهر برای استقبال. هیاهویی بود. چشمم افتاد به ذغال های سرخ که آماده شده بود برای اسفند دود کردن و چند گوسفند آماده ذبح. در میان جمعیت همدم رو دیدم. تا متوجهم شد لبخند زد و اومد به سمتم. چقدر توی اون لحظات دوست داشتم او کنارم باشه. دستش رو گرفتم و دور از شلوغی جمعیت کنار هم وایسادیم

همدم-کی رسیدی لیلا؟ الان دیدمت!

من-همین الان رسیدم

همدم- تو همیشه کار خودت رو میکنی حتما کلی مامانت رو حرص دادی

من-آره بیچاره... تازه نزدیک بود همین ماشین رو هم از دست بدم .

همدم-میدونم که اگه دست خودت بود حالا حالاها هم پیدات نمیشد

با بغض گفتم

-خیلی وقته هیچ چیز دست خودم نیست

همدم آهی کشید و گفت

-دختر ده همینه دیگه. نگاه کن به من منتظر دومیش هستم

با جیغی کوتاه نگاهم رو به شکم همدم و برآمدگی محسوسش دوختم و با خوشحالی گفتم

-چه عالی ..یعنی دارم خاله میشم؟

همدم-دعا کن این یکی برام بمونه

یادم افتاد که بچه اول همدم توی یه سالگی مریض شد و از دست رفت. یادم افتاد به اون روزهای تلخ

دست همدم رو بین دستام گرفتم و با لبخندی دلگرم کننده نگاهش کردم

همدم-لیلا چرا اینقدر دستات یخ کرده؟ نگرانی؟

سرم رو به تایید تکون دادم و با بغض گفتم

-می ترسم همدم...می ترسم باهاش رو به رو بشم

اشک توی چشمای همدم حلقه زد و از گوشه چشم من فروریخت

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و بعد لبخندی تلخ روی لب های هر دومون ظاهر شد

همدم باز دستام رو فشرد و گفت

-خدا یار غریبونه..تو هم غریبی..میون این همه دوست و آشنا .هیشکی درد تو رو نمیفهمه...اما

خدا خودش میدونه و ... کمکت میکنه

لبخند زدم و همزمان صدایی بلند شد

-دارن میان..دارن میان..خودشونن...سهراب رو دیدم ...ما شا ا...

ولوله ای به پا شد و همزمان رنگ از روی من پرید.همدم دستای یخ کرده ام رو تو دستاش فشار داد. زانوم سست و زبونم سنگین شد.همدم دور از چشم جمعیت شونه ام رو می مالید و سعی می کرد آرومم کند.گلوم خشک شده بود و اشک هام برای ریختن التماس می کرد.چقدر دلم میخواست یه جایی پنهون بشم تا هیچکس من رو نبینه.اما چند لحظه بعد صدای مامان و خاله توی گوشم پیچید.همدم دستم رو محکم فشرد و التماسم کرد که محکم باشم و تحمل کنم.

مدام صدای صلوات می اومد. بوی دود غلیظ اسپند و خون حیوون تازه ذبح شده و اون سرمای سوزان پاییزی حالم رو بدتر هم می کرد.احساس می کردم هر لحظه توانم تحلیل می ره.مامان تا من رو دید به سمتم اومد و بی توجه به حال زارم دستم رو دنبال خودش کشید و از بین جمعیت به سمت دیگه ای برد بعد ایستاد و دقیق توی چشم هام خیره شد و جسمی رو آروم بین انگشتام فرو کرد.فورا نگاهم به زیر افتاد به انگشتام و به حلقه زمان عقدم.به اون انگشتی که حتی یک بار هم بعد از اون مراسم به دستم نکرده بودم .

هنوز سرم به زیر بود و توی افکارم غوطه ور بودم که دستی جلو اومد.سرم رو بلند کردم و چشمام توی اون چشمای آهنربایی قفل شد.خودش بود.... سهراب.

تو جا خشک شدم و نفسم توی گلو حبس شد.خودش بود....جلوی روم ایستاده بود. تازه اومدنش و حضورش رو باور کردم.دستش رو جلو آورده بود، لب های کشیده اش از هم باز شد و لبخند زد.من که گیج گیج بودم و هیچی نمیشنیدم اما از رو لب هاش سلام رو خوندم.

اصلا توان تکلم نداشتم. به زحمت سرم رو به علامت سلام تکون دادم و دستش رو دیدم که منتظر دستامه و جلو من دراز شده. اما واقعا توان هیچ حرکتی نداشتم. حتی نفسم رو هم نمی تونستم رها کنم. وقتی انتظار سهراب طولانی شد و دستای من از جا تکون نخورد، سهراب خیلی سریع و غافلگیرانه دست چپم رو برای چند ثانیه لمس کرد و بی هیچ کلامی از کنارم گذشت و رفت .

چنان شوکی از اون تماس کوتاه به تنم وارد شد که همون یک ذره خویشتن داری رو هم از دست دادم و دنیا پیش رویم سیاه شد و دیگه نفهمیدم چی شد.

خنکی آب رو روی صورت و پیشونی حس می کردم و کم کم هوشیاریم باز می گشت. صدای هاجر رو بالای سر شنیدم

-عروس خانوم...خوبی؟

وای چقدر سرم درد می کنه و چقدر ضعف دارم

مامان با یه لیوان آب پرتقال کنارم نشست و دوباره صدای هاجر توی گوشم پیچید

-میگم خاله جون، خدا رو شکر که این شاداماد اومد...از این به بعد خودش باید ناز عروسی رو بکشه

مامان شاد خندید و لیوان رو داد دستم. اشتها نداشتم اما برای اینکه توانم رو به دست بیارم و متلک های هاجر دوباره تکرار نشه تا آخر آبمیوه رو خوردم و بعدش حس کردم حالم بهتر شده.

لب هام رو به هم فشردم و همون طور دراز کش، با نگاهی تار به گل های لباس مامان چشم دوختم. هنوز هم کمی بدنم داغ و تب دار بود. مامان با نگرانی نگام میکرد و دستم رو گرفته بود توی دستاش همین که نگاهم رو به خودش دید همون نصیحت ها و تذکرات همیشگی رو که "چرا به خودت نمی رسی و چقدر گفتم توی خوابگاه خوب استراحت کن و لباس گرم بپوش و شب ها دیر نخواب و..." رو تکرار کرد و من به سکوت ادامه دادم. در واقع توی اون لحظات واقعا دلم میخواست تنها باشم و استراحت کنم. مامان کمک کرد بشینم و هنوز تذکراتش ادامه داشت. اما من نگاهم به پنجره و فضای بیرون از خونه بود و حواسم هر جایی جز به حرفای او .

هوا تاریک شده بود و نشون میداد که چند ساعتی رو خوابیده بودم چون من قبل از ظهر رسیده بودم آبادی و الان ساعت ۶-۷ شب بود. مامان که سکوت طولانی من رو دید دست نوازشش رو بر سرم کشید و گفت: چند شب نخوابیده بودی که اینطور بد حال شدی؟ همه موقع ناهار سراغت رو میگرفتن.

لب هام رو بر هم فشردم و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم

-چند شب بود که خوابم نمیبرد... کتاب میخوندم تا خوابم ببرهاما فایده نداشت

هاجر که همزمان با پارچ آب وارد اتاق شده بود و صدام رو شنیده بود، پشت چشمی نازک کرد و با لحن شوخ همیشگی گفت

-والا...ما هم اگه یارمون بعد از شش سال میخواست بیاد، یه هفته که سهله، یک ماه تموم خواب به چشممون نمی اومد..دروغ میگم؟

مامان و خاله از شوخی هاجر به خنده افتادن و من به یک لبخند غمگین بسنده کردم.

مامان دم گوشم گفت

لیلا جان پاشو آبی به سرو روت بزن و لباست رو عوض کن. از صبح تا حالا اونقدر دورمون شلوغ بود که نتونستیم سهراب رو درست حسابی ببینیم. حالا برای شام میخوایم خودمونی ها دور هم باشیم.

آه از نهادم بلند شد. توی دلم گفتم "من میخوام تنها باشم . چشم دیدن سهراب رو ندارم. چرا من رو نمی فهمید؟"

به هر زحمتی بود از جا بلند شدم و رفتم سمت حیاط. هوای خنک پاییزی کسالت و رخوت رو از وجودم گرفت. رفتم لب حوض نشستم و به نقش ماه تو آب خیره شدم. حالا دیگه ماه نیمه شده بود یادم افتاد به روزی که با سارا رفته بودیم توی محوطه سبز خوابگاه. اون روز وقتی چشمم به هلال ماه افتاده بود با خودم گفتم "این هلال که نیمه بشه سهراب میاد" و حالا سهراب اومده و همین نزدیکی هاست.

امروز خیلی کوتاه اونو دیده بودم. بی اختیار دارم نقشی از چهره اش رو با نوک انگشت کنار عکس ماه نقاشی میکنم .

یه صورت پر و مردونه. پوستی گندمی. موهای صاف و لخت قهوه ای رنگ. یهو یادم میاد که هیکلش دو یا سه برابر زمان نوجوانیش شده. دوباره حواسم رو میدم به نقاشیم نقش صورت و موهایش رو نقاشی کردم فقط مونده چشم و بینی و لب هاش رو بکشم. یکم تمرکز میکنم و یادم

میاد که اون یه بینی استخوانی و کشیده با یک فرم خوش حالت داره و برجستگی بالای لب و اون لب های کشیده و همیشه خندون رو هم کشیدم. ناخوداگاه لبخند رضایت روی لب هام میشینه. دستم رو زیر چونه میزنم و به چشم هاش توی آب خیره میشم و با خودم میگم "واو...چقدر خوب چشم هاش رو نقاشی کردم. واقعا نقاش خوبی بودم و خبر نداشتم".

به نقش چهره سهراب کنار عکس ماه تو حوض خیره شدم و لبخند رضایت بر لبم آومده. واقعا چقدر خوب تصوراتم رو نقش زده بودم از همه بهتر اون چشم های درشت و قهوه ای رنگ که هرگز تصور نمی کردم اینقدر خوب بتونم از پس کشیدنش بر پیام. به نقاشی خارق العاده ام خیره شده بودم و دلم نمیخواست که از اثر هنریم چشم بردارم. چقدر واقعی بود. خارق العاده بود که نقاشی ام می تونست بارها پلک بزنه ..لبخند بزنه و حتی خم بشه و آب حوض رو مواج کنه. داشتم با خودم فکر می کردم "این همه سال صاحب عجب نیروی تخیل قوی و منحصر به فردی بودم و بی خبر بودم".

هنوز داشتم به نقاشی زیبایم لبخند میزدم و از خودم و هنرم تقدیر و تشکر می کردم که یهو به خودم اومدم . تازه متوجه سهراب شدم که روی حوض خم شده و با نوک انگشتاش آب حوض رو مواج کرده. همزمان نقش صورتش و نقش ماه از دل آب مهو شد.

آه از نهادم بر اومد. از این همه گیج بودن عصبانی شدم و با خودم گفتم "وای پس من این همه وقت به عکس واقعی سهراب تو آب نگاه کرده بودم".

صداش که دیگه مثل اون زمان ها اثری از دو رگه بودن نداشت تو گوشم پیچید

-هوا سرده...به چی اینطوری مدت ها خیره موندی؟

هول شدم. نگران بودم که رازم آشکار بشه و سهراب بفهمه داشتم به او فکر میکردم. با صدایی که انگار از ته چاه در می آومد گفتم

-به نقش ماه

از این جمله بی اختیار از خجالت سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. سهراب بی صدا جلوی روم ایستاده بود و سرش رو گرفته بود بالا و به ماه نگاه می کرد.

-کجا؟

حرصم گرفته بود. او چه حقی داشت اینطور منو سوال پیچ کنه. دندون هام رو عصبی به هم فشردم و با نگاهی بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

-به مهمونی خونه شما.. حالا اجازه می فرمایید؟

دستاشو به بقل زد و به چارچوب در تکیه داد و با حالتی طنز گفت

-نه. اجازه نمیدم!

با بهت و حیرت نگاهش کردم و گفتم

-چرا؟

لبخند پر شیطنتش رو به زحمت از لب جمع کرد و گفت

-آخه مهمونی توی خونه شماست. نمیدارم بری..... چون اونطرف خبری نیست

چشماش هم از شیطننت می خندید. لجم گرفته بود با حرص لنگه دیگه ی کفشم رو پوشیدم و بی توجه به نگاه متعجب او طول حیاط رو پیمودم و از در خونه خارج شدم. دلم نمی خواست غرورم جلو اون آدم خرد بشه و جلوش کم بیارم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که یهو دستم رو از پشت کشید. دیگه خنده توی نگاهش نبود. انگار از کارهای من گیج شده بود. نگران پرسید

- باز داری کجا میری؟

اخم هام رفت تو هم. اما سکوت کردم و بی توجه به او چند قدم دیگه هم برداشتم

سهراب-کجا میری لیلا؟

وقتی برای اولین بار بعد از سال ها اسمم رو صدا کرد توی دلم یه حس خوب اومد و دلم برای روزهای خوب زندگیم تنگ شد اما خیلی سریع با یادآوری اون روزهای تلخ و کینه ها، اختیارم از کف خارج شد و با صدایی که بلند تر از حد معمول بود و با یه اخم غلیظ گفتم

-نمی تونم یه دقیقه رو به اختیار خودم زندگی کنم. امروزم رو هم از دست دادم

دست سهراب یکباره از دستم جدا شد. اومد جلوی روم ایستاد و خیره شد تو چشمام و مظلومانه گفت

-یعنی داری می گی امروز میتونست برات یه روز خوب باشه و منبا اومدنم خرابش کردم؟
سرم رو انداختم پایین تا هرگز نگاهم توی نگاهش نیفته . لبم رو به دندون گزیدم و سکوت کردم
سهراب عصبی موهای لختش رو از جلو چشماش کنار زد و دستش رو روی چونه اش کشید .
نگاهم کرد و با صدایی که به زور شنیدمش فقط گفت
-متاسفم لیلا

و بعد مسیر اومده رو با قدم هایی سست و بی جون برگشت .

دوباره سردرد به سمتم هجوم آورد و دوباره احساس ضعف کردم.اما چرا خوشحال نبودم؟ من که زهرم رو به سهراب ریخته بودم .حالا او فهمیده بود که اومدنش برای من ارزشی نداشته و فقط برنامه های منو خراب کرده.مگه همیشه دلم نمیخواست حرف دلم رو به او بزنم حالا که کمی از احساساتم با خبر شده چرا سرشار از شور و شغف نشده بودم؟با خودم گفتم "شاید کافی نبوده..باید تمام احساسم رو بفهمه تا سبک بشم"

دستم رو بر گیجگاهم فشردم و چند دقیقه بعد از سهراب، وارد خونه شدم.لب حوض ایستادم و توی آب خیره شدم.دوباره تو خیالم نقش چهره سهراب رو بر آب دیدم اما اینبار نگاهش غمگین بود.صدایی از درونم به من نهیب زد "چه اهمیتی داره که نگاه سهراب چطور بوده ؟ من نباید به او فکر کنم چون اون فرد زندگی من رو خراب کرده" با حرص دستام رو تو آب فرو کردم و آب رو تکون دادم تا نقش صورت سهراب از آب محو بشه. بعدش هم دست یخ کرده ام رو روی چشمای پردردم فشردم تا شاید کمی دردش آروم بشه و بعد با یه نفس عمیق در سالن رو باز کردم .در مدت غیبت من، همه اومده بودند و دور هم جمع بودند و صدای پیچ و خنده از هر گوشه خونه بلند بود.به حاضرین سلامی گفتم و سریع خودم رو به آشپزخونه رساندم.اونقدر مامان اینا دور و اطرافشون شلوغ بود که غیب من رو متوجه نشده بودند.مشغول آماده کردن شام بودیم که

سهراب رو کنار در آشپزخونه دیدم. بی توجه به من هاجر رو صدا کرد و یک لیوان آب از او خواست. هاجر هم که نه گذاشت و نه برداشت، رک و راست گفت

-وا..سهراب جان، خب چرا از خانوم گلت نمی خوای...والا آبی که از دست یار بگیری گواراتره...دروغ میگم خانما ؟

مامان و خاله سرخوش خندیدند و با هم گفتند

-نه والا

با حرص ظرف سبزی ها رو رها کردم و به سمت یخچال رفتم ولیوانی آب برای سهراب ریختم. به سمتش گرفتم و نگاهم رو به قالی دوختم تا نشون بدم چقدر برام بی اهمیته. وقتی یکم گذشت و لیوان رو از دستم نگرفت متعجب به صورتش خیره شدم. توی نگاهش هیچ احساسی نمیشد دید درست مثل نگاهش به من توی اون روز شوم.

سهراب با یک حرکت سریع، قرصش رو بالا انداخت و لب به آب نزد. نگاه سردش رو از چشمام گرفت و رفت. همزمان دردی شدید تو وجودم پیچید و لیوان آب از دستم رها شد و صدای خرد شدن لیوان همه رو شوکه کرد. سهراب حتی برنگشت نگاهم کنه. مامان و خاله با هم گفتند

-عیب نداره فدای سرت

و هاجر رو به مامان و خاله کرد و با شیطنت گفت

- اماون از عشق و عاشقی. خاله... اگر میخواید تمام ظرف و ظروفتون بر باد نره زودتر این دوتا رو بفرستید برن خونه خودشون اونجا هر چی خواستن ظرف بشکونن.

و باز خنده شاد مامان و خاله و سوزش چشمای من.

سرم بدجوری درد میکرد. با خودم گفتم "چرا من اینطوری شدم؟ من برای اذیت کردن سهراب و فهموندن احساسم به اون هزارتا نقشه داشتم اما حالا که دارم تلاش میکنم و میخوام کینه هام رو خالی کنم چرا نمیشه. چرا با اذیت کردنش اینقدر اذیت میشم و هیچ حس خوبی نصیبم نمیشه؟ چرا طعم این انتقام شیرین نیست؟" وبعد خودم رو قانع کردم که شاید بخاطر ضعف

جسمیمه که لذت انتقام رو حس نمیکنم و شاید اگه یکم بگذره و نتیجه کارهام رو ببینم همه چیز بهتر بشه.

سفره شام رو که انداختیم توی افکار آشفته خودم بودم که باز شیطنت هاجر گل کرد و رو به من و سهراب گفت

- شما دوتا بعد از این همه سال همدیگه رو دیدید باز سوا سوا می شینید... لیلا پاشو.. پاشو بیا جات رو با من عوض کن.. این داداش ما فک کنم مدام تو رو با من اشتباه می گیره و میاد میچسبه به من. والا من خودم شوهر دارم و همون یکی برای صد پشتم کافیه!

از شوخی هاجر همه خندیدن اما زیر نگاه سنگین حاضرین، صورتم از خجالت داغ داغ شد. خنده روی لب های همه نشست به بود و نگاه های کنجکاوشون منتظر بود تا من جام رو با هاجر عوض کنم. هاجر که تعلل من رو دید اومد سمت من. دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت

- خجالت که نداره برو دیگه دختر جون

بلند شدم و با قدم های سست به سمت سهراب رفتم و با فاصله از او نشستم. با خودم فکر می کنم "دیگه بدتر از این نمیشه. حالا سهراب توی این فرصت خوب که من جفتش نشستم انتقام رفتارهای اخیرم رو حتما می گیره".

خودم رو آماده کرده بودم که بدترین رفتار رو از سوی سهراب ببینم و دم برنیارم اما در کمال تعجب سهراب با محبت برام غذا کشید و مثل یک میزبان خوب از من پذیرایی کرد.

مات و مبهوت رفتارش شده بودم و باورم نمیشد که این همه چرخش رفتار چگونه اتفاق افتاده. مدت ها بود که غذا خوردن در آرامش، فراموشم شده بود اما اونشب کنار سهراب اشتهایم بعد از شش سال برگشته بود و یکم بعد که به خودم اومدم از سردرد و سرگیجه هم هیچ خبری نبود.

چقدر احساس آرامش می کنم. سهراب کنارمه و بوی مست کننده اودکلنش رو خیلی واضح حس می کنم. از اون فاصله کم حتی می تونم صدای نفس کشیدنش رو هم حس کنم و با رتیم موزون نفس هاش آروم بشم.

چشم هام رو می بندم سعی کردم با تمام وجود اون لحظات آرامشبخش رو تو خاطر من ثبت کنم. بعد از اون همه سال احساس می کنم حالا سبک و بی درد و بی غم دارم زندگی میکنم. نفس گرم رو بیرون میدم و چشمم رو باز میکنم. یهو نگام تو نگاه کنجکاو سهراب میوفته. نگاهش نگرانیه داره روی تک تک اجزای صورتم میچرخه. از چشمام به سمت گونه هام و از اونجا سر میخوره سمت لبم. نمیدونم چرا دلم تاب نگران دیدنش رو نداره و بی اختیار زمزمه میکنم "خوبم" و اون هم بی اختیار به لبخند کم رنگ رو لبش میاد.

یکم بعد که به ظرف غذام چشم دوختم، احساس کردم برای تمام اون غذاهایی که سهراب برام کشیده اشتیهای کافی دارم و بعد مشغول خوردن شدم. سهراب لحظاتی خیره نگام کرد و بعد خودش هم با اشتیها غذاش رو تا آخر خورد.

بعد از شام ظرف ها رو به آشپزخونه بردیم و من هم مثل بقیه خانوم ها توی آشپزخونه موندم و به سر و سامون دادن ظرف ها و وسایل دیگه مشغول شدم. نیم ساعت بعد که کارمون تمام شد، همراه با سینی چای و ظرف میوه پیش جمع برگشتیم.

اینبار دیگه شیطنت هاجر گل نکرد و من دورتر از سهراب نشستم اما تمام ذهنم درگیر اتفاقات اول شب بود. انگار در نبردی نابرابر بین عقل و احساسم گیر افتاده بودم. همش به این فکر می کردم که با اون همه تنفر، چطور ممکنه کنار سهراب بشینم و آرامش بگیرم؟ رنجش بدم و خودم هم عذاب بکشم!

این دیگه چطور تنفری بود؟

با خودم گفتم "یه جای کار مشکل داره" و بعد سعی کردم احساساتی رو که درست می دونستم رو جایگزین احساس کنونیم کنم. تصمیم گرفتم که با رفتارم به سهراب بگم که تا چه حد با رفتارش در گذشته منو رنجونده و متوجهش کنم که سکوت بی موقع او، زندگی من رو به باد داده و دقیقا به همین دلایل من اون رو مقصر اصلی این قضایا می بینم و از او متنفرم.

نفس راحتی کشیدم چون بالاخره موفق شده بودم احساساتی صحیح رو پیدا کنم و به خودم القا کردم که اون احساس آرامش در کنار سهراب بودن و اون احساس عذابی که بعد از رنجوندن

او حس کرده بودم، به این دلیل بوده که فعلا در شرایط روحی مناسبی نیستم و شاید هم اون احساسات رو اشتباه متوجه شدم.

نگاهم رو به اطراف میدوزم هر کی داره با یکی حرف میزنه با خودم میگم "خب منم که دارم با خودم کنار میام و راضیم که احساسات صحیحم رو پیدا کردم". نمی دونم سهراب کی رفته بیرون چون تو جمع نمی بینمش. یه صدایی در درونم میگه "چرا دنبالش گشتی؟" جواب میدم "خب چرا که نه! اون پسر خالمه.. این رو که دیگه نمی تونم انکار کنم... من گاهی به خاطر صمد هم نگران میشم و این خیلی طبیعیه"

باز نفس راحتی می کشم. خوبه که همه چیز عادی و طبیعیه. سهراب با یه ساک وارد میشه. حسم میگه ساک سوغاتی هاست. بی اختیار لبخند می زنم و صدای درونم میگه "چرا لبخند زدی؟" لبخندم رو از لب جمع می کنم و جواب میدم "به خاطر سوغاتی ها دیگه" صدای سمج درونم میگه "عقل کل ... آدمی که از یکی متنفره نباید اصلا سوغاتی طرف رو قبول کنه... پس حس تنفرت کجا رفت؟" اخم می کنم و سرم رو میندازم زیر و با خودم میگم "خب راست میگه... من نباید خوشحال باشم".

سهراب از خجالت سرخ میشه و بعد میگه

-راستش دنبال یه چیز خیلی خاص بودم اما توی اون شهر بزرگ پیدا نکردم. همین که پیداش کنم و مطمئن بشم که مناسبه تقدیمشون می کنم تا شرمنده نمونه.

هاجر پشت چشمی نازک میکنه و با دلخوری میگه

-این هم از اون حرفا بودا... فک کنم زیر دیپلم کلا نفهمیدن چی به چی شد!

با حرف هاجر همه به خنده میافتن. اما من نخندیدم. کلافه بودم و صدای درونم مدام تکرار می کرد "دیدي از همه براش بی ارزش تر بودي ... طرف حتی یادش رفته برات چیزی بخره ... داره جمله قلبه سلنبه تحولت میده تا اشتباهش رو توجیه کنه. حالا تو هی بشین از صداش و محبت کلام و رفتارش تعریف کن"

سهراب نگاه خندونش رو به صورتم میدوزه و دقیق نگاهم میکنه. سرم رو انداختم زیر و دارم با خودم میگم "حق با صدای درونمه. آره همیشه صدای عقلم از صدای احساسم سبقت می گیره. دلش هم اینه که من نمیخوام به احساسم گوش کنم و زمین بخورم و خیلی وقته از صدای عقلم تبعیت می کنم".

سهراب سرش رو میاره کنار گوشم و آهسته میگه

-از من دلخوری؟

سکوت میکنم و با اخم سرم رو میندازم زیر

سهراب - فکر می کنی به یادت نبودم؟

اخم هام بیشتر میره تو هم. صدای درونم میگه "یعنی الان داره اقرار می کنه که به یادم نبوده؟"

سهراب - اینطور که فکر می کنی نیست.

با خشم نگام رو تو چشاش دوختم و اومدم بگم که "پس منظورش چیه" که سرش رو آورد جلو صورتم جوری که نفس هاش گونه هام رو نوازش کرد و با صدای گرمش گفت

-عزیزم...

گلویم یهو خشک شد. نگاهش رو دوخته بود به چشمام و نگاهم تو اون چشمای آهنربایی قفل شد. نفسم بالا نمی اومد. یه لبخند قشنگ اومد روی لب های کشیده و خوشرنگش و تحت تاثیر اون صدا و لبخند گره پیشونیم یکباره از هم باز شد. مات و مبهوت خیره شدم به چشماش. گیج گیج بودم. لبخندش با جمله اش نمیخوند و این من رو گیج میکرد

سهراب - حواس همه اکثر اوقات به ما دوتا هست. خواهش میکنم توی جمع اخم نکن. کاش بتونیم جلوی دیگران رعایت کنیم.

بهت زده به صورتش خیره شدم و تازه متوجه شدم که اون از من چی میخواد و دلیل این همه چرخش رفتارش چیه. اون میخواد جلوی دیگران نقش بازی کنیم.

او میخواد جلوی دیگران نقش بازی کنیم.

همون کاری که از سر شب تا حالا خودش داره انجامش میده. پس همه اون لبخند ها و محبت هاش جلو جمع بوده و اخم ها و کم محلی هاش دور از چشم بقیه. هنوز توی شک بودم که سهراب ادامه میده

-اگه دقت کنی می بینی همین الان هاجر تمام حواسش به ماست. میشه همین الان یه لبخند مصلحتی به من بزنی؟

آب دهنم رو به زحمت فرو میدم و زیر چشمی به سمت هاجر نگاه میکنم. حق با سهرابه هاجر داره به ما نگاه می کنه.

توی اون لحظات تلخی که تمام وجودم از عصبانیت می لرزید، لبخند زدن به کسی که منو بازیچه کرده برام دردناک ترین کار دنیا بود اما مجبور بودم انجامش بدم. با هزار زحمت بغضم رو کنترل میکنم و لبخندی مصنوعی به لب میارم. زل میزنم تو چشمای شاد سهراب و اونچه که توی بچگی همیشه عاشق شنیدنش بودم رو میشنوم اما اینبار تایید و تحسینش برام تلخ ترین واژه دنیا بود سهراب-آفرین.. عالی بود. حالا دیگه هاجر خیالش راحت شده و دست از سرمون بر می داره. من خواهرم رو خوب می شناسم باید وقتی هستش حواسمون به همه رفتارمون باشه. اون خیلی تیزه چشمای ملتهب و سوزانم رو به سمتی که هاجر نشسته بود می چرخونم، بازم حق با سهرابه هاجر دیگه نگامون نمیکنه و حواسش جای دیگه اس.

سهراب که لحظاتی قبل مثل یک عاشق دل خسته رفتار کرده بود بعد از تمام شدن نقشش و راضی شدن هاجر از من فاصله گرفت و با خیال آسوده مشغول نوشیدن چای شد. از دیدن چهره بیخیال او تا سرحد عصبانیت پیش میرم.

خیره خیره نگاش میکنم و با خودم میگم "خدایا این مرد منو چقدر حقیر دیده که اینطور به بازییم گرفته. من چه گناهی کرده ام که همه اطرافیانم زندگی و احساساتم رو به بازی می گیرن و از من به عنوان مهره ای برای رضایت دیگران استفاده می کردند. خدایا کی نوبت رضایت من می رسه؟ کی میشه من برای دل خودم کاری بکنم نه برای دل دیگران؟ گناه من چیه که هیشکی منو

نمی فهمه و به من و احساسم اهمیت نمی ده؟ تا کی فدای دیگران بودن؟ خسته ام... از این همه به بازی گرفته شدن خسته ام..."

به خودم که اومدم دیدم که دیگه نمی تونم جلوی دیگران نقش بازی کنم و لو نرم. دلم داره از درد فریاد میکنه و نفسم بند اومده و حال خفگی دارم. باید برم بیرون و از این همه درد خودم رو رها کنم. یکباره خودم رو می بینم که پاشدم و ایستادم. نگاه متعجب خیلی ها من و سهراب رو زیر نظر گرفته. اونقدر بغضم سنگینه که میدونم صدام در نیما که بخوام به کسی توضیحی بدم. دارم خدا خدا میکنم که یه جوری از این وضع خلاص بشم که یهو صدای سهراب توی گوشم میپیچه

-عمو جان با اجازه من و لیلا یکم بریم بیرون هوا بخوریم

دیگه برای شنیدن اجازه بابا و متلک احتمالی هاجر و دیدن نگاه های خندون مامان و خاله و بقیه نتونستم منتظر بشم. دستای سهراب دستام رو لمس کرد و نمی دونم چقدر طول کشید که هوای خنک حیاط رو روی پوست صورتم احساس کردم و از اون خفگی و گیجی در اومدم. آرزو می کردم که ای کاش تنها بودم و می تونستم یکم گریه کنم و سبک بشم. ای کاش توی خوابگاه مونده بودم و هرگز روزم رو اینطور خراب نکرده بودم. ای کاش سهراب هیچ وقت قصد برنگشتن نکرده بود. حالا می فهمیدم که قدر اون فرصت شش ساله رو ندونستم و اون روزها، روزهای خوبی بوده که من از دستشون دادم. اون روزها فقط فکر و خیال سهراب آزارم میداد اما الان خودش اومده و توی اولین روز حضورش داره به اندازه تمام اون سال ها عذابم میده. صدای سهراب توی گوشم پیچید و من رو از عالم افکار آشفته بیرون کشید

-لیلا... حالت خوبه؟

چنان از دیدن چهره نگرانش اخم هام در هم گره خورد که حساب کار دستش اومد. دلم میخواست با دستام اون صورتک مسخره نگرانی رو از صورتش بکنم بندهام دور تا دیگه من رو هر لحظه به بازی نگیره.

با خودم میگم "این آدم درمورد من چی فکر میکنه؟... یعنی اینقدر به نظرش احمق میام که نفهمم داره بازم باهام بازی میکنه؟ این ژست نگرانش داره حال رو به هم میزنه". با اخم توی

چشمای قهوه ای رنگش ذل میزنم، دندون هام با خشم رو هم فشرده میشن و دستم رو با حرص از دستاش میکشم بیرون و میرم سمت در حیاط.

سهراب که تا این لحظه مات و مبهوت فقط نگاهم کرده بود با چند قدم سریع به سمتم میاد تا مانعم بشه.

برای پیدا کردن یه کنج خلوت میدوم توی کوچه ها و یک قطره اشک از گوشه چشم رها میشه. سهراب صدام میکنه و ازم میخواد که بایستم اما من بی توجه به او می دوم و ازش دورمیشم. به خودم فشار میارم که گریه نکنم. دیگه به نفس نفس زدن افتادم که یکباره سهراب بازوم رو میچسبه و درجا متوقفم میشم. موهام روی صورتم آشفته ریخته شده و نفس های سنگینم به شماره افتاده. از دیدن چهره سهراب عصبانیتم به اوج رسیده اما بعض خفه کننده گلوم از جا جم نمیخوره. سهراب موهاش رو عصبی از صورت کنار میزنه و با نگاهی نگران و حالتی عصبی میگه

-هیچ معلومه تو چته لیلا؟

نگاه پرکینه و بعضم رو نثارش میکنم و به خاطر بغض خفه کننده گلوم حتی یک کلمه هم نمی تونم حرف بزنم. سکوتم سهراب رو عصبی تر میکنه. با صدای بلندی میگه

-چرا حرف نمی زنی؟ بگو... حرف بزن!

دلم میخواست گریه کنم اما اونی که جلوی روم ایستاده سهرابه. همون کسی که به من گفته فقط آدم های ضعیف گریه می کنن و من نباید ضعیف باشم. اون کسی که حتی الان هم که از دستش خیلی عصبانیم، نمی خوام جلوش ضعیف دیده بشم. لبم رو روی هم فشار میدم تا صدام در نیاد. می دونستم که اگه حتی یک کلمه حرف بزنم اشک هام میریزه. سکوت دوباره من سهراب رو تا اوج عصبانیت میبره.

چنگ تو بازوم زده و تند و بی رحم تکونم میده و بازخواستم می کنه

سهراب-آخه چرا حرف نمی زنی؟ می خوام بازم سکوت کنی؟ مثل شش سال پیش که بازم هیچی نگفتی و اختیار زندگیت رو دادی دست دیگران؟ شش سال سکوت خسته ات نکرده؟ بگو.. حرف دلتو بگو

صدای سهراب یکباره پر از بغض شد. نگاه غمگینش رو به چشم دخت و خیلی عصبی گفت

-از من بدت میاد..درسته؟

توی اون لحظات تلخ این همون جمله ای بود که تمام این مدت بارها گفتنش رو تمرین کرده بودم. هزارون بار تو ذهنم این جمله تکرار شده بود و صدها بار به دلم فهمونده بودم که احساس درست من به سهراب همین جمله است. اما حالا چرا اینطوری شدم؟ چرا وقتی خودش داره کمکم میکنه که حسم رو باهاش درمییون بذارم سکوت کردم. میتونم با یه تایید کوچیک کار رو تموم کنم. من که همیشه منتظر گفتن همین واژه بودم. همیشه توی ذهنم گفتن این حرف منتهی آمال و آرزو هام بود و تصور می کردم این میتونه تسکین غم هام باشه اما حالا که همه چیز محیاست چرا دارم دست دست میکنم. کافیه فقط یه جوری تایید کنم. صدای درونم گفت "بگو و عقده های شش سال رو بریز بیرون و بعدش یه نفس راحت بکش و شاد زندگی کن" آره باید بگم که دوستش ندارم و هیچوقت دوستش نداشتم و این زندگی ای که بناس با کینه و خصومت بوده رو نمی خوام.

لب هام از هم باز شد. نگاهم تو نگاه سهراب قفل شد. اونقدر مظلومانه چشم به دهانم دوخته بود که تمام اراده ام رو برای گفتن حرف هام از دست دادم.

"خدایا چرا این داره اینطوری نگام میکنه؟ چی توی این نگاه غریب هست که داره اراده ام رو ضعیف و ضعیف تر میکنه؟ من که میدونم این ژست مظلوم نمایی و نگاه ملتمس، یه نقش بازی کردن دیگه اس مثل تمام بازی های امشبش. پس چرا دارم خام نگاش میشم. چرا صدای عقلم داره از صدای احساسم کم میاره؟ چرا نمی تونم چشم از اون چشم های آهنربایی دروغگو بردارم و حرفی رو که بارها تمرین کردم بگم و خلاص شم؟"

وقتی چند دقیقه گذشته و سکوت تموم نشد سهراب مایوسانه دست هاش رو از بازوم برداشت و سر به زیر انداخت و رفت. همین که دور شدنش رو حس کردم انگار از شوک بیرون اومدم. بازو هام زیر فشار عصبی انگشتای سهراب سوزش بدی داشت. آروم یکی دوبار پلک زدم بار سوم همین که پلکم از هم باز شد سیل اشک صورتم رو خیس خیس کرد. سوزش بدی توی وجودم حس می کردم اما این سوزش نه از درد و التهاب چشم هام بود نه از درد بازو هام... خیلی درد ناک و عمیق

بود انگار از عمق وجودم نشأت میگرفت. خواسته یا ناخواسته به پرسش سهراب جواب آری داده بودم

غلطی میزنم و روی دست راست میخوابم و سعی میکنم برای هزارمین بار اتفاقات دیشب رو مرور نکنم. دور از چشم همه اونقدر گریه کردم که حس می کنم الان چشمام به شدت سرخ و متورم شده. صدای مامان توی گوشم میپیچه

-هدایت، کجا بودی مادر؟

هدایت -همین اطراف.. با سهراب رفتیم یه گشتی زدیم تو آبادی و برگشتیم. سهراب یه فکرایه داره و میخواد عملیشون کنه

گوشم رو تیز میکنم تا ادامه حرفای هدایت رو بشنوم. صداش از بیرون اتاق بود و داشت میرفت توی آشپزخونه و من اینطوری خیلی از حرفاشون رو نمیشنیدم. با خودم گفتم "یعنی سهراب چی تو فکرشه و میخواد چیکار کنه؟" چون صداها قطع شد و فکرام به نتیجه ای نرسید پیگیر ماجرا نمیشم و سعی میکنم دور از چشم بقیه یه جوری خودم رو به حوض حیاط برسونم و آبی به سر و صورت بزنم تا اثرات گریه دیشب محو بشه. کسی توی حیاط نیست به سرعت میرم و لب حوض میشینم و به نقش صورتم توی آب حوض خیره شدم.

موهام آشفته دور صورتم رو گرفته. یه مشت آب خنک به صورت می ریزم و آروم آروم چشم هام رو میشورم تا التهابش کم بشه.

موهام رو هم جمع میکنم و با شونه ی کوچیک توی موهام، به زحمت شونه شون میکنم. یاد دیشب میافتم یا حالات چهره ای که از سهراب دیده بودم. خندون -غمگین -آشفته -عصبی. یاد لبخندش، یاد نگاه نگرانش، یاد نگاه خندونش و به این فکر میکنم که اون آدم چقدر خوب میتونه نقش های مختلف رو بازی کنه و هیشکی بهش شک نکنه.

یاد اون لحظه ای میافتم که مثل عاشق های دل خسته صورتش رو آورده بود جفت صورتم و محو تماشام شده بود و نفس های گرمش پاشیده شده بود رو صورتم. تازه... تا نگاهم رو به خودش

دیده بود چقدر قشنگ چشماش برق زد و موقع گفتن عزیزم چقدر صدایش زیبا و پر محبت شده بود.

با خودم میگم "اون دروغگو با کاراش حتی من رو هم داشت گیج میکرد." از حرص دستم رو سریع در آب تگون میدم و سکون آب به هم میریزه. پامیشم و دستای خیسم رو با دامنم خشک میکنم و مستقیم میرم سمت آشپزخونه. هدایت داره سیبی گاز میزنه و به دیوار تکیه داده. با ورود و سلام من رشته افکارش پاره میشه. جوابم سلام رو میده و میپرسه

-لیلا تا کی می تونی آبادی بمونی؟

نگاهم رو از نگاهش میدزدم تا متوجه سرخی چشمام نشه. یکباره فکری از ذهنم میگذره و در جواب هدایت گفتم

-فکر کنم باید زودتر برگردم مرکز.... شاید فردا برم که به کلاسای چهارشنبه صبحم برسم.

مامان غرغر کنان گفت

-تو که تازه اومدی... من که نمیذارم به این زودی برگردی شهر

برای اینکه به قائله خاتمه بدم پای سارا رو کشیدم وسط ماجرا و گفتم

-باید زنگ بزنم به سارا ببینم اوضاع کلاس ها چگونه. یکم دلم شور میزنه اگه اون بگه مشکلی نیست بیشتر میمونم.

چشمامو میمالم. نور خورشید افتاده رو صورتم و خواب رو از سرم پرونده. امروز سومین روز از حضور دوباره سهراب تو آبادیه. توی این مدت حسابی دور و اطرافمون شلوغ بوده، مدام دید و بازدید و مهمونی.

دلم میخواد امروز برم یه جای خوب و دور از چشم همه باشم و با خودم خلوت کنم

. به اصرار مامان کمی صبحانه خوردم و طبق عادت کتاب شعرم رو برداشتم و رفتم به دشت .

سعی میکنم از گرمای آفتاب پاییزی نهایت لذت رو ببرم. به جایگاه کودکی هام، کنار صنوبر و جوی آب رفتم و به درخت عزیزم تکیه میدم. کتاب رو باز کردم و سعی میکنم مثل سارا بتونم شعرها رو با احساس بخونم ... شروع میکنم

- پرواز با خورشید

بگذار ، که بر شاخه این صبح دلاویز

بنشینم و از عشق سرودی بسرایم .

آنگاه ، به صد شوق ، چو مرغان سبکبال ،

پر گیرم ازین بام و به سوی تو بیایم

خورشید از آن دور ، از آن قله پر برق

آغوش کند باز ، همه مهر ، همه ناز

سیمرغ طلایی پرو بالی ست که - چون من -

از لانه برون آمده ، دارد سر پرواز

پرواز به آنجا که نشاط است و امیدست

پرواز به آنجا که سرود است و سرورست .

آنجا که ، سراپای تو ، در روشنی صبح

رویای شرابی ست که در جام بلور است .

آنجا که سحر ، گونه گلگون تو در خواب

از بوسه خورشید ، چو برگ گل ناز است ،

آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد ،

چشمم به تماشا و تمنای تو باز است !

یکباره صدای سهراب با صدام هم نوا شد. از حضور یکباره اش شوکه شدم و سکوت میکنم شعر
 روازحفظه. صدای گرمش تو گوشم میپیچه
 من نیز چو خورشید ، دلم زنده به عشق است -
 راه دل خود را ، نتوانم که نپویم
 هر صبح ، در آینه جادویی خورشید
 چون می نگرم ، او همه من ، من همه اویم
 او ، روشنی و گرمی بازار وجود است
 در سینه من نیز ، دلی گرم تر از اوست
 او یک سر آسوده به بالین ننهادهست
 من نیز به سر می دوم اندر طلب دوست
 ما هردو ، در این صبح طربناک بهاری
 از خلوت و خاموشی شب ، پا به فراریم
 ما هر دو ، در آغوش پر از مهر طبیعت
 با دیده جان ، محو تماشای بهاریم
 شعر پرواز با خورشید-فریدون مشیری

بهت زده نگاش میکنم و آرامم میگویم. خسته به نظر می رسی. سلامم رو جواب میدی و برای
 نشستن اجازه میخواد و بعد روبه روم روی یه تخته سنگ میشینه.

غمگین نگام میکنی و میگه

-پس لااقل هنوز کتاب شعرم رو داری

منظورش رو نمی فهمم. با خودم میگم "چرا این همه با کنایه حرف می زنه؟"

من-شعرهاش رو دوست دارم و اغلب می خونمشون

بی توجه به حرف های من با یه لحن عصبی و دلخور میگه

- فکر می کردم همه خاطراتت رو فراموش کردی

دقیق نگاهش میکنم و ترجیح میدم سکوت کنم.

سهراب- با سکوتت میخوای بگی دارم اشتباه می کنم؟

لحظه به لحظه کلامش بیشتر رنگ عصبانیت می گیره. با لحنی آروم میگم

-به نظرت چرا این کار رو میکنم؟

مثل برق گرفته ها از جا پرید و با حالی عصبی روبه روم شروع کرد قدم زدن و با صدایی که از

خشم دو رگه شده بود جای جواب دادن به سوالم میگه

- میتونم قسم بخورم که شش سال تموم زجر کشیدی و سعی کردی از واقعیت فرار کنی!

لبامو فشار میدم رو هم و سکوت میکنم . اشکام التماس می کنه که بباره اما نمی خوام جلو او

ضعیف دیده بشم. با صدایی آروم و گرفته با تاسف میگه

-حتما توی تمام این سال ها من رو مقصر می دونستی!

بهت زده نگاش میکنم و بغض دوباره تو گلویم جاخوش میکنه

سهراب -چرا؟

با صدای فریاد سهراب اشک توی چشمام حلقه زد و هول شدم و با صدایی لرزون میگم

-تو می تونستی.... می تونستی متقاعدشون کنی... که با سرنوشت ما بازی نکنن. می

تونستی...اماکاری نکردی و مثل...آدمای ضعیف.... فقط تسلیم شرایط شدی.

سهراب عصبی دستاش رو توی موهای لختش فرو میکنه و با بغض میگه

-پس حدسم درست بود توی تمام این سال ها سکوت من رو از سر ضعف دیدی... و منو ترسو و ضعیف فرض کردی در حالیکه منم مثل تو از اون اتفاقا شوکه شدم. لایلا... من فقط یه پسر بچه ی ۱۶ ساله بودم و آمادگی پذیرش مسئولیت یه زندگی رو نداشتم. تو سرم رویایی رفتن و تحصیل بود... میخواستم برم و یه دنیای جدید رو تجربه کنم... منم مثل تو برای آینده ام هزار تا آرزو داشتم... میدونستم اگه ازدواج کنیم ، اینجا موندگار میشم و باید از خیلی از رویاهام بگذرم. برای منم خیلی از بخش های اون پیوند تلخ بود اماچطور میتونستم ببینم که بین خانواده هامون اختلاف و کینه بمونه. این نهایت خود خواهی بود که به اون روش مصالمت آمیز تن در ندیم. آره، درسته... منم واقعا از شنیدن نظر حاج رحیم شوکه شدم... اما هر چی فکر کردم دیدم.... این بهترین راه حل ممکن برای تموم شدن خصومتاست. چشم های صمد دیگه بر نمی گشت و.... هیچ چیزی نمی تونست داغ دل بابا رو کم کنه. حالا به نظرت باید میذاشتم رابطه برادرانه دو رفیق قدیمی از هم بپاشه؟... باید می داشتم دل مامانم و مامانت توی دوری و اختلافات فامیلی خون بشه؟.... یا شاید توقع داشتی... بذارم بابام انتقام چشم پسرش رو با گرفتن جون تو یا بابات بگیره ؟ نه.... لایلا من نمی تونستم هیچ راه حل دیگه ای رو بپذیرم

بهت زده نگاش میکنم و اشک تو چشم جمع میشه. باورم نمیشه که سهراب این همه دلیل برای سکوتش داشته. با خودم میگم "چقدر او عاقلانه تر به ماجرا نگاه کرده و چقدر منطقی و به جا به خاطر دیگران سکوت کرده. اما من چی؟... من تو تمام این سال ها فقط به خودم فکر کرده بودم و به احساسات تلخم... مدام به فدا شدن و مهره شدن تو خصومت دیگران فکر کرده بودم و از شون رنجیده بودم ... چون معنی سکوت این سال های سهراب رو نفهمیده بودم او رو هم متهم کردم و ضعیف دونسته بودم. چقدر تو این مدت اشتباه کرده بودم و چقدر بچه گانه شش سال زندگیم رو تو احساسات تلخم تباه کردم."

سهراب با بغض ادامه میده

-می دونستم که با سکوتم برای همیشه از من متنفر می شی و ... این.... خیلی خیلی برام دردناک بود.... اما..... دلمو خوش کردم به اینکه یه روزی... یه جایی.... برات همه دلایلم رو توضیح میدم تا شاید منو بفهمی و درکم کنی تا... شاید سوتفاهم ها از ذهنت پاک بشه... اما ... اینطور که معلومه تو... منو همراه با خاطرات تلخت ریختی دور.

دلم از حرفای سهراب به درد اومده. او داره درباره من اشتباه می کنه. درسته که در طول این سال ها تمام تلاشم رو کرده بودم که خاطرات مشترکمون رو فراموش کنم اما این به دلیل کینه و تنفرم از او نبوده. درواقع من فقط با این کار خواسته بودم مهری که از بچگی تو دلم نسبت به سهراب بوده رو انکار کنم. اما سهرابی که من در طول اون شش سال بهش فکر کرده بودم دیگه اون سهراب قوی و مصمم نبود. اون سمبل افتخار، توی ذهن من شکسته شده بود. حامی مهربونم توی بازی سرنوشت باخته بود. منم بعد از اون اتفاق شکسته بودم چون اون کسی که باورش داشتم و برام منبع الهام بود با سکوتش به من اعلام کرد که کم آورده و ترسیده. او با سکوتش و من با یه سوءتفاهم، شش سال زندگی کرده بودیم و رنج کشیده بودیم. تو عالم افکار خودمم که تازه متوجه میشم که باز هم سکوتم جواب مثبتی شده برای سوال سهراب و ناخواسته تایید کردم که او رو همراه با خاطرات تلخ اون سال ها فراموش کردم.

باز آشفته نگام میکنه و میگه

-لیلا هیچ میدونی داری با زندگیت چیکار می کنی؟

بغض میکنم و باز هم سکوت میکنم و هیچی نمیگم

سهراب که سکوتم رو بی توجهی و بی تفاوتی نسبت به خودش تصور کرده، عصبی بازوم رو میچسبه. سرش رو میاره نزدیک صورتم و با لحنی بازجویانه بلند میپرسه

-اصلا میفهمی از زندگی چی می خوای؟

اشک توی چشمام حلقه میزنه. دوست ندارم معلم محبوب سال های دور، منو توبیخ کنه. با صدایی پر بغض و لرزون میگم

-میدونم چی میخوام... اما... مشکل اینه که تو فکر میکنی من هنوز... همون لیلا کوچولوی قبل از رفتنت هستم. اما... اشتباه می کنی.. من بزرگ شدم... حالا هدفم رو پیدا کردم و ... به هر قیمتی شده میخوام بهش برسم.. من عاشق معلمی هستم.

سهراب حیرت زده توی صورتم ذل زده. دستش رو عصبی توی موهای میکشه و با پوزخندی تلخ میگه

-آهان... الان متوجه شدم مشکل کجاست.... آره حق با تو.... تو دیگه اون لیلا کوچولو نیستی..... شاید هدفت هنوز همون هدف دیروز باشه اما طرز فکر عوض شده... دیگه مثل بقیه زن ها و دخترای این آبادی، زن بودن و مادر شدن تنها، راضیت نمیکنه... به همین دلیل رفتی دنبال تحصیلات تا معلم بشی، فعالیت اجتماعی داشته باشی.. تا اینجاش رو به هر شکل که بود رفتی. اما الان حرفت یه چیز دیگه اس... می گی مستقل هستی و می خوای "هر طور شده" به خواسته ات برسی و دم از... "عشق" میزنی...

سهراب خنده ای تلخ میکند و بعد با تاکید میگه

"عشق".... چیزیه که توی این آبادی..... مردم حتی نمیدونن چیه و بهش اهمیت هم نمیدن. لیلا... این تفکرات شهری تو ... به درد مردم این روستا نمیخوره. اینجا... مردم دنبال یه تیکه نون برای سیر کردن شکم زن و بچه شون هستن اونقدر کمبود امکانات و بدبختی های دیگه دارن که حتی توی فکرشون هم همچین توقعی که تو از زندگیت داری ندارن..... من..... واقعا متاسفم که نتیجه اون همه درس خوندن شده خوگرفتن با فرهنگ رفاه و شهرنشینی اما برعکس تو.... من برگشتم اینجا و بزرگ ترین هدفم اینه که باری از دوش مردم بیچاره آبادیم بردارم.... کمکشون کنم که بهتر زندگی کنن کمکشون کنم کمتر درد و سختی و محرومیت تحمل کنن.

سهراب آهی میکشیه و با تاسف نگاهم میکند و میگه

-دلم خوش بود که برمی گردم و تو..... به عنوان یه روستایی تحصیل کرده که هم رنج و مشکلات مردم روستا رو میدونه و هم رنج درس و تحصیل کشیده ... می شی همراهم و کمکم می کنی. اما ... انگار دلخوشیام داره یکی پس از دیگری غلط از آب در میاد..... متاسفم لیلا.... برای آینده مون متاسفم ... آینده ای که دید تو ازش اینه که..... از من خوشتر نیاد و میگی "بی عشق همیشه زندگی کرد" و من که ...

سهراب ادامه حرفش رو خورد. با دلی نگران پامیشم و با قدم هایی لرزون خودم رو جلوی سهراب میرسونم و با اصرار میگم

-تو چی؟ حرفت رو بزن.

سهراب غمگین تو چشم نگاه کرد و بعد خیلی آشفته و عصبی جمله ای گفت که هنوز که هنوزه بعد از چند روز نتونستم حضمش کنم و هنوز با یادآوریش تنم می لرزه و اشکام تند و تند می ریزه. اونروز سهراب خیلی جدی به من گفت

-گاهی....با خودم فکر میکنم که.... شاید... صیغه عقدی که با عدم رضایت دو نفر جاری شده باشهباطل باشه

فصل دوم

یه هفته اس برگشتم خوابگاه و سعی میکنم خودم رو برای امتحان های میان ترم آماده کنم. هر چی فکر میکنم می بینم توی زندگیم هیچ هدفی جز درس خوندن نمونه. جزوه توی دسته اما اصلا حواسم رو نمی تونم جمع کنم. یه حس تلخ یه هفته اس با منه. حسی که داره اعتماد به نفسم رو از بین میبره. حس تلخ پس زده شدن. همون احساسی که از جمله تلخ سهراب به من منتقل شد و غرورم رو شکست. هیچ دلم نمیخواست آخر کار ما اینطوری بشه. این روزها دارم یه جور دیگه به ماجرای بین خودم و سهراب نگاه میکنم. انگار تا به امروز زندگی رو یه بازی بچه گانه دیده بودم. اما الان یه هفته اس که فکرای عمیق تری درباره زندگیم دارم و همون سوال سهراب مدام توی ذهنم تکرار میشه و چون جواب خوبی براش پیدا نمی کنم هر لحظه آشفته تر میشم. مدام صدای سهراب ازم میپرسه

"هیچ میدونی داری با زندگیت چیکار می کنی؟"

اشکم در میاد. میخوام یکبار هم که شده با خودم روراست باشم. انگار قبلا نمی دونستم دارم چه بر سر زندگیم میارم. اما حالا که سهراب اعتراف کرده که اونم فدا شده و مثل من اذیت شده، غرور سختم شکسته و دارم جز خودم و احساسم به او و زندگیم هم فکر میکنم. حالا که سهراب با اون حرفاش منو پس زده و عقدمون رو باطل تصور میکنه، دیگه دنبال دوست داشتن و عشق بودن برای من یه واژه خنده دار شده. حرفاش یه زنگ خطر بزرگ برای من و زندگیم بود.

با خودم میگم "زندگی که بچه بازی نیست. پس چرا من دارم بچه گانه رفتار میکنم؟" حتی از فکر اینکه سهراب بگه منو نمیخواه و میخواد طلاقم بده به شدت می ترسم. آخه توی اون آبادی،

برای دختر عقد کرده ای که نامزدش پسش بزنه و بره چه آینده خوبی میتونه وجود داشته باشه؟ حالا که عاقلانه تر فکر میکنم می بینم به جای کینه و کدورت نسبت به سهراب... من باید ازش ممنون هم باشم. او خودش رو فدا کرد تا خانواده هامون آسیب نبینن. از درس خوندن من حمایت کرد و بابا رو راضی کرد بذاره من پیام شهر و تا اینجا درس بخونم و به آرزوم نزدیک بشم. او بعد از سال ها تحصیل برگشته تا پای قولش به مردم و تعهدش به زندگیش با من بمونه. اگر سهراب هر کدام از این کارها رو نمی کرد من یا دیگران به شدت آسیب می دیدیم. خدای من... چرا من اونقدر نادون بودم و اون همه محبت سهراب رو گذاشته بودم پای وظیفه و تعهد اون و این همه سال سعی کرده بودم ازش متنفر بشم؟"

حالا که دور از اون احساسات تلخ درست و حسابی به سهراب فکر میکنم، می بینم اون شخص اونطور که من سال ها متهمش کرده بودم به من بدی نکرده تازه شاید یه جورایی مدیونش هم هستم.

سارا با پوزخندی بر لب روی تختم نشسته و داره به من و جزوه بازم نگاه میکنه و میخنده.

سارا- خسته شدی عزیزم.... یکم هم استراحت کن!

از شوخیش لبخند کمرنگی میاد روی لبم. با شیطنت میگه

-بذار حدس بزنم به کی فکر می کردی.

صورتش از شرم سرخ میشه اما با اخم توی صورت سارا نگاه میکنم تا حساب کار دستش بیاد و اذیتم نکنه. از اخمام خندش می گیره و میاد نزدیک تر و میگه

-نمی خوای یکم بیشتر برام بگی توی اون سه روز، تو آبادی چه اتفاقی بین شما دو تا افتاد؟

یه نگاه عمیق به چشم های سارا میندازم و بدون جواب دادن به سارا میگم

-سارا من تو زندگیم خیلی تند رفتم... شاید دیگه راه برگشتی نباشه!

سارا بهت زده نگام میکنه و با تعجب میگه

-منظورت چیه لیلا؟

بالشم رو بقل میکنم و به تن فشار میدم و با صدایی گرفته میگم

-تو به من گفتیا.... اما من نشنیدم

سارا-چی رو گفتم؟

-اینکه شاید سهراب هم فدا شده باشه

سارا بهت زده نگام میکنه و میگه

-خودش این رو گفت؟

با سر به علامت تایید اشاره میکنم و متاسف و پشیمون سرم رو میندازم زیر

سارا لبش رو به دندون می گزه و بعد از چند لحظه سکوت میگه

-لیلا....تعریف کن ببینم بین شما دو تا چی پیش اومد

انگار میخواستم درباره سال ها قبل حرف بزنم نگاهمو به گل های بالش میدوزم

من-هیچی... روز اول وقتی رسیدم همه آبادی اومده بودن استقبال سهراب. خیلی شلوغ بود. مامان هم کلی دعواوم کرد که چرا اون همه دیر حرکت کردم. شانس آوردم که پرواز سهراب تاخیر داشت و یه ربع دیرتر از من رسید و گرنه مامان رسماً منو میکشت. تازه توی اون اوضاع مامان حواسش به لباسم و حلقه و ...

یه _____ بلند میگم و دستم رو می کوبم روی لبم. سارا بهت زده نگام میکنه. قبل از اینکه سارا بپرسه، با ناله ای سرد به دست چپم نگاه میکنم و با ناباوری میگم

-حلقه ام؟

سارا-حلقه ات چی؟

من-نیستش!

سارا-خب کجاس؟

من-نمی دونم...مشکل همینیه دیگه!

سارا-سهراب هم حلقه رو دستت دید؟

با سوال سارا فکری مثل برق از سرم میگذره و رو به سارا میکنم و میگم

-اون روز سهراب دستش رو دراز کرد که با من دست بده. اما من اونقدر حالم بد بود که حتی نتونستم دستمو بلند کنم. حتی جواب سلامش رو هم با اشاره دادم. نمی دونم اون حلقه رو توی دستم دید یا نه ..اما ...اما...

سارا با کنجکاوی پرسید

-اما چی؟

من-نمی دونم ...اون موقع اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چرا سهراب فقط برای یه لحظه دست چپم رو لمس کرد و سریع از من دور شد

سارا ژست کارآگاه های جنایی رو به خودش گرفت و پرسید

-آخرین بار کی حلقه رو تو انگشتت دیدی؟بعد از دست دادن با سهراب هم دیدیش؟

سعی میکنم به یاد بیارم اما چیزی یادم نمیاد

من-راستش مطمئنم که قبلش حلقه دستم بود امابعد از اینکه با سهراب دست دادم حالم بد شد و بیهوش شدم و.... چون حلقه خیلی برام گشاد بود احتمال داره افتاده باشه روی زمین و من نفهمیده باشم.....باید زنگ بزنم از مامان بپرسم.... شاید اون متوجه شده و برداشته و گذاشته یه جای امن.

سارا با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه

-به نظرم پیش مامانت نیست چون.... اگر اینطور بود باز مجبورت میکرد روزای بعد جلو سهراب حلقه ات رو دستت کنی.....من میگم حلقهپیش سهرابه .

با حیرت به سارا میگم

-چرا اینطور فکر می کنی؟

سارا-چرا باید دست چپت رو لمس کنه؟ همه با دست راست، دست نمیدن؟

عرق سردی بر تنم نشست. شاید سارا راست میگه. اگر حلقه پیش سهراب باشه خیلی بد میشه چون در تمام این مدت من حتی یه لحظه هم دنبالش نگشتم و او حتما با خودش گفته، من چقدر بی فکرم. احساس می کنم حسابی پیش سهراب خراب شدم و او من رو آدم بی تعهدی میبینه.

سارا سرش رو به تاسف تکون میداد و میگه

-خب.. خانوم خانوم هادیگه چه گلی به سرمون زدی توی اون سه روز؟

لبم رو به دندون می گیرم و میگم

-کلا اون روز روز خوبی برام نبود. جلو سهراب از حال رفتم و شب که دوباره دیدمش حسابی اون روی سگم رو بهش نشون دادم

سارا با نگاهی عاقل اندر صفیه نگاهم میکنه و برای چندمین بار با تاسف میگه

-مثلا چیکار کردی؟

من-هیچی بابا...گفتم روزم خراب شده

سارا مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت

-عین این جمله رو به اون بیچاره گفتی؟

ترسیده نگاهش میکنم و با سر تایید میکنم. سارا لبش رو به نشانه اعتراض رو هم فشار داد و خیره نگام کرد

من-تازه یکی دوبار هم حسابی حالش رو گرفتم و کم محلش کردم

سارا عصبی نگام میکنه و من ادامه دادم

-اما وقت شام که مجبورمون کردن کنار هم بشینیم....برام غذا کشید و کلی با محبت با من رفتار کرد .

سارا ذوق زده میگه

-واقعا؟...این که عالیه؟

با تاسف سری تکون میدم و میگم

-کجاش عالیه؟... بعد از اون همه محبت و گیج شدن من..... آقا اعتراف کردن که دارن جلوی دیگران نقش بازی می کنن و با پرویی تمام از من خواستن همراهیشون کنم. منم که این حرفش اعصابم رو حسابی خرد کرده بود بعد از یکم نقش بازی کردن احمقانه، حالم بد شد و از خونه زدم بیرون. اون دیونه هم اومد دنبالم و ازم پرسید از من بدت میاد؟ منم نتونستم هیچ جوابی بهش بدم

سارا با تاسف زیاد نگاهم کرد و با تندی گفت

-لیلا واقعا گند زدی... رسما گور خودت رو کندی دختر. حالا حالت بهتره؟ حس خوبی داری؟ پسر بیچاره رو....

سارا اشک هام رو که دید دیگه بقیه جمله اش رو خورد. یکم بعد اومد جفتم نشست و تو چشم خیره شد و دلجویانه گفت

-چرا گریه می کنی لیلا... آخه مگه خودت همین رو نمی خواستی؟

با بغض گفتم

-سارا... همه چیز خراب شد. اون..... دیگه.... منو نمیخواه

سارا با اینکه می دونست بدجوری با زندگیم بازی کردم اما دلداریم داد و سعی کرد آرومم کنه زار زدم و گفتم

من -سارا تو هنوز یه چیزایی رو نمی دونی... اگه بدونی دیگه مطمئن میشی جای هیچ امیدواری نیست

سارا هنوز نگران نگاهم میکرد . به گوشه ای خیره میشم و با یادآوری اون روز شکسته شکسته میگم

-سهراب روز دوم اومد پیشم. با اینکه شب قبلش خیلی بد باهاش رفتار کرده بودم اما ظاهراً آرام بود. یکم که حرف زدیم اون گفت که من با تصوراتی که اون داشته جور نیستم و توی این سال ها خیلی تفکرم عوض شده و دیگه نمی تونم درد مردم روستا رو بفهمم. خلاصه یه جورایی به من گفت که طرز فکر من ناامیدش کرده و

گریه میکنم تلخ و دلشکسته... سارا هر چی تلاش میکنه نمی تونه آرامم کنه میون بعض و گریه میکنم

-اون..اون به من گفت...چون هر دومون ناراضی بودیم، صیغه عقدمون....شاید....با..طل ...

سارا ناباورونه نگاهم میکرد. اونقدر شکه بود که دیگه حتی نتونست حرفی برای آرام کردن من بزنه... خیلی دلم گرفته بود...اونشب هم مثل شب های قبل به زور قرص به خواب رفتم و کابوس های شبانه تکرار شد.

یک ماه از اومدنم به خوابگاه میگذره. مامان هر از گاهی تلفن میزنه و حالم رو میپرسه و ازم میخواد برم آبادی.

نگرانه..هم نگران خودم هم نگران زندگیم...بیچاره مامان اگه بدونه دخترش چقدر سرخورده شده دلش کباب میشه. وقتی مامان زنگ میزنه دلم میخواد از سهراب بگه اما چون او هیچی نميگه منم روم نمیشه چیزی بپرسم.

اونقدر شک حرف سهراب برام شدید بوده که غرور سخت من رو شکسته و منو از عالم رویا و خیالپردازی کودکانه به یک عالم واقعی کشونده.

در عرض چند هفته تفکراتم زیر و رو شده. شدم مثل یک زن متاهل که زندگیش به مویی بنده و با تمام وجود میخواد شوهر و زندگیش رو حفظ کنه... اما نمی دونه چطوری.

در طول این مدت سارا هزار بار توی گوشم خونده که پاشم برم آبادی. هزاربار گفته دل مرد به محبت زنش بنده اما طبق معمول این غرور احمقانه مانع شده و چون سهراب پسم زده اعتماد به نفسم رو از دست دادم و همش از این می ترسم که ناخواسته کاری بکنم که آخرین رشته اتصال

من و سهراب هم از هم بیاشه و ازدواج نکرده، مطلقه بشم و مجبور بشم به خاطر حرف مردم آبادی رو ترک کنم.

انگار سرنوشت من اینطور رقم زده شده که همش سرنوشت قافلگیرم کنه. اون از شش سال پیش که با یه اتفاق، یک شبه، از عالم کودکی پا گذاشتم به عالم بزرگسالی و الان هم که از شک حرف سهراب، یهو به خودم اومدم و هنوز طعم زندگی مشترک رو نچشیده، باید مثل یه زن متاهل با چنگ و دندون برای حفظ همسر و زندگیم مبارزه کنم.

توی عالم خودمم که از بلندگوی خوابگاه پیجم میکنن و میگن ملاقاتی دارم.

قبل از اینکه هر اقدامی برای پایین اومدن از تخت انجام بدم سارا و بقیه بچه ها رو میبینم که به من خیره شدن و هر کدوم یه دونه لبخند شیطون گوشه لبشونه.

بی توجه به اونا از تخت میام پایین و میرم به سمت اتاق مسئول خوابگاه که جفت اتاق خودمونه. خانوم مصطفوی کشیک امروزه. ازش می پرسم که واقعا من ملاقاتی دارم یا اشتباه شده. بچه ها که فضولیشون گل کرده دم در اتاق مسئول خوابگاه فال گوش وایسادن. خانوم مصطفوی تایید میکنه که درست شنیدم و ملاقاتی دارم.

با خودم میگم "احتمالا ملاقاتیم یکی از زن دایی های مامانه که ساکن این شهره... شاید هم باز سارا به مامان آمار داده که من چند وقته لب به غذای سلف نمیزنم و مامان برام غذایی، چیزی فرستاده. خلاصه من که میدونم تا چند دقیقه دیگه دخترهای فضول خوابگاه با دیدن کله بی موی دایی مامان یا مواجه شدن با یه خانوم با پوشش روستایی تیرشون به سنگ میخورن و دست از پا دراز تر برمی گردن با من توی اتاق."

چادرم رو به سر میندازم و همراه با هیأتی ۸ نفره از هم اتاقی های کنجکاو میرم سمت در. کارهای بچه ها خیلی خنده داره ۸ نفر آدم زیر دو تا چادر خودشون رو جا کردن تا از لای در ملاقاتی من رو ببینن. این رسم همیشگیشونه که بیان و ملاقاتی های دیگران رو دید بزنن. از کاراشون خندم می گیره در دلم آرزو میکنم که دایی مامان با اون کله تاس و سیبیل های پرپشت، پشت در باشه و همشون کلی ضایع بشن و به ریششون بخندم.

نگهبان تا من رو میبینی، میشناسه. چون سال آخر هستم و زیاد من رو دیده. سلام و احوالپرسی میکنم و میرم کنار در ورودی مرکز تا ملاقاتیم رو ببینم. با خودم میگم "حتما آقاس که راهش ندادن داخل".

یه لبخند شیطون میاد گوشه لبم و برای بچه ها شکلک در میارم و به سبیل های کلفت دایی جان روی صورتم اشاره میکنم تا بفهمن بیخودی من رو تعقیب کردن و سوژه خوبی برای تفریح انتخاب نکردن.

از در یه نگاه به بیرون میندازم اما هیشکی با مشخصاتی که من انتظار دارم اونجا نیست. سر کوچه و ته کوچه رو هم نگاه میکنم بازم خبری از دایی جان نیست. یکم اونطرف تر یه ماشین و یه آقایی که اصلا شبیه دایی جان موردنظر من نیست ایستاده. دقیق نگاه نمی کنم چون از همون چند فرسخ فاصله هم میتونم تشخیص بدم که اون بیچاره خیلی از دایی جان ما سرتره. نه کله تاسی داره که از دور برق بزنه و نه حتی یه بیل، چه برسه به سبیل.

با تاسف برمی گردم داخل، بچه ها دارن از لای در بیرون رو دید میزنن. انگار به لطف خدا سوژه ای پیدا شده و حس فضولیشون موقتا با اون سوژه ارضاء شده و حواسشون فعلا به من نیست. میرم سراغ نگهبان و صداش میکنم و می پرسم "ملاقاتی من کی بوده و کجا رفته؟" آقای شمشادی با اون هیکل تپلش از پشت ساختمون نگهبانی طوری که صداش به من برسه بلند بلند میگه

—خانوم شهسواری.. آقا تون بودن... همین روبه رو هم ایستادن... البته لطفا شیرینی ما فراموشتون نشه... مبارکتون باشه... جوون خوب و برازنده ای هم هستن.

مات و مبهوت به دهان بازمونده از تعجب بچه ها نگاه میکنم. همشون از شنیدن اینکه من ازدواج کردم و شوهرم اومده ملاقاتم، شوکه شدن. عرق سردی بر تنم نشست. هنوز واژه مناسبی برای گفتن به مغزم نرسیده که صدای آشنایی توی گوشم می پیچه

سهراب—سلام لیلا

وای باورم نمیشه این که سهرابه. یه نگاهم به اونه یه نگاهم به قیافه آویزون بچه ها که پشت در ایستادن. با صدایی که بیشتر شبیه ناله است میگم

-سلام... اینجا... چیکار می کنی؟

سهراب عینک آفتابیش رو به چشمش میزنه و بی تفاوت به من و سوالم میگه

-وسائلت رو جمع کردی؟

من-وسائلم؟

سهراب-آره دیگه. مامان وقتی فهمید امروز اینجا کار دارم گفت که پیام دنبالت چون قصد داری برگردی آبادی ...منم دقیقا به همین دلیل اینجا

از اینکه در عمل انجام شده قرار گرفته بودم خوشحال نبودم. آخه من که قصد رفتن به آبادی رو حالا حالا ها نداشتم.

هنوز تو شک حرفای سهراب و خجالت و شرمندگی بچه هام

من-اما من که ...

سارا یکباره از پشت در خودش رو انداخت وسط و ضمن سلام و احوالپرسی با سهراب گفت

-آره اتفاقا لیلا خیلی دلش تنگ شده بود و.... الان هم وسائلتش آماده اس یکم صبر کنید... میاد خدمتتون....فعلا با اجازه

سارا به سمت اتاق هلم میده و من قبل از رفتن یه لبخند محو روی لب های سهراب دیدم .

فکر اینکه جلوی بچه ها حسابی بی آبرو شدم و اگه بفهمن من شش ساله که عقد کردم و تا به امروز لب از لب باز نکردم و به هیچکدوم چیزی نگفتم موجب میشد روی سر بلند کردن جلوی اونا رو نداشته باشم. اما سارا به دادم رسید و با گفتن یه دروغی مصلحتی و عنوان کردن اینکه لیلا تازه نامزد کرده و چون هنوز خیلی ها از ماجرا بی خبر هستن، خبرش رو پخش نکرده از اون همه شرمندگی منو نجات داد. در واقع با این دروغ سارا من از دست هم اتاقی های عزیزم جون سالم به در بردم و با دادن وعده یه شیرینی درست و حسابی موقتا راضی شدن و دیگه گلایه نکردن.

اما اون روز سوژه خیلی خوبی دستشون اومده بود و مدام سهراب سهراب ورد زبونشون شده بود . بازار تبریک گفتن به من و مدام از قد و بالا و تیپ و نجابت و ...سهراب تعریف کردن هم حسابی

داغ بود. اونقدر تو اون مدت کوتاه از سهراب تعریف کردن و من رو سوال پیچ کردن که نفهمیدم زمان چطور گذشت. بعد از ده دقیقه من رو تحویل سهراب دادن و در رو هم پشت سرم بستن. سهراب جلو در ساک دستیم رو از دستم گرفت و روی صندلی عقب جا داد و در جلو رو برام زد. برام خیلی عجیبه و از خودم می پرسم "چطور ممکنه یه آدم جوون و سالم توی هوای سرد اولین روز زمستون، مدام عرق کنه و تنش داغ داغ بشه؟" با خودم فکر میکنم "شاید یه نوع بیماریه".

حالا این بیماری به سراغ من اومده و مدام حس میکنم تب دارم. به هر زحمتی که بود روی صندلی جلو نشستم. سهراب هم پشت رل نشست و حرکت کردیم. سکوت سنگینی تو ماشین. احساس میکنم باید بابت مخفی نگه داشتن ازدواجم از دوستانم، به سهراب توضیح بدم. اما باید چطور شروع کنم و چه بهانه ای جور کنم؟ از نگرانی دست هام رو به هم فشار میدم و زیر چشمی نگاهش میکنم، نگاهش به جاده اس و عینک آفتابیش نمیداره بفهمم چه حالی داره. یکم که گذشت و نگاه من رو خیره به خودش دید یهو سرش رو چرخوند به سمتم و غافلگیرم کرد. لبخندی که بیشتر حالت نشون دادن دندون هامه تقدیمش میکنم و آشفته تر از قبل تو صندلیم فرو میرم. یکم بعد سهراب سکوت رو میشکنه و در حالی که نگاهش به جاده اس میگه

-چیزی میخوای بگی؟

هول میشم و نگاهم رو از پنجره سمت خودم به بیرون میدوزم و آشفته میگم

-نه...من....نه!چی بخوام بگم؟

سهراب با تعجب نگاهم میکنه و میگه

-تو....خیلی چیزا رو باید توضیح بدی...اینطور نیست؟

وای خدای من. این سهراب حتما با جن ها ارتباط داره چون خیلی از مواقع از اونچه توی ذهنم میگذره خبر داره. با خنده ای کوتاه و عصبی خودم رو به اون راه میزنم و میگم

-من...مثلا چی رو.... باید توضیح بدم؟

سهراب سعی می کنه آروم باشه و عصبانیتش رو کنترل کنه

سهراب-خوبه اگه توضیح بدی که چرا، موضوع ازدواجت رو..... "شش ساله".... از خیلی ها مخفی نگه داشتی...مثلا از دوستات...از همکلاسی هات و نمی دونم خیلی های دیگه که من هنوز نمی شناسم.

یه بغض سنگین تو گلویم نشسته.می دونم سهراب از من جواب نمیخواد ، میخواد بازخواست و محاکمه ام کنه. صدای بغض دارش تو گوشم میپچه

-شاید باور نکنی اما.... وقتی داشتم برمیگشتم ایران ،میدونستم که چی در انتظارمه ...ازت توقع هیچ رفتاری.... بهتر از این چیزی که تا حالا بهم نشون دادی رو نداشتم.

بهت زده نگاهش میکنم . نگاهشو از نگام میدزده.صدای گرفته اش تو گوشم میپچه

-همیشه... نیاز نیست همه حرفا رو رودررو گفت و شنید....وقتی شش سال تموم، منتظر یه نامه از کسی باشی ...وقتی جواب هیچکدوم از نامه هات نیاد....وقتی داری برای سال ها میری و از کسی دور میشی و اون آدم حتی برای بدرقه ات نیاد....وقتی ...

دستام رو گذاشتم رو گوشم و فشار دادم و ملتسمانه گفتم

-بس...خواهش میکنم ...

صدای گرفته و بغض دارش دوباره تو گوشم پیچید

-برای اینکه بفهمی کسی دلش با تو نیست.... حتی دیدن یکی از این ها که گفتم کافیه. اما من... با اینکه میدونستم تو منتظر برگشتنم نیستی.... برگشتم...

بغضهام داره دیوانه وار سنگین و سنگین تر میشه. ناخن هامو تو گوشت دستم فرو میکنم تا بتونم هر طور شده جلو اشکامو بگیرم و جلو سهراب گریه نکنم. سعی میکنم با فرو دادن آب دهانم، بغضهامو یکم سبک تر کنم تا شاید نفسم بالا بیاد، اما بازم فایده نداره.

سهراب یهو دستش رو برد سمت جیبش و یه فلز طلایی براق رو درآورد و گرفت جلوی روم. وای، انگار آب یخ ریختن روی تنم. میون اون همه بغض، از خجالت سرمو به زیر انداختم و لبم رو به دندون گرفتم و صدای گرفته اش دلمو به درد آورد

سهراب-اومده بودی استقبالم، با اون حال زار این حلقه رو چنان با تعجب تو دست نگاه می کردی که تا دیدمت.... شک نکردم که برای اولین باره که بعد از روز عقدمون، دستت کردیش.... اونقدر این حلقه به دستت گشاد بود که وقتی با یه حرکت از دستت کشیدمش بیرون حتی حس نکردی که دیگه نداریش. لیلا چند هفته گذشته و نداریش؟....

سرش رو با تاسف تکون داد و خیلی عصبی گفت

-تو حتی برای پیدا کردنش.... یه پرس و جوی ساده هم نکردی... شاید.... اصلا برات اهمیت نداشته... شاید هم تازه الان یادت افتاد که حلقه ات گم شده.... نه؟ می دونی چرا؟

سکوت میکنم . برای اولین بار خشمش رو فریاد میزنه

- می دونی چرا؟

بغض هام دیوانه وار به گلوم فشار میارن. اشک تو چشمای سوزانم حلقه زده . با نگاهی ترسیده نگاهش میکنم وبا صدایی که به زور از بین اون همه بغض دراومده ملتمسانه میگم

-خواهش میکنم.... ادامه نده.... دیگه....

سهراب بی رحمانه فریاد میزنه

-چون... چون من برای توهیشکی نیستم.. چون تو.... منو قبول نداری... من برای تو مردم....

یهو ماشینو میزنه کنار و با کف دست عصبی می کوبه رو فرمون

صدای جیغ ترمز ماشین حال خرابمو خراب تر کرده، تمام تنم داره می لرزه و نفسم پشت اون همه بغض حبس شده و به زور بالا میاد.

نگاش میکنم. سرش رو انداخته زیر و موهاش آشفته ریخته شده رو چشماش. صدای آروم و پر بعضش تو گوشم میپیچه

- یادت نیست بچگی هامون چقدر خوب بود؟... یعنی اینقدر از من متنفر شدی که به خاطرات شیرینمون هم رحم نکردی؟... ما که با هم خیلی خوب بودیم لیلا... ما که جونمون به جون هم بسته بود ...چی شد لیلا؟...اون همه علاقه ...اون قرارمون...اون..

دیگه تاب دیدن سهراب و اون حال خراب و صدای بغض دارش رو ندارم .صدای خس خس گلوم که بلند و بلند تر شد سهراب تازه متوجه حال خرابم شد.صورتتم کبود شده و نفس هام دیگه بالا نمیاد.سرم سنگین شده و صداهاى اطراف برام نامفهوم شده.

همیشه همینطوره...هر وقت خیلی به خودم فشار میارم که اشک نریزم بغض سنگین گلوم ،منو تا مرز خفگی می بره.اگه جلوی سارا بود گریه میکردم و بغضم سبک میشد .اما جلوی هیچکس دیگه مخصوصا سهراب نمی تونستم بذارم اشکم بریزه.

نمی تونم نفس بگیرم و حالت خفگی دارم .انگار هیچ هوایی برای نفس کشیدن نیست.سهراب رو میبینم که نگران نگاهم میکنه.تکونم میدو و یه چیزایی میگه که برام مفهوم نیست.خیلی سریع میاد و در سمت من رو باز میکنه و صندلیمو تا جایی که میشه میخوابونه . مقنعه رو از سرم برمیداره و با یه کتاب شروع میکنه صورتمو باد زدن .

کارهاش اونقدرها موثر نیست که اون حالت خفگی رو برطرف کنه.حالا دیگه واقعا حس میکنم دیگه هوایی نیست و دارم لحظه به لحظه گیج تر میشم.ترس از مردن موجب میشه ملتمسانه تو بازوی سهراب چنگ بندازم و با نگاه ترسیده ام التماسش کنم که کمکم کنه.

نمیخوام به این زودی بمیرم.سهراب گیج و دستپاچه با چشم هایی وحشت زده و اشک آلودش نگاهم می کنه...ماساژ شونه و باد زدنش دیگه فایده ای نداره ..فریادها و التماس هاش فایده نداره...همه چیز مبهمه...همه جا داره لحظه به لحظه تیره تر و تارتر میشه.خیلی ناامیدم پلک هام داره آروم آروم میره رو هم.... دستم از بازو شو رها میشه و میفته پایین.... نگاه بی رمقم تو آخرین لحظه چشای بارونیشو میبینم و بسته میشه و خس خس گلوم قطع شده.... تو اوج ناامیدیم....توی یه عالم تاریکی و سکوت...یه قطره اشک از گوشه چشم میچکه و بعد

قطره اشک از گوشه چشم میچکه و بعدیهو هوایی تازه تو گلوم پاشیده میشه.دوباره صدای خس خس گلوم رو میشنوم.دوباره دارم جون می گیرم و طعم مرگ داره از وجودم دور میشه.بازم

هوای تازه و بعد چشیدن طعم زندگی. هنوز گیج گیجم... هنوز صداها رو خوب تشخیص
نمیدم.... چند لحظه که میگذره دوباره هوای تازه تو گلویم ریخته میشه و کمی هوشیار تر
میشم. حالا عضلات شکمم شل شده و راه نفسم باز. حالا دیگه می تونم خودم نفس بکشم و
تقریباً هوشیارم.

یهو چشمم از تعجب گرد میشه... لبهای سهراب داره میاد سمت لبام .

چشمم بی اختیار بسته میشه و پلک هام رو هم فشرده میشه.

نفسای گرمش می پیچه تو نفس هام ، موهای نرمش صورتم رو نوازش میکنه .

پلک هامو بیشتر به هم فشار میدم. یهو لباش میشینه رو لب هام و برای چندمین بار هوای تازه
وارد بدنم میکنه.

حس میکنم تمام تنم داغ شده. لب هام داره از تب می سوزه.

سهراب اونقدر ترسیده و آشفته حاله که هنوز از ترس، داره به نفس دادناش ادامه میده و اصلاً
متوجه به هوش بودن من نشده .

حس میکنم میتونم خودم مستقل نفس بکشم و دیگه به کمک او نیاز ندارم.

پلک هامو باز میکنم صورتش داره دوباره میاد سمت صورتم.... پلک هاش رو هم هست و
چشمای گرد و متعجبمو نمیبینه.

دستم رو به زحمت میارم بالا و قبل از اینکه از تماس لب هاش دوباره تمام وجودم تب دار بشه
، دستم رو قاب صورتش میکنم

یهو تو فاصله ی چند سانتی صورتم، متوقف میشه ... پلک هاشو آروم آروم باز میکنه و نگاه
خیسش میفته تو چشمم.

منو میبینه که دیگه نبود و بد حال نیستم. ناباوانه چند لحظه ذل میزنه تو چشم و نفس های گرم
و مضطربش تند و تند میشینه رو گونه هام .

برای اولین بار دارم

یه حس رخوت عجیب رو تجربه میکنم.

نگاه نگرانش از رو چشم سر میخوره روی گونه هام و از روی قوس لبام میره و روی لبام متوقف میشه، انگار میخواد با

چشمای خودش،

نفس کشیدنم رو ببینه و زنده بودنم رو باور کنه. دوباره نگاه نگرانش رو میدوزه به چشمامو و خیلی نگران میگه

-خوبی لیلا؟

تو چشمات که از اون فاصله ی کم، زیباتر و پر کشش تر از همیشه هستن، ذل زدم و محو تماشای اون چهره مظلوم هستم و هنوز گیج نگاهش و داغی لباس.

سهراب گوشش رو نزدیک میاره تا صدای نفس کشیدنم رو بشنوه و باور کنه که حالم خوبه و خیالش راحت بشه. تا سرش میاد پایین بوی خوش اودکلن و عطر خوش موهاش میپیچه تو نفس هام. یه نفس عمیق می کشم و کلی هوای تازه و خوشبو وارد شش هام میشه و یه لبخند کم رنگ میاد روی لب هام.

سهراب با شنیدن صدای نفس هام یه نفس راحت میکشه و بی اختیار نگاهش میره پایین سمت لب هام. وقتی لبخندم رو میبینه، یه لبخند شاد و گرم به لباس میاد و یه نفس راحت میکشه همین که نگاهش دوباره تو چشم میافته آشفته و خجالت زده تنش رو از تنم دور میکنه، مقنعه ام رو میدره دستم و عجلانه از ماشین خارج میشه.

در سمت من رو میبندد و چند لحظه پشت به من، به در ماشین تکیه میدره و تا چند لحظه جم نمیخوره.

حدس میزنم که داره سعی میکنه از شوک اون اتفاق در بیاد و اون حادثه تلخ رو فراموش کنه.

به منظره برفی بیرون خیره میشم. سهراب سیگاری آتش زده و داره تمام تلاشش رو میکنه تا به اعصابش مسلط شه. خیلی هوا سرده.. نگاهم میافته به اون بلوز بافت نازک که تنشه.

سوز سرمای زمستون بدجوری حس میشه...

با اون لباس کم توی سرما ایستاده و انگار داره خودش رو مجازات میکنه. نمی تونم بذارم بلایی سرش بیاد. با یکم تلاش صندلیم رو به حالت نشسته برمی گردونم و شیشه پنجره رو پایین میدم. گوشه لباسشو آروم میکشم تا متوجهم بشه. به سمت برمی گرده، هنوز ته سیگار توی دستشه. چشاش داره برق میزنه. صورتش یخ کرده

من-بیا داخل... خیلی سرده

یه نگاه دقیق به صورتم و چشمام میکنه. نگرانی رو تو نگاهم میبینه دست از مجازت خودش برمیداره. ته سیکارش رو زیر پا له میکنه و میاد سمت ماشین و روی صندلیش پشت رل میشینه. دست هاش رو که از شدت سرما حسابی یخ کرده و سرخ شده به هم میماله. کوتاه نگاهم میکنه و بعد نگاهشو میدزده. صدای گرفته اش تو گوشم میپیچه

سهراب-خیلی منو ترسوندی... لیلا

خجالت زده سر به زیر انداختم و گونه هام سرخ شد

سهراب لحظاتی خیره نگاهم کرد و بعد یکهو به سمتم خم شد. از حرکت یکباره او قلبم با سرعت تمام به سینه کوفت و دست هام بی اختیار مشت شد. دست چپش رو کنار صندلیم گذاشت و نیم تنه اش از روی تنم رد شد. پلک هامو رو هم فشار میدم تا حرکت غافلگیرانه اش تموم شه و کمتر خجالت بکشم. اما چون هیچ خبری نمیشه، پلک هام رو آروم آروم باز میکنم. سهراب شیشه پنجره ام رو بالا کشیده و به صندلی خودش برگشته و با شیطنت نگاهم می کنه.

نگاهم رو از چشماش گرفتم و از پنجره به سمت مخالف او، خیره شدم و لبم روبه دندون گزیدم و از خجالت سرخ شدم. صدای خندون سهراب تو گوشم میپیچه

-هنوز هم مثل بچگی هات ...وقتی خجالت می کشی گونه ات سرخ میشه.

یه لبخند کم رنگ به لبم اومد. سهراب خیلی چیزها از بچگی هامون به یادداشت ... دقیقا برعکس من.

چند لحظه که در سکوت گذشت سهراب آهی کشید و نگاهش رو از صورتم گرفت. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و از من خواست تا وقتی برسیم استراحت کنم. یکم که گذشت پلک هام کم کم سنگین شد و خوابم برد. خوابی عمیق، بدون نیاز به قرص خواب و بی هیچ کابوس تلخی. نزدیکای آبادی که رسیدیم سهراب صدام کرد. چشمام رو مالیدم و نگاهش میکنم. مظلومانه میگو - لایلا نمی خوام فعلا کسی چیز بدی توی رفتار ما دو تا ببینه. میدونم برات خیلی سخته ... اما خواهش میکنم به خاطر شادی خانواده هامون هم که شده ... جلوی روی اونا با هم خوب باشیم. مات و مبهوت توی چشمای سهراب نگاه میکنم اون داشت ازم خواهش می کرد که کمکش کنم تا نقش یه زوج خوشبخت رو جلو خانواده هامون بازی کنیم .

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت

سهراب - کمکم می کنی؟

توی اون چشمای غمگین ذل میزنم. اونقدر غم توی اون نگاهه که با اینکه اصلا موافق با این نقش بازی کردن نبودم بی اختیار سرم رو به تایید تکیه میدم.

چقدر دلم میخواست بهش بگم "نیازی به نقش بازی کردن نیست.... من به خاطر خانواده هامون هم که شده ،میخوام تو و زندگیمو حفظ کنم"

سهراب دستش رو کلافه تو موهای لختش فرو میکنه و از پیشونی کنارشون میزنه، نگاهش رو از نگاهم میگیره و در حالی که به جاده خاکی منتهی به آبادی چشم دوخته با صدایی آروم و پر بعض میگو

- لایلا.... کاش من و تو هیچ دنیای بزرگ تری رو تجربه نکرده بودیم.... کاش توی همون روزهای شاد بچگی مونده بودیم و هیچوقت بزرگ نشده بودیم.... لایلا... چی توی بزرگ شدن دیده بودیم که تند و تند دویدیم تا بهش برسیم و... این شد سرنوشتمون!

به چهره معصومش خیره میشم. حالا تازه دارم میفهمم توی اون سال ها غم سهراب از غم من کمتر نبوده. با خودم میگم " اما دلش از دل من خیلی بزرگ تر بوده. اونم مثل من روزهای سختی رو پشت سر گذاشته بود اما... جای اینکه مثل من فقط نگران خودش و علایقش و احساساتش باشه همه نگرانش دیگران و احساسات اون ها بوده. او حتی الانم فقط نگران اینه که با رفتارش عزیزانش رو از خودش نا امید و دل شکسته نکنه."

دلم برای اولین بار برای او میسوزه و برای خودمم متاسف میشمآخه .من تمام اون سال ها برای خودم و علایقم سوگوار بودم.... چه ارزون شش سال زندگیم رو بر باد داده بودم....چه بیهوده تلاش کرده بودم تا نفرت از اون مرد بزرگ رو هر روز تو قلبم جا بدم....خدایا چطور این همه احساس گناه و پشیمونی رو از بین ببرم ؟ چه زیانکار بودم من.

اونشب تا سپیده صبح، اشک ریختم و تو نمازم هزار بار از خدا طلب بخشش کردم و پاک شدن قلبم از کینه ها و کدورت ها رو هزاران بار آرزو کردم.

با اینکه شب تا صبح بیدار مونده بودم و خیلی کم خوابیده بودم اما، صبح انرژی زیادی داشتم. دلم می خواست دوباره به زندگی سلام کنم و اونقدر به همه کس و همه جا محبت کنم که چشمه خشکیده عواطفم دوباره بجوشه و سر تا سر وجودم رو از حس تنفر و کدورت پاک کنه.

هوای خنک صبحگاهی رو با ولع به درون ریه کشیدم و کش و غوصی به بدن دادم. رفتم کنار حوض نشستم و از یادآوری خاطره نقش زدن چهره سهراب بر آب، لبخند به لبام اومد. مشتی آب به صورت زدم و چشمام رو بستم . سرم رو گرفتم سمت آسمون آبی و بی ابر و گذاشتم باد خنک زمستان صورت یخ کرده ام رو نوازش کنه و به وجد بیام.

با خودم میگم "میخوام امروز مثل یه خانم واقعی رفتار کنم " و همین کار رو هم کردم . تا ظهر به کارهای خونه و آشپزی گذشت . اونقدر کار کردم که بعد از ناهار از خستگی بیهوش شدم و خواب شیرین و عمیقی رو تجربه کردم و تا الان که غروب، اونقدر خوب خوابیدم که شاد و سرحالم . موهام رو جمع میکنم و از اتاق میرم بیرون. مامان پشت دار قالی نشسته و تند و تند می بافه.

میرم کنارش و تکیه میدم به دار قالی و با انگشتم تارهاشو لمس میکنم. مامان سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و مهربون گفت

-خوب خوابیدی؟

خمیازه ای میکشم و با نوک انگشت چشم های پف آلودم رو مالیدم

من -خیلی خسته بودم....دیشب تا نزدیک صبح خوابم نبرد

مامان دقیق توی صورتم نگاه میکنه

مامان -چقدر لاغر شدی لیلا..نکنه مریض شدی؟

دستم رو بالا می برم و کلاف های رنگارنگ رو لمس می کنم . از دیدن رنگ های زیباشون حظ میکنم و می گم

-نه مامان جان...مریض نیستم..خوبم.

مامان -رنگ به رو نداری دختر...توی خوابگاه غذای خوب بهتون نمیدن؟..آخه هر دفعه میای حالت از دفعه قبل بدتره..نکنه.... به خاطر سهرابه؟

با این حرف مامان یهو یاد اون حرف سهراب درباره صیغه عقدمون میفتم. دوباره غم رو دلم میشینه. با خودم میگم "کاش می تونستم با مامان درد دل کنم و بهش بگم که سهراب منو نمیخواد و به این ازدواج راضی نبوده....کاش می تونستم بگم که سهراب پسم زده و گفته منو نمیخواسته و به خاطر دیگران منو قبول کرده....چقدر دلم می خواد این حرفایی که داره رو قلبم سنگینی می کنه رو بهش بگم و یکم سبک بشم."

اما فوراً یادم میاد به سهراب قول دادم که خانواده هامون رو ناراحت نکنیم.

مامان نگران نگاهم می کنه، میدونم که باید بغض هامو از صدام بگیرم تا نفهمه چی تو دل میگذره. اگر بدونم که الان دلم با سهراب نیست و اگه بدونم دل سهراب هم با من نیست بیچاره از غصه دق میکنه. صدای مامان دوباره توی گوشم می پیچه

-لیلا... سهراب چیزی گفته؟

لبخند تلخی میاد روی لب هام .میخوام ظاهر سازی کنم که یه قطره اشک ناقابل از چشم سر
میخوره و میچه رو دستاش

مامان ذل زده توی چشمام و داره نگران نگاهم میکنه.باید یه کاری بکنم و یه چیزی بگم.

چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده .کاش میتونستم سرم رو بذارم روی پاهاش و همه غم هام رو
بهش بگم .از غصه هایی دیروز تا غصه های امروز.کاش دلم میومد ازش گله کنم که چرا نظر من و
سهراب رو از روز اول نپرسیدن و کاری کردن که تمام احساسات خوب ما نسبت به هم از بین
بره.چرا راضی شدن به شکسته شدن دلهای ما.

کاش میشد لااقل برای مامان اعتراف کنم که من و سهراب توی اون روزای نوجوونی، نرم نرمک
داشتیم دلمون رو برای پذیرفتن یه عشق بزرگ آماده می کردیم.

کاش میتونستم گلایه کنم و بگم چرا کاری کردن که علاقه پاک دوران کودکی و احساسات داغ
دوران نوجوونی من و سهراب،دستخوش کینه ها و کدورت ها بشه . چرا با خودشون فکرکردن من
و سهراب با این پیوند مصلحتی، کنار هم میمونیم و به احساسات خوبمون ادامه میدیم؟

کاش دلم میومد به مامان بگم که با اون تصمیمی که برامون گرفتن، من یکی ،که با تمام وجود
حس کردم که به سهراب تحمیل شدم و حس کردم سهراب هیچوقت دوستم نداشته و علاقه ام
به اون، یه احساس یه طرفه بوده که باید زودتر تو دلم اون احساس رو ریشه کن کنم.

کاش میشد بگم بعد از اون تصمیم اونقدر نسبت به ما بی تفاوت شدید که هیچکدومتون
نفهمیدن چرا شادی و طراوت من یکباره خشکید، چرا سهراب یهو رفت و برای سال ها از ما دور
شد.مامان... کاش می تونستم بگم همه اینها غمهای دیروزم بوده. این روزها غمام بزرگ تر
شده.این روزا دارم خود سهراب رو از دست می دم....سهراب میگه من رو نمیخواسته و عقدمون
باطله...مامان....سهراب غرورم رو با حرفاش شکسته.... همون غروری که فکر میکردم با داشتنش
همه چیزرو دارم....سهراب میگه منو نمیخواسته...غرورم شکسته چون توی تمام این سال ها من،
احمقانه فکر می کردم.. اون به عقدمون راضی بوده. اماخودش پیشم اعتراف کرد که.... راضی
نبوده و مصلحتی ازدواج کرده.. به خاطر رضایت تو و مامانش....به خاطر بابا و عمو..به خاطر هر
چیزیبه خاطر هر چیزی جز من و علاقه اش به من.

مامان... کاش میتونستم سکوت رو بشکنم و به تو بگم که دارم از دستش می دمشم. کاش می
تونستم لااقل غم های امروز رو بهت بگم تا بار غمم سبک شه.. تا کمکم کنی... تا بعد از سال ها
آروم شم. مامان دارم از غصه داغون میشم اما نمی تونم بگم... قول دادم که هیچی نگم... به
سهراب قول دادم جلوی بقیه نقش بازی کنیم تا دلتون نشکنه و نگرانمون نشید ... منو ببخش
مامان... منو ببخش که باز باید سکوت کنم و بغضامو فرو بدم و لبخند بزنم "

چشمام روی صورت نگران و رنگ پریده مامان ثابت مونده. یهو به خودم میام و با یه حرکت سریع
سرم رو روی دستای پینه بسته اش میذارم و اشکام تند و تند میچیکه رو دستاش. مامان موهام
رو نوازش میکنه . صداش خیلی بغض دار و گرفته اس

مامان - لایلا... میدونی که همه آرزوی من و بابات خوشبختی تو. چیزی شده؟

اشک هام دستای مامان رو خیس خیس کرده. سرم رو به نفی تکون میدم و بغض دار میگم

- نه... یهو دلم تنگ شد برا بچگی هام و آغوش

دستای نوازش گر مامان داره آرومم میکنه .

صدای مهربونش تو گوشم میپیچه

- دلمو کندی دختر... گفتم شاید اتفاق بدی افتاده....

آهی میکشه و میگه

- لایلا... این روزا منم همش یاد گذشته میفتم. به اون اتفاق فکر میکنم به تو... به سهراب
... بعدش... از فکر اینکه تو حالا بزرگ شدی و به زودی میری خونه بخت و تنهامون میداری خیلی
دلتنگ میشم.

سرم رو از رو زانوش برمیدارم و نگاش میکنم . مامان نگاه بارونیش رو به دار قالی دوخته

مامان - این رو دارم به نیت تو می باقم..... تا با خودت ببری خونه بخت..... ان شا ا... سفید بخت
شی دخترم

به نقش های زیبای قالی خیره میشم و بعد بی اختیار نگام میفته به دستای زبر و کارکرده مامان .
سرم رو میبرم پایین و روی دست های مهربونش چند بار بوسه میزنم و آروم نجوا میکنم
-ماماندیگه نبافش...

مامان بهت زده نگاهم میکنه.دلم نیومد برنجونمش با صدایی لرزون و پربغض میگم
- میخوام.... فرش خونه ام رو.... خودم ببافم

یکباره گل از گل مامان میشکفه.بوسه ای عمیق رو پیشونیم میزنه و با ذوق نگام میکنه
مامان-خیلی خوشحالم کردی لیلا...خیلی وقته دلواپستم...خیلی وقته از غم تو یه روز خوش
ندارم.شما بچه ها فک می کنید چون چند کلاس درس خوندید و جون تریدید.... ما بزرگ تر ها
دیگه اصلا مشکلاتتون رو نمی فهمیم.اما.... مادر نیستی بدونی که چی میکشم لیلا!....فکر میکنی
نمی دونم چی تو دلت میگذره؟... نمی دونم چی به سر لیلای شاد من اومد که دیگه هیشکی
شادی به لبش ندید؟

اشک های مامان رو گرفتم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم

-مامان جان گریه نکن.....من برای شادی شما هر کاری میکنم...نمیذارم آب توی دلتون تکون
بخوره.....قول میدم

مامان بازوم رو فشرد. با حسرت نگاهم میکنه

مامان-اگه یه ذره شک داشتم که سهراب خوشبخت نمیکنه هرگز به عقدتون رضایت نمی
دادم....سهراب برای تو بهترین جفته..نذار از دستت بره لیلا.

بهت زده به چشمای مامان خیره شدم .مامان دستی روی گونه ام کشید و لبخند تلخی زد و
رفت.با خودم میگم "مامان واقعا میفهمه درد من چیه؟".

یهو چیزی مثل برق از سرم گذشت یادم افتاد به یک ماه پیش، روز قبل از برگشتنم به خوابگاه .

تو عالم فکر و خیال میرم به اون روز:

اونروز از وسواسی که مامان به خرج میداد معلوم بود برای ناهار مهمون دعوت کرده. سلام و خمیازه ام همزمان شد مامان با لبخند به سمتم نگاهی انداخت

مامان-تنبل خانوم وقت خواب..

-مامان جان دیشب تا صبح خوابم نبرد

مامان با شیطننت گفت

-فک کنم باید حرف های هاجر رو جدی بگیریم...نه؟

از شوخی مامان خجالت زد سر به زیر انداختم و سعی کردم بحث رو عوض کنم

من - مهمون داریم؟

مامان-بله، حدس بزن کیه؟

من-خب....دلم میخواد همدم باشه

مامان-بله همدمته...سهراب

از خجالت سرخ شدم و به حالت قهر گفتم

-وا... مامان شما هم که پا گذاشتید جای پای هاجر

مامان خندید و گفت

-حالا نمیخواد خجالت بکشی و اینطوری سرخ بشی برای من.

بعد با ذوق گفت

-تمام دلخوشیم دیدن خوشبختی شماهاست.سهرابم هم که یه پارچه آقاس و مثل جگر گوشه

های خودم دوسش دارم ..دیگه از خدا بهتر از اون رو طلب کنم،ناشکریه والا

بی تفاوت به حرفای مامان سمت ترشی ها رفتم و ناخنک زدن رو شروع کردم

مامان-لیلا... سهراب خیلی آقا شده نه؟من که وقتی دیدمش دلم پر کشید براش

لبخندی کنج لبام نشست و با شیطنت گفتم

-راست میگن علف باید به دهن بزی شیرین بیادا...

مامان از این شوخی من اخم هاش تو هم رفت و سبد خالی سبزی رو به سمتم نشونه رفت. جا خالی دادم و سبد صاف خورد به دیوار و افتاد کف زمین. مامان دستای خیسش رو با لباسش خشک کرد و با حرص گفت

-برو دخترجون.... برو که از تو یکی نمیشه حرف کشید.... برو یکم به خودت برس که بدجوری چشم ها و صورتت پف کرده. اون بیچاره تو رو بینه پس می افته

در حالی که با بی خیالی ساقه کاهو رو گاز میزدم زیر لب غر غر کنان گفتم

-همتون طرف اون هستید. اون باید خیلی هم دلش بخواد یکی مثل من نصیبش بشه. باید کلی تلاش کنه تا توی دل من جایی برای خودش پیدا کنه

مامان بهت زده نگاهم کرد و لب به دندون گزید و گفت

-خاک بر سرم... دختر این حرفا دیگه چیه... توی اون کتابا... این مزخرفا رو یادتون میدن؟... زن عاقل باید مرد زندگیش رو بگیره تو مشتت... نه مثل شما جوونا با بی خیالی بذاره هر بلایی سر زندگیش بیاد

با جاری شدن اولین قطره اشک، خیلی سریع از خاطراتم بیرون میام. دلم داره از غم می ترکه و یه همزبون میخوام. یهو یاد همدم میفتم. زندگیم دوباره برام خیلی کسل کننده و غمگین شده. دلم تنوع و تازگی می خواد. کاش همدم بتونه کمکم کنه که یه تغییری به وضعیت اسفناکم بدم.

کاش بتونم شوک حرف های سهراب رو رد کنم و دوباره بلند شم و به خاطر عزیزانم هم که شده یه کار مثبت برای زندگیم بکنم.

عزمم رو جزم میکنم که دست از ناله و شیون بردارم و تا دیر نشده فکری برای زندگیم بکنم. این روزا احساس میکنم لیلای دیگه ای شدم که دیگه از گریه و بغض و ضعیف بودن خسته شده و میخواد به خاطر دل عزیزانش هم که شده برای زندگیش بجنگه و تو بازی زنگی پیروز بشه.

هنوز تو عالم فکرامم. وقتی به خودم میام، جلو در خونه همدم ایستادم. دستم رو پیش میبرم و چند ضربه به در چوبی میزنم و به دیوار سنگی و کوتاه خونه خیره مشم. چند لحظه بعد، همدم خودش رو رسوند دم در و در با صدا، باز شد. تا دیدمش تو آغوشش فرو رفتم. همدم هم، صورتم رو بوسه بارون کرد. با هم وارد اتاق شدیم و زیر کرسی نشستیم و گرمای دلچسب اتاق، حس سرما رو از تنم دور کرد. همدم فنجانی چای برام ریخت و با محبت نگاهم کرد

همدم-از وقتی سهراب خان اومده بی معرفتتر از قبل شدی....دفعه قبل اومدم خونه تون تا ببینمت اما مامانت گفت برگشتی شهر...

خجالت زده نگاش میکنم

من-راستش دفعه قبل سه روز بیشتر نمودم و ...

همدم سرش رو به علامت تصدیق تکون میداد و با شیطنت میگه

-اشکال نداره....حالا بگو ببینم چه خبرا؟

نگاه غمگینم رو به صورتش میدوزم و غمگین و ناامید میگم

-اگه بگم خوبه دروغ گفتمفکر کنم دیگه همه چیز بین من و سهراب تموم شده!

همدم نگران نگاهم میکنه و دلواپس میگه

-منظورت چیه لیلا؟

من -سهراب...منو نمیخواد

بغض هام میشکنه و اشک هام تند و تند از گوشه چشمم رها شدن. تا به خودم بیام اشکهام صورتم رو خیس خیس کردن

همدم بهت زده توی چشمم ذل میزنه و با صدایی شبیه به ناله میگه

-لیلا...نگو که از رفتارت پشیمونی ؟

یهو صدای گریه هام بلند شد و همدم مات و مبهوت نگاهم کرد. نمی تونستم به خودم مسلط بشم. همدم سرم رو روی شکمش که حالا یکم برآمده تر از یک ماه قبل شده بود گذاشت و نوازشم کرد تا آرام بشم.

همدم، تو آبادی تنها کسی بود که راز دل منو میدونست.

یکم بعد که حق حق گریه هام آرام گرفت توی چشمای اشک آلود همدم خیره میشم و با ناله ای ضعیف میگم

-چیکار کنم همدم؟ زندگیم؟ خانواده ام؟ حرف مردم... می ترسم همدم!

همدم دستش رو قاب صورتم میکنه و با قاطعیت میگه

-واقعا میخوای زندگیت رو حفظ کنی؟

توی چشماش نگاه میکنم. لبم رو به دندون میگزم و مصمم با حرکت سر تایید میکنم

همدم-همسرش باش...کنارش باش...بذار حس کنه که بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره و بدون تو یه چیزی توی زندگیش کمه...غرورت رو کنار بذار لیلا...بیا برای یه بار هم که شده به حرفام گوش کن....

همدم دستاش رو با نگرانی تو هم فشرد

همدم-چقدر بهت هشدار دادم که اینطوری رفتار نکن..اینجا شهر نیست..رفتارهای شهری اینجا برداشت نداره...اینجا پدر نظر دختر رو موقع ازدواج نمیپرسه..اینجا دختر و پسر به میل خودشون با هم آشنا نمیشن...اینجا طلاق گرفتن یه کار ساده و عادی نیست...اینجا دختری خوبه که مثل من قید درس و کار و... رو بزنه...مطیع باشه و هر وقت باباش گفت با هر کی اون گفت ازدواج کنه . بشه یه زن قانع و کم خرج . داخل خونه و سر زمین کار کنه ، بچه بیاره و با کم و زیاد شوهرش بسازه....لیلا.... اینجا روستاست و ما اهل همینجاییم.... نباید خیلی از فرهنگ اینجا دور بشیم....

لبامو رو هم فشار میدم و با حرکت سر حرفاشو تایید میکنم

همدم-اما اینایی که گفتم اصلا به معنی بدبختی نیست! خود من با اینکه مثل تو درس نخوندم و سال ها توی شهر زندگی نکردم اما باز هم از زندگیم راضیم چون.... توقعم از زندگی داشتن یه شوهر دلسوز و یه بچه سالم بوده. توقعم داشتن یه زندگی آروم بوده و داشتن این ها برام به معنی خوشبختیه.

لیلا....میخوام بدونی توقعاتی که ما از زندگیمون داریم، خوشبختی و بدبختی ما رو میسازه. مثلا خیلی از دخترای آبادی حسرت این رو دارن که یکی از چیزهایی که تو داری رو داشته باشن و تا ابد باهاش احساس خوشبختی کنن. اما تو همه آرزوهای اونا رو داشتی و باز احساس خوشبختی نمی کردی. هیچوقت از خودت پرسیدی چرا؟

من امیدوار بودم زودتر به خودت بیای....امیدوار بودم زودتر متوجه بشی که بهتر از سهراب دیگه برای تو پیدا نمیشه....شما دو تا از اولشم جفت همدیگه بودید...لیلا خیلی سخت گرفتی..هم به خودت هم به اون بیچاره....من اگه جای تو بودم به هر قیمتی که بود نمیذاشتم اون از دستم بره.....سهراب دست رو هر دختری بذاره "نه" نمیشنوه. سهراب برای خودش برو و بیایی داره..مهندس و درس خونده شده...کاش بودی و میدیدی که دخترای آبادی چیا که در وصف سهراب خان تو نمی گن. آرزوی یکی مثل اونو دارن....

حالا هم بسه دیگه.... گریه نکن...اگه با گریه کردن کاری میخواست درست شه.... مطمئن باش تا حالا درست شده بود...لیلا...دل مرد به محبت زنش بنده...اونقدر به سهراب محبت کن که نتونه بدون تو و محبت هات روزش رو شب کنه.

لبخندی غمگین رو لبام نقش میبینده و صدایی درونم میگه "یعنی می تونم سهراب رو به دست بیارم تا دل مامان و بقیه نشکنه؟" اون صدای دیگه میگه "به خاطر دل مامان و بقیه هم که شده باید موفق بشم!" خندم می گیره و با خودم میگم چه عجب بین این دو تا صدا بالاخره توافق نظر ایجاد شد.

با پشت دست اشک هام رو پاک میکنم. همدم چای یخ کرده ام رو عوض کرده. چایم رو با لذت میخورم. حالا هم دلم گرم شده هم وجودم. ساعتی بعد همدم دم در اتاق، لبخند امیدبخشی به رویم میزنه و موقع خداحافظی میگه

-موفق باشی لیلا... تمام تلاشت رو بکن و.... خوش خبر برگرد

یه نفس عمیق می کشم و با یک لبخند گرم ازش خداحافظی میکنم و مصمم و دلگرم به خونه برمی گردم.

از روزی که برگشتم آبادی، سهراب رو ندیدم. جسته گریخته شنیدم که مشغول ساخت و سازهاست. دوباره ذهنم رفت به روزی که مامان سهراب رو برای ناهار دعوت کرده بود خونه و یادم افتاد به حرف هایی که سهراب درباره اهدافش برای آبادی، به بابا گفته بود

:

اونروز همین که آماده و ترو تمیز از اتاقم اومدم بیرون مامان با ذوق نگام کرد و به موهای بلندم خیره شد. ظرف میوه رو به دستم داد و با شیطننت گفت

-بیا دختر قشنگم.. زحمتش رو بکش

با اکراه ظرف میوه رو گرفتم و خودم رو برای اولین رویارویی با همسرم آماده کردم. این اولین بار بود که حس می کردم با سهراب، به عنوان شوهرم رو به رو هستم. چون حجابم رو برداشته بودم، سهراب هم برام یه آدم خاص تر شده بود. سعی کردم به جای درگیر شدن با افکارم، فقط برم و با ترسم رو به رو بشم. با خودم گفتم "من که می دونم سهراب فقط به چشم یک دختر خاله، به من نگاه میکنه... پس نگران چیزی نباید باشم"

صدام رو صاف کردم و سلامی گفتم و وارد اتاق بزرگه شدم

سهراب تا من رو دید جا خورد. بیچاره حق داشت. دختر خاله اش برای اولین بار بعد از روز عقد، حجابش رو برداشته بود. کمی خودش رو جمع و جور کرد و جواب سلامم رو آروم داد. نگاهش رو از نگاهم دزدید و دوباره با بابا مشغول صحبت شد. ظرف میوه رو جلوی بابا و سهراب گذاشتم و خجالت زده خواستم اتاق رو ترک کنم که بابا گفت

-لیلا جان ..بیا تو هم بشین... امروز.... میزبان اصلی تو هستی.

رنگ از روم پرید اما مطیعانه "چشمی" گفتم و کنار بابا ،روبه روی سهراب نشستم

سهراب کوتاه نگاهم کرد و بعد مثل من سرشو انداخت پایین و به گل های قالی خیره شد.بابا سکوت سنگین اتاق رو شکست و رو به سهراب گفت

-مهندس...حالا می خوای از کجا شروع کنی؟

سهراب که معلوم بود هول شده .گیج پرسید

-چیو عمو؟

از گیج بودنش خندم گرفته بود.بابا کوتاه گفت

-همون ساخت و سازها رو که گفتی دیگه...

سهراب نفس عمیقی کشید و من به خودم جرات دادم که برای اولین بار سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم.موقع حرف زدن توی چشم های قهوه ای رنگ سهراب برق شادی به وضوح دیده می شد . کاملاً معلوم بود داره از آرزوهای حرف میزنه سعی کردم به دقت به حرفاش گوش کنم

سهراب-به نظرم با توجه به اینکه به فصل سرما نزدیک شدیم.... باید توی این فرصت کمووقتمون رو برای ساخت و سازهای ضروری تر صرف کنیم.توی فصل سرما و بارندگی سرعت ساخت و ساز خیلی کند میشه و.... وقتی هم برف و کولاک باشه، دیگه کاری از پیش نمیره.من.... بهش فکر کردم.... به نظرم اولین چیزی که توی این راستا خیلی ضروریه..... مقاوم سازی خونه هاست.مخصوصاًخونه هایی که قدیمی تر هستن و از مصالح ضعیف تری ساخته شده.این خونه ها باید یه فصل پر بارش رو تحمل کنن و چون استقامتشون مستقیماً با جون آدم هایی که توش زندگی میکنن ارتباط داره بنابراین این بخش از کار جزو اولویت های ما هست.

بابا با سر حرف های سهراب رو تایید کرد. سهراب ادامه داد

-در قدم بعد.... به نظر میاد باید با مسئولین صحبت کنیم و هر طور شده رضایتشون رو جلب کنیم که این آبادی تبدیل به "بخش" بشه.....اگر این اتفاق بیافته..... که البته دور از انتظار هم

نیست...می تونیم اعتبارات و امکانات بیشتری رو برای آبادی.... تقاضا کنیم. بعد از اون هم به نظرم یه درمونگاه کوچک اما مجهز، برای روستامون لازمه و.... میتونیم از طریق مسئولین تقاضای پزشک و امکانات بهداشتی دیگه هم پیگیری کنیم تا جلوی این همه مرگ و میر رو بگیریم. خیلی از زن های آبادی برای وضع حملشون واقعا با مشکل رو به رو هستن....توی شهرای بزرگ.... مردم مدام به پزشک خودشون مراجعه میکننحتی اگر مریض نباشن، میرن که پزشک وضعیت سلامتی شون رو چک کنه و....همه این موارد رویگان یا با هزینه کم انجام میشه. اینطوری که سطح سلامت اون مردم خیلی بالاست.

یهو فکرم رفت پیش بچه یکساله همدم که بعد از چند روز تب از دست رفت . هیچکس هم نفهمید چه بر سر اون طفل بی گناه اومد . صدای بابا توی گوشم پیچید

-خدا خیرت بده سهراب جان...از روزی که تو و بعدش لیلا رفتید دنبال درس و تحصیل روزی نبود که حرف های تلخ مردم عذابم نده اماحالا که میبینم به لطف خدا برای خودت کسی شدی و برگشتی تا به مردم خدمت کنیخیلی خوشحالم. ان شا.. که لیلا هم مثل تو سربلندمون کنه

لبخندی به صورت بابا زدم و بابا دستم رو گرفت بین دستای پینه بسته و زحمتکشش

سهراب با شوق نگاهم کرد و گفت

-ما....رو کمک لیلا هم حساب باز کردیم!

با حیرت نگاهش کردم و بهت زده گفتم

-چه کمکی؟ ..من که هنوز درسم تموم نشده و.... هفته دیگه هم باید برگردم مرکز!

سهراب لبخندی زد و گفت

-بالاخره که خانوم معلم میشی...نمی شی؟

ذوق کردم ..من همیشه عاشق معلمی و تدریس بودم. سهراب رو به بابا کرد و ادامه داد

-اگر اجازه بدید و لیلا موافق باشه پیگیری کنم تا لیلا تو همین آبادی مشغول تدریس بشه

بابا با نگاهی خندون نگاهمون کرد و رو به من و سهراب گفت

-این تصمیم زندگی خودتونه...من که از خدا میخوام جگر گوشه ام همیشه کنارم باشه

:

با شنیدن صدای فرشته از عالم فکر و خیال بیرون میام، داره مامان رو صدا میکنه.فرشته دختر حاج ولی، سه سالی میشه با هدایت ازدواج کرده و عروس خانواده مون شده.دختر خوبیه و من فکر میکنم هدایت با فرشته خیلی خوشبخته.

اون ها یک سالی هست که از این خونه رفتن و دارن توی خونه خودشون زندگی میکنن و تا امروز که خدا بهشون بچه ای نداده و من میدونم این تنها غصه زندگیشونه.

مامان انگار خونه نیست.... میرم تو چارچوب در می ایستم و به فرشته سلام میکنم.با محبت میاد صورتم رو میبوسه و پیامی که برای مامان داشته رو به من میده.

فرشته و هدایت برای فردا که جمعه هست، ما و خاله اینا رو برای ناهار دعوت کردن.... اما طبق معمول ناهار رو قراره توی دشت بخوریم.فرشته و هدایت زمستون و تابستون براشون مهم نیست همیشه دوس دارن تو طبیعت مهمونی بدن.از اینکه روزم با یک پیشنهاد مفرح شروع شده حس خوبی پیدا می کنم . میرم لب حوض و از آب خنکش به صورتم میزنم و حالم حسابی جا میاد.کش و قوسی به بدن میدم و وقتی میبینم مامان برای ناهار تدارک ندیده، یهو فکری مثل برق از سرم میگذره و با لبخندی شاد دست به کار میشم.

آستین بالا میزنم تا خوشمزه ترین غذای عمرم رو درست کنم.موارد اولیه رو چک میکنم و چند ساعت تموم رو با وسواس صرف تهیه و تزیین غذا میکنم.

ساعتی که ۱۲ ظهر رو نشون میده،غذا رو برای سهراب تو ظرف میکشم ،مزه و تزیینشم که عالی شده.لبخندی از سر رضایت میزنم و در ظرف رو میذارم و آماده بردن ناهار همسرم میشم.

دارم با ذوق به ظرف غذا نگاه میکنم که مامان یهو جلو روم ظاهر میشه و با شیطنت به من و ظرف غذا نگاه میکنه. نفسم تو گلو حبس شده و میدونم که دیگه برای پنهون کردن ظرف از دید مامان خیلی دیر شده

مامان منو میکشه تو بقلش و اشک شوق می ریزه

مامان-لیلا.. عزیز مادر... ممنونم... خدا خوشبختت کنه مادر.... دلم رو شاد کردی... خدایا شکرت که لیلام دوباره داره لبخند میزنه و به زندگیش امیدوار شده... خوشبخت بشی مادر.... بعد از سال ها شور و شوق رو تو رفتارت می بینم.... خدا خودش کمکت کنه ... برو مادر... توی زمین های پشت آبادی پیداش می کنی

مامان با اشک و لبخند بدرقه ام کرد و من خجالت زده از خونه خارج شدم و بعد کلی به کارای خودم خندیدم.

چند دقیقه بعد به پشت آبادی نزدیک شدم. روسری رو رو سرم صاف میکنم و با قدم هایی سست و لرزون جلو میرم. ظرف غذا رو توی دستم جا به جا میکنم و به زحمت آب دهان رو فرو میدم. سهراب رو میبینم. کنار جوی آب نشسته و داره سر و صورتش رو می شوره و وضو می گیره. با دیدنش به شدت آشفته حال میشم و دستام شروع میکنه لرزیدن. چند قدم دیگه تا کنار جوی آب برمیدارم. فوراً متوجه حضورم میشه و سرش رو بلند میکنه و نگام میکنه

خیلی خجالت زده و هولم. سریع سلامی میکنم و نگاهم رو از نگاهش میدزدم

با تعجب نگاهم میکنه و جوابم رو اونقدر سرد و کوتاه میده که همون لحظه، از اومدنم پشیمون میشم. نمیدونم... شاید با این رفتاراش میخواد، رفتار سرد و بی توجهی های اخیرم رو تلافی کنه.

صداش دوباره توی گوشم میپیچه

-اینجا چیکار میکنی لیلا؟

لبم رو به دندان میگزیم و به خودم فشار میارم که از رفتار سردش دلخور نشم. ظرف غذا رو به سمتش میگیرم و خیلی سریع میگم

-غذا-

با تعجب به من و ظرف غذا نگاه میکنه و خیلی سرد میگه

-مامان که غذای منو فرستاده..این برای کیه؟

چشمام رو روی هم فشار میدم تا بتونم به خودم مسلط بشم. با خودم میگم "تا کجا غرور سختم رو باید خرد کنم؟"

من-این رو.... خودمپختم

نمیدونم درست دیدم یا نه ، چشماش از شوق یه برقی زد اما خیلی سریع نگاهشو از نگاهم دزدید ، اخم هاشو میکنه تو هم و با بی رحمی تمام میگه

-یعنی از من میخوای.... از این غذا بخورم؟

اشک تو چشام حلقه میزنه و سرم رو میندازم زیر و با حرکت سر حرفش رو تایید میکنم

سهراب عصبی میخنده و تلخ میگه

-غذایی که با کینه و بغض درست شده باشهفقط برای نابود کردن من خوبه

چشم هام یهو از فشار اشک جمع میشه. پاهام سست میشه و قلبم از حرف های تلخش آتیش میگیره. ظرف غذا هنوز توی دستم داره سنگینی می کنه. سهراب با سردی تمام از کنارم رد میشه ، ظرف غذا رو از دستم میگیره و جلوی روی من اون رو به یکی از کارگرفاش تعارف میکنه.

نمی دونم با چه حالی ازش دور شدم و از بین اون کوچه های پیچ در پیچ روستا تن سنگین و قلب دردمندم رو تا خونه کشونم.

ساعت ها از ملاقاتمون گذشته. تو اتاق خودم رو حبس کردم و ذل زدم به گل های ریز و درشت قالی و دنبال یه دلیل برای اون رفتار سرد و بیرحمانه سهراب میگردم. اونقدر فکر میکنم و فکر میکنم تا بالاخره گیج میشم و با همون قطره اشک سمجی که مدام تو چشمام جمع میشه، خوابم میبره.

-لیلا جان مادر...بیدار نمیشی؟

چشم هام از شدت خستگی باز نمیشد. صدای هاجر تو گوشم پیچید

-خاله جون... فک کنم باید شاداماد بیاد بالای سرش تا بیدار بشه

از ترس اینکه سهراب رو بفرستن سراغم و با این وضع ناجور من رو ببینه با وحشت تو جام میشینم و چشمام باز باز میشه. از این حرکت یکباره من هاجر و فرشته و مامان میزنن زیر خنده. با اخم نگاشون میکنم و زیر لب غرغر کنان میگم

-یه روز تعطیل هم دست از سر ما بر نمیدارن...

از شنیدن غرغر هام همه باز میخندن و با نگاهشون تا دم در آشپزخونه تعقیبم میکنن و باز میخندن. میرم داخل و از یادآوری حرفای هاجر از خشم دندون هام روی هم فشرده میشه.

هنوز از رفتار سهراب دارم حرص میخورم و نتونستم بفهمم چرا اونطوری با من رفتار کرده. با خودم میگم "این برادر و خواهر لنگه هم هستن و خیلی خوب میتونن با حرفاشون آدم رو دق بدن".

برای فرونشاندن خشمم، چند مشت آب خنک روی صورت میریزم و یه مشت آب خنک هم با حرص فرو میدم و از پنجره کوچک آشپزخونه به بیرون خیره میشم. آفتاب زمستونی تمام حیاط رو پوشونده. تو دلم میگم "خدایا کمک کن که بتونم زندگیمو حفظ کنم... کمک کن دل مامان و بابا نشکنه و مایه خفت و انگشت نما شدنشون تو آبادی نشم... کمک کن دل سهراب به رحم بیاد و دیگه منو پس نزنه... خدایا دیگه دنبال یه زندگی عاشقانه و ایده ال نیستم... فقط میخوام غمی رو دل عزیزانم نباشم... خدایا به من صبر بده که بتونم امروز جلوی دیگران خشم و ناراحتیمو کنترل کنم و با دیدن سهراب و یادآوری رفتار تحقیر آمیز دیروزش از کوره در نرم... باید جلوی دیگران باهاش خوب و مهربون باشم، خدایا این نقش بازی کردن برام خیلی سخته... مخصوصا الان که سخت از سهراب دلخورم ... خودت کمک کن"

فرشته میاد تو آشپزخونه نگاهم رو از ناکجا میگیرم و نگاهش میکنم. داره برام لقمه می گیره. فقط نگاهش میکنم و با خودم میگم "یعنی فرشته هم مثل من غم هاشو می ریزه توی دلش؟ یعنی فرشته هم تو هفده سالگی مثل من این همه فکر و مشکل تو زندگیش داشته؟.... غصه های اون بیشتره یا من؟"

یادم میاد که مامان همیشه میگفت هر کسی برای خودش غم و غصه ای داره و همه فک میکنن غصه های خودشون از مال بقیه بزرگ تره. با خودم میگم "یعنی فرشته جز بچه دار نشدن غصه بزرگ تری هم داره؟"

فرشته چند بار صدام میزنه تا به خودم میام

فرشته - خدا مرگم بده لیلا... کجایی دختر؟.. داری نگام میکنی اما اصلا حواست اینجاها نیست.. نکنه داری از کم خوابی و کابوس هات... مریض میشی؟

لبخند کم رنگی به صورتش میزنم و جای جواب دادن، دستم رو میذارم رو شونه اش و دلسوزانه می گم

-فرشتهاگه یه روز خواستی دردل کنیرو من حساب کن

فرشته مات و مبهوت نگام میکنه، از جلوش رد میشم و می رم توی اتاق کوچیکه و یه گوشه زانو هام رو بقل میکنم و میشینم. مامان از بیرون اتاق صدام میکنه و ازم میخواد که برای رفتن به دشت و برنامه ناهار امروز آماده بشم و لباس گرمی بردارم.

نمیدونم امروز چم شده دوباره ذل میزنم به گل های قالی و به این فکر میکنم که " غصه مامان چی میتونه باشه؟" با خودم میگم "شاید من بزرگ ترین غصه مامان باشم.... آخه محمود که غصه ای رو دل مامان نداشته، داره خدمت سربازیش رو انجام میده. هدایت هم که سر خونه زندگیشه و مامان همیشه میگه اگه خدا بخواد و قسمت باشه خودش خیلی زود یه بچه سالم میذاره تو دامنشون..... احمد هم که همیشه دنبال کار کردن تو شهر بوده و الان هم که شاگرد یه پارچه فروشه و داره تو بازار کار میکنه و از کارش راضیه، فقط.... یکم تحمل دوریش برای مامان سخته.... پس حتما تنها غصه مامان سرنوشت منه.... اما.... من نباید بذارم غصه مامان بیشتر بشه.... من تحمل میکنم.... تمام رفتارهای بد سهراب رو تحمل میکنم و.... بالاخره یه روز رامش

میکنم....کاری میکنم که نه تنها دست از پس زدن من بردارهچنان شیفته ام بشه که نتونه بدون من یه لحظه زندگی کنه"

با عزمی راسخ از جا بلند میشم.از کمد لباس هام یکی از بهترین لباس هام رو درمیارم.میرم جلوی آینه و برای اولین بار حسابی به خودم رسیدم.یه آرایش ملیح که کمک میکنه گودی زیر چشمم محو بشه و لب های بی رنگم یه رنگ صورتی کم رنگ و ناز بگیره.از خودم خوشم اومد...خوشگل شده بودم.برای دلبری امروز یک روسری زیبا هم نیاز دارم .روسریمو رو سر مرتب میکنم و لبخند رضایت به لبم میاد.از شوق تو اتاق چرخی میزنم و با لبخندی شیطنت بار از اتاق میرم بیرون.

مامان و فرشته وسائل مورد نیازشون رو برداشتن و دارن با هم پیچ میکنن.اثری از هاجر هم نیست.با ورود من به حیاط، آماده رفتن میشن.نگاهم رو از نگاه کنجکاو فرشته و مامان میدزدم و اجازه میدم با چشم و ابرو به من اشاره کنن و پیش خودشون ذوق کنن.

میخوام امروز روز خوبی باشه و از تفریحم لذت ببرم.

یکی از سبدها رو برمیدارم و با مامان و فرشته همراه میشم.

از آبادی خارج شدیم و به سمت دشت رفتیم.از دور سهراب رو می دیدم که با هدایت مشغول جمع کردن هیزم و برپا کردن آتش بود.

خاله و هاجر روی گلیم نشستن و مشغول خوردن میوه هستن.بابا و عمو اسد اونطروف تر کنار جوی آب قدم می زنن و صمد و محمود با یه توپ پلاستیکی مشغول بازی هستن.

به نظر میاد داره به هم خیلی خوش میگذره.باد خنکی میوزه و صورتم رو نوازش میکنه.لبخندی بر لبم میاد.

خاله رو به سهراب کرده و چیزی به او میگه که از اون فاصله نمیشنوم .سهراب متوجه ما شده و داره میاد سمتمون.با اینکه از رفتارش خیلی دلخورم اما نمی تونم منکر بشم که اون تو لباس پوشیدن خیلی خوش سلیقه اس امروز هم یه شلوار جین مشکی و یه پلیور آبی نفتی پوشیده و یقه آبی لباس مردونه اش رو از بالای یقه هفت پلیور ،داده رو .با خودم میگم " این بشر هر چی میپوشه بهش میاد"

سهراب یه سلام و احوالپرسی گرم با مامان و فرشته می کنه. یه سلام با حرکت سر و یه نگاه کوتاه به من.

دستش رو جلو میاره تا سبدِ وسائل رو از دستم بگیره اما یهو با گرفتن دستاش قافلگیرش میکنم. بهت زده نگاهم میکنه.

یه لبخند ناز و دلربا تقدیمش میکنم و با شیطنت میگم

-خوبی... عزیزم؟

نمیدونم چطوری دارم خودم رو کنترل میکنم که در مقابل نگاه حیرت زده و چهره آشفته اش کم نیارم و بتونم باز به نقش بازی کردن ادامه بدم.

سهراب اونقدر گیج نگاه و لبخند کم پیدام شده، که دلم به رحم میاد و نگاهمو از نگاهش می گیرم.

با خودم میگم "حق داره بیچاره. آخه من این لبخند و این تن صدا رو هزار بار تو آینه تمرین کردم و حتی خودم هم از دیدن چهره متفاوت و جذابم حسابی ذوق زده شدم. البته.... اون آرایش ملیح هم چاشنی خوبی برای تکمیل کار شده "

انگار نفسش تو گلو حبس شده و قلبش از شوک رفتار من وایساده چون حتی جم هم نمیخوره

دستش رو توی دستم عاشقانه فشار میدم و با یه لبخند شاد به دیگران نگاه میکنم و یه قدم برمیدارم تا به خودش بیاد و همراهیم کنه. به زور یه قدم برمیداره. سرم رو می چرخونم سمت صورتش و دوباره با لبخندی شیطنت بار تو چشاش ذل میزنم. هنوز گیج رفتارمه و بهت زده نگام میکنه

صورتمو میبرم جلوتر

نگاه گیجش از رو چشمم سرمیخوره رو لب هام

یه لبخند شیطون میزنم و زیر لب آروم زمزمه میکنم

-قراره نقش بازی کنیم عزیزم.. یادت رفته؟

تو فاصله ای که نگاهش حرف رو لب هامو میخونه تا نگاهش دوباره بیفته تو چشمام، حالش زمین تا آسمون فرق کرده. حالا برق خشم و عصبانیت تو چشماشه و دندون هاشو داره از حرص رو هم فشرده میشه. یه لبخند پیروزی میاد رو لب هام و نگاهمو از نگاهش میدزدم.

کاملا میتونم درک کنم که سهراب تا چه حد از رفتارم گیج و عصبی شده. میدونم که مجبوره جلوی دیگران مراقب رفتارش باشه و دست از پا خطا نکنه.

از اینکه گیج رفتارم و محبت هام شده، لذت میبرم ... چون حالا اونم میتونه حس کنه چطور با محبت های آنی و ساختگیش، یهو احساسات منو به بازی می گیره و تا مدت ها گیجم میکنه. چون تو نگاه سهراب برق خشم دیدم از اضطراب و ترس عرق به دستم نشسته .

حالا دستام تو دستاشه و داریم پشت سر مامان و فرشته شونه به شونه هم راه می ریم. خیالم راحت که خاله و هاجر رفتارهای به ظاهر عاشقانه ما دو تا رو دیدن و راضی شدن. میرسیم کنار بقیه. با یه لبخند شاد مشغول سلام و احوالپرسی کردن با خاله و هاجر هستم که یهو از فشاری که به دستم وارد میشه برای چند ثانیه نفسم بند میاد و کلامم یهو قطع میشه .

نگاهم تو نگاه سهراب قفل میشه.. دستمو رها میکنه . دندون هام از خشم رو هم فشرده میشه .

نفسم رو با حرص فوت میکنم بیرون. انگشتمو از هم باز میکنم تا دردش تسکین پیدا کنه. سهراب متوجه نگاه مامانش شده فوراً تو نقشش فرو میره و با یه لبخند شاد میگه

- لیلا جان ... من دیگه برم کمک آقایون... مراقب خودت باش

و بعد یک لبخند ساختگی و حرص در آر تقدیم میکنم ... احساس میکنم دستم انداخته. دارم حسابی حرص میخورم. سبد وسایل هنوز تو دستمه . یهو یه فکری از ذهنم میگذره

موقع گذاشتن سبد روی زمین، چنان تکونی به سبد میدم تا محکم به زانوی سهراب بخوره و حرصم رو خالی کنم.

بعد از اجرای نقشم نمی دونم چطوری تونستم جلوی خندم رو بگیرم . اونقدر خودم رو متاسف نشون دادم که برای هیچکس جای شک و شبه ای نموند که الانه که من از شدت ناراحتی، اشکم دریاد.

سهراب از شدت ضربه رنگ از روش پریده . خم شده و زانوش رو تو دست گرفته. خم میشم و همچنان خودم رو نگران نشون میدم تا جای شک و شبه ای برای کسی نمونه .

حالا فقط من و او نگاه هم رو میبینیم .تا چشم تو چشاش میفته ،چشماش رو ریز میکنه و با صدایی که به زور از لای دندون های به هم فشرده اش در میاد میگه
- دعا کن... تنهاگیرم نیفتی

خنده ام گرفته و پنهونش نمیکنم اما با صدایی بلند طوری که بقیه بشنون میگم
-واقعا معذرت میخوام...خیلی درد داره؟

برای همدردی بیشتر دستم رو روی زانوش میذارم. یهو از جا میپره.بیچاره حق داره... آخه از من این جور کارها کاملا بعیده.

از این کاری که کرده بودم سخت پشیمون شدم اما دیگه چاره ای نبود،باید بازم نقش بازی کردن رو ادامه می دادم.آروم شروع میکنم به ماساژ دادن جای ضرب دیده.

سهراب خیلی سریع مچ دستم رو میگیره تو دستاش و دستم رو از روی زانوش برمیداره .نگاهم بی اختیار میره سمت چشماش.صداش تو گوشم میپیچه
سهراب - هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

حس میکنم هول شده،چون به دستاش عرق نشسته . از ترس یه فشار دردناک دیگه فوری مچم رو از دستاش میکشم بیرون .

تا سرم رو بلند میکنم هاجر رو میبینم که با لبخندی شیطنت بار داره نگاهمون می کنه.
ترجیح میدم یکم از سهراب دور بشم تا از خشمش در امان بمونم.سهراب اونطرف تر روی گلیم کنار مامان میشینه و پای دردناکش رو هم دراز میکنه.

نمیدونم چرا

ما دو تا

اینطوری افتادیم به جون هم...اما گاهی بعضی کارا اصلا ریشه عقلانی نداره و فقط از یکسری احساسات تلخ نشات میگیره و هیچ توجیحی هم براشون نیست...به خودم میگم " تقصیر خودشه که گفت باید جلوی بقیه نقش بازی کنیم...منم که همین کار رو کردمنقش بازی کردم...خودش جنبشو نداشت و ناراحت شد ..از طرفی.... دلم میخواست بفهمه به بازی گرفتن احساسات دیگران چه حسی داره ... "

صدای نسترن دختر ۶ ساله هاجر توی گوشم پیچید

نسترن-دایی سهراب.... ببین برات چی آوردم

نگاهم رفت به سمت نسترن که دوان دوان خودش رو به سهراب رسوند . تو دستش یه دسته گل بزرگ از گل های وحشی دشت بود.

سهراب آغوشش رو برای نسترن باز کرد و نسترن خودش رو پرت کرد تو بقل سهراب و دستش رو حلقه کرد دور گردن او . سهراب با علاقه گونه نسترن رو چند بار بوسید.

نگاهم به اون دوتا بود .

سهراب خیلی مهربون نسترن رو روی پاهاش نشوند و با محبت شروع کرد به نوازش موهای بلند و مشکی رنگ دخترک.

داشتم خیره خیره سهراب رو نگاه میکردم که یهو با نگاهش قافلگیرم کرد .همونطور که نگاهم می کرد روی موهای زیبای نسترن یه بوسه نشوند.

خیلی آشفته سرم رو به سمت مخالف برگردوندم تا دیگه نبینمشون.

نگاهمو دوختم به رقص زیبای باد تو علفزارها.باد خنک زمستونی لرز به اندامم انداخت.دلم گرما میخواست.صدای نسترن تو گوشم پیچید

-دایی... سردمه!

بی اختیار دوباره نگاهم چرخید به سمت سهراب. سهراب دستش رو دراز کرد و کتش رو برداشت و با لحن کودکانه و با مزه ای گفت

-بیا عزیز دلم..این رو بپوشی گرم گرم می شی

کتش رو رو تن نسترن انداخت و تقریبا از سر تا پای دخترک پوشیده شد. بعد نسترن رو توی آغوشش جا داد و سر دخترک رو به سینه اش تکیه داد و بعد شروع کرد با پشت انگشت آروم آروم صورت سفید دخترک رو نوازش کردن و بعد بوسیدن.

نمی دونم چرا اخمام رفت تو هم. دیگه طاقت دیدن رفتار سهراب رو نداشتم. یهو پاشدم و ایستادم. شعله آتیش رو که دیدم سریع رفتم به سمتش تا گرمم کنه و از اون حال زار دربیام. روی یکی از سنگ های اطراف آتیش نشستم و دستام رو کنار شعله های زیباش گرفتم. حالا یه حس گرمای دلچسب رو روی دستم و گونه هام حس میکنم.

نگاهمو میچرخونم. فرشته و هدایت رو میبینم که کنار جوی آب نشستن و آروم آروم صحبت میکنن.

مامان و خاله و هاجر اونطرف تر نشستن و گیاه دارویی می چینن.

امروز اکبر آقا شوهر هاجر هم بعد از مدت ها تو جمع حاضره. اکبر آقا تو یکی از شهرهای بندری کار می کنه و حالا اومده مرخصی و داره همراه پسرها والیبال بازی می کنه.

دوباره نگاهمو میدوزم به شعله های رقصان آتیش. بدجوری سردم شده و حاضر نیستم از اون گرمای دلچسب دل بکنم. مامان گفته بود لباس گرم بپوشم اما من باز فراموش کرده بودم. هوس جای داغ میکنم. نگاهم میپرخه و رو صورت سهراب ثابت میشه. نسترن تو آغوشش خواب رفته و پلک های خودش هم بسته اس. میرم سمت وسائل و سعی میکنم بی صدا یه لیوان بکشم بیرون. یهو صدای سهراب قافلگیرم میکنه

-میشه یه لیوان چای هم برای من بریزی؟

چشماش هنوز هم بسته بود. باد داره با موهاش بازی میکنه. محو تماشاش شدم و جواب دادن رو فراموش کردم. سکوت رو که میبینم چشماش رو باز میکنه. چشمای سرخش رو میدوزه به چشمام

و اونقدر مظلوم نگاهم میکنه که بی اختیار با حرکت سر تایید میکنم و یه لیوان دیگه برمیدارم و میرم.

هنوز لیوان چایش رو آماده نکردم که جفت پاهاشو کنارم میبینم. دستش رو گرفته بالای شعله ها. لیوان چایش رو میگیرم به سمتش و مظلومانه میگم
-نریزش دور..

با تعجب نگاهم میکنه و ازم توضیح میخواد

من-گفتم شاید فکر کنی چون.... با محبت ریخته نشده..... ممکنهبه کشتنت بده
سهراب یکی از ابروهاش رو بالا میده و لیوان چایش رو از دستم گرفت . صدایی گرفته اش تو گوشم میپیچه

-مردن.... نباید از حال الانم بدتر باشه

بهت زده نگاهش میکنم و او هم نگاه غمگینش رو به چشمام میدوزه

یهو صدای هاجر تو گوشمون میپیچه

-به به.... عجب فضای پر احساسی. اکبر آقا..... یاد روزای اول عقدمون افتادم. یادش به خیر!

هاجر باز حس شوخی و شیطنتش گل کرده رو به سهراب میگه

-دختر بیچاره من رو زود خوابوندی تا بیای به وصال یارت برسی سهراب خان

سهراب جرعه ای از چایش رو نوشید و نقاب شادی به چهره میزنه و با خنده میگه

-خیلی زرنگی هاجر...دخترت رو فرستادی دنبال نخود سیاه تا با اکبر آقادوتایی برید صفا

از شوخی سهراب حسابی خندم میگیره. اکبر آقا هم با خنده میگه

-ای بابا ...دیگه از ما گذشته سهراب خان ..دور دور شما جوون ترهاست

هاجر رو به من میگه

-عجب دختر زرنگی هستی...خوب هوای آقا داداش ما رو داری و دلش رو به دست آوردی

نگاه خندونم تو نگاه سهراب قفل میشه

من -اگه زرنگ نبودم کههمچین مرد برازنده ای نصیبم نمیشد

هاجر و اکبر آقا از حاضر جوابی من زدن زیر خنده.

سهراب مات و مبهوت داره نگاهم می کنه و من برای رها شدن از شوک حرفی که بی اختیار به زبون آورده بودم ناخن هام رو تو گوشت دستم فرو میکنم و سریع نگاهم رو از نگاه سهراب میدزدم.

گر چه سخت با صداهای درونم درگیر میشم اما گویا جوابم برای هاجر قانع کننده بوده، چون بعد از ریختن دو فنجان چای، همراه با همسرش از ما دور شدن.

کف دستم خیس از عرقه.نمی دونم گونه هام از حرارت آتیشه که اینقدر سرخ شده یا از خجالتِ سهراب.

چند جرعه از چایم رو زیر نگاه سنگین سهراب به زور فرو دادم.دیگه تنها موندن با سهراب رو جایز نمیدونم چون می ترسم دوباره یا چشمم تو چشماش بیفته یا دهانم باز بشه و یه حرفی بزنم که اون حرف باز خجالت زدم کنه.

دنبال بهانه ای برای گریختن از نگاه سنگین سهراب هستم که صدای پسرها که می پرسن "کیا میان بازیِ وسطی ؟" بهانه خوبی به دستم میده.

با اینکه ضعف دارم و سردمه، اما خیلی سریع از سهراب دور میشم و برای بازی ،اعلام آمادگی میکنم.

تو این بازی دو نفر در اطراف قرار میگیرن و باید سعی کنن با توپ مابقی افراد رو که وسط ایستادن نشونه بگیرن و اون ها رو بزنن و از بازی حذف کنن . بعد از حذف شدن همه افراد ،جای بازیکنان عوض میشه.

حالا علاوه بر پسرها، من، هاجر و اکبر آقا، هدایت و فرشته هم برای بازی اعلام آمادگی کرده بودیم.

هدایت نگاهی به اطراف میندازه و سهراب رو که کنار آتش میبینه صداش میکنه و ازش میخواد اون هم بیاد بازی.

چند دقیقه بعد سهراب هم به جمع ما پیوست. هدایت و سهراب دو طرف زمین ایستادند تا ماها رو نشونه بگیرن. بازی با شمارش ۱-۲-۳ هدایت شروع شد.

صدای جیغ و هیاهوی ما دخترا تو دشت پیچید. توپ ها به سرعت به سمتمون شلیک می شد و هر کدام با سرو صدا به سویی فرار می کردیم تا توپ به ما نخوره و حذف نشیم.

سهراب و هدایت خیلی هماهنگ عمل می کردن و خیلی زود چندین نفر رو از بازی حذف کردن. اونا از بچگی هم تو این بازی حرفه ای بودن ، دلیل اینکه هدایت سهراب رو به بازی آورد هم همین بود.

چنان شور بازی در من اثر کرده بود که به کل غم هام رو رها کرده بودم و سرخوش می دویدم و می خندیدم.

دور آخر که شد ، فقط من ، محمود و فرشته وسط مونده بودیم. هدایت، محمود رو هدف گرفته بود و با سهراب هماهنگ کرده بود که اول او رو حذف کنن .

محمود هم خیلی حرفه ای توپ ها رو رد میکرد و حاضر نبود به اینزودی تن به شکست بده.

بعد از چند دقیقه تلاش، بالاخره محمود به نفس نفس افتاد و توپ به بدنش خورد و حذف شد.

با حذف محمود صدای جیغ همه مون بلند میشه

هدایت -سهراب، فرشته با من...لیلا با تو

سهراب هم که جو شاد بازی، حسابی شاد و شنگولش کرده با نگاهی پر شیطنت نگاهم میکنه و سرخوش میگه

-قبوله...شروع کن هدایت!

فرشته یکی دو تا از ضربه های هدایت رو رد میکنه. بچه ها کنار زمین ایستادن و دارن تشویقمون میکن. تو ضربه سوم توپ به پای فرشته میخوره و همزمان صدای جیغ و ناله همه بلند میشه. فرشته که حذف شد، من شدم همه امید بچه ها و سعی کردم تا جون دارم بدوم و زود حذف نشم.

توپ دست سهراب افتاده ، با یه نشونه گیری دقیق به سمتم توپ رو شلیک میکنه. توپش رو رد میکنم. هر توپی از کنارم رد میشه صدای جیغ بچه ها بلند میشه و من از خنده ریسه میرم.

نوبت هدایته، جای نشونه گیری، توپ رو بلند پاس میده به سهراب ، سریع جیغی میکشم و خودم رو از سهراب دور میکنم. سهراب هم همون شیطننت رو تکرار میکنه و جای نشونه گیریه سمت من، سریع توپ رو به هدایت پاس میده. هدفشون اینه که توی این رفت و برگشت ها منو حسابی خسته کنن تا بعد بتونن راحت حذفم کنن .

نفس نفس زنون از این سو به اون سو می رم و چون از خنده ریسه رفتم تو دام هدایت و سهراب میفتم. هدایت دوباره توپ رو هوایی به سهراب پاس میده و من که دیگه توان فرار کردن ندارم تو چند قدمی سهراب گیر میفتم. سهراب توپ رو با شیطننت تو دستش میچرخونه و به سمتم نشونه میره. سرم رو که بلند میکنم با دیدن سهراب توپ به دست، که خیلی خیلی نزدیک به من ایستاده، از وحشت جیغی میکشم و با خنده هایی سرخوش نگاهش میکنم.

نگاهش که تو نگاهم میفته ،نمی دونم توی نگاه و صورتم چی میبینه که اون فرصت طلایی حذف کردن من رو از دست میده و توپ آروم از توی دستاش سرمیخوره و میفته جلوی پاهاش و مات و مبهوت نگاهم میکنه . ذل زده تو چشمام. از نگاهش اونقدر مضطرب میشم که دوباره تو اون سرما تنم تب دار میشه.

با صدای فریاد هدایت که توپ رو طلب میکنه سهراب به خودش میاد و توپ رو به دست هدایت میرسونه. نگاهمو به زحمت از اون چشمای آهنبایی می گیرم و پشت به او می ایستم. هدایت توپ رو به سمتم نشونه میره.

هنوز گیج اون نگاهم. توپ رو می بینم که داره میاد سمتم اما هیچ تلاشی برای دور شدن از اون نمیتونم بکنم. انگار دستام و پاهام دیگه از من فرمان نمیگیرن .

توپ به شدت میاد سمتم و محکم میخوره به صورتم. از ضربی که توپ داره، چشمم بسته میشه و سرم خم میشه عقب. خون از بینیم سرازیر میشه.

صدای جیغ فرشته و هاجر تو گوشم میپیچه.

از سوزش بینیم اشک توی چشمم حلقه میزنه.

سهراب که از بقیه به من نزدیک تره خودش رو سریع به من می رسونه و بازومو می گیره و منو میچرخونه سمت خودش....

صداش تو گوشم میپیچه

سهراب-لیلا...سرت رو مایل بده عقب

خودش زاویه سرم رو تنظیم میکنه و با دست دیگه اش سر بینیم رو روی هم فشار میده تا جلوی خونریزی رو بگیره.

پلک های بسته ام رو آرام باز میکنم. نگاهم توی نگاه نگرانش ثابت میمونه.

چقدر دلم میخواد باور کنم که الان نقش بازی نمیکنه و واقعا نگرانمه.

صدایی از درونم میگه "چقدر نگاه نگرانش رو دوست دارم".

سهراب از فرشته میخواد که یه دستمال تمیز براش بیاره.

بچه ها دورم جمع میشن و نگران نگاهم میکنن ...

با صدایی شبیه به ناله تو نگاه متاسف هدایت خیره میشم و کوتاه میگم

- خوبم...چیزیم نشده

سهراب دستش رو میذاره پشت کمرم و به سمت جلو هلم میده و تا کنار آب همراهیم میکنه.

میشینیم کنار جوی آب و من خیره میشم به روبه رو تا سهراب قطره اشکی که تو چشمم حلقه زده رو نبینه.

زخمم بدجوری سوزش داره. دستمو مشت کردم و ناخن هام فرو رفته تو گوشت دستم . سعی میکنم هر طور که شده ، درد رو تحمل کنم و اشکام نریزه.

باد سردی که میوزه سوزش زخمم رو داره بیشتر میکنه .

سهراب دستش رو از روی بینی ام برمیداره و زخمم رو با دقت واری میکنه و با آب خنک خونمردگی ها رو پاک میکنه.

خنکی آب ، داره دردم رو تسکین می ده. نفسای گرمش که رو گونه ام میشینه ، هم دلمو گرم میکنه و هم وجودمو.

نگاهم بی اختیار روی صورت سهراب ثابت میشه و به حالات چهره اش خیره میشم.

یه صدایی میگه "چقدر اون چشمای قهوه ای رنگ ، غمگین و نگران به نظر میان."

و بعد.... از یادآوری اینکه سهراب داره جلوی دیگران، نقش یک مرد عاشق پیشه رو بازی میکنه و توی دلش هیچ مهری به من نداره قلبم اونقدر از غم فشرده میشه که اشک تو چشمام حلقه میزنه و برای جاری شدن التماس میکنه.

سهراب داره با دستمالی که فرشته براش آورده زخمم رو تمیز می کنه که یهو نگاهش میفته به چشمای ملتهبم.

نگاه نگرانش تا عمق وجودم نفوذ میکنه و تو جاذبه اون چشم های آهنربایی گیج میشم.

تنم دوباره داره از حرارت نگاهش گر میگیره.

به اون قطره ی اشکی که تو چشمام حلقه زده خیره شده ، حتی پلک هم نمی زنه.

مثل اونروز که تو ماشین نفسم حبس شده بود... نگاهش مهربون شده

اونروز هم نگاهش خیلی مهربون و دوستداشتنی شده بود.

اونروز هم مثل الان نگاهش پر از دلسوزی و محبت بود.

اونروز هم مثل امروز هیچ کینه و خشمی تو نگاهش نبود.

با خودم میگم "کنکه اونم مثل من داره تو این بازی گیج میشه"

آخه چشماش یه برقی خاصی داره... یعنی اینا همش بازیه؟

نگرانی و اضطرابش هم بازیه؟

این دلسوزی و محبت هاش چی... اینا هم بازیه؟

صدای احساسم میگه :

"چقدر حالا که مهربون شده دوستداشتنیه"

گرمی حضورش چه آرامش بخشه...

دارم مست میشم...

دارم گیج میشم...

نفس هامون تو هم پیچیده

بوی خوش اودکلنش

حالت خاص نگاش.....

گیج گیجم....

از خودممی پرسم "کدومش بازیه

کدومش واقعیه....."

سهراب یهو نگاهش رو از نگاهم میگیره و پلک هاشو عصبی رو هم فشار میده.

ابروهاش تو هم گره میخوره .

وقتی دوباره سرش رو بلند میکنه، بدون اینکه نگاهم کنه دستمال رو به سمتم میگیره و مضطرب میگه

-خونش بند اومده.. خودت بقیه اش رو تمیز کن

مظلومانه نگاهش میکنم و دستمال رو از دستش می گیرم.

دستش رو آشفته توی موهای لختش فرو میکنه و مثل یه نسیم، سریع از کنارم میگذره و میره

به دستمال و لکه های خون روی اون خیره میشمدوباره یاد چشمای غمگین و دلسوزی هاش میفتم...دوباره تنم داغ و تب دار میشه

برای فرونشوندن اون همه گر گرفتگی خم میشم و دستم رو تو آب فرو میکنم .

خیره میشم به جریان آب و با حسرت میگم " این ها لحظه های زندگیمه که داره به سرعت می گذره و می ره "

چشم میدوزم به زلالی آب و گوش میسپرم به صدای خوش جویبار و سعی میکنم با تمام وجودم از اون لحظه های زندگیم لذت ببرم و به یاد بسپارمشون.

تو عوالم خودم سیر میکنم که یه جفت پای مردونه جلوم می ایسته. سرم رو آرام بلند میکنم و هدایت رو جلوی روم میبینم.

دستش رو به سمتم دراز میکنه تا کمکم کنه بایستم.

دستش رو میگیرم و پامیشم.مهربون نگاهم میکنه و میگه

-آبجی کوچیکه... ببخش...بدجوری زخمی شدی

یه لبخند گرم به روش میزنم و برای عوض شدن حال و هواش، به طنز میگم

-نکنه نگرانی که آبجی کوچیکه.... مثل بچگی هاش، به خاطر این اتفاق ساده...یه هفته باهات قهر کنه؟

هدایت لبخندی به روم میزنه و دستش رو میذاره روی شونه ام و با یه نگاه مهربون میگه

- آبجی کوچیکه ی من.... حالا بزرگ شده و برای خودش خانوم شده و.... هنوز هم حامی همیشگیش رو کنارش داره...تا وقتی اون کنارشه دل من قرص قرصه.

قلبم از غم فشرده میشه . به زور لبخندی به روی هدایت میزنم و همراه با او به سمت بقیه حرکت میکنم. از اینکه دارم عزیزانم رو بازی می دم و جلوشون نقش باز می کنم خیلی شرمنده میشم.

با خودم میگم "من و سهراب تا کجا می تونیم به این بازی ادامه بدیم؟"

روی نگاه کردن تو چشمای عزیزانم رو ندارم . حس یک گناهکار رو دارم که داره با تک تک رفتارش به همه دروغ میگه .

به گل های آبی رنگ سفره خیره شدم که صدای سهراب رو کنار گوشم میشنوم

سهراب- هنوز درد داره؟

مظلومانه نگاهش میکنم و سرم رو به نفی تکون میدم. صورتش رو میاره نزدیک تر و نگاهش رو میدوزه به چشم و آروم و مهربون میگه

-چیزی شده؟ از من دلخوری؟

از یادآوری اینکه سهراب دوباره داره نقش بازی میکنه و به من و دیگران دروغ میگه حالم بد میشه.

برای تموم شدن بحث و رهایی از اون حس گناه لبخندی مصلحتی میزنم و بدون اینکه نگاهش کنم میگم

-نه...فقط یکم سرم درد میکنه

سهراب نگران نگاهم میکنه و فوراً میگه

-الان میرم برات مسکن میارم

از این همه ریاکاری خسته ام . از محبت های ریاکارانه اش حرصم میگیره. دستم رو میذارم رو زانوش و درجا متوقفش میکنم.

متعجب نگاهم میکنه و میگه

-چی شد؟

نفسم رو با حرص فوت میکنم بیرون . دلم از این همه ریا کاری به درد اومده

من -قرص نمیخوام

سهراب -چرا؟

با لبخندی عصبی و با صدایی که فقط اون می شنوه میگم

-من با دردهام میتونم کنار بیام... برای امروز دیگه کافی نیست؟

سهراب نگاه غمزده اش رو به نگاهم میدوزه و آروم میگه

-حال منم بهتر از تو نیست... شرمندشونم... اماچاره ای نیست

صدای شاد هاجر توی گوشمون میپیچه. انگار آب یخ ریخته میشه روی تن ما

هاجر -من که میگم این دو تا کفتر عاشق رو همین روزا راهیشون کنیم برن خونه بخت.... من که فکر میکنم خودشون روشن نمیشه چیزی بگن... اما میشه حدس زد که طاقت یه لحظه دوری هم رو ندارن

نگاه من و سهراب یک لحظه تو چشم هم میفته و تازه متوجه موقعیتمون میشیم

جفت هم نشستیم و برای اینکه صدای بحث کردنمون به گوش کسی نرسه، دوتامون خم شدیم سمت هم و ژستمون کمتر از تو آغوش هم نشستن نیست.

با درک موقعیتمون چنان شوکه میشیم و یهو از هم فاصله میگیریم که صدای خنده همه تو گوشمون میپیچه.

گونه هام از خجالت سرخ سرخ شده .

سهراب هم داره عرق پیشونیش رو میگیره و سرش رو انداخته زیر .هاجر رو به مامان میگه

-خاله... حالا که سهراب برگشته و لیلا هم درسش داره تموم میشه..... دیگه چرا داریم دس دس می کنیم؟

مامان با نگاهی خندون نگاهمون میکنه و شونه بالا میندازه و با ذوق میگه

-من که حرفی ندارم...تا ببینیم خود عروس و داماد چی میخوان

قلبم تند و تند تو سینه می زنه .دارم تو دل آرزو میکنم که دستی از غیب بیاد و تو این موقعیت کمکمون کنه و ماجرا زود ختم به خیر بشه.

تا سرم رو بلند میکنم نگاه نگرانم تو نگاه سهراب میفته .با نگاهم التماسش میکنم که یه جوری به قائله خاتمه بده.سهراب پلک هاشو آروم رو هم میذاره و انگار بهم میگه که آروم باشم ،خودش قضیه رو درست میکنه.

بعد دستای عرق کرده اش رو روی زانوش میذاره و قبل از اینکه ماجرا بیشتر بیخ پیدا کنه خیلی سریع میگه

- ما.... قصد داریم برای تموم شدن درس لیلا و ساخته شدن خونه مونیه مدت دیگه هم صبر کنیمالبته.... اگر بزرگ تر ها اجازه بدن و موافق باشن

بابا و عمو اسد با شوق به سهراب نگاه میکنن و عمو با خنده میگه

-جوون ها خودشون میبرن و میدوزن ، آخرش "یه با اجازه بزرگ تر ها" میزنن آخر جمله تا دهن ما بزرگ تر ها بسته بشه.صدای خنده همه بلند میشه
بابا از شوخی عمو میخنده اما بعد جدی میشه و میگه

-اسد خان...جوون های امروز، دوست دارن از همون اولش مستقل باشن و زیر سقفی که مال خودشونه زندگی کنن....حالا که داماد عزیزم میخواد با هنر و مهارت خودش.... خونه بخت دخترم رو بسازه.... چی از این بهتر...توی این آبادی این دوتا جوون، از اولش هم مال هم بودن...حالا هم کُف و تراز هم هستن ... مثل یه لباس که فقط به تن صاحب اصلیش خوب می شینه، این دوتا هم فقط برای هم خوب هستن

بابا آهی میکشه و میگه

-من از اولش هم دلم از بابت آقا سهراب شما، قرص بوده که دخترم رو بهش دادم .دلم قرص بود که گذاشتم بره و با خیال راحت، خارج از کشور، درسشو بخونه...اگه به قول و وعده اش شک داشتمکه دست دختر یکی یک دونه ام رو تو دستش نمیداشتم...

بابا نگاه پر محبتش رو میدوزه به سهراب و میگه

-سهراب جان، پسر... هر گلی زدی به سر خودت زدی..

بعد رو میکنه به من و با محبت میگه

-لیلام هم دختر عاقل و مستقلیه... حالا که با هم این تصمیم رو گرفتید منم حرفی ندارم.

با ورود هدایت همراه با دیگ بزرگ برنج، دنباله بحث قطع میشه و من یه نفس راحت میکشم

فاصله ای که من و سهراب از هم گرفته بودیم... با نشستن همه دور سفره، اونقدر کم شده که زانو هامون مدام به هم برخورد میکنه و تمام تلاشمون برای دور شدن از هم بی نتیجه میمونه.

با ضربه مامان به پهلوم به خودم میام. با اشاره و چشم و ابرو از من میخواد برای خودم و سهراب غذا بکشم.

دیس برنج رو از مامان میگیرم و خجالت زده تو بشقاب خودم و سهراب برنج میکشم و تمام سعیم رو میکنم که سرم رو اصلا بالا نیارم.

سهراب زیر لب تشکر میکنه و با مکثی کوتاه با غذاش مشغول میشه. نفس حبس شده ام رو بیرون میدم و سعی میکنم تماس مداوم زانوم با زانوی سهراب رو عادی تلقی کنم و نسبت به اون بی تفاوت باشم.

اما اونقدر این تماس های مداوم، فکرم رو مشغول میکنه، که از طعم غذای فرشته بالاخره هیچی نمی فهمم

سهراب که غذاشو تمام کرده برای ریختن دوغ خم میشه و زانوش دوباره به زانوم کشیده میشه. از دست خودم کلافه ام و با خودم میگم "آخه چرا باید این حرکت عادی و بی منظور، هر بار تنم رو بلرزونه و مضطربم کنه؟ لعنت به این حال خرابت لیلا... این همون سهراب همیشگیه که حتی وقتی دستت رو می گرفت حس خاصی بهت دست نمیداد. این همونیه که سال ها سعی

کردی ازش متنفر بشی...درسته که حتی موفق نشدی فراموشش کنی اما.... دلیلی هم نداره با یه تماس ساده اینطوری رنگ به رنگ بشی "

سهراب لیوان دوغ رو به سمتم میگیره و نگاهم بی اختیار میره سمت چشماش.یه نگاه ساده اما مهربون. نگاهم میره سمت لب هاش... همون لب هایی که تو حالت عادی شون هم به آدم لبخند می زنن. کم کم لباش داره از هم باز میشه و یه ردیف دندون سفید و براق از لای اون لبای کشیده و صورتی رنگ دیده میشهسریع نگاهم میره سمت چشماش که دارن با یه حالت خاصی نگاهم می کنناز خجالت گونه هام داغ داغ میشه و به پیشونیم عرق سرد میشینه.سرم رو میندازم پایین و حس میکنم دارم زیر نگاه سنگین سهراب آب میشم.

خدایا من چم شده...چرا اینطوری شدم؟...نکنه مریض شدم؟...آره حتما مریضم چون... توی این هوای سرد، مدام تنم گر می گیره...تو اوج جون... طپش قلب دارم..

قلبم داره اونقدر تند و تند به سینه می زنه که میتروسم سهراب هم صداش رو بشنوه و حال خرابمو بفهمه.... بعضی وقتا این حالت هام بیشره مثل همین الان که سهراب سرش رو آورده جفت گوشم و هرم نفس هاشو رو گونه هام احساس میکنم

صدای گرمش تو گوشم می پیچه

-لیلا؟

بهت زده نگاهش میکنم تا ببینم آیا اون تغییر خاصی کرده که موجب شده حس و حال من عوض بشه

نگاش میکنم اما نمی دونم چرا چشمم نمی تونه جلوی برق چشمای او دووم بیاره و مثل همیشه یه نگاه ساده و بی تفاوت به سهراب بندازه...اونقدر هول شدم که سریع نگاهم رو از نگاهش می دزدم و سرم رو میندازم پایین و احساس می کنم گلویم خشک خشکه.

لیوان دوغ رو که سهراب چند دقیقه اس به سمتم گرفته رو به سرعت از دستش می گیرم و با یه نفس بیش از نصفش رو فرو میدم تا شاید تشنگیم رفع بشه.سهراب گیج و مات نگاهم میکنه.احساس گرگرفتگی دارم.بی اختیار پامیشم و می ایستم.باد سرد زمستونی رو صورتم می شینه اما باز هم تنم به شدت داغ و تب داره.

تنم داره از تب می سوزه. به سرعت میرم سمت جوی آب و مشت مشت آب میزنم به صورتم تا یکم خنک بشم.

اما انگار اون گرما و عطش از درون داره منو میسوزونه.. یه مشت دیگه آب برمیدارم تا بزnm به صورتم که سهراب دستم رو تو هوا می گیره و مانعم میشه. با عصبانیت نگاهم میکنه و میگه -هیچ معلومه داری چیکار می کنی.. هوا سرده.. سرما میخوری دخترا!

دستم رو می کشه و از کنار آب دورم میکنه.

مچ دوتا دستم رو محکم گرفته تو دستاش تا نتونم جم بخورم و دست از پا خطا کنم.

دوباره اون حرارت و التهاب داره برمیگرده. مچم تو داغی دستاش داره میسوزه. چشمام که توی چشماش می افته اون برق عجیب نمیداره تاب بیارم و نگاهش کنم، چشمام رو تنگ میکنم و حس میکنم نفسم داره سنگین و سنگین تر میشه. زانو هام سست شده... یه صدایی در درونم هشدار میدهد که باید زودتر از سهراب دور بشم، با صدایی که به زور از بین دندون هام بیرون میاد بی اختیار اسمش رو بعد از سال ها صدا میکنم

-سهراب....

یهو حصار دستاش از دور دستام باز میشه. یه لحظه نگاهم تو چشماش میفته. نمی دونم درست میبینم یا نه اما یه قطره اشک تو چشمای غمگینش نقش بسته و مات و مبهوت خیره شده به لبایی که اسمشو بعد از سال ها صدا کرده.

قلبم داره دیوانه وار به سینه میکوبه... باید برم... باید ازش دور شم... اگه نرم دوباره همون حالت خفگی به سراغم میاد... با یه چرخش سریع میرم سمت مامان و بهش میگم باید برم خونه. قبل از اینکه مامان محمود رو راضی کنه که تا خونه همراهم بیاد یه خداحافظی سریع با همه میکنم و خیلی زود دور میشم و میرم. تو آخرین لحظه، سهراب رو می بینم که کنار جوی آب، مات و مبهوت ایستاده... باد موهای لختشو به بازی گرفته

فصل سوم:

صدای مامان توی گوشم میپیچه

-لیلا مادر... بذار من امروز ناهار رو آماده می کنم..دیشب تا صبح صدای سرفه هات می اومد.به
گمونم دیروز تو دشت سرما خوردی؟

با پشت دست عرق پیشونیم رو می گیرم و سعی می کنم نگاهم رو از نگاه مادر بدزدم تا متوجه
حال خرابم نشه.تب دارم و بدنم بدجوری درد میکنه .با اون اندک توانی که برام مونده دارم ناهار
سهراب رو آماده می کنم.با صدای گرفته ای میگم

-نه مامان جان...حالم خوبه...فقط یکم سرفه میکنم ولی... حالم خوبه

مامان که اصرارم رو میبیننه، به ناچار قبول میکنه و میره .

نیم ساعت بعد وقتی خیالم از بابت ناهار راحت شد رفتم تو اتاق کوچیکه و چشمم افتاد به دار
قالی . با اون حال زار میشینم و بافتن فرش که قراره با خودم به خونه بخت ببرم رو با هزار امید و
ناامیدی شروع میکنم.

بافتم و بافتم و توی هر رج و گره، یاد سهراب و خاطرات روزهای قبل با تارو پود فرش عجین شد.

گاه از شادی سرمست شدم...گاهی از غم گریستم...گاه از التهاب عشق سوختم و گاه تا انتهای
یأس و ناامیدی پیش رفتم اما... همچنان بافتم و بافتم.

صدای اذان ظهر که تو گوشم میپیچه، اشک هام رو میگیرم و با تنی سنگین و خسته غذای
سهراب رو برمیدارم و از آبادی خارج میشم.

سرمای هوا نویدبخش بارش برفی زود هنگامه. سوز و سرمای زمستونی لرز بر اندامم
انداخته.دارم از تب می سوزم اما همچنان برای رفتن مصمم هستم.کم کم داره توانم تحلیل می ره
و بیماریم خودش رو بیشتر نشون میده.

چند قدم که جلو میرم سهراب رو از دور میبینم، آتشی روشن کردن و با چندتا از کارگرا
نشستن و دارن چایی می خورن.

با قدم هایی که از دیدن سهراب لرزون تر از قبل هم شده خودم رو می‌رسونم نزدیک او و کارگراهاش.

مجتبی پسر مش کریم، که از همبازی های دوران کودکیمون بوده، برای سهراب کار می کنه. مجتبی تا من رو میبینه پامیشه و سلام میکنه. با صدای او سهراب و بقیه هم متوجه حضور من میشن.

سرم رو به نشونه سلام تکون میدم و ظرف غذا رو میگیرم سمت سهراب. میخواد بهانه ای جور کنه و دستم رو رد کنه که مجتبی با شیطنت میگه

-آقا سهراب... این غذا، واقعا خوردن داره... دستتون درد نکنه لیلا خانوم..

مجتبی و کارگرا پا میشن و میرن برای خوندن نماز...

سهراب با نگاهش کارگراهاشون دنبال میکنه. ظرف غذا رو از دستم میگیره و زیر لب میگه

-چرا زحمت کشیدی؟

با صدایی که سعی میکنم نشونی از مریضیم توش نباشه میگم

-غذای مورد علاقه ...خواهش میکنم خودت بخورش

نگاهشو میدوزه به چشمم. اونقدر التماس تو نگاهمه که دلش به رحم میاد و با حرکت سر تایید میکنه که اینکار رو میکنه.

یه لبخند کم رنگ میاد رو لب هام و دلم از شادی لبریز میشه.

سرفه دوباره اومده سراغم.

دارم به ساختمون نیمه ساخته نگاه میکنم که میبینم سهراب کنارم ایستاده و یه لیوان چای داغ گرفته سمتم

سهراب-با اون همه آبی که دیروز به صورتت زدی، میدونستم که سرما میخوری.

لیوان چای رو از دستش میگیرم و زیر لب تشکر میکنم . با یادآوری اون حال خرابی که دیروز به سراغم اومده بود ... دوباره فکرم مشغول میشه... دیشب هم هر چی فکر کرده بودم نتونسته بودم بفهمم که چم شده بوده و هنوز هم که هنوز گنج اون حالات عجیبم.

من من کنان میگم

-چیز مهمی نیست... فقط... یکم سرفه میکنم

دقیق نگاهم میکنه و میگه

-مطمئنی فقط سرفه اس؟

نگاهشو از صورتم میگیره و میگه

-البته اگه سرخی چشمات و لرزش تن و گرفتگی صدات و...

یهو دستاش رو قاب صورتم میکنه و میگه

-تب چند درجه ایت رو جزو علائم بیماری به حساب نیاری...

تو چشمای نگرانش نگاه میکنم. دستاش هنوز رو صورتم مونده....

احساس میکنم تبم داره شدت میگیره و اون حال آشفته داره تکرار میشه

نگاهم تو او چشمای آهنربایی قفل شده ...

برق نگاهش دوباره داره گیجم میکنه...

دوباره از بوی اودکلنش دارم مست میشم ...

بازم ریتم قلبم داره تند میشه....

بازم عرق میشینه به سر و صورتم..

خدای من.... انگار گونه هام زیر داغی دستاش داره آتیش میگیره

یهو به خودم میام...سریع نگاهمو از نگاهش میگیرم و میدوزم به ساختمون در حال ساخت
نمیدونم باز چم شده...نمیخوام سهراب حال خرابمو ببینه

خیلی هول و آشفته میپرسم

-دارید چی می سازید؟

سهراب نگاهم رو دنبال میکنه .دستش که از رو گونه هام کنار میره، تازه میتونم یه نفس راحت
بکشم و به خودم مسلط بشم

سهراب-یه درمونگاه کوچیک ...

لبخند بر لبم میاد و با ذوق میگم

- این که عالیه...اینطوری مردم میتونن یه پزشک خوب کنارشون داشته باشن و از امکانات
بهداشتی بیشتری استفاده کنن

سهراب با حرکت سر تاییدم میکنه و مثل من لبخند میزنه.

به وجودش افتخار میکنم و قدرشناسانه نگاهش میکنم

یکم که میگذره عزم برگشتن میکنم .

هنوزم نمیدونم چرا وقتی پیش او هستم حال آشفته ای دارم...گیج میشم..تب میکنم...هول
میشم...به نظرم اینا طبیعی نیست...باید از یکی بپرسم که چرا فقط پیش سهراب اینطوری بدحال
میشم....میدونم که باید زود برگردم خونه و استراحت کنم.میچرخم به سمتش و میگم

-خب دیگه ...من برم تا شما هم به کارتون برسید...

یه لبخند کمرنگ به روم میزنه و با علامت سر خداحافظی میکنه

هنوز چند قدمی ازش دور نشدم که صداش تو گوشم میپیچه.برمی گردم به سمتش

چند قدم بلند برمیداره و میاد کنارم می ایسته .یکم این پا اون پا میکنه و بالاخره به هر زحمتی
هست میگه

-لیلا..میخواستم بگم که... چند روزی.... نیا اینجا

بهت زده نگاش میکنم .دلم از غم فشرده میشه و با تعجب میگم

-نیام ؟

آشفته، دستشو تو موهاش میکشه .رنگ به رنگ میشه و بالاخره میگه

-منظورم اینه کهاین هوای سرد..... برات.... خوب نیست ...استراحت کن

قند تو دلم آب میشه... حس میکنم نگرانمه...حس میکنم براش مهمم....خدایا دارم بال
درمیارم...حالا که هیچکسی اطرافمون نیست و اینو دور از نقش بازی کردن هاش گفته.... دارم از
خوشحالی پرواز میکنم.....تو راه برگشتن رو پا بند نبودم ...داشتم تو رویا سیر میکردم ...برای
اولین بار تو زندگیم حس کردم برای سهراب اهمیت دارم .

با انرژی زیادی که از دیدارش گرفته بودم به خونه برگشتم . باورم نمیشه اما ،جدیدا حتی محبت
های کوچکش هم منو تا اوج شادی میبره ...این هم برام عجیبه و هم ...خیلی خیلی شیرین....
چند روزی از اومدنم به روستا می گذره .

حالا سرماخوردگیم بهتر شده. هر روز به خونه خاله می رم و توی کارها کمکش می کنم تا دست
تنها نباشه و براشون یه عروس درست حسابی مثل بقیه عروسای آبادی باشم.
هر روز غذای سهراب رو می برم سر ساختمون و از همون اندک زمان دیدارش، فوق العاده انرژی
می گیرم .

حالا دیگه سهراب اصلا دستم رو رد نمی کنه ... حالا حس می کنم او هر روز ظهر منتظره که من
رو ببینه و دستپختم رو بخوره.

حس میکنم همون چند دقیقه قدم زدن با سهراب و از اهداف و نقشه هاش برای آبادی شنیدن و
هدیه کردن یه لبخند روحیه بخش از سوی من به سهراب، شده برامون یه عادت دلچسب.

این روزها انگار تازه دارم سهراب رو میبینم....تازه دارم جنبه های مثبت وجودش رو میشناسم...
تازه میفهمم چه اهدافی داره....خلاصه انگار میخوام از نو کشفش کنم و بفهممش.

روزها اونقدر مشغول کارهای خونه خاله هستم که شب از خستگی بیهوش میشم. سهراب هم سخت مشغول ساخت و سازهاست و میخواد قبل از اینکه اولین بارش برف کار ساخت و ساز رو متوقف کنه، ساختمون ها رو به سرو سامونی برسونه.

حس لطیفی که مدتی تو قلبم جون گرفته با هر بار دیدن سهراب داره عمیق و عمیق تر میشه. انگار دارم به هر روز دیدنش معتاد میشم.

کارهای خونه خاله رو به عشق او انجام میدم و برای نزدیک شدن به او دارم هر روز بیشتر از قبل تلاش میکنم. اگه بخوام با خودم رو راست باشم باید بگم دیگه نه تنها از سهراب بدم نمیاد بلکه کم کم دارم بهش وابسته هم میشم.

صدای اذان مغرب که تو گوشم میپیچه. بابا با جسمی خسته میاد خونه. از پنجره اتاق کوچیکه میبینمش، همیشه عادت داره لب حوض دست و صورتش رو میشوره و وضو می گیره. بعد میاد داخل.

حوله اش رو برمیدارم میبرم تو اتاق بزرگه. بابا خیلی خسته اس و اخماش تو همه. سلامم رو آروم جواب میده و حوله رو از دستم می گیره. دست و صورتش رو خشک میکنه. مامان با بخاری نفتی وارد اتاق میشه و بوی نفت و فیتیل سوخته چراغ فضای اتاق رو پرمی کنه. میخوام از اتاق خارج بشم که بابا رو به مامان میگه

-امروز ظهر اسد سر زمین حالش بد شد.... بچه ها بردنش خونه... شام رو زود بخورید تا بریم عیادتش.

دلم از شنیدن این خبر به درد اومده و نگران عمو شدم.

مامان هم معلومه نگران شده.

شاممون رو خورده-نخورده رفتیم خونه خاله.

جمعیت زیادی برای عیادت عمو آمده بودن.

مردها دور بستر عمو تو اتاق بزرگه ی خونه نشسته بودن و خانوم ها تو اون اتاق دیگه.

مستقیم رفتم سمت آشپزخونه . تا هاجر رو دیدم حال عمو رو پرسیدم و وقتی شنیدم بهتره تازه تونستم یه نفس راحت بکشم .

هاجر سینی ها و استکان ها رو آماده می کرد و من چای می ریختم و میبردم تا دم در اتاق ها و می دادم دست محمود و مامان تا اون ها پذیرایی کنن.

خیلی دلم میخواست سهراب رو ببینم و تو این وضعیت دلداریش بدم.

تو همین افکارم بودم که سهراب با سینی استکان های خالی وارد آشپزخونه شد.نگران نگاهش میکنم و سلام میگم با صدای آرومی جواب سلامم رو میده.

دلم میخواست حالا که اومده کنارم ایستاده و سرش رو غمگین انداخته پایین دستش رو بگیرم تو دستام و باهاش همدردی کنم و بگم نگران نباشه و عمو خیلی زود خوب میشه. نگاهم رفت سمت دستای مردونه اش که داشت دونه دونه استکان های تمیز رو توی سینی میداشت.موهای صاف و براقش روی چشماش غمگینش رو پوشونده بود.دلم از دیدنش توی اون وضع آتیش گرفت.

قبل از اینکه بتونم با خودم کنار بیام و غرورم رو کنار بذارم سینی رو نیذاره جلو روم و میگه

-لیلا ... پرشون کن لطفا... باید ببرم

مطیعانه استکان ها رو پر از چای میکنم.خیلی سریع سینی رو برمیداره . قبل از اینکه هر حرکتی بکنم بوی خوش اودکلنش تو فضا محو میشه. اشک تو چشمام حلقه میزنه.... دیگه دیر شده او رفته...

امروز دیرتر از روزهای قبل از خواب بیدار شدم...ساعت ۱۰ صبحه....وقتی نگاهم از پنجره به بیرون میفته شگفت زده میشم .همه جا یکدست سفید پوش شده. بالاخره اولین برف زمستون بارید.محو تماشای منظره حیاط میشم و به اون همه زیبایی لبخند میزنم.

روی آب حوض رو یه لایه نازک یخ پوشوندهچند رد پا از جلوی در سالن تا در حیاط بر روی برف ها نقش بسته....صدای غار غار کلاغ ها روی شاخه های خشکیده درخت انجیر ، ابرهای خاکستری رنگی که سینه آسمون رو پوشوندن همه و همه منظره اون روز برفی خونمونه.

لبخندی شاد روی لب هام نقش بسته .کش و غوصی به اندام میدم و از سردی هوا، لرز به تنم میشینه.

مستقیم میرم سمت چراغ نفتی اتاق .هرم گرماش، لذتی عمیق به تنم میشونه.نگاهم میره سمت دار قالی. بی اختیار میشینم پشت دار و چند رج میبافم و تا وقتی صدای اذان ظهر تو گوشم بییچه از جام جم نمیخورم.

با صدای قیژ قیژ در اتاق و ورود مامان به خودم اومدم

مامان بهت زده نگام میکنه و میگه

-دختر تو اینجاایی؟

من-چیزی شده؟

مامان انگشتش رو به دندون گرفته و غرغر کنان میگه

-خاک به سرم...نرفتی خونه رقیه؟..غذای سهراب چی؟

لبم رو به دندون گزیدم .هول و خجالت زده دویدم سمت کمد و یه لباس و شال گرم برداشتم و رفتم سمت خونه خاله.

تا در خونه خاله رو زدم خاله پشت در ظاهر شد.

چشمام رو تنگ میکنم و خجالت زده تو چشاش نگاه میکنم.خاله با اخمی از سر شیطنت تو چشم نگاه میکنه و میگه

- عروس هم اینقدر فراموشکار...بیا غذاش رو ببر تا از گشنگی ضعف نکرده، صبح هم صبحونه نخورده رفت.

لبم رو به دندون می گزم و با خجالت ظرف غذا رو از خاله می گیرم و یه ببخشید آروم به خاله می گم و ازش خداحافظی میکنم و خاطره هفته پیش که برای اولین بار رفتم خونه خاله و ده بار سرخ شدم تا تونستم بالاخره با هزار خجالت به خاله بگم که میخوام هر روز پیام کمکش و غذای سهراب رو شخصا براش آماده کنم و ببرم، اومد تو ذهنم... چقدر اون روز خاله شاد شده بود و صورتم رو بوسیده بود... از شرمندگی و خجالت لبم رو اونقدر زیر دندون فشردم تا بالاخره طعم خون تو ذهنم پیچید.

چقدر زود زده بودم زیر قولم.. قول و قرارم رو پاک فراموش کرده بودم و توی مسئولیتی که پذیرفته بودم کوتاهی کرده بودم اونم چه روزایی.. روزایی که خاله مسئولیت رسیدگی به عمو اسد بیمار رو هم علاوه بر بقیه کارهای خونه، به دوش می کشید .

سرم رو که بلند میکنم سهراب رو میبینم که با چند تا آقا دورتر ایستاده . تا متوجه نگاهم میشه سریع نگاهش رو از من میگیره و مشغول صحبت با اون افراد میشه.

چقدر دلم میخواد باور کنم که سهراب هر روز منتظر اومدنه و او هم مثل من به این دیدارها سخت وابسته شده.

آهی میکشم و روسریم رو روی سر مرتب میکنم و با نزدیک شدن به آقایون محترمانه سلام میگم

از پوشش رسمی آقایون حدس میزنم که از شهر اومدن و از مسئولین منطقه هستن.

سهراب به من اشاره میکنه و میگه

-ایشون هم خانوم لیلا شهسواری....

یه لحظه صداش قطع میشه... انگار داره دنبال یه واژه مناسب می گرده بالاخره میگه

-دختر خاله بنده که.... از جمله تحصیل کرده های آبادی هستن و ان شا... به زودی معلم همینجا میشن .

از اینکه سهراب هنوز هم منو فقط یه دختر خاله میدونه دلم بدجوری میگیره . غم اونقدر رو دلم سنگینی میکنه که چشم بی اختیار تر میشه... چشامو تنگ میکنم و با فشار آروم انگشت،

اشکمو خیلی سریع از گوشه چشم جمع میکنم. تو این سال ها از بس جلو اشکامو گرفتم یه جورایی تو این کار استاد شدم حالا هم میدونم که باید جلوی این آقایون محترم حفظ ظاهر کنم. یه لبخند کم رنگ به لب میارم، صدامو صاف میکنم و میگم

-خیلی خوشوقتم....

دو مرد با شوق و تحسین نگاهمون میکنن و یکی از اون ها که به نظر مسن تر می یاد میگه

-راستش رو بخواید...هیچکس بهتر از خود شما نمیتونه به ارتقای سطح زندگی مردم اینجا کمک کنه....اینکه شما آستین همت بالا زدید و دارید از تمام وجود، برای مردمتون، مایه میذارید.... جای بسی امیدواریه..ما هم تا جایی که برامون مقدوره در کنارتون هستیم و از مقامات استانی... اعتبارات و امکانات رو پیگیری میکنیم تا ان شا... مشکلات این مردم زحمت کش، هر چه زودتر حل بشه .

دقایقی بعد با لبخندی از سر رضایت، اون دو نفر رو بدرقه میکنیم .

هنوز نگاهم به دور شدن ماشین هاست و هنوز هم دلم بدجوری از سهراب رنجیده . مدام تو ذهنم این واژه تکرار میشه "پس هنوز هم براش فقط یه دختر خاله ام!".

صدای سهراب تو گوشم میپیچه. نگاه غمگینمو میدوزم به صورتش. با ذوق نگاهم میکنه و سرخوش میگه

- کم کم داشت باورم میشد که فراموشم کردی و قراره گرسنه بمونم... حالا ناهار امروز چی هست؟

آه از نهادم بلند میشه. لبم رو به دندون میگزم و خجالت زده نگاهش میکنم و من من کنان میگم

-خب...راستش....

سهراب خیره خیره نگاهم میکنه. اصلا دلم نمیداد اون نگاه مشتاق رو ناامید کنم اما چاره ای جز گفتن حقیقت ندارم. با صدایی لرزون و خجالت زده میگم

-راستش...نمیدونم

سهراب با چشمای گرد از تعجب نگام می‌کنه و می‌گه

-منظورت چیه لیلا؟

آب دهان رو به زور فرو میدم و من من کنان و خجالت زده می‌گم

-آخه..امروز من...من...یادم رفت که....

با پوزخند تلخی که سهراب به روم می‌زنه بقیه حرفم نیمه تمام می‌مونه.

دستش رو فرو می‌کنه تو موهایش و عصبی کنارشون می‌زنه و با کلامی تلخ می‌گه

-بله...تو اصولاً تو فراموش کردن تبحر فراوونی داری...

زانوم سست شده و قلبم از فشار غم مدام فشرده میشه. چند قدم از من دور میشه و با انگشتاش،
چشماشو عصبی می‌ماله.

یه قطره اشک تو چشمام حلقه زده ، با صدای پر بغضی می‌گم

-اما...این فقط یه اتفاق بود

سهراب عصبی می‌خنده . بعد با بغض می‌گه

-از اولشم تو داشتی منو بازی میدادی...

بغض به گلووم فشار میاره.سهراب داره درباره من اشتباه می‌کنه.

ملتمسانه به بازوش چنگ میندازم و مظلومانه می‌گم

- داری اشتباه میکنی...من...

سهراب نگاه خشمیگنش رو میدوزه به دستام و با صدایی گرفته و غمگین می‌گه

-اونقدر درگیر نقش بازی کردنهات شدی... که فراموش کردی الان هیچکی تماشامون نمیکنه ...
نیازی نیست دستمو بگیري.....نیازی نیست برای منی که تو بازی تو فقط یه بازیچه ام ، توضیحی
بدی ...

از شدت خشم چشماش کاسه خون شده ... یه قدم میاد سمتم و فریاد میکشه

-تفریح خوبیه؟...لذت میبری؟

اشک تو چشمام حلقه میزنه و دستام ناامیدانه از دستاش جدا میشه.

اصلا نمیفهمم چرا داره یه اشتباه کوچیک رو تا این حد بزرگ میکنه و چرا این همه از من دلخور
و عصبانیه.

درسته که تو یه قرار نانوشته هر روز غذاشو با علاقه ای خاص پختم و تو خوشی و ناخوشی براش
آوردی ...درسته که کاملاً یک طرفه لطف و محبت رو هر روز نثارش کردم و با علاقه پای حرفاش
نشستم و تو راهی که انتخاب کرده مشوقشم شدم...درسته که تو امید و ناامیدیاش کنارش بودم
وبه ادامه دادن کارها دلگرمش کردم...درسته که موقع هر خداحافظی دلتنگیامو گذاشتم گوشه
دلمو و لبخند پر امیدمو تقدیم نگاه خسته اش کردم اما..... هرگز قرار نبود بابت یه روز تعلل،
این همه تنبیه بشم... قرار نبود اینطوری بی انصاف باشه...قرار نبود جواب غرور سختی که به
خاطر او هر روز زیر پا لهش میکنم رو اینطوری بده...قرار نبود دلمو بشکنه و بازم پسم بزنه...قرار
نبود ...به خدا قرار نبود اینطوری داغونم کنه....

اشکهام برای ریختن التماس میکنن

یه صدایی از درونم میگه "چی این مرد رو اینطوری عصبی و خشمگین کرده؟ چی داره اون آدم
منطقی و آرام رو اینطوری عذاب میده؟ چرا هیچ جوابی برای سوالاتم ندارم...خدای من ،چقدر
این طرز رفتارش برام غریبه..خیلی خیلی غریبه..انگار برای خودش هم این حالت ها غریبه..."

دستاشو عصبی رو پیشونی فشار میده ... روشو ازم برمیگردونه

تاب دیدن حال خرابش رو ندارم ...ملتسمانه صداش میکنم تا بهش بگم که داره اشتباه میکنه و
من هرگز بازیش ندارم

من-سهراب ...

با شنیدن اسمش از زبونم چنان آشفته و عصبی به سمتم برمیگرده و خشمگین نگاهم میکنه که زانو هام سست میشه

باز اشکام برای ریختن دارن التماس میکنن....

انگشت اشاره اشو به سمتم میگیره و با صدایی لبریز از بغض که تا به حال هیچوقت نشنیده بودمش تکه تکه میگه

-هیچوقت ...دیگه هیچوقت.... اسممو صدا نکن...فهمیدی؟

چنان از نگاه و کلام پرخشمش متزلزل میشم که پاهام سست و ناتوان میشه و جفت زانو هام به شدت زمین رو لمس میکنن .

همین که دور شدنش رو میبینم صدای حق حق گریه هام بلند میشه ...اونقدر تلخ گریه میکنم که از شدت گریه تمام تنم به لرزه میفته....اصلا باورم نمیشه که سهراب بابت یه فراموشکاری ساده... منو اینطوری تنبیه کرده و رفته....

از ظهر تا حالا که نزدیک غروب زانوی غم بقل گرفتم و گوشه اتاق نشستم و خیره شدم به شعله آبی رنگ چراغ نفتی.

همش تو فکرشم...همش تو حرفاش دنبال جواب سوالام... دنبال دلیل خشمش...اما... انگار هیچ جوابی برای مجهولات ذهنم پیدا نمیشه...فقط میدونم درباره من و رفتارم سخت در اشتباهه....

بابا داره وضو می گیره میشنوم که داره به مامان میگه

-امشب بعد از نماز قراره توی مسجد درباره مسائل روستا تصمیم گری بشه و... سهراب میخواود از برنامه هاش بگه ...اگه دیر اومدم نگرانم نشید

وقتی به خودم میام چادر به سر دم در مسجد ایستاده ام و با حیرت به بنای بازسازی شده اونجا نگاه میکنم.

مامان هم که برای نماز، امشب تا مسجد همراهیم کرده، از دیدن تغییرات حیرت انگیز مسجد به وجد اومده.

دیوارها بازسازی شده. وسط حیاط یه حوض زیبای آبی رنگ ساخته شده و کاشی کاری های فیروزی ای رنگ، فضای دیوارهای داخلی رو به طرز قشنگی تزیین کرده.

از ذوق و هنری که سهراب به کار گرفته لبخند رضایت میاد روی لب هام و با مامان میریم داخل و توی صف نماز می ایستیم.

چشمامو میگردونم ...جمعیت زیادی امشب اومدن نماز...همه کسانی که میشناسمشون هستن...مامان همدم هم هست، اون گوشه کنار بخاری نشسته...بخاری نفتی بزرگ مسجد با تمام توان داره کار میکنه تا اون فضا بزرگ رو گرم کنه. عطر خوش گلاب تو مشامم میپیچه. دلم از غم هنوز سنگین سنگینه...چشمام دور تا دور مسجد رو گچ بری ها و کاشی کاری ها آشفته می چرخه. یهو نگاهم رو یه تابلو با نام "الله" ثابت میشه. دلم میشکنه، چشمم تر میشه و صدای تکبیر تو گوشم میپیچه چشمم رو می بندم و یه ربع بعد وقتی بازشون میکنم آرامش عجیبی دارم.

نماز که تموم میشه حاج شیخ صداش رو صاف میکنه و از همه میخواد که سکوت رو رعایت کنن و از یکی از آقایون میخواد تا پرده حائل بین قسمت خانم ها و آقایون رو برداره تا هم خانم ها سکوت کنن و هم در جریان بحث ها قرار بگیرن.

دختری با سینی چای جلوم خم میشه. یه فنجان چای از سینی برمیدارم و با گرمای دیواره فنجان، دستم رو گرم میکنم. صدای حاج شیخ توی گوشم میپیچه

-امشب همگی حتما متوجه تغییرات این مکان معنوی شدید....این تغییرات و بازسازی... با تلاش جوون های همین آبادی و به همت و پیگیری مهندس سهراب انجام شده که... همینجا از زحمات مهندس و گروهش تشکر ویژه میکنم و.... می دونم که شما اهالی محترم روستا هم از اینکه مهندس برگشته و داره برای آبادانی روستامون تلاش میکنه خیلی خوشحال هستید.

روستای ما جوون های پر تلاش و زحمتکش زیادی به خودش دیده...جوون های دیروز که پدر و مادرهای امروز هستن و فرزندانی چون سهراب ها رو تربیت کردن

خب...امشب همگی اینجا جمع شدیم تا صحبت های مهندس جوونمون رو بشنویم و او از برنامه هاش برای مردمش بگه....بیا سهراب جان....بیا و با حرفات دل مردمت رو شاد کن....خدا شما جوون های پر تلاش و زحمتکش رو برای ما و خانواده هاتون حفظ کنه..ان شا ا...

سهراب از بین جمعیت خودش رو به جلو رسوند. مثل همیشه تمیز و مرتب ... لباسی که امشب انتخاب کرده ، یه بلوز قهوه ای رنگ همرنگ شلوارش و یک پلیور یقه هفت کرم رنگ بود که به طرز زیبایی با پوست گندمی رنگ و موهای قهوه ای رنگ و براقش هماهنگ شده بود.نمی دونم چطور می تونستم تو اون لحظات که سخت از دستش دلم گرفته بود خوبی هاشو رو ببینم و لبخند بزنم....صداش کمی هیجان و استرس داشت

-یا حق...اهالی خوب روستا، سلام....ممنونم که دعوت ما رو پذیرفتید و امشب تو این هوای سرد و یخبندون به اینجا اومدید و مثل همیشه ما رو حمایت کردید....امشب قراره درباره مسائل مهمی که آبادیمون در آینده باهاش رو به رو هست با هم مشورت کنیم و برای آینده خودمون و فرزندانمون تصمیم گیری کنیم...سهراب جرعه ای آب خورد و ادامه داد

-برای اینکه در جریان اقداماتی که اخیرا صورت گرفته باشید.... باید بگم کهبعد از چند پروژه مرمت و مقاوم سازی منازل شخصی اهالی، این مسجد اولین مکان عمومی هست که موفق به ترمیم و بهسازی شدیم....بخش از دیوارهای مسجد به صورت کامل بازسازی شده و فضای داخلی مسجد، علاوه بر مقاوم سازی، زیبا سازی و کاشی کاری مجدد شده و خدا رو شاکریم که امشب برای حضور نمازگزارن آماده و بازگشایی شد.امیدوارم که این اقدامات صورت گرفته، مورد رضایت صاحب اصلی این مکان و شما عزیزان قرار گرفته باشه...

صدای تحسین و تمجید و تشکر اهالی صحبت های سهراب رو قطع کرد

-اما اونچه امشب ما رو دور هم جمع کرده این هست که ما برای اقدامات بعدیمون و اولویت بندی انجام کارها، به نظرات و حمایت های شما نیاز داریم....اونچه برای این روستا بیش از حد ضروری تشخیص داده شده بود و به همت شما در حال انجامه، پروژه ساخت درمانگاه بود که در جلسه قبلی که در خدمت ریش سفیدان آبادی برگزار شد،به تصویب رسید و کار ساختش خیلی زود کلید خورد....امروز صبح ،مسئولین مربوطه از بنای در حال ساخت درمانگاه ،دیدن کردن و خبر

خوش اختصاص اعتبار برای مجهز کردن درمانگاه به تجهیزات ضروری پزشکی رو به ما
دادن.... تبریک میگم

صدای شور و شوق و بعد صلوات های پیایی اهالی بلند شد. اشک شوق تو چشمم حلقه زد و
نگاهم رو صورت شاد سهراب ثابت موند... احساس کردم تا به حال اون رو تا این حد شاد ندیده
بودم ...

سهراب-بله..خبر بسیار خوبی بود.... اما این تازه شروع کارها و تلاش های ماست....در گام بعد ما
باید برای کشاورزی و زراعت،مرمت خانه های ساکنین،نوسازی حمام قدیمی و مهم تر از همه
مدرسه و کلاس درس بچه ها تصمیم گیری کنیم

کم کم صدای اعتراض و پیچ پیح حاضرین بلند شد

یکی از اهالی-من برای همه کارهایی که گفتی آماده ام مالی و جانی کمک کنم جز اون مورد
آخر...مدرسه و کلاس درس فعلا برای این روستا ضروری نیست

نفر دوم-من هم میگم مدرسه لازم نیست ...اگه بچه های ما برن مدرسه... کی تو کارها و زراعت
کمکمون باشه؟

نفر سوم-منم حرفم همینه...من ۴ تا پسر دارم اگه قرار باشه جای کار کردن سر زمین، برن سر
کلاس درسکه من از خستگی تلف میشم و اونا هم از گرسنگی .بچه هامون باید کنارمون سر
زمین کار کنن و کمک به حالمون باشن....

سهراب عرق پیشونیش رو میگیره و با اصرار میگه

-اما درس خوندن یه چیز حیاتی برای بچه های این روستاست....اونا هم باید پا به پای بچه های
شهری درس بخونن و پیشرفت کنن.

دوباره صدای اعتراض زن ها و مردها بلند میشه

یکی از اهالی-ما با درس و مدرسه مشکل داریم...بچه ای که وقتش به درس و مشق بگذره دیگه
هیچی از کار کردن یاد نمی گیره و در آینده تو جمع و جور کردن زندگیش میمونه

یکی از اهالی-درس که نشد آب و نون...پسرام باید پا به پای من کار کنن تا بتونن زندگیشون رو بگردونن.

چند نفر از اهالی غر غر کناون قصد خروج از مسجد رو داشتن .سهراب مایوسانه اون ها رو نگاه میکرد.باید کاری می کردم....نباید اجازه می دادم که سهراب ناامید بشه ...نباید میذاشتم آرزو هام برای درس دادن به بچه های همین آبادی بر باد بره....نگاهم دوباره رو تابلو الله ثابت میشه ...یه نفس عمیق میگیرم ، مصمم می ایستم و با صدای بلندی میگم

-لطفا صبر کنید.....

یهو پچ پچ ها ساکت و نگاه ها به سمتم دوخته میشه.یکم هول میشم ... آب دهان رو به زحمت فرو میدم و میگم

-آینده این آبادی دست فرزندان شماست....این آبادی در آینده به سهراب های زیادی نیاز داره...به مهندسان و پزشکان و درس خوانده هایی که با مهارتشون به مردمشون خدمت کنن...کسی بین شما هست که بگه دوست نداره فرزندش در آینده دکتر و مهندس و معلم همین آبادی بشه؟ آیا همیشه باید منتظر باشیم که یکی از بیرون این آبادی بیاد و به دادمون برسه؟ ..همیشه باید محتاج اون هایی باشیم که هیچکدوم از دردها و مشکلات ما رو با پوست و استخونشون درک نکردن؟ همه شما حتما به یاد دارید که تا همین چند سال قبل برای هر بیماری و دردی از یه پانسمان ساده گرفته تا هر نوع بیماری دیگه... باید رنج راه رو تحمل می کردیم و می رفتیم شهر ... چه بسا عزیزانی رو که به خاطر این بعد مسافت و دوری پزشک و دارو از دست دادیم و رنج کشیدیم...حالا....اگه فرزند شما، پسر یا دختر، پزشک و پرستار و بهیار همینجا بشن آیا با افتخار، به شما خدمت نمی کنن؟ آیا اگر مهندس و کارمند و ... بشن بهتر از غریبه ها ،برای آبادی اینجا تلاش نمی کنن؟ سهراب مگه برآمده از همین آب و خاک نیست؟! دلتون نمی خواد فرزندتون یکی مثل او بشه و بهش افتخار کنید؟.... این آبادی برای بقا و سربلندیش به آینده سازانی نیاز داره که امروز در خانه های شما هستن..

صدایی از بین جمعیت بلند شد

-پس به سر ما چی میاد؟دست تنها که نمیشه ..کی توی کارها کمک حال ما باشه؟

قبل از اینکه اعتراضات دوباره شروع بشه نفسی تازه میکنم و میگم

-بچه های شما فقط چند ساعت در روز مدرسه هستند... بقیه ساعات روز کنارتون هستند و کمک به حالتون... من هم به عنوان معلم آینده آبادی، قول می دم که برنامه درسی بچه ها رو طوری پیش ببرم که هم به درس و مشقشون برسند و هم وقت آزاد خوبی برای کار کردن کنار شما داشته باشن فصل درو هم که تابستونه و مدرسه ها تعطیل.... تو سه ماهی که اوج کارهای شماست، بچه ها کنارتون هستن و کمک به حالتون...

دوباره صدای پچ پچ و مشورت ها بالا گرفت. خدا خدا می کنم که حرف هامو بپذیرن. ضربه آخر رو میزنم

النگوهای طلامو از دست در میارم و بالا میگیرم و با صدایی بغض دار میگم

-من سرافرازی این آبادی و مردمش رو میخوام و در این راه، هم معلوماتم و هم مالم رو هدیه می کنم

اشک توی چشمم حلقه زده. نگاه لرزاونم بین حاضرین می گرده. بین انبوه جمعیت نگاهم رو صورت سهراب ثابت میشه.. داره با لبخند رضایت نگاهم می کنه و این برای من بهترین پاداش دنیاست....مرد محبوبم داره منو تایید می کنه... وقتی می بینم دیگه نشونی از خشم و عصبانیت تو چهره اش نداره دلم آروم میشه.

بعد از لحظاتی که به اندازه سالی طول میکشه، بالاخره یکی از اهالی میگه

-خب اگه قول بدید که بچه ها هم به درسشون برسند و هم کمک به حالمون باشن...منم دوست دارم بچه هام باعث سربلندیم بشن و برای خودشون کسی بشن.

چندین نفر دیگه هم حرف او فرد رو تایید میکنن. اشک شوق از چشمم سرازیر میشه. خانوم ها تحت تاثیر اشک های صادقانه ام قرار گرفتن و با تایید حرف های شوهرانشون زیورآلاتشون رو فروتنانه برای کمک به ساخت و سازها هدیه می کنن ... حمایت های زنان همپای کمک های مردان داشت زمینه رو برای آبادانی روستا محیا می کرد. اونروز دستان حمایت اون شیر زنان که روی شونه هام قرار می گرفت، تسلاي دل آرزومندم بود. ساعتی بعد با تنی خسته و دلی شاد به

خونه برگشتیم در تمام طول شب نگاه و لبخند شاد و پر رضایت سهراب، لحظه ای از جلوی چشمم کنار نرفت.

بعد از چند روز برف و بوران امروز هوا آفتابیه. از پشت پنجره به بیرون خیره میشم. برف های سپید زیر تابش آفتاب می درخشند. صدای جیک جیک گنجشکا و غار غار کلاغ ها در هم پیچیده و باد خنک صبحگاهی لرز به بدن میندازه. لیوان چای رو محکم تو دست می گیرم و از نسشتن بخار لیوان روی صورتم لذت می برم و گرم میشم .

جرعه جرعه از لیوان می نوشم و توی عالم افکارم هستم که مامان صدام میکنه و میگه حسن آقای بقال خبر داده که تلفن دارم. هنوز خونه های روستا کابل کشی تلفن نداره و تنها راه ارتباطی، استفاده از تلفن عمومی مغازه بقالی حسن آقاست. لباس گرم می پوشم و به سرعت می رم از خونه بیرون. حدس میزنم سارا باشه .

خیلی دلم براش تنگ شده... الان یه هفته میشه ازش هیچ خبری ندارم. تو خوابگاه من و اون صمیمیت زیادی با هم داریم و رازهای که بینمونه، ما رو به شدت به هم نزدیک کرده. تلفن رو برمیدارم و صداش تو گوشم می پیچه

سارا-سلام بی معرفت. رفتی و یادی از ما بیچارگان در قفس نمیکنی ؟

خندم میگیره سارا همیشه یه لقبی به خوابگاهمون میده

من-سلام سارا جان. خوبی عزیزم؟ باور کن تو فکرت بودم

سارا-آره معلومه...یه هفته اس رفتی یه زنگ هم نزدی!

من- خیلی سرم شلوغ بوده و حسابی گرفتار بودم

سارا با شیطنت میخنده و میگه

-تا باشه از این گرفتاریا...حالا بگو چه خبرا؟

میخندم و میگم

-تو که دوست بی عرضه ات رو خوب میشناسی... چرا می پرسی؟

سارا با ناله ای سرد میگه

-وای...یعنی میخوای بگی هیچ پیشرفتی نداشتید؟

لبم رو به دندون میگزیم و میگم

-هیچی هیچی هم که نه.... اما همچنان بلاتکلیف و گیجم

سارا با حرص میگه

-دیونه!

با تعجب میگم

-با منی؟

سارا-آره دیگه عزیز دلم!

من-چرا اینطوری میگی؟

سارا-خب دیونه ای دیگه که داری این همه دس دس می کنی

من-خب میگی چیکار کنم؟

سارا-یه جوری بهش حالی کن که دوستش داری و خلاص

تا بناگوش سرخ میشم

با درک ورود یک مشتری به مغازه حسن آقا کاملاً به سمت مخالف میچرخم و پشتم رو به در

مغازه میکنم و گوشه رو میچسبونم به گوشم و آروم تر و خجالت زده میگم

-وای چی داری میگی؟ من نمیتونم این کار رو بکنم!

سارا با خنده ای شاد میگه

-کاری که نداره ..می خوای من با سهراب صحبت کنم؟

از ترس جیغ کوتاهی میکشم و میگم

-وای ... حتی شوخیش هم تنمو می لرزونه

سارا سرخوش میخنده و میگه

-گفتم شاید کمک بخوای..آخه به تو که امیدی نیست

با دلخوری میگم

-نه عزیزم... نیازی نیست شما زحمت بکشی...خودم یه کاریش میکنم

سارا شاد میخنده و به طنز میگه

-میخوای با مامانت یا خاله جون... یه صحبت کوتاه داشته باشم اونا بهتر میتونن کمکت کنه که

عقلت بیاد سر جاش

با حرص نفسمو فوت میکنم بیرون و میگم

-_____خودم به موقع به مامان میگم...حالا زوده و هیشکی نباید بدونه...

سارا سرخوش میخنده.خوشش میاد منو حرص بده....مخصوصا که میدونست توی مغازه حسن آقا

رفت و اومد زیاده و من نمی تونم درست و حسابی از خجالتش در بیام

سارا-لیلا؟

من-جانم؟

-حالا از این حرفا که بگذریمدلمون برات خیلی تنگ شده...

یه لبخند شاد میاد رو لبام و میگم

-منم دلم تنگ شده عزیزم....

حس میکنم یکی از مشتری ها بدجوری به من خیره شده و سنگینی نگاهشو حس می کنم به همین دلیل به سارا که به این زودی قصد قطع کردن مکالمه رو نداره میگم

-خب عزیزم... دیگه کاری نداری؟!

سارا که تازه یادش اومد با من چیکار داشته میگه

-لیلا...راستی... باید تا فردا ظهر خودت رو برسونی مرکز

به طرز غریبی دلم میگیره و بی اختیار بغض میکنم. با خودم میگم "چقدر زود یه هفته تعطیلاتم تموم شد".

صدای سارا دوباره توی گوشم میپیچه

-فردا می بینمت لیلا....مراقب خودت باش

با صدایی گرفته میگم

-می بینمت عزیزم. تو هم مراقب خودت باش. خدانگهدار

سرمو میندازم زیر و چند قدم به سمت در مغازه برمیدارم ،هنوز تو شوک و ناراحتی بابت بازگشت زود هنگامم به شهرم که یهو جسم سختی سد راهم میشه .

سرم رو با تعجب بلند میکنم و چشمام تو چشمای نگران سهراب میفته.

قبل از اینکه بتونم درک کنم که چرا تا این حد داره مضطرب نگاهم میکنه با صدایی که به زور از لای دندون های به هم فشرده اش بیرون میاد میپرسه

-لیلا...با کی صحبت میکردی؟

اونقدر از حرفای سارا غمگین و گیجم که ذهنم خوب یاری نمی کنه. حالا که سهراب رو هم خشمگین دیدم، آشفته تر هم شدم. چشمام رو تنگ میکنم تا بتونم تمرکز کنم و بفهمم داره چی میپرسه که چشمم میفته توی اون چشمای براق و دوباره یاد حرفای سارا میفتم که گفته بود فردا

ظاهر ارائه دارم و باید خودم رو به کلاس عصر برسونم ...یادم میاد که بعدش هم امتحانا در پیشه و اینطور که معلومه حالا حالا ها نمی تونم برگردم آبادی و تا مدت ها تو خوابگاه موندگار میشم.

صدای سهراب دوباره توی گوشم میپیچه.خشمگین تر از قبل میپرسه

- ازت پرسیدم با کی صحبت می کردی؟

مات و مبهوت به چشماش خیره میشم و مظلومانه نگاه میکنم.یه صدایی میگه "دلم برای اون چشما خیلی تنگ میشه"

دوباره نگاهم تو نگاهش گره میخوره.تو دلم میگم "سهراب...فردا دارم برمی گردم خوابگاه...چقدر این دفعه رفتن برام سخت شده....چرا من اینطوری شدم...من که اینطوری نبودم....من که همیشه رفتن و دور شدن رو دوست داشتم.... همیشه خوابگاه پناهگاهم بود...همیشه با شوق میرفتم...اما این دفعه دلم داره بازی درمیاره...چقدر حال غریبی دارم... هنوز نرفته دلتنگم... چرا این همه غم رو دلمه؟"

با خودم میگم "بدجوری بهش وابسته شدم...نباید اینطوری میشد" آهی میکشم و با دقت نگاهش میکنم انگار میخوام تک تک اجزای صورتش برای همیشه تو ذهنم بمونه..... چشمای درشت و قهوه ای رنگش...موهای صاف و براقش...لب های کشیده و همیشه خندونش...نگاه عمیق و چهره مظلومش...

یکم که میگذره انگار تازه دارم متوجه او و حالات عجیبش میشم ...چقدر صورتش سرخ شده ... نکنه مریض شده؟.....نکنه تب داره؟....نه مریض نیست ...رگ گردنش چرا برآمده شده؟...وای...چشماش و نگاهش پر از برق خشمه..خدای من چرا اینقدر عصبانیه؟...تازه یاد سوالش میفتم با خودم میگم "نکنه پشت تلفن چیزی گفتم که عصبانیش کرده؟...من که داشتم با سارا صحبت می کردم و حرف بدی هم نزدم... پس چرا داره اینطوری تکنونم میدو و باز خواستم میکنه؟...دیگه دارم از خشمش میترسم...آخه اون که هیچوقت اینطوری با من رفتار نمی کرد...."

صورتش از خشم برافروخته شده.....از استرس و نگرانی عرق به دست و پیشونیم نشسته ... ترسیده و مضطرب نگاه میکنم و آب دهانم رو فرو میدم تا گلوم از اون خشکی وحشتناک

خلاص شه .چشمام رو تنگ تر میکنم ...تحت تاثیر حرفای سارا مضطرب بودم و با این رفتار عجیب سهراب گیج تر و مضطرب تر هم شدم بدون درک موقعیت و علت خشم سهراب فقط یه جمله به ذهنم میاد و به زور میگم

-چرا... می پرسی؟

انگار با این حرفم کبریت کشیده باشم توی چاه نفت، مثل مار زخم خورده به خودش می پیچه ...نگام تو چشماش که مثل یه کاسه خونه میفته و فوراً رنگ از روم میپره ... از شدت ترس و نگرانی اشک تو چشمام حلقه میزنه.... خیره خیره نگاش میکنم.... چشاش تنگ میشه... یه نفس با حرص میگیره... دندوناش از خشم رو هم فشرده میشه.....پلک هاش رو عصبی رو هم فشار میده و یهویه درد و سوزش عمیق بین گونه هام و لبام میپیچه.

باورم نمیشه..... باورم نمیشه...اما...راستی راستی.... سهراب...مرد محبوب من...همون که هنوز نرفته، غم دوریش داره داغونم میکنه...همون که نفسم به نفشش بنده...با اون دستایی که همیشه حمایتگرم بودهبه صورتم سیلی زده.

چشام به دستای لرزونش... سوزش خیلی عمیقی تو قلبمه...پاهام داره از فشار غمی که رو دوشمه هر لحظه سست تر میشه.... اشکام برای باریدن التماس میکنه....همین که نگاهم تو نگاهش میفته، اشک ذره ذره تو چشام جمع میشه و بعد.... از گوشه چشم های سرخ و ملتهب سهراب فرو می ریزه صدای خرد شدن بلور قلبم تو تمام وجودم میپیچه.

گر چه تمام اون اتفاقات تو چند لحظه کوتاه رخ داده ،اما اونقدر تو ذهن من تکرار شده و تکرار شده و اونقدر من رو شوکه کرده که همینطور مات و مبهوت تو جام خشک و بی حرکت باقی موندم. وقتی حسن آقا وارد مغازه میشه و بی خبر از همه کس و همه جا ازم میپرسه که چرا لب هام داره خون میاد، تازه به خودم میام و تازه میتونم نفسی که از شوک ضربه، تو گلویم گیر کرده بود رو به زحمت بیرون بدم.

بدون دادن جوابی به حسن آقا دردمنداونه تن سنگینم رو تا بیرون از مغازه میکشم. دستمو محکم روی لب های دردناکم فشار میدم تا صدام در نیاد و بعد اونقدر سریع میدوم تا از کوچه های تنگ و گلی آبادی و نگاه های سنگین مردمش کاملاً دور بشم.

با شنیدن صدای رودخانه خروشان دستمو از رو لبام بر میدارم و بغض گلوم رو آزاد کنم. صدای حق حق گریه هام تو صدای خروش آب ها گم میشه. اونقدر گریه میکنم تا دیگه رمقی برام نمیمونه.

از شیب تند رودخونه پایین میرم و دستای خون آلودم رو توی آب خنک رود فرو میکنم. انگشتم از شدت سردی آب کرخ میشه. انگشتای یخ کرده ام رو میذارم رو لب های داغ و سوزناکم و دوباره اشک تو چشم حلقه میزنه. آروم آروم خون مردگی ها رو پاک میکنم و اشک می ریزم و مدام خاطرات این مدت مثل فیلم جلو چشمم مرور میشه

روزی رو به یاد میارم که سهراب برای نجات زندگیم از نفس گرمش تو گلوم دمیده بود... اونروز من چه ساده دلانه این رفتارش رو محبت تلقی کردم و دلم از گرمای مهرش گرم شد به هیچ کس نگفتم که از یادآوری لحظه ای که لب هاش، لب هامو لمس کرد دلم بارها لرزیده بود... به یادآوردم که وقتی اون روز تو دشت، زودتر از همه خودش رو به من رسوند و دلسوزانه کمک کرد که خونریزی بینیم بند بیاد، چقدر از بودنش در کنارم احساس آرامش کرده بودم و دلم محبت هاشو باور کرده بود... چقدر ساده دل و زودباور بودم که تمام اون رفتارهای عادی رو محبت و دلنگرونی تفسیر کرده بودم..

حالا برای دومین بار تو زندگیم احساسم به سهراب رو یک جانبه میدیم... اما دلشکستگی این بار برام خیلی دردناک تر بود، چون اینبار عمق علاقه ام به سهراب خیلی بیشتر از زمان نوجوانیم شده بود.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم.... من از دیدن سهراب، از بودن در کنارش، از درک محبتش، از اینکه تاییدم کنه و لبخند رضایت به روم بزنه بیش از هر چیزی دیگه ای توی این دنیا شاد میشدم.

به عشق او بود که سختی های کارهای خونه خاله رو تحمل می کردم. به عشق زندگی کردن در کنار او بود که فرش بختم رو هر روز رج میزد.

شاید باید زودتر از این پیش خودم اقرار میکردم که چند وقتی به دلم یه جور دیگه هواشو داره... محبت هام بهش دیگه از سر اجبار و از ترس طلاق و پس زده شدن و از وحشت ریخته شدن آبرومون پیش مردم نیست... چند وقتی که دلم خالصانه محبتش رو نثار اون مرد میکنه... یه محبت پاک و عمیق... آره، چند وقتی بهش دل سپردم و درست از همون روز دنیا برام دوباره خواستنی و زیبا شده... غم هام کمرنگ شده... به خاطر اون بوده که تونستم خاطرات تلخ گذشته رو که اینجا برام اتفاق افتاده فراموش کنم و دوباره عاشق آبادی و مردمش بشم.

اشک های گرمم با حسرت روی گونه ام روان میشه. باید برم... باید برم خونه و ساکم رو بردارم و برگردم خوابگاه.

ساعتی بعد وقتی زیپ ساک رو بستم و کش چادر رو پشت سر انداختم باورم شد که بالاخره دارم دل میکنم و میرم. مامان مثل همیشه از زیر قرآن ردم میکنه و کاسه آب پشت سرم می ریزه. وقتی پام رو روی اولین پله مینی بوس میذارم و بالا میرم، احساس میکنم من دیگه نه اون لیلای چند ماه پیشم که برای فرار از آبادی و رفتن به خوابگاه شوق داشت و نه اون لیلایی که هفته قبل همراه سهراب برگشت آبادی... وقتی ماشین راه میفته، نیمی از وجودم رو توی اون آبادی جا میذارم و میرم....

دستمو میکشم رو نرده های کنار راه پله و مثل یه روح سرگردون از پله های خوابگاه سرازیر میشم... همون راهروهای طولانی.... همون مسیر تکراری.

خالی از هر گونه احساسی... بی تفاوت... سرد... دردمد.

میرسم به راهرو منتهی به حیاط دستمو از رو نرده ها برمیدارم و میکشم رو سطح صاف دیوار... میرم و انگشتامو میکشم دنبال خودم رو سطح دیوار...

تو حال خودمم... خوشم میاد تو حال خودم باشم... خوشم میاد حال خوشمو به نگاه متعجب دیگران ترجیح بدم.... میخوام برای چند لحظه هم که شده برای خودم زندگی کنم... چه اهمیتی داره که دارن خیره خیره نگاهم میکنن... چه اهمیتی داره فکر کنن دیوانه شدم! ... چی نصیبم

شده از اون همه ملاحظه کاری! از فدا کردن لحظه هام برای دیگران! از فدا شدن برای نجات
زندگیم!...از له کردن غرور سختم برای به دست آوردن یه دل.... دلی که هیچوقت برای من
نطپیده!....مهر منو نمیفهمه....عشق منو پس زده..دلی که اصلا عشق رو باور نداره...

سردم...سنگینم...انگار از درون تهی شدم...چند وقتیته نفسام دیگه گرم نیست..زندگی یه روال
تکراری شده....دوباره دلم حال و هواش زمستونی شده...سرد شده...یخ کرده..مثل گونه هام که
الان تو سوز و سرمای زمستونی حسابی یخ کرده.

وارد محوطه میشم همه جا نیمه تاریک و خلوته...دستم می کشم رو ردیف شمشادها و مستقیم
میرم جلو....میرسم به فلکه کوچیک وسط حیاط و همون صندلی که زیر تیر چراغ برقه...برف
صندلیمو سفید پوش کرده...دستم پیش میبرم و برف رو صندلی رو میریزم پایین .ژاکت و شالم
رو به تن محکم میکنم و به تیر چراغ تکیه میدم . خیره میشم به منظره برفی..به برف رو شاخه
های خشکیده...به صندلی های پوشیده از برف...به آسمون ابری و بی ستاره...به وزش باد تو شاخه
های درختا...به بوته های بزرگ و بی گل رز...به درخشان بلورهای برف زیر تیر چراغ
برق...چشمامو میبندم و یه نفس عمیق میکشم ..اما هیچ عطری تو نفسای سنگینم نمیپیچه .

دفترم باز میکنم و از اول ورق میزنم و شروع میکنم خاطراتمو زیر لب خوندن
"فقط سه روزه که ندیدمش اما هر روزش مثل سالی بر من گذشته..دلم تنگه ..خیلی تنگ..بدون
او زندگی چه چیز قشنگی داره؟ بدون او.... خیلی تنهام..خیلی تنها..."

اشک تو چشام حلقه زده ، ورق میزنم

"شده دو هفته...دو هفته که بی تو گذشته و رفته...امتحانا تموم شد...زمستون به نیمه
رسید...زخم لبم خوب شد...اما افسوس که مرحمی برای دل شکسته ام پیدا نمیشه"

اشک گرمم رو صورتم روون میشه .باز دفترم رو برگ میزنم

"یک ماه گذشته...یک ماه تموم!....نمیدونم چطور دووم آوردم... چطور هنوز سرپا هستم... چطور
میتونم بی مهری و دوریت رو تحمل کنم و تاب بیارم...هیچ خبری از تو نیست...بی انصاف... بی
عاطفه...من که غرور سختمو له کردم ...من که خالصانه به تو محبت کردم... من که خودمو فدای تو
و خانواده ات کردم...تشویقت کردم...دلگرمت کردم ... جلوی اون همه آدم حمایتت کردم... دیگه

چی کم گذاشتم برات؟... چیکار باید میکردم و نکردم؟... رفتار سردت رو که بارها تحمل کردم... غرورمو بارها شکستی و خم به ابرو نیاوردم... بی انصاف دیگه دلمو چرا شکستی؟! "

اشک تمام صورتمو خیس خیس کرده؛ چشمای خیسم میره و رو آخرین یادداشت ثابت میشه

"به من گفتن که دل یه مرد به محبت زنش بنده... تمام تلاشم رو کردم تا دلت مال من شه.. الان بعد از اون هم تلاش تازه میفهمم مشکل جای دیگه ایه... تو هنوز حرف دلت همونیه که قبلا گفتی... صیغه مون رو باطل میدونی... منو قبول نداری..."

با پشت دست اشکامو میگیرم، آهی میکشم، دفترم رو میبندم و میگیرم تو آغوشم. باخودم میگم "دو هفته دیگه کلاسا تموم میشه و باید برای تعطیلات عید برگردم آبادی... خوشحالم؟... غمگینم؟...؟"

سرم رو گیج به اطراف تکون میدم و میگم

-نمی دونم... نمی دونم....

گونه هام یهو یخ میکنه. یه دونه ی درشت برف رو گونه هام نشسته... سرم رو میگیرم سمت آسمون و به بارش زیبای برف خیره میشم و اجازه میدم دونه های درشت برف رو صورتم بشینه. پلک هامو میذارم رو هم صدای نگرانش تو گوشم میپیچه "هوا سرده... سرما میخوری دختر!"

پلک هامو آروم از هم باز میکنم، یه قطره اشک از روی گونه هام سر میخوره و میفته رو برفا. به خوش خیالی هام لبخند میزنم و میرم سمت خوابگاه....

گوشه دفترم مینویسم

"دو ماه از آخرین دیدار ما گذشته.. نمیدونم چطور گذشت، اما مثل تمام روزای خوب و بد دیگه گذشت و رفت.. حالا زمستون داره کوله بارشو جمع میکنه و میره... کم کم بهار داره میاد و من روزهاست که سعی میکنم مثل بقیه دختران جوان، در آستانه هجدهمین بهار زندگیم، به آینده دلگرم باشم... با تو یا بی تو زندگی خواهد گذشت.. روزها خواهد آمد و خواهد رفت فصل ها هرگز منتظر ما نخواهند ماند... زندگی برای ما صبر نخواهد کرد ... جای افسوس خوردن ها میخوام به آینده امیدوار باشم و بگم... امسال سال خوبی خواهد بود چون... بالاخره معلم شدن

رو تجربه خواهم کرد... امسال حتما سال خوبی خواهد بود چونبعد از سال ها تو کنار ما هستی....سهراب!"

تقویم ساعت، روز بیستم اسفند رو نشون میده. خیلی از بچه ها دارن برای رفتن به شهر و دیارشون با ذوق و شوق آماده میشن اما من چی؟ من بعد از دو ماه حبس کردن خودم تو خوابگاه آیا ذوقی برای برگشتن دارم؟

چقدر تلخه دلت برای دیدن یکی فریاد کنه اما مجبور باشی به حرفش گوش ندی... خیلی سخته، اما وقتی فکرش رو میکنم که با درگیر شدن تو این عشق یه طرفه، فقط خودمم که بیشتر از این عذاب میکشم، به همین دلیل ترجیح میدم الان که این احساس نوپاست، بهش بی توجه باشم، تا بعدها اگه سهراب جرات کرد و به همه قرار کرد که منو نمیخواد، اون موقع، فقط غرورم بشکنه نه باز قلبم.

روزهاست دارم تمرین میکنم که بی او زندگی رو قشنگ ببینم، بی او شاد باشم بی یاد کردن از او قشنگی های این فصل نو رو درک کنم و از زندگیم راضی باشم...

قصد کرده بودم سهراب رو به دست بیارم و به خاطر دل عزیزانم هم که شده، بی عشق باهاش زندگی کنم اما... باز سرنوشت غافلگیرم کرده بود و من بازی رو باختی بودم، حالا، هم عاشق سهراب شده بودم و هم حس میکردم او در کنار من نیست.

الان با سارا اومدیم تو محوطه سبز خوابگاه و داریم آروم آروم قدم می زنیم. سارا با اون چشمای سبزش ذل زده تو چشمام و میگه
-بازم داری به اون فکر میکنی؟

دقیق تو چشاش خیره میشم. دستمو تو جیب پالتو ام میکنم و با سر تصدیق میکنم. آهی میکشم و میگم

-پیچیده شدن طومار این ماجرای هفت ساله، فقط اعتراف سهراب رو لازم داره و... بعد از اینکه بگه منو نمیخواد، دیگه همه چیز تمومه!

سارا دستشو میذاره رو شونه ام و با صدایی گرفته میگه

- لیلا... تو برایش هیچی کم نداشتی... کاش میدونستم درد سهراب چیه که دختر ماهی مثل تو رو پس میزنه و اینطوری داره عذابت میده... شاید اونقدر از غرور مهندس شدن سرمست شده که هیشکی رو هم شأن خودش نمیبینه عزیز دلم، تو هم خیلی خانومی.... هم خیلی خوشگلی... هم تحصیل کرده ای ... مثل تو دیگه گیرش نمیداد... بیا اصلا دیگه بهش فکر نکن... بیا و اینبار تو یکم برایش ناز کن و کم محلش کن...

پوزخندی میزنم و میگم

- کاری که من باید بکنم اینه که با دلم کنار بیام و بذارم بره و از قفس من رها شه.. از اولش هم من به سهراب تحمیل شدم... از اولشم اون منو نمیخواست... وقتی رک و راست بهم گفت صیغه مون باطله... من احمق بودم که غرورمو له کردم و افتادم به پاش... دیگه چطوری باید حالیم کنه که منو نمیخواد!؟

سارا سرم رو تو بقلش میگیره... از اینکه این همه ضعیف و قابل ترحم شدم بدم میاد.. لبمو به دندون میگیرم و سرمو از آغوش سارا میکشم بیرون و میگم

- اصلا میدونی چیه بذار سرنوشت هر بلایی میخواد سرم بیاره میخوام فقط بایستم و تماشا کنم... میخوام تسلیم سرنوشت بشم و بگم هر چه پیش آمد خوش آمد... خسته ام سارا... دیگه حتی از فکر کردن هم خسته ام... میخوام به همه چیز و همه کس بی تفاوت بشم.. حتی نسبت به خودم و احساسم... میخوام زندگی کنم سارا.. میخوام بدون فکر اینکه چی میخواد بشه فقط و فقط تو همین لحظه زندگی کنم

سارا خیره خیره نگام میکنه و از تو چشم میخونه که بعد از اون روزای تلخ، محتاج اتفاقای خوب و دلچسبم

نگاهمو به منظره برفی حیاط خوابگاه میدوزم. خورشید می درخشه و آسمون دیگه ابری نیست.. تو عالم خودمم که یهو یه گلوله بزرگ برف میاد و میشینه جفت صورتم. نگاهم میپرخه سمت سارا و نگاه شیطون و لبای خندونش... خم میشم و یه مشت برف از رو زمین برمیدارم... همین که احساس خطر میکنه، پامیذاره به فرار.. من بدو، سارا بدو... صدای خنده های شادمون تو حیاط خوابگاه میپیچه... گلوله برف رو شوت میکنم سمت سارا و میره و راست میخوره

پشت گردنش و صدای جیغش بلند میشه...یه گلوله برف برمیداره و با چشمای منتقمش نگاهم میکنه..میدوم شاد و خندان و از چنگش فرار میکنم...صدای تهدیداش رو که میشنوم از خنده ریسه میرم...یهو یه گلوله برف از یه سمت دیگه میاد و محکم میخوره به کمرم...الهام و مهسا هم اومدن برف بازی...یه چند دقیقه بعد، از صدای جیغ و خنده ما، بچه های دیگه هم هوس بازی میکنن و هر گوشه حیاط صدای جیغ و خنده بلند میشه...عجب منظره ای شده...هر کی دنبال یکیه...هیچ رهگذری از گلوله های برف بی نصیب نمیمونه، گلوله های برف از چپ و راست شلیک میشه...دارم از خنده ریسه میرم...الهام تو یقه سارا برف ریخته و صورت کک و مکی و سفید سارا از شدت خشم سرخ سرخ شده..دستمو گذاشتم رو دلم و دارم بعد از مدت ها قاه قاه میخندم ... از شدت خنده اشکام تند و تند می ریزه.. میشینم رو اولین صندلی و از دیدن صحنه انتقام بچه ها از همدیگه، اونقدر میخندم که پهلوهام درد میگیره...

از پشت پرده اشک به چهره مهربون سارا نگاه میکنم.میدونم به خاطر دل من این بساط شیطننت رو راه انداخته و نیمی از کاراش ساختگیه... تو دلم میگم "ممنونم سارا... تو بهترین دوست دنیایی...دوستی که حرفمو از چشم میخونه و رازهای مگوی دلم تو گنجینه قلبش محفوظه...."

یه ساعت بعد تو خوابگاه رو تختم دراز کشیدم و دارم خاطرات شاد برف بازی رو تو ذهنم مرور می کنم که فشار دستی رو روی دستم احساس میکنم.رو تخت نیم خیز میشم و چشمم تو چشم خانم مصطفوی،مسئول خوابگاه میفته و از تعجب رو تخت نیم خیز میشم.اشاره میکنه که سرمو ببرم جلوتر،صداش تو گوشم میپیچه

-ملاقاتی داری خانم شهسواری...

با تعجب میگم

-من؟

انگشتش رو به علامت سکوت رو لبای تیره رنگش میذاره و میگه

-آره... پیجت نکردم تا این فضول خانوم ها مزاحمتون نشن....حالا پاشو برو پایین

رنگ از روم می پره .

سارا با قدم های بلند از روی تخت ها رد میشه و خودش رو میرسونه به من و نگران میگه

-لیلا...چی گفت که رنگت شد مثل گچ؟

تو چشمای سبزش ذل میزنم و ناباورانه زمزمه میکنم

-سهراب...اومده ملاقاتم!

سارا که انگار تمام حرفای چند ساعت پیشش رو فراموش کرده به سرعت پامیشه تا دستی به سر

و روی من بکشه که دستش رو بین زمین و هوا می گیرم و می گم

-سارا...نمیخواد..

بهت زده نگام میکنه و میگه

-چرا؟

من - نمیخوام ببینمش!

چشماش از تعجب می خواد از حدقه بزنه بیرون. با جیغ کوتاهی میگه

-چی؟

من -گفتم نمخوام ببینمش!

نفسشو با حرص فوت میکنه بیرون و میگه

سارا-چرا؟

من -چون میدونم اومده دنبالم که منو برگردونه آبادی

سارا-خب... این که خیلی عالیه

من -نه خیر...هیچم عالی نیستچون میخواد مثل دفعه قبل با اون چشمای مغرورش نگام کنه

و بگه که به اصرار مامان یا خاله اومده دنبالم....بعدش هم در طول راه اونقدر با حرفاش اذیتم کنه

که مثل دفعه قبل بغض هام راه نفسمو ببنده و به حال مرگ بیفتم!

سارا نگران نگاهم میکنه و میگه

- دفعه قبل این اتفاق کجا برات افتاد؟

با دلخوری میگم

-توی جاده دیگه!

سارا متفکرانه نگاهم میکنه و میگه

- اورژانس یا درمونگاهی اون نزدیکی بود؟

از سوال های مسخره سارا خندم میگیره و با پوزخند میگم

-چرا اتفاقا... وسط اون جاده بی آب و علف ...یهو یه تیم کامل پزشکی با کادری مجرب ، ظاهر شدن و

کمکم کردن

سارا از حرص میزنه تو سرم و میگه

-شوخی نکن لیلا...من بارها تو رو توی اون حال دیدم...وقتی حالت خفگی بهت دست میده تو بدون کپسول اکسیژن نفست بالا نیاد ، کبود میشی و بعد اگه خیلی تو همون حال بمونی بیهوش میشی و..

ادامه میدم

-و بعد میمیری و بعد جنازه ات رو میبرن سردخونه و بعد...

سارا با مشت میکوبه رو پیشونیم و میگه

-خدا نکنه دختر...اما شوخی نمی کنم... اونروز چه بلایی سرت اومد ؟

با نگاه خیره سارا، یاد اونروز میفتم و تا بناگوش سرخ میشم.

سارا که کم کم داره متوجه ماجرا می شه، لبخند شیطننت باری بر لبش نقش می بنده و شیطننت بار میگه

-نکنه...نکنه آقای مهندس در زمینه کمک های اولیه و انواع تنفس ...روی مورد دلچسبی چون شما ، مهارتش رو امتحان کرده؟!

اونقدر از حرفای سارا خجالت زده میشم که ترجیح میدم خیلی سریع از جلو چشمش دور بشم.سریع از نردبان تختم میرم پایین و میدوم از اتاق بیرون ...سارا پشت سرم میاد و با خنده میگه

-صبر کن لیلا...باهات کار دارم

چون دلم نمیخواد درباره اون روز سوال پیچم کنه و هزاربار خجالتم بدم به حالت دو ازش دور میشم و از اتاق میپرم بیرون.

صدای سارا باز تو گوشم میپیچه

-میگم صبر کن لیلا...

همین که از جفت اتاق مسئول خوابگاه رد میشم یهو صداش تو گوشم میپیچه و در جام میخکوب میشم

-شهسواری؟

من-بله خانم

-تو که هنوز اینجایی!

بهت زده سرم رو میندازم زیر و لبم رو به دندون میگزیم و یه بد و بیراه درست حسابی نثار سارا میکنم که منو اینطوری تو دام مسئول عزیز خوابگاه انداخته

خانم مصطفوی عینکش رو از رو چشمش برمیداره،کتابشو میذاره رو میز و با ناراحتی میاد سمتم از چشمامو تنگ میکنم و سرم رو آروم میارم بالا.میاد جفتم می ایسته و شماتت باز نگاهم میکنه و میگه

-اون شوهر بیچاره ات تو سرما ایستاده دم در منتظر تو..اونوقت تو اینجا بیخیال، گرم به هوا بازی می کنی؟

از شدت خجالت لبم رو گاز می گیرم و آهسته میگم

-نه خانم مصطفوی...داشتم میرفتم پایین

شماتت بار به سرو وضعم نگاه میکنه و میگه

-با این لباسا؟

یه نگاه به سر تا پام میندازم و شرمزده میگم

-نه داشتم میرفتم

سارا نفس نفس زنان میرسه به من و با دیدن خانم مصطفوی در جا خشک میشه و هول و آشفته سلام میکنه و حرفای من نیمه تموم میمونه

نگاه خشمگین خانم مصطفوی میچرخه سمت سارا و مچ دستش رو فوراً میگیره تو دست و میگه

-پس تقصیر تو که این دختر رو اینجا معطل کردی و نمیداری بره؟!

از دیدن چهره وحشت زده سارا خندم می گیره و حس بدجنسیم گل میکنه و مظلومانه تو چشمای خانم مصطفوی خیره میشم و میگم

-لطفا یکم باهاش صحبت کنید که اینقدر منو اذیت نکنه...

خانم مصطفوی دقیق تو چشمای سارا که از شدت تعجب گرد گرد شده نگاه میکنه و بعد فوراً برمی گرده سمت من و غرغر کنان میگه

-خیلی خب...تو هم سوء استفاده نکن ... زودباش برو دم در...اون بیچاره که زیر پاش علف سبز شد...شما دخترای امروزی هیچی از شوهرداری نمی فهمید...بیچاره شوهراتون... چی بکشن از دست شماها!

مچ سارا هنوز تو دستای خانم مصطفویه یه لبخند دندون نما به روش میزنم و میرم سمت اتاق تا پالتوم رو بپوشم و برم پایین. نمیدونم سارا تو گوش خانم مصطفوی چی گفته که تا پام رو از اتاق میذارم بیرون خانم مصطفوی میگه

-شهرسواری... دارم از پنجره اتاقم نگات میکنم... زود باش برو و زود برگرد

آه از نهادم بلند میشه... من که فقط میخواستم تا حیاط برم و سهراب رو ندیده برگردم داخل تا خانم مصطفوی فکر کنه رفتم سهراب رو دیدم و برگشتم تا دست از سرم برداره .

نگاهم تو نگاه شیطنت بار سارا میفته . یه لبخند دندون نما تقدیم میکنه . نفسم رو با حرص فوت میکنم بیرون و با نگاهم برای سارا خط و نشون میکشم

مصطفوی - د... زود باش دیگه دختر.. برو دیگه

یه لبخند عصبی به روی لبام میاد و از پله ها سرازیر میشم... وقتی به محوطه حیاط میرسم بوی خوش گل های رز مشامم رو نوازش میکنه و بی اختیار یه لبخند کم رنگ میاد رو لبام....

دلَم تند و تند به سینه می کوبه

گونه هام از التهاب دیدنش داغ و صورتی رنگ میشه....

نفسام نامنظم میشه

کف دستام عرق میشینه...

دستای یخ کردم میذارم رو گونه های داغ و تب دارم

گونه هام داره آتیش میگیره

با تو اون سرما تنم داغ و تب داره

با هزار زحمت یه نفس عمیق میکشم

صدام رو صاف میکنم و با قدم های که بی نهایت داره سست و سست تر میشه خودم رو میرسونم جلوی در.

نگاهمو میدوزم سمت پنجره اتاق مسئول خوابگاه و سایه خانم مصطفوی رو پشت پنجره میبینم
و یه بد و بیراه دیگه نثار سارا میکنم و دستای لرزونم رو میبرم سمت در . همین که حضورشو
پشت در احساس میکنم قلبم دیوانه وار به سینه میکوبه و دلتنگیاشو فریاد میکنه. می بینمش که
پشت به من ایستاده و با صدای باز شدن در به سمتم میچرخه. نگاه قهوه ای رنگش روی صورتم
پاشیده میشه ... نگاهم تو نگاهش قفل میشه... نفسم تو گلو حبس میشه... ضربان قلبم به اوج
میرسه... گلو خشک خشک میشه... باد موهاشو به بازی می گیره و بوی اودکلنش رو به دل تنگ
و دردمندم هدیه میکنه... صدای گرمش تو گوشم میپیچه

- سلام...لیلا

باز ساده دل شدم و از کلام و نگاهش بوی دلتنگی حس میکنم... باز احساسات یک طرفه ام به
سمتم هجوم آورده ... باز دارم گیج میشم..... دارم تب میکنم و آشفته حال میشم
سریع نگاهمو از چشمای غمگینش میدزدم ، سلامش رو اونقدر آروم جواب میدم که مطمئن
نشدم شنید یا نشنید.

سرش رو میندازه پایین و همزمان موهای لختش ریخته میشه رو چشاش... دلم اونقدر برای
دیدنش تنگه که نمیتونم نگاهم رو که مدام میچرخه به سمتش، کنترل کنم.
خدای من زیر چشماش گود افتاده و بدجوری لاغر شده .. حتما تو این مدت یا سخت کار کرده و
یا حال خوشی نداشته و مریض بوده....
با صدایی مضطرب شکسته شکسته میگه

- گفتم ... شاید کلاس هات تموم شده ... و بخوای برگردی... چون نزدیک عیده و ...

با خودم میگم "چرا اینقدر هول و آشفته است... چه عجب نگفت که به اصرار خاله یا مامان اومده
دنبالم!..."

صدای احساسم میگه "نکنه از دوریم رنج کشیده و چون دلتنگم بوده اومده دنبالم؟" صدای
سرسخت درونم فوراً میگه "سهراب فقط شرمنده است و میخواهد هر طور شده جبران کنه" یاد
آخرین برخوردش و اون سیلی که میفتمم اخم هام میره تو هم و خیلی سرد میگم

- اما من تا سه روز دیگه کلاس دارم

سهراب نگاه مظلومش رو به صورتم میدوزه و در حالی که سعی می کنه ناراحتی توی چهره اش دیده نشه لبخندی مصنوعی میزنه و میگه

-خب... فکر کردم.... شاید با ماشین راحت تر باشی!

صدای احساسم میگه "نکنه واقعا به من و راحتیم فکر میکنه؟"

دلم نمیخواد مثل همیشه ساده باور باشم و بذارم بازم غرورمو راحت بشکنه. بازم سرد نگاهش میکنم و میگم

-ممنون....اما نمیخوام کلاس هام رو از دست بدم

سهراب دستش رو روی موهای میکشه و با یه حرکت مخفیانه که از نگاه من دور نمیمونه عرق پیشونیش رو میگیره. دستشو تو جیب شلوار میکنه و میگه

-باشههر طور صلاح میدونی

و بعد یه لبخند مصلحتی به لب میاره و چند لحظه تو چشم خیره میشه. نگاهمو از نگاهش میدزدم ، گلوی خشکیدم رو تر میکنم و دستای عرق نشسته ام رو میگیرم تو بقل ...

صداش دوباره تو گوشم میپیچه

-لیلا... الان کلاس داری؟

نگاهمو که دوباره افتاده تو نگاه مشتاقش از نگاهش میدردم. خواستم دروغ بگم که عذاب وجدان به سراغم اومد و به جای "آره" میگم

-چطور مگه؟

سهراب-خب ..راستش... من قصد دارم برای مامان اینا به مناسبت عید هدیه بخرم..میشه اگر کلاس نداری باهام بیای و تو خرید کمکم کنی؟

اونقدر مظلومانه تقاضاش رو میگه که حتی صدای بدجنس درونم هم دلش به رحم اومده. یکم دس دس میکنم، دلم برای با او بودن فریاد میکنه و عقلم حکم به نرفتن میکنه... دنبال بهانه ای هستم و یهو یه بهانه خوب به ذهنم میاد و میگم

-قراره با سارا، دوستم بریم جایی...متاسفم!

سهراب یه لبخند مصنوعی به لب میاره و مظلومانه نگاهم میکنه.

دلم از غم فشرده میشه اما چون میترسم با کنار او بودن، باز احساساتم اوج بگیره ترجیح میدم به حرف دلم گوش نکنم و همچنان برای نرفتن مصمم بمونم...

سهراب ناامیدانه عزم بازگشت میکنه که یهو صدای سارا تو گوشمون میپیچه.

به سرعت با سهراب سلام احوالپرسی میکنه و رو به من با غمی ساختگی میگه

-لیلا جان عزیزم..خوب که دیدمت...راستش میخواستم بگم من نمیتونم باهات پیام و الان کاری پیش اومده که باید برم..ببخشید دیگه..خدانگهدار

سارا چنان با عجله خودش رو تو کوچه بن بست خوابگاه میندازه که من مات و مبهوت مسیر حرکتش رو که به ناکجا آباد ختم میشه نگاه میکنم...موندم بخندم یا گریه کنم

سهراب با لبخندی شیطننت آمیز نگاهم میکنه و میگه

-مثل اینکه برنامه کنسل شد... اگه بهانه ی دیگه ای نیست میشه لطفا آماده بشی بریم ؟

دارم از دست سارا حسابی حرص میخورم.نمی دونم این خروس بی محل از کجا پیداش شد... اگه میدونستم اون گوش وایساده حتما بهانه دیگه ای جور میکردم و تحویل سهراب میدادم.

به اجبار میرم بالا، تو اتاق ، لباسم رو میپوشم و کیفم رو برمیدارم .تو آینه نگاهم به اخم های غلیظم میفته ، به خودم قول میدم تا رسیدن کنار در، اون اخم ها رو از هم باز کنم .

کنار در که میرسم سهراب رو میبیم که تو کوچه کنار ماشینش داره قدم می زنه. تا من رو میبینه لبخند کم رنگی میاد رو لب هاش. میاد سمتم و دستش رو به سمتم دراز میکنه. ابرو هام از تعجب میره بالا و چون منظورش رو درک نمیکنم هیچ عکس العملی نشون نمیدم.

با لبخندی مهربون نگاهم میکنه و با چشماش اشاره میکنه که میخواد دستامو بگیره

یکباره ذهنم میره به خاطره اونروز تو دشت که دستم رو طوری فشرد که برق از سرم پرید

نگران نگاهش میکنم و باز هم حرکتی نمیکنم. وقتی دستش جلو میاد و دستم رو تو دست میگیره از ترس درد احتمالی، پلک هامو روی هم فشار میدم. صداش تو گوشم میپیچه

-چرا اینطوری میکنی؟ درد داره؟

پلک هامو آروم آروم از هم باز میکنم و مظلومانه میگم

-الان نه!... اما اگر باز بخوای مثل اونروز تو دشت انتقام بگیری... حتما خیلی درد می گیره!

پلک هاشو از شدت ناراحتی رو هم فشار میده و بعد سرش رو زیر میندازه و با صدایی بینهایت گرفته، شرمزده میگه

-میدونم که با کارام تو چشم تو مزخرف ترین مرد دنیا شدم.... بهت حق میدم که ازم متنفر

باشی

اونقدر حالش آشفته اس که مطمئنم اگه تو چشماش نگاه کنم حتما یه قطره اشک می تونم پیدا کنم.

خیلی سریع در ماشین رو برام باز میکنه و یه فشار آروم به دستم میده و قلبم تو سینه می لرزه، تا کنار ماشین همراهیم میکنه و وقتی میشینم در رو برام میبندد.

نفس حبس شدمو رها میکنم و از التهاب عشق گونه هام داغ و تب دار میشه

وقتی کنارم میشینه از حس خوب با او بودن دلم گرم میشه... پلک هامو میذارم رو هم و یه لبخند سمج رو لبام میشینه..... با خودم میگم "اونقدر حضورش خوب و آرامشبخشه که اگه سهمم از زندگی همین هم باشه، برای دل دردمندم رضایت بخشه"

چشمامو از پنجره میدوزم بیرون و به جنب و جوش مردم تو روزای آخر سال خیره میشم. از دیدن ذوق و شوقشون انرژی می گیرم و لبخند می زنم... در طول راه، سنگینی نگاه سهراب رو بارها روی صورتم حس میکنم اما نگاهشو با نگاهم غافلگیر نمی کنم. ترجیح میدم ساده دلانه فکر کنم که او هم دلش مثل دل من تنگ شده بوده و حالا میخواد دل تنگباشو سبک کنه... به خوش خیالی هام لبخند میزنم و به صدای سرسخت درونم کم محلی. بالاخره می رسیم به مرکز خرید.

سهراب قصد داره برای مامان و خاله و هاجر روسری بخره بنابراین به محض ورود به پاساژ، پشت ویتترین اولین مغازه ی روسری فروشی ایستادم.

میاد جفتم می ایسته. همزمان بوی خوش اودکلنش و حس گرمای وجودش دلم رو می لرزونه و موجب میشه ضربان قلبم شدت بگیره.... دزدانه به نیم رخش خیره میشم... چشماش پر از شور زندگی، رو لبای کشیده اش یه لبخند گرم و شاده. چشمای غمگینمو از اون رویای دوردست میگیرم و میدوزم به شیشه ویتترین

به یه روسری حریر اشاره میکنه و میگه

-نظرت درباره اون چیه؟ برای هاجر خوبه؟

رووسری حریر صورتی رنگ با حاشیه گل های ریز ارغوانی .

از انتخابش خوشم اومده و با لبخندی تایید میکنم و بعد به یه روسری دیگه اشاره میکنم و میگم
-به نظرم اون نقش هم برای مامان اینا بد نیست .

یهو سرشو میاره پایین جفت صورتم تا با دقت روسری مورد نظرم رو نگاه کنه. نفسم تو سینه حبس میشه ... به تنم عرق میشینه. سرش رو میچرخونه سمت صورتمو ، نفسای گرمش گونه هامو نوازش میکنه ... نگاهمو سریع از نگاهش میدزدم و به زحمت آب دهانمو فرو میدم تا به احساسم مسلط بشم.

بعد تازه جرات میکنم و یه لحظه کوتاه نگاهش میکنم ... یه حالت خاصی نگاهم میکنه که من مفهومش رو نمیفهمم و باز گیج میشم. به روم لبخند میزنه و میگه

- لیلا... بیا بریم داخل

بعد تو به حرکت غافلگیرانه دستای یخ کردم و میگیره تو دستاش و منو با خودش میبره سمت مغازه. از این حرکت ناگهانی کم شو که نشده بودم که بعد، با درک اینکه سهراب حتی توی مغازه هم حاضر نیست دستم رو رها کنه، آشفته تر هم میشم و همینطور خیره خیره نگاهش کردم. صداش تو گوشم میپیچه

- به جای اینطوری خیره شدن به من، بهتر نیست تو انتخاب کمکم کنی؟

احساس میکنم حالا که دستام رو تو دستاش گرفته دوباره اون احساسات یک طرفه داره به سمتم هجوم میاره. باید احساساتم رو مهار می کردم و نمیذاشتم عنان اختیار قلبم از دستم در بره.

با اینکه دلم مدام بهانه دستاشو می گرفت پا رو خواسته اش میذارم و بالاخره میگم

- اینجا که کسی نیست ما رو با هم ببینه... چرا دستمو گرفتی؟

سهراب بدون اینکه نگاهشو از روسری ها برداره مظلومانه میگه

- اذیت می شی؟

سکوت میکنم و به این فکر میکنم که الان گرفتن دستاش برام آرامشبخشه اما روزی که منو ترک کنه و بره، حتما از نداشتن اون دست های گرم و مهربون بدجوری داغون میشم. با خودم میگم "بهتره تا می تونم به محبت های سهراب وابسته نشم".

دستمو آروم از تو دستاش میکشم بیرون و نگاهم رو به روسری ها میدوزم.

نگاه سنگینش رو روی صورتم حس میکنم و دلم از اینکه رنجوندمش آتیش می گیره. حالا نه جرات بلند کردن سرم رو دارم و نه تحمل دیدن نگاه غمگینشو. بیخودی با روسری ها خودم رو مشغول میکنم.

سهراب دیگه حرفی نمیزنه... انگار انتخاب رو سپرده دست خودم. از همون اولین مغازه سه تا روسری رو خریدیم و اومدیم بیرون. یکم که گشتیم رسیدیم به مغازه های لباس مردونه.

سهراب قصد داشت برای پسرهای پیراهن بخره. با اینکه سعی می کرد ناراحتیش رو پنهون کنه اما کاملاً حس می کردم که او از عکس العمل اخیر من رنجیده. حالا سعی میکرد ازم فاصله بگیره و انگار دیگه اون شور اولیه تو وجودش نبود.

پشت یکی از ویتترین ها چند تا پیراهن قشنگ دیدم، خواستم سهراب رو صدا کنم اما یادم اومد که او به من هشدار داده که هرگز اسمش رو صدا نکنم. دلم از غم فشرده میشه، موندم که چیکار کنم، به یه ویتترین ذل زده و اصلاً حواسش به من نیست، مجبور بودم برم کنارش تا متوجهم بشه.

وقتی کنارش می ایستم و باز متوجهم نمیشه، با خودم میگم "نیگاش کن... اونقدر تو فکره که اصلاً حواسش اینجاها نیست و جای مغازه لباس مردونه جلوی ویتترین لباس های زنونه وایساده."

به این فکر میکنم که چطوری میشه سهراب رو از عالم فکر و خیال درآورد، چاره ای نیست، مجبور بودم لمسش کنم تا متوجهم بشه. دستای لرزونم رو بردم سمت بازوهاش و همین که لمسش کردم مثل برق گرفته ها از جا پرید و نگاهش رفت سمت دستم که رو بازوش مونده بود. نگاهش رو دوخته به چشمام و من از برق اون نگاه چشم تنگ میشه و هول و آشفته حال دستم رو از روی بازوش برمیدارم و میگم

-مگه قرار نبود دنبال بلوز برای پسرا باشیم.. من چند تا مدل توی اون ویتترین دیدم.. می خوای ببینی؟

سهراب هنوز داره گیج نگاهم می کنه و آشفته میگه

-نه!

بهت زده نگاهش میکنم. تعجب رو از نگام میخونه و فوراً میگه

-تو و هاجر هم سبزیید. درسته؟

در حالی که منظور سهراب رو درک نکرده بودم ساده دلانه میگم

-بله.. فکر کنم همینطوره

لبخندی شیطنت بار رو لبش میاد

سهراب- مطمئن نیستم این لباس سایز هاجر باشه ..میشه بپوشی ببینی اندازه است یا نه؟

نگاهم رو از صورت سهراب میگیرم و به لباسی که اشاره میکنه میدوزم...

خدای من ...واقعا بلوز قشنگیه.

یه بلوز آستین بلند یشمی رنگ که سر آستین و دور یقه اش نوار دوری و گل دوزی ظریف و زیبایی داره. از حسن سلیقه سهراب ذوق میکنم اما یه حس حسادت احمقانه هم همزمان به دلم چنگ میندازه.

با خودم میگم "اینطور که معلومه اصلا قصد نداره برای من هدیه بخره" و بعد یادم افتاد به اینکه من تنها کسی بودم که دفعه قبل هم سوغاتی دریافت نکردم ... دلم از غم فشرده میشه.

نگاه سنگین سهراب رو صورتم دوخته شده. صداش تو گوشم میپیچه

-لیلا... نمیخوای لباس رو پرو کنی؟

نمیدونم از چشمای من حسادت رو خونده یا چیز دیگه ای اما لبخند شیطنت آمیزی رو لبش نقش بسته . مظلومانه میگم

-چرا...چرا...می پوشمش!

خانوم فروشنده لباسی که مدنظر سهراب بود رو آورده. با اکراه به اتاق پرو میرم، روسری و لباس های دیگه رو در میارم و لباس یشمی رنگ رو با بی تفاوتی تمام میپوشم و تو آینه به خودم و لباس خیره میشم

خدای من... انگار برای تن من دوخته شده و رنگ سبزش چقدر با رنگ چشمای من همخوانی داره.

خانم فروشنده ضربه ای به در میزنه و میگه

-خوشگل خانوم... میذارى منم ببینم و تو سایز کردن کمکت کنم

در اتاقک رو باز میکنم و چون فروشنده خانومه روسری پوشیدن رو هم بی خیال میشم.

خانم فروشنده تا من رو میبینه چنان با تعجب نگاهم میکنه که فوراً احساس میکنم یه جای کار به شدت مشکل داره. قبل از اینکه بتونم چیزی بپرسم رو میکنه به سهراب و میگه

-لطفاً یه لحظه بیاید اینجا

مضطرب تو آینه نگاه میکنم تا عیب کار رو خودم زودتر از سهراب پیدا کنم

چند لحظه بعد سهراب رو جلوی در اتاق پرو میبینم. آرام آرام سرش رو میگیره بالا و نگاهم میکنه و او هم در جا میخکوب میشه.

دوباره خیره میشم تو آینه و با وسواس لباس رو رو تنم نگاه میکنم با خودم میگم "این لباس که خوبه چرا این ها اینطوری میکنن" چشم هام رو تنگ میکنم و با دلوپسی میگم

-اینقدر بد به نظر میاد؟

خانوم فروشنده لباس از هم باز میشه و با شوق جیغ کوتاهی میکشه و میگه

-بد؟... ماه شدی تو این لباس.. خیلی بهت میاد... به رنگ چشمت .. به پوست سفیدت... واقعا انگار برای خودت دوخته شده عزیزم... اگه برداریش تخفیف خوبی بهتون میدم!

نگاهم میچرخه رو صورت سهراب ... لبخند رضایت رو لباشه و چشاش برق خاصی میزنه تا نگاه من رو متوجه خودش میبینه یهو هول میشه و با چند تا صرفه مصلحتی از من دور میشه.

آشفته حال در اتاقک رو می بیندم و گونه هام از یادآوری نگاه سهراب سرخ میشه و ذوق میکنم

صدای خانوم فروشنده تو گوشم میپیچه

-آقا.. واقعا به خاطر سلیقه خوبتون به شما تبریک میگم... دیدم که شما لباس رو انتخاب

کردید... البته... انتخاب این همسر زیبا بیشتر از هر چیز دیگه ای حس سلیقه شما رو نشون

میده... خیلی به هم میاین... هر دوتون اونقدر جوونید که معلومه خیلی از ازدواجتون

نگذشته... چطوره برای خانومتون این روسری رو هم بردارید که با لباس هماهنکه.

از دست زبون بازی های فروشنده حرصم گرفته. تا تایید سهراب رو میگیره روسری رو هم میاره و من اینبار خیلی کوتاه روسری رو امتحان میکنم و قبل از اینکه باز فروشنده بخواد زبون بازی کنه با لباس ها و روسری خودم از اتاق پرو میام بیرون و جلوی چشمای متعجب فروشنده ظاهر میشم.

سهراب بلوز و روسری رو برای هاجر خرید و من بیشتر از قبل حرصی شدم.

برای انتخاب بلوز های مردونه به سمت مغازه ای که مد نظرم بود رفتیم و پشت ویتترین ایستادیم.

دارم با دقت به تک تک پیراهن ها نگاه میکنم و سعی میکنم هر کدوم از پیراهن را رو تن پسرها تصور کنم تا بتونم بهترین رو براشون انتخاب کنم. سهراب جفتم وایساده و مدتی خیره شده به یه گوشه از ویتترین و جم نمیخوره.

سنگینی نگاهی رو چند وقتیته رو صورتم حس میکنم. زیرچشمی نگاهی به اطراف میندازم. همه سخت مشغول خرید هستن و هیشکی حواسش به ما نیست، سهراب هنوز کنارم ایستاده و همه حواسش به ویتترین و نمیدونم چی دیده که مدتی تو جا، میخکوبش کرده و نه حرف میزنه نه عکس العملی نشون میده.

زیرچشمی نگاهش میکنم و مسیر نگاهشو دنبال میکنم تا ببینم چی اینطوری نظرش رو جلب کرده .. قلبم هری میریزه پایین... خدای من ... نگاه سهراب به منه و چشمش داره یه حالت غریبی نگاهم میکنه...

دلم، برای یه دل سیر دیدنش و فرو نشوندن دلتنگیاش التماس میکنه... بی اختیار خیره میشم به همون نقطه از ویتترین که نقش چهره مظلومش افتاده و خیره خیره نگاهش میکنم... حالا هم گرمای حضورش آرومم کرده و هم نگاه گرم و زندگی بخشش.

صدای احساسم میگه "نکنه سهراب هم داره دلتنگی این دو ماه دوری رو سبک میکنه؟" صدای سرسخت درونم فوراً به من نهیب میزنه "از یه نگاه ساده هزار تا برداشت عاشقانه نکن!"

پلک هامو عصبی رو هم فشار میدم و نگاهمو از نگاهش می گیرم.. نمیخوام دوباره اختیار احساساتم از کفم خارج بشه و برای چندمین بار ضربه بخورم. دلم بدجوری به سینه میکوبه. دستمو از زیر چادر میبرم و میذارم رو قلب ناآرومم و بهش میگم "آروم باش... این فقط یه خیال

خوشه... به یه رویا که همیشه دل بست ... پس آروم بگیر و اینطوری رسوایم نکن... بذار ته مونده
غرورم برام بمونه... سهراب برای تو یه خیال محاله"

دستای یخ کرده ام رو میذارم رو پیشونی داغم و بغضمو تو گلو حبس میکنم.

نمیخوام بیش از این درگیر احساسم بمونم... یه نفس با زحمت فرو میدم و میچرخم سمت سهراب
و مصمم میگم

-بریم برای پسرا خرید کنیم.... باید زودتر برگردم خوابگاه

چقدر نگاهش امروز عجیب شده. با علامت سر خواسته مو تایید میکنه و مطیعانه دنبالم میاد

از همون مغازه و مغازه بعدی پیراهن های پسرا رو سریع انتخاب میکنیم.

ساعت ۸ شب شده و کمی خسته شدم

سهراب که انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه به سمتم میچرخه و میگه

- پاک یادم رفته بود که.... یکی رو فراموش کردم!

گونه ام از خجالت سرخ میشه. گوشه چادرم رو از ذوق تو دستام فشار میدم.

سهراب-فرشته ی قشنگم رو فراموش کرده بودم!

داشتم تو آسمون ها سیر می کردم و روم نمیشد از خجالت سرم رو بلند کنم که یهو با کلام

سهراب آب یخ ریخته شد روی تنم

-نسترن کوچولو رو فراموش کردم...

از حرص دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار. خدایا من چه مرگم شده آخه مگه میشه دختری
به سن و سال من به یه دختر بچه هم حسادت کنه. کارم به جایی کشیده شده که به علاقه سهراب
به هر کسی حسادت می کردم.

سهراب با چنان ذوقی ویتترین مغازه های لباس های بچه گانه رو نگاه میکرد که انگار میخواست برای بچه ای که سال ها از نعمت داشتنش محروم بوده لباس بخره.

با خودم میگم "خدای من نگاش کن داره چه ذوقی هم میکنه ...قسم میخورم تا به حال اینقدر برای یه خرید مشتاق نبوده. حالا باز خوبه میفهمه من حسودیم شده و باز اینطوری رفتار میکنه." یه لباس قشنگ برای نسترن به چشمم میخوره اما از حرص اینکه سهراب ببینه وبخواد باز قربون صدقه نسترن جونس بره نشونش نمی دم. چند تا ویتترین و مغازه رو رد میکنم و می رسم به سهراب.

ای بابا این که باز خیره شده به یه دامن زنونه کرم رنگ. مثل اینکه امروز روز هاجر خانوم و نسترن جونه.

چون اجازه ندارم سهراب رو صدا کنم باز بازوش رو لمس میکنم و او دوباره از جا می پره و آشفته نگاهم میکنه و تلافی جویانه میگه

-چرا جای صدا زدن، مدام بازومو لمس می کنی؟

خدای من.... حسابی امروز حرص خوردم و الان این حرفش دیگه آخر توهین به غرورمه . دندون هام رو عصبی رو هم فشار میدم و میگم

-مگه چاره دیگه ای هم برام گذاشتی؟...جنابعالی فرمودید که..... اسمتون رو دیگه هیچوقت صدا نکنم!

نگاه غمگینشو رو صورتم میشینه و با صدایی گرفته میگه

-لیلا...وقتی بعد از سال ها اسممو صدا کردی یه حسی غریبی سراغم اومد ... اونموقع دلم نمیخواست داشته باشمش اما

ادامه حرفشو میخوره و تو چشم دقیق خیره میشه بعد با یه لبخند غمگین میگه

-لیلا....حالا دیگه ناراحت نمیشم اگه اسممو صدا کنی!

بیخودی دلم خوش میشه و لبخند سمجی میاد و رو لبام نقش میبینده.

دلم نمیداد لباس قشنگه رو که برای نسترن دیدم نشونش ندادم. تا میبینم خوشش میاد و با هزار ذوق و علاقه لباس رو براش میخره .

دوباره جلو همون ویتترین قبلی می ایسته

حس حسادت به نسترن و هاجر هنوز کامل فروکش نکرده بود که یکباره سهراب میگه

-لیلا...میشه این دامن رو هم پرو کنی؟

انگشتم از حرص مشت میشه و با صدایی که از کاملاً می لرزه میگم

-نکنه باز برای هاجره؟

سهراب سرخوش و بلند میخنده . شیطنت بار نگاهم میکنه و با حرکت سر تایید میکنه

نفسمو با حرص فوت میکنم بیرون . با ابروانی گره خورده وارد اتاق پرو میشم و یکم بعد سبزه مناسب رو انتخاب میکنم و با خستگی و عصبانیتی که سعی در مخفی کردنش دارم از پرو خارج میشم ، دامن و جلوی سهراب میگیرم و برای آروم کردن اعصابم از مغازه خارج میشم .

تو ویتترین مغازه بعدی برای بابا و عمو دوتا پیراهن انتخاب میکنم و نشون سهراب میدم. سهراب که خستگی رو تو صورتمو دیده به صندلی کنار مغازه اشاره میکنه و میگه

-لیلا.. خیلی خسته شدی یکم استراحت کن من سریع میخرمشون و میام

چون خیلی خسته شدم حرفشو قبول میکنم و رو صندلی روبه روی مغازه میشینم و سهراب خودش میره و خریدشو انجام میده

فروشنده بسته های خرید رو میده دست سهراب و بعد فورا میگه

-برای خودتون هم چند مدل جدید و خیلی شیک داریم..میخواید ببینید؟

نگاه فروشنده همراه با نگاه سهراب میچرخه سمت من که بیرون از مغازه نشستم. فوری واکنش نشون میدم و با ذوق میگم

-خب...نوبتی هم که باشه نوبت خودته دیگه...

صدای خنده فروشنده تو گوشم میپیچه ،رو به سهراب میگه

-اصل کاری موافق هستن...بیارم ببینید؟

یه لبخند شاد میاد رو لب های سهراب و میگه

-بله...لطفا

فروشنده چند مدل پیراهن میاره و میذاره جلو روی سهراب.همونطور رو صندلی نشستم و دارم خستگیمو از تن دور میکنم که صدای فروشنده تو گوشم میپیچه

-خانم...شما نمیخواید به ایشون کمک کنید..بالاخره شما اول از همه باید بپسندید!

عرق شرم به تنم میشینه ...سهراب به سمتم می چرخه و با همون حالت عجیب نگاهم میکنه و میگه

-لیلا میشه بیای...میخوام نظرت رو بدونم!

دلم تو سینه می لرزه.پامیشم تا برم کنار سهراب که فروشنده با یه خنده و کلام نابجا میگه

-خانم که سلیقه شون حرف نداره ..دو تا از بهترین پیراهن های ما رو قبلا انتخاب کردن!

و بعد ذل میزنه تو چشمامو و با اون نگاه وقیحش همینطور خیره خیره نگاهم میکنه.

این جور آدم ها رو خوب میشناسم کافیه یکم جلوشون شل بگیری و بخندی دیگه دست از سر آدم برنمیدارن و میخوان مدام پرچونگی کنن.

سهراب یه نگاه کوتاه به من و بعد فروشنده میندازه و ترجیح میده هیچی نگه.

میرم و جفتش می ایستم و کوچکترین واکنشی به رفتار فروشنده جوون نشون نمیدم . خیره میشم به پیراهن ها.یکی از یکی قشنگ تر و شیک تر.

از همون اول چشمم به اون پیراهن چارخونه آبی رنگه اما سکوت میکنم تا اول سهراب انتخاب کنه...از همون پیراهن، رنگ سبزش رو برمیداره و نظرم رو میپرسه

قبل از اینکه هر واکنشی نشون بدم فروشنده میگه

—خب هر جفتش رو بپوشید....چون نظر خانم رنگ آبی همین پیراهنه

دندون هامو عصبی رو هم فشار میدم و تو دلم میگم " منم اگه اینطور وقیحانه ذل میزدم به چشمای یکی، بالاخره میفهمدیم نظرش با کدومه...مرتیکه هیــــــــــــــز..."

سهراب متعجب نگاه میکنه و میگه

—واقعا نظرت همینه؟

یه لبخند عصبی میزنم و برای اینکه روی فروشنده کم بشه به دروغ میگم

—نه...اتفاقا به نظرم همون رنگی که برداشتی عالیـــــــــــــه!

یه لحظه نگاهم تو نگاه مرد جوون میفته پوزخندی رو لباشه که منو عصبی میکنه و موجب میشه نگاهمو سریع ازش بگیرم...سهراب میره تا لباسش رو پرو کنه و من سعی میکنم تا میتونم خودمو بیخودی مشغول کنم تا چشام تو چشمای هیز فروشنده نیفته

یهو صداش تو گوشم میپیچه

—خانم؟

لبم رو عصبی به دندون میگیرم و با اکراه برمیگردم سمتش

—بیاید این مدل رو هم ببینید شاید خوشتون اومد

دلم نمیخواه برم اما ادب حکم میکنه که به حرفش گوش کنم و لباس رو ببینم

نگاهمو دوختم به پیراهنی که جلو روم گذاشته اما با تمام وجودم حس میکنم داره با نگاه خیره اش قورتم میده.یهو صدای آرومش تو گوشم میپیچه

فروشنده—نظرت چیه؟قشنگه؟

از اینکه داره اینقدر زود پسر خاله میشه خوشم نمیاد. خیلی رسمی میگم

—همون که خودشون انتخاب کردن بهتره!

وقیحانه لبخند میزنه و میگه

-بله...انتخابای ایشون که _____رف نداره....

از مفهوم حرفش بدم میاد و تنم مور مور میشه

فروشنده - مطمئنم جون به لبش کردی تا "بله" رو بهش دادی!

یه لحظه سرمو میارم بالا تا با نگاه خشمگینم کم محلش کنم و سر جاش بشونم تا دیگه حرف نزنه که یهو سهراب صدام میکنه

با همون ابروهای گره خورده میرم سمت اتاق پرو. تا سهراب منو عصبی و اخمو میبینه میگه

-لیلا...چیزی شده؟

تازه به خودم میام و اخم هامو از هم باز میکنم و من من کنان میگم

-نه...فقط..بیا زودتر از اینجا بریم!

خیلی تیزه،مفهوم حرفمو فوراً میفهمه ،نفسشو با حرص میده بیرون و شروع میکنه دکمه های پیرهنشو تند و تند باز کردن ، بعد سریع و عصبی لباس رو از تنش درمیاره.

گیج و بهت زده رو به روش ایستادم و توان هیچ حرکتی رو ندارم. خیلی زود بازوهای تراشیده و هیکل رو فرمش جلوی روم نمایان میشه..گلولم خشک میشه و دهانم از تعجب باز میمونه.

یهو نگاهم تو نگاهش قفل میشه....نفسم تو سینه حبس شده...چشماش داره شیطننت بار نگاهم میکنه،گونه هام از خجالت سرخ سرخ میشه . فوراً نگاهمو از نگاه خندونش میگیرم و آشفته حال به یه نقطه دیگه خیره میشم و مخفیانه نفس حبس شدمو فوت میکنم.

هنوز گیج و خجالت زده جلوش ایستادم و به ناکجا خیره شدم که یهو دستای گرمش، دستای یخ کرده و لرزونم رو میگیره و منو سریع با خودش همراه میکنه.

پیرهن رو عصبی میندازه رو ویتترین جلو فروشنده

مرد جوون که از رفتار سهراب تعجب کرده فوراً میپرسه

-خوشتون نیومد؟

سهراب با چشمای خشمگینش خیره میشه تو چشمای جوون و با عصبانیت میگه

-نه خوشم نیومد...نه از نگاه های وقیحت..نه از طرز رفتار زشتت با یه خانم

نگاه مرد جوون میچرخه سمت من .وقیحانه ذل میزنه تو چشامو میگه

-هی خانم کوچولو..... میخوای شر به پا کنی؟

سهراب عصبی چونه فروشنده رو میگیره و سرش رو میچرخونه سمت خودش و با صدایی که از

خشم دورگه شده داد میزنه

-نه...مثل اینکه هیچی حالت نیست.... با من طرفی نه با ایشون!

فروشنده فوراً یقه سهراب رو میچسبه و داد میزنه

-مرتیکه... چی داری زر زر میکنی واسه خودت؟

نگاه مضطربم بین صورت خشمگین سهراب و فروشنده مدام میچرخه.

سهراب چشاش کاسه خون شده و رگ گردنش از عصبانیت برآمده شده .یهو یقه مرد جوون رو

میچسبه و داد میزنه

-مرتیکه خودتیحرف دهنتم رو بفهم!

ملتماسانه به بازوی سهراب چنگ میندازم و میگم

-تو رو خدا سهراب...بیا بریم...شر به پا میکنه ها....

قبل از اینکه برای بار دوم به سهراب التماس کنم که از اون مرد هیز و سبک فاصله بگیره یهو

دعوا بالا میگیره و فروشنده یه مشت محکم حواله چونه سهراب میکنه و صدای جیغم بلند میشه

چندتا مرد سراسیمه وارد مغازه میشن و سهراب و اون جوون وقیح رو از هم جدا میکنن

همین که نگاهم به صورت خون آلود سهراب میفته اشک تو چشمام حلقه میزنه ، زانو هام سست میشه و بیحال میفتم زمین....

هنوز سرم درد میکنه و چشمام سیاهی میره ... چند تا خانم و آقا دورمون رو گرفتن و از اون مغازه آوردنمون بیرون .

یه خانمی برام آب قند آورده و به زور به خوردم میده. سرم رو میگیرم بالا و با نگاهم تو اون جمعیت دنبال سهراب میگردم و با همون حالت ضعف صداش میکنم

خانمی که داره شونه هامو میماله به سمت سهراب اشاره میکنه و میگه

- اونجاست .. حالش خوبه...

ملتمسانه به خانم میگم

-تو رو خدا...میخوام ببینمش

سهراب رو صدا میکنن. تنم رو از آغوش زن میکشم بیرون و چند لحظه بعد نگاهم تو نگاه نگران سهراب قفل میشه.

از پشت پرده اشک به صورتش خیره میشم. لبش چاک خورده و با دستمال جلوی خونریزی رو گرفته... نمی تونم اشکامو کنترل کنم همینطور میریزه و رسوام میکنه

دستای یخ کردم تو دست میگیره، سرشو میاره پایین و با نگرانی نگاهم میکنه و با صدایی بی نهایت گرفته میگه

-بهتری لیا؟

با علامت سر تایید میکنم و به زور از بین اون همه بغض میگم

-بریم سهراب...

میفهمه که میخوام از زیر اون همه نگاه سنگین و پرسشگر دور بشم. زیر بازوم رو میگیره و کمکم میکنه بایستم

سرشو میاره جفت گوشم و با اون صدای گرفته و بغض دار میگه

-به من تکیه کن لیلا...میبرمت بیرون

از گرمای وجودش قلب بی قرارم آروم میگیره و صدای احساسم میگه "دیگه فراموش کردن این دستای حمایت گر و این آغوش گرم برام محاله!"

کشون کشون از پاساژ میام بیرون ، کمک میکنه رو صندلی ماشین بشینم و یکم بعد خودش پشت رل میشینه . تکیه داده به فرمون و دستشو زده زیر چونه اش

چشام هنوز بارونیه و نگاهم دزدانه به زخم صورتش

یکم که میگذره برمیگرده و نگاه مهربونش رو میدوزه به صورتم . یه دستمال میگیره سمتم و میگه

-اشکاتو پاک کن لیلا...همه چیز تموم شد

از بین اون همه بغض میگم

-همش تقصیر من بود...نباید...

انگشتشو میذاره رو لبای کشیدشو و مهربون میگه

-هیس!.....هیچی نگو...حقم بود لیلا!

با تعجب نگاهش میکنم

نگاه غمگینشو از رو به رو میگیره و خیره میشه به چشمای خیس و با همون حالت خاص و گیج کننده نگاهم میکنه.

نگاش از رو گونه هام سرمیخوره پایین و بین گونه و لب هام، روی جای سیلی ، ثابت میشه.

نفسم تو گلو حبس شده..... قلبم دیوانه وار به سینه میکوبه.دستشو میاره جلو و با انگشت شستش آروم آروم میکشه بین گونه هام و لب هام ...یه قطره اشک تو چشاش برق میزنه.

خدای من ...داره جای سیلی رو نوازش میکنه.

اشکام از رو گونه هام سر میخورن و میرن به دستاش بوسه میزنن و میچکن پایین.

هیچ صدایی نیست...هیچ صدایی جز صدای طپیدن عاشقانه قلبمیه حس رخوت و آرامش خیلی خاص.....نفسایی گرم و سبک ...صدای نفساشو میشنوم.....اگه خوب گوش کنه صدای قلب عاشقممو هم میشنوه... انگار دنیا برای لحظه های عاشقانه ما چند ثانیه سکوت کرده .

دلم میخواد پلک هامو بذارم رو هم..دلم میخواد با نوازش های او بعد از مدت ها به یه خواب آرامش بخش برم...

اما میدونم که نباید به محبت هاش وابسته بشه..نباید بذارم اون احساسات یک طرفه اوج بگیره...صدای سرسخت درونم نهیب میزنه که اشکامو مهار کنم و نذارم دیگه سهراب نوازشم کنه.

نگاهم تو نگاهش قفل میشه...چشاش چه برق عجیبی دارن...پا رو دلم میدارم و از ترس یه شکستن دیگه، خودمو از اون لحظه هایی رویای محروم میکنم.

همین که دستای لرزونم دستشو لمس میکنه... یهو به خودش میاد و آشفته حال دستشو از زیر دستام میکشه،نگاهشو از نگاهم میدزده و آشفته دستاشو میکشه رو پیشونیشو بعد تو موهای لختش فرو میکنه...نمیدونم چرا باز ساده دلانه حس میکنم اونم داره تو تب و التهاب می سوزه.

سرمو میگیرم سمت پنجره تا یه جرعه هوای تازه بخوره به صورتمو و اون همه التهاب و گرگرفتگی فروکش کنه.باد خنکی رو صورتم میشینه ،پلک هامو میبندم و میدارم باد نوازش های سهراب رو برام تکرار کنه و آرومم کنه.

اشکام دیگه نمیچکه صدای گرمش تو گوشم میپیچه

-لیلا؟

دیگه حتی صدامم که میکنه دلم تو سینه می لرزه...خدای من این دیگه چه حال خرابیه....اگه یکم دیگه کنارش بمونم تمام احساساتم لو میره ...

یه لحظه کوتاه نگاهش میکنم. بازم داره یه حالت خاص نگاهم میکنه.وقتی اینطوری نگاهم میکنه چقدر چشاش گیرا تر میشه و من دیگه تاب نگاه کردن تو چشمای براقشو ندارم

دوباره صدای گرمش تو گوشم میپیچه

- برای تشکر از اینکه تو خرید کمکم کردی.... میخوام شام مهمونت کنم. اجازه میدی؟

صدای درونم سرسختانه میگه "با این حال خراب.... اگه بمونی... همین امشب احساست رو لو میدی و باز ممکنه آسیب ببینی!"

با اینکه با تمام وجود میخوام بیشتر کنارش باشم، پا رو دلم میذارم و میگم

- باید برگردم خوابگاه... فردا صبح کلاس دارم، باید شب زود بخوابم

با صدای گرفته اش میگه

- شنیدم... مدت هاست بی خوابی داری و.... شبا کابوس می بینی. درسته؟

با پشت دستم عرق پیشونیمو میگیرم و آشفته میگم

من- کی اینو بهت گفته؟

سهراب- خاله گفت و خیلی هم نگران بود.

سرم رو میندازم زیر و سکوت میکنم. فوراً یادم میاد که این بی خوابی ها از اون روز شوم شروع شده و هنوز هم کم و بیش ادامه داره.. گاهی بیشتر... گاهی کم تر

تو تاریک روشن ماشین تو چشمم ذل میزنه و با صدای بغض دارش خیلی آروم میگه

- زندگیتو خراب کردم... امشب رو هم به کامت تلخ کردم... شاید بهتر بود هیچوقت نمیومدم

مظلومانه نگاهش میکنم .. برق اشک تو چشماشه

من- سهراب...

سهراب- جانم..

قلبم تو سینه می لرزه..

تو چشمای براقش خیره میشم و با نگاه غمگینم با هاش حرف میزنم "سهراب... تو تنها کسی هستی که با دیدنت دلم می لرزه، نفسم به شماره میفته... تنها کسی که دلم عاشقانه براش میطپه... دیوانه وار ترین هیجانات قلبم به خاطر توه... آرامش بخش ترین ریتم قلبم مال توه... سرزمین قلبمو به خوب فرمانروایی سپردم... ممنون از اینکه برگشتی... ممنونم که اومدی و کنارمی... ممنونم که عشق منی... "

فقط یه کلمه از بین اون همه راز مگو میشه اقرار کرد و میگم

من -ممنونم که اومدی....

یه لبخند گرم میاد رو لب هاش

مظلومانه نگاهش میکنم و برای اینکه حال و هوامون عوض شه یه نفس عمیق میکشم و شاد میگم

-خب...هنوز هم میخوای شام مهمونم کنی؟

میخنده و میگه

-آره.گرسنه ای؟

میخندم و میگم

-خیلی زیاده!

میدونم که مثل من سعی کرده غصه هاشو گوشه قلبش پنهون کنه و نشون بده شاد و سر حاله.با خنده میگه

-بالاخره باید یه جوری اشتباهاتمو جبران کنم...خب...اگه دعوتم رو قبول کنی شام رو با هم میخوریم اگه..... قبول نکنی غذاها رو میبریم خوابگاه تا با دوستات بخوری.کدوم رو انتخاب می کنی؟

دلم همون لحظه اول انتخابش رو کرده اما صدای سرسخت درونم میگه موندن جایز نیست.تو نگاه مشتاق سهراب خیره میشم....ساده دلانه باور میکنم که چشمات دارن التماس میکنن که با

او بمونم.... صدای سرسختم درونم میگه "اگه بمونم قافیه رو باختی" طبق معمول پا میذارم رو دلم و اونقدر سکوت طولانی میشه که سهراب باز به اشتباه فکر میکنه که انتخاب من بودن کنار دوستانه و روم نشده بهش بگم که میخوام با اون ها باشم.

توی ماشین منتظر میمونم... سهراب رفته غذاها رو بگیره و بیاد. صداهای درونم به جون هم افتادن و دارن داغونم میکنن. دلم برای یه لحظه بیشتر کنار سهراب موندن التماس میکنه اما عقل بیشتر موندن رو جایز نمیدونه. پلک هامو میذارم رو هم تا یکم آروم بگیرم... باد خنکی از پنجره رو صورتم می شینه با خودم میگم "امشب هم تموم شد... مثل تمام لحظه های خوب کنار او بودن"

همین که سهراب ماشین رو روشن میکنه دلم از غم فشرده میشه.

زیر چشمی به نیم رخ معصومش نگاه میکنم و احساس میکنم هنوز از پیشم نرفته، دلتنگش شدم.

نگاهمو از صورت مظلومش میگیرم وخیره میشم به آدما و خیابونا... دیگه هیچی حواسمو پرت نمیکنه... نه شوق و ذوق بچه ها .. نه شلوغی خیابونا... نه دیدن بساط هفت سین فروش ها و نه دیدن حاجی فیروزها با لباس های قرمز و دایره زنگی و صورت سیاه ...

هر چی به خوابگاه نزدیک می شیم غم بیشتر به دلم چنگ میندازه... سکوت غریبی بینمونه. انگار هر کی با دلش و غم و غصه های خودش مشغوله. دزدانه نگاهش می کنم. با یک دست فرمون رو گرفته و دست دیگه اش رو به گوشه پنجره تکیه داده. باد موهای لختشو به بازی گرفته.....

آهی میکشم و باز از شیشه پنجره به بیرون خیره میشم و احساس میکنم به خاطر بغضام نفسم داره لحظه به لحظه تنگ تر میشه.

باز هم باد خنک رو صورتم میشینه و تسکین دل دردمندم میشه.

سهراب ضبط ماشین رو روشن میکنه و نوای غمگین ترانه الهه ناز استاد بنان، تو فضای ماشین می پیچه. خدای من... دیگه کنترل احساساتم و اشکام بی نهایت سخت میشه

باز..... ای الهه ناز...

با دل من بساز..... کین غم جانگداز.....برود ز برم

گر..... دل من نیاسود..... از گناه تو بود.....

بیا تا ز سر..... گنهدت گذرم

باز... میکنم دست یاری..... به سویت دراز.....

بیا تا غم خود را..... با راز و نیاز...

ز خاطر ببرم

گر.....

نکند تیر خشم..... دلم را هدف.....

به خدا همچو مرغ..... پر شور و شغف.....

به سویت ببرم

آن که او ز غمت دل بندد چون من کیست؟..... ناز تو بیش از این بهر چیست؟

تو الهه نازی..... در بزمم بنشین.....

من تو رو وفا دارم..... بیا که جز این.....

نباشد هنرم

این همه بی وفایی..... ندارد ثمر.....

به خدا اگر از من..... نگیری خبر.....

نیابی اثرم.....

لبم رو به دندون می گزم تا اشک هام نریزه. از بس از پنجره به بیرون خیره شدم گردنم درد گرفته. دلم داره از غم دوریش فریاد می کنه. همش خدا خدا می کنم که بتونم به خودم مسلط بشم و اشکام نریزه.

سهراب رو زیرچشمی نگاه می کنم نگاه براقش رو به جاده دوخته و برعکس همیشه که موهاش رو از تو چشمش میزنه کنار، حالا اجازه داده موهاش صورتش و چشمش رو بپوشونه. با خودم میگم "خدای من چقدر چهره اش مظلوم شده... احتمالاً نوای گرم استاد، موجب شده احساسات او هم برای کسی که دوست داره طغیان کنه...

یهو دلم از غم فشرده میشه. جرات میکنم و با خودم میگم "راستی ممکنه سهراب کسی رو دوست داشته باشه؟ یعنی ممکنه تو اون شیش سال، کسی توی زندگیش اومده باشه که یه جور خاص براش مهم بشه؟..... تو زمان تحصیلش تو خارج چی؟..... یا حتی تو مدت تحصیلش تو شهر؟..... یکی که مثل من بهش تحمیل نشده باشه و..... سهراب خودش انتخابش کرده و تو قلبش جاش داده؟... یعنی من می شناسمش؟... اگه بشناسمش چی؟ تاب دیدنش رو دارم؟ اگه یه روز ببینمش چه حالی میشم؟"

اشکام تند و تند میچکن. روم رو میکنم سمت پنجره و اشکامو از نگاهش مخفی میکنم

لبمو به دندون میگزم، یه نفس هوای تازه فرو میدم و به خودم نهیب میزنم و خجالت زده میگم "خدایا، دل من رو ببخش که اینقدر کوچیکه که حتی به احساسات خوب سهراب هم حسادت میکنه و... نمیتونه باور کنه که داره یه عشق یک طرفه رو تجربه میکنه عاشق کسی شده که ممکنه یه روزی، یه جایی دلش به مهر یکی دیگه لرزیده باشه، خدایا منو ببخش که با اینکه حس میکنم آخر این عشق تلخه بازم دارم به دوست داشتن سهراب ادامه میدم..... خدایا امشب دیگه مطمئن شدم که از دست خودم، برای دلم کاری ساخته نیست... خودت به دلم رحم کن و نذار باز بشکنه.. خدایا دل عاشقمو میسپارم دست خودت... اگه آخر این عاشقی تلخه.... خودت عشقی که دادی رو ازم پس بگیر"

با متوقف شدن اتومبیل جلوی در خوابگاه قلبم یهو می ایسته و نفسم تو گلو حبس میشه. یه نفس عمیق می گیرم و چند لحظه چشمام رو میبندم تا به خود و احساسم مسلط بشم.

سکوت سنگینی تو ماشینه. نه اون حرف میزنه نه من جرات دارم با صدای گرفته ام کلامی حرف بزنم.

یکم که میگذره سهراب موهاش رو از تو چشمات کنار می زنه و با صدایی گرفته شکسته شکسته میگه

-لیلا...بازم ممنونکه..... وقت گذاشتی و... همراهم اومدی.

صدام بدجوری داره می لرزه . میگم

- کار خاصی نکردم...امیدوارم خوششون بیاد

همینطور خیره خیره نگاهم میکنه. زیر سنگینی نگاهش قلب ناآرومم دیوانه وار تو سینه می طپه

لبخند غمگینی به روم میزنه. صدای آروم و بغض دارش تو گوشم میپیچه

-اونروزوقتی از پیشم رفتی.... تازه فهمیدم چقدر نسبت به تو و محبت هات به خودم و خانواده ام بی تفاوت و بی انصاف بودم...من.....خیلی بهت بد کردم لیلا...و.....میدونم که هیچ جوری نمی تونم..... خوبیهات رو جبران کنم... هیچ جوری هم نمیتونم بگم..... تا چه حد از اون سو تفاهم و رفتار زشت متاسف و شرمنده ام...مهم نیست تو با کی صحبت می کردیمن هرگز نباید به پاکی و صداقت تو شک می کردم...میدونم...که با تاسف من هیچی تو ذهن تو عوض نمیشه...هیچ خاطره تلخی خط نمیخوره...احساسات تلخت عوض نمیشه.....اما باز هم دلم خوشه که حسرت نگفتن حرفام تو دلم نمونده...همین هم برام دلخوشیه"

نگاهشو که یه قطره اشک تزیینش کرده ، از نگام میدزده و به رو به رو خیره میشه و بغض دار ادامه میده

-لیلا...آرزوم اینه که روزی بیاد که خاطرات بدی که داشتی رو برای همیشه فراموش کنی....کاش کابوس و بی خوابی هات برای همیشه تموم شه....اونروز حتما برای تو روز خیلی قشنگیه.... مثل امروزکه برای من یه روز قشنگه.....تولدت مبارک لیلا!

حالا ساعت ها از رفتن سهراب میگذره. صحنه هایی که گذشته و رفته، جلوی چشم تکرار میشه...

صحنه ای که ماشین سهراب دور شد و اشک هام تند و تند ریخت.... صحنه ای که بچه ها با ذوق اومدن و بسته های غذا رو بردن صحنه شوخی ها و مسخره بازیهای بچه ها.... صحنه ای که توی عکس های جو و رواجورمون خاطره شد صحنه ای که سارا بسته های کادو شده سهراب رو باز کرد و از توش بلوز یشمی و دامن کرم و روسری رو آورد بیرون و ... صحنه ای که اشک هام صورتتم رو خیس خیس کرد و تو آغوش سارا گریستم

بچه ها بی خبر از اینکه اونشب شب تولد منه.... تو بغض و خند هام شریک شدن.

سهراب اونشب رو برام یه شب تولد زیبا و به یاد ماندنی کرد....

فصل چهارم

تو دفترم نوشتی

"امروز به مامان زنگ زدم و گفتم که غروب، بعد از کلاس حرکت میکنم و میام. بیست و پنجم اسفنده و کمتر از یک هفته تا عید مونده. با اینکه میدونم همه اون محبت های سهراب برای جبران اشتباهش و اون سوتفاهم بوده اما بچه ها مدام اسمای عجیب غریب روش میذارن. آخه اون بیچاره ها چون از اصل ماجراهای بین ما بی خبرن اونطوری میگن... توی این مدت اونقدر از سهراب و وجنات و سکناش گفتم و گفتم که شک ندارم شدت علاقه ام به سهراب رو افزایش دادن. این دوستای منم شدن، دشمنم... جای اینکه کمک کنن من از سهراب دل بکنم اومدن و شدن نمک روی زخمم.... امروز اونقدر سهراب سهراب کردن که دیگه حرصم گرفت و با عصبانیت سرشون داد زدم و گفتم اگه اسم اون فرد رو یه بار دیگه از زبونشون بشنوم دیگه روی دوستی من حساب نکنن خدا رو شکر تا الان که ساعت ۷ شبه تونستن جلو خودشون رو بگیرن و دیگه اسمشو تکرار نکنن."

از پنجره کلاس نگاهمو میدوزم به محوطه و جنب و جوش بچه ها. اکثر بچه های ما هم، بعد از این کلاس میرن خونه هاشون.

نمی دونم که با کی لجبازی کردم و تا حالا موندم خوابگاه. دوباره با فکر کردن به مینی بوس قراضه و تکون ها و لرزش هاش باز به خودم یه بدو بیراه درست و حسابی میدم که چرا دعوت سهراب رو نپذیرفتم و با ماشین اون نرفتم آبادی، خب ... از ماست که بر ماست ... کاریش نمیشه کرد...

نمی دونم استاد کی کلاس رو تموم اعلام کرده . بچه ها چون مرغان رها شده از قفس، از ساختمون اداری - آموزشی به سمت ساختمون خوابگاه ها دارن پرواز می کنن . سرعت عملشون شوکه ام کرده چون چند دقیقه بعد یکی یکی ساک به دست میان برای بوس و خداحافظی و تبریک زود هنگام عید و نوروز.

سارا ساک به دست میاد کنارم. بغض میکنم. یه بوسه از سر دلتنگی رو گونه سارا ، تبریک سال نو و آرزوهای خوب برای هم و باز تکرار اون حس دلتنگی عمیق. تاکسی می گیرم و میگم

- ایستگاه مینی بوس های بین شهری

خدای من... چقدر خوشحالم ، شوق عجیبی برای برگشتن به آبادی دارم. روزی که با اون حال دلمو گذاشتم و اومدم، تو ذهنم هم نمیگنجید این همه برای برگشتن ذوق داشته باشم .

هر چقدر هم بخوام خودمو بی تفاوت نشون بدم اما قلب عاشقم برای دیدنش بی تاب و بی قراره.

خوشبختانه شانس یارمه و مینی بوس هنوز تو ایستگاهه. انگار منتظر من بودن چون تا سوار میشم، ماشین حرکت میکنه.

طبق معمول صندلی کنار پنجره رو انتخاب می کنم . همین که رو صندلی میشینم یه نفس راحت می کشم و پلک هامو میذارم رو هم تا خستگیم در بره. یه لبخند سمج مدام رو لبام میشینه و هر چی جمعش میکنم باز برمی گرده. لبمو از شوق به دندون میگیرم و از پنجره مینی بوس به بیرون خیره میشم.

اوه... اوه... چه جمعیتی، چه هیاهویی... چه جنب و جوشی .

نزدیک عیده و سال نو و هر کی به شوقی از خونه زده بیرون. یکی به شوق خرید کفش و لباس نو و یکی به شوق خرید بساط سفره هفت سین. از دیدن اون همه شور و اشتیاق مردم ذوق میکنم و لبخندم پررنگتر میشه.

با خودم میگم "مامان حتما مثل هر سال سبزه سبز کرده و خاله برای سمنو پختن امسال انگیزه بیشتری داره."

باز هم ناخواسته یاد سهراب میفتم و دارم به او فکر میکنم. خیلی سوالا تو ذهنم هست که مدتهاست هیچ جوابی براش پیدا نمی کنم.

مثلا بهانه ای که برای سوغاتی ندادن به من آورده بود. صدای گرمش دوباره تو گوشم تکرار میشه "دنبال یه چیز خیلی خاص بودم؛ اما توی اون شهر بزرگ پیداش نکردم....همین که پیداش کنم و مطمئن بشم که مناسبه ...تقدیمشون می کنم"

تا به امروز بارها و بارها به این جواب سهراب فکر کردم. صدای احساسم بازم میگه "نکنه...منظورش قلبشه" صدای سرسخت درونم فوراً میگه "همین خوش خیالیاس که کار دست آدم میده".

اخم میکنم و دوباره سعی میکنم حواسمو پرت مردم و جنب و جوششون کنم

دوباره مرغ خیالم پر میکشه و میره به اون روز تو دشت، دور آخر بازی، همون لحظه که نگام تو نگاه سهراب افتاد با خودم میگم "چرا یهو توپ از دستش رها شد و خیره شد تو چشم؟" صدای درونم با سخت گیری میگه "اونقدر همیشه جلوش بد اخلاق و سرد بودی که بیچاره با دیدن خنده و شادیت شوکه شد...همین!"

صدای احساسم درمیاد "پس نگرانی هاش و دلسوزی هاش موقعی که توپ خورد به صورتتم چی ؟"

صدای درونم سخت گیرانه میگه "اونکه دیگه خودت بهتر میدونی صحنه سازی جلو چشم دیگران بود" بغض میکنم و جلو صدای سرسخت درونم برای اولین بار جبهه میگیرم و میگم "پس اگه تمام اون محبت ها، صحنه سازی جلوی چشم خانواده ها بوده پس چرا سهراب جلو در

خوابگاه و تو مرکز خرید دستم رو گرفت ؟ چرا اون همه لاغر شده بود ؟ چرا شب تولدم براش مهم بود ؟ چرا برام کادو خرید ؟ چرا اونشب موقع رفتن گفت "منتظرمه؟"

نمیخواهم دیگه صدای سرسخت درونم برای هزارمین بار خاطرات قشنگ ترین لحظه های زندگیم رو خراب کنه بهش کم محلی میکنم و سریع کتاب شعرم رو باز میکنم و آروم برای دل خودم زمزمه میکنم

-بگذار سر به سینهی من تا که بشنوی

آهنگ اشتیاق دلی دردمند را

شاید که بیش از این نپسندی به کار عشق

آزار این رمیدهی سر در کمند را

بگذار سر به سینهی من تا بگویمت

اندوه چیست، عشق کدامست، غم کجاست

بگذار تا بگویمت این مرغ خستهجان

عمریست در هوای تو از آشیان جداست

دلتنگم انچنان که اگر بینمت به کام

خواهم که جاودانه بنالم به دامت

شاید که جاودانه بمانی کنار من

ای نازنین که هیچ وفا نیست با مَنّت

تو آسمان آبی و روشنی

من چون کبوتری که پَرَم به هوای تو

یک شب ستارههای تو را دانهچین کنم

با اشک شرم خویش بریزم به پای تو

بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح

بگذار تا بنوشمت ای چشمهی شراب

بیمار خندههای توام بیشتر بخند

خورشید آرزوی منی گرمتر بتاب

(فریدون مشیری)

سرم رو به پستی صندلی تکیه میدم و پلک هام رو آروم روی هم میذارم. قطره اشکی از گوشه چشمم رها میشه روی گونه هام سر میخوره، از کنار لبام می گذره ... هنوز دارم خیسیش رو روی صورتم احساس میکنم که یهو صدای ترمز وحشتناکی تو گوشم می پیچه با تگون شدیدی از صندلی جدا میشم و تو هوا معلق میشم ... صدای جیغ و وحشت مسافرا ... صدای خرد شدن شیشه ها ... صحنه پاشیده شدن خون رو شیشه ها و به شدت پرت میشم سمت پنجره ... میبینم که سرم مستقیم داره میره به سمت شیشه ها ... صدای جیغم تو گوشم میپیچه صدا جیغ مسافرا یهو خفه میشه و دود و خاک تو فضا میپیچه

دستموی بی هدف تو فضا تگون میدم کتاب شعر از تو دستام رها میشه ... سرم داره میره تا محکم با ستون فلزی کنار پنجره برخورد کنه ... مرگ رو بیخ گوشم احساس میکنم چشمم از وحشت بسته میشه ... طولی نمکشه که یه درد نه چندان عمیق تو سرم میپیچه و دیگه هیچی نمی فهمم و همه جا تاریک میشه.

چقدر سرده ... چقدر سر و صدا این اطرافه ... تنم سنگینه و سوزش بدی تو سرم حس میکنم ... گیج گیجم. توان باز کردن چشمم رو ندارم ... همه جا تیره و تاره. بدنم کوفته اس من اینجا چیکار میکنم؟ .. چرا اینقدر صدای جیغ و گریه میاد؟ ... من این وقت شب چرا افتادم وسط این جاده ؟

بدجوری درد دارم به زحمت چادر پاره و خاک آلودم رو میزنم کنار ... نور ماشین ها و آمبولانس ها چشمم رو می زنه چقدر همه آشفته هستن و مدام از این طرف به اون طرف میدون.

برانکادر ها و مجروحان رو می بینم جمعیت زیادی وحشت زده دورمون جمع شدن. اونقدر دیدم تاره و دود و خاک تو فضاست که نمی تونم درست موقعیت و فضا رو تشخیص بدم.

خون قطره قطره از روی پیشونیم میچکه. موهام آشفته ریخته شده رو صورتم ... طعم خاک و خون تو دهنم حس میشه... خیلی سردمه... خیلی گیجم... پلک هام سنگین و سنگین تر میشه. دلم میخواد بخوابم و آروم بشم ... با خودم میگم "حالا که نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده بهتره یکم بخوابم تا این گیجی بر طرف بشه..."

نمی دونم چقدر گذشته اما یه صدای آشنایی مدام اسمم رو صدا میکنه. التماس میکنه چشمم رو باز کنم اما من فقط می تونم صدای مبهمش رو بشنوم ... توانی برای باز کردن چشمم ندارم -لیلا... تو رو خدا چشمت رو باز کن... لیلا... منم سهراب

آره خودشه... صدای سهرابه... خیلی خوبه که اون اینجاست حالا که اون کنارمه، قلبم آرومه و میتونم با خیال راحت بخوابم.. آخه اون مراقبمه و نمیداره اتفاق بدی برام بیفته.

باز صدای غمگینش تو گوشم میپیچه

-لیلا ... یه لحظه .. فقط یه لحظه چشمت رو باز کن. بذار باور کنم از پیشم نرفتی!

با خودم میگم "چرا داره گریه میکنه؟ من که زنده ام و دارم صداش رو می شنوم..."

دلم به درد میاد، نمیخوام زجر بکشم و گریه کنه ... میخوام ببینمش... حتی شده یه لحظه... میخوام به زندگی برگردم و باز نگام تو نگاش بیفته و دلم بلرزه... میخوام با او باشم حتی اگه منو نخواد... حتی اگه آخر این عشق یک طرفه تلخ باشه... من میخوام برگردم ... میخوام یه بار دیگه نگام تو اون چشمای پرکشش و براق بیفته ... میخوام تا آخر این جاده یک طرفه رو برم و عشق رو با تمام عظمتش درک کنم... وصالش اگه سهم من نیست به دیدنش هم راضیم....

خدایا قول میدم که دیگه آزارش ندم... قول میدم که دیگه به علایقش حسودیم نشه...

خدایا ... می خوام برگردم و باز خنده هاشو ببینم....

میخوام اونقدر قلبم رو بزرگ کنم که برام فقط شادی او مهم باشه و بس....

میخوام بذارم بره و در کنار اون که دوست داره شاد باشه و منم از شادیش شاد بشم..

میگن نهایت عشق ذوب شدن در عشق محبوب... می خوام برگردم و تو عشقش ذوب بشم ...

خدایا کمک کن به زندگی برگردم و بتونم چشمم رو باز کنم تا شادش بشه... آخه نگرانمه ، باید برگردم تا دوباره بتونه لبخند بزنه....

پلک هام رو به زحمت از هم باز میکنم ..یهو از هجوم نور چشم هام تنگ میشه....هنوز همه جا تیره و تاره....آره، می بینمش....سرش رو با ناامیدی خم کرده و دستم رو محکم تو دستش گرفته و چسبونده به پیشونیش....موهای خوشرنگش ریخته شده رو دستم....نمی تونم غصه خوردنش رو ببینم میخوام صداش کنم تا نگاهم کنه،اما صدام در نمیاد....با اینکه خیلی سردمه اما گرمای دستاش قلبم رو گرم کرده ... فشار آروم دستاش انگار داره به تنم جون دوباره میده...با تمام وجود میخوام شادیش رو ببینم ..میخوام دیگه اشک نریزه... با همون اندک توانی که برام مونده فشار آرومی به دستاش میدم ، موهای لختش یهو از رو دستم کنار میره و نگاه خیسش تو نگاه بی رمقم میفته.

خدای من ...ممنون که به زندگی برگشتم....ازت میخوام تا روزی که زنده ام دیگه این چشم هایی که الان داره نگران نگاهم میکنه رنگ غم به خودش نبینه....ممنون که معجزه وار زنده موندم تا باز کنار محبوبم باشم و این نگاه شاد که داره میون گریه ،میخنده رو یه بار دیگه ببینم و شاد بشم.

خیلی خوشحالم با اینکه توانی برام نمونده اما از خنده های شادش ،شاد میشم.کتش رو در میاره و میپیچه دور تنم تا دیگه نلرزم.

خدای من... حس میکنم تنم سبک شده و از زمین جدا شدم. حس میکنم مثل بچگی هام بابا بقلم کرده و داره منو همراه خودش میبره خونه.

تو اون آغوش گرم اصلا سردم نیست اما گیج گیجم،سرم خیلی سنگینه.یهو یاد کتاب شعرم میفتم... چشمامو ناتوان باز میکنم و تو همون اولین نگاه برگ های کتاب شعرم رو ببینم که خاکی و خون آلود با وزش باد،از این سو به اون سو میرن...دلم از غم فشرده میشه و یه قطره اشک از گوشه چشم میچکه.سهراب که انگار نگاهم رو دنبال کرده و اشکهامو دیده ،سرش رو میاره

پایین، صدای گرمش میون هزار تا صدای دیگه تو گوشم تکرار میشه و با اینکه خیلی برام مبهمه
اما آرومم میکنه

سهراب- فدای سرت عزیزم... کتاب خودم رو بهت میدم!

لحظه به لحظه گیج تر و گیج تر میشم.

هنوز کاملاً هوشیاریمو از دست ندادم که حرارت مطبوعی روی پوست پیشونیم میشینه... دلم می
لرزه و یه لبخند کم رنگ مهمون لب هام میشه. تو آغوش گرمش خوابم میبره

با اینکه ساعت ها از به هوش اومدم میگذره اما سرم و جای بخیه ها هنوز درد داره. مامان تو این
مدت مدام سعی کرده آب پرتقال و میوه به خوردم بده چون معتقده اینجوری ضعفم زودتر
برطرف میشه و جسته گریخته از خبرهایی که توی این دو ماه غیبتم اتفاق افتاده، گفته.

بعضی هاش خیلی خوب بود مثل خبر حاملگی فرشته، خبر اومدن خانواده آقا رضا و ساکن
شدنشون اوایل تابستون تو روستا و خبرای بدی مثل فوت حاج رحیم که جزء ریش سفیدای
آبادی بود و برای اهالی آبادی حکم پدر رو داشت و خبر بدتر شدن حال عمو اسد و زمینگیر
شدنش.

توی این دو روز مامان نگذاشته از خونه بیرون برم. خب حق هم داره چون هنوز کمی سرگیجه و
سردرد دارم و مامان می ترسه که از جلو چشمش دور بشم و حالم بد بشه.

اما امروز دیگه دلم میخواد هر طوری شده برم از خونه بیرون. راستش بدجوری دلم برای دیدن
سهراب داره بی تاب میکنه.

با هزار نقشه و ترفند بحث رو میکشونم به خاله اینا و به مامان میگم می خوام برم ملاقات عمو
اسد. فوراً مانع میشه و میگه

-اتفاقاً امشب- فردا شب خودمون قصد داریم دسته جمعی بریم خونه خاله ات اینا. فعلاً فقط
استراحت کن تا زود خوب شی.

دیگه از موندن تو رختخواب و ساعت ها فکر کردن به سهراب و کنار اومدن با دلتنگیام خسته
شدم. به خاطر بیهوشی و ضربه شدیدی که به سرم خورده کمی گیج و فراموشکار شدم و بعضی

جزییات و اتفاقا رو به یاد نمیارم... درست مثل خاطرات مبهم اون شب تصادف که هر چی بیشتر به ذهنم فشار میارم کمتر نتیجه می گیرم و فقط چند تصویر مبهم از اون اتفاق وحشتناک تو ذهنم مونده که هر بار با یادآوری شوکه میشم و به شدت سرم درد می گیره.

دلَم برای دیدن همدم پرمیکشه. مامان تو آشپزخونه اس و موقعیت مناسبیه که جیم شم و برم دیدن دوستم. به حالت دو خودم رو به دم در سالن می رسونم و از همونجا خبر رفتنم رو به مامان میدم و قبل از اینکه بتونه خودش رو به من برسونه یا مانع بشه یه خداحافظ میگم و از در حیاط میپریم تو کوچه.

قدم زدن توی اون کوچه های گلی و خیس، تماشای بازی و شیطنت بچه ها، رد شدن از جلوی مغازه ها و بازار، گوش کردن به صدای ضربات منظم و متوالی مس کوب، بوی عطر ادویه جات و گیاه های خوشبوی دارویی و دیدن نگاه ها و چهره های آشنا... حال و هوامو از اون حس کسالت و بیماری درمیاره.

توی مسیر زینب دختر حاج شعبون رو میبینم که هم سن و سال منه و زمانی با هم پشت یه میز و نیمکت می نشستیم ... حالا دست دوتا پسر بچه شیطون و بازیگوش تو دستشه و داره باهوشون سرو کله می زد.... لبخند میزنم و همزمان تلنگری میشه تا متوجه مفهوم پیچ زنان و نگاه های سنگینشون بشم. با خودم میگم "شاید مردم حق دارن چون تو آبادی ما، دختری به سن من پیدا نمیشه که هفت سال از عقدش بگذره و شوهرش به خونه بخت نبرده باشدش... تو زمانی که سهراب خارج از کشور بود تمام بهانه ما تحصیلش و انتظار برگشتنش بود اما... حالا با گذشتن ماه ها از بازگشت سهراب، هنوز خبری از ازدواج ما نبود و این موجب شده حرف و حدیث هایی بین مردم به وجود بیاد که از قضا به گوش مامان و خاله هم رسیده و مامان هم بارها گفته که داره از این حرف ها خسته میشه."

سرعت قدم هام رو بیشتر میکنم تا زودتر از زیر نگاه سنگین مردم خلاص بشم.

جلوی در خونه همدم که میرسم اخم هام رو از تو هم باز میکنم. خدای من... چقدر اون پیچ ها اعصابم رو داغون کرده.

چند لحظه بعد همدم با لبخندی شاد جلوی روم ظاهر میشه. برآمدگی شکمش حتی از زیر اون چادر گلداري که به سر داره هم كاملا مشهوده. دست میکشم رو شکمش و با ذوق میگم

-خاله لیلا قربونت بره.... کی میای بیرون من یه ماچ درست حسابی از لپت بردارم؟

همدم دستم رو تو دست میگیره و میکشدم تو بغل و سلاممو با دلتنگی جواب میده. چند بار با علاقه می بوسمش و بعد کنار هم روی پله های حیاط می شینیم. به بوته گل یاس تو باغچه که عاشقشونم خیره میشم

همدم-خب خانوم خانوم ها شیري یا روباه؟

سرم رو بلند میکنم و نگاهم رو به نگاه مهربونش میدوزم و یه لبخند گرم میاد رو لب هام

من-هیچکدوم

همدم-بعد از این همه وقت اومدی میگی هیچی به هیچی

یاد سهراب می افتم و همزمان هم دلم گرم میشه و هم غمم تازه. آهی میکشم و میگم

من-رفتم به قصد شکارش اما....خودم شکار شدم. حالا اینکه این خوبه یا نه قضاوت با تو!

همدم دستاش رو میذاره رو دستام و با محبت میگه

-نگاش کن دختر کوچولومون چه دل نازک شده..اشکات رو پاک کن...من که میگم این خبر از خوب هم خوب تره ..عالیه

من-چیش عالیه؟

همدم-وقتی گوهری رو مفت و مجانی به کسی بسپرن که ارزش واقعی رو نمی دونه، موجب میشه اونطور که باید و شاد قدر گوهر رو ندونه...وقتی حس کنه داره گوهر از دستش میره، تازه به خودش میاد و سعی میکنه هر طور شده اونو برای خودش حفظش کنه چون میدونه دیگران به خاطر از دست دادن گوهر سخت ملامتش می کننحالا اگه اون فرد خودش به جایی برسه که ارزش و قیمت واقعی گوهر رو درک کنه، دیگه به هیچ قیمتی حاضر نمیشه اون رو از دست بده.

همدم دستمو تو دستش میگیره و ادامه میده

-دفعه قبل که دیدمت، همه وجودت ترس از ملامت دیگران و شکسته شدن دل اون ها بود. اما الان دارم لیلائی رو می بینم که ترسیده... اما اینبار نه بخاطر دیگران، ترسش از اینکه یار، دلش رو بشکنه و تنهانش بذاره...

همدم دستامو آروم فشار میده و میگه

-اما من میخوام به این لیلائی غمگینی که الان جلوی روم نشسته و داره اشک می ریزه بگم... عزیزم راه عشق راه پر خطریه... تو که خودت خوب میدونستی چه خطرهایی در کمینه، حالا که میدونستی و آگاهانه انتخابش کردی، تا آخرش رو برو... و فقط و فقط به خدا توکل کن و ازش بخواه کمکت کنه.

یه لبخند گرم و مهربون میاد رو لباس و میگه

-اونسری که اومدی پیشم و گفתי سهراب گفته نمیخواهت این حرفی که الان میخوام بگم رو نگفتم تا ترس از دست دادنش برات کم نشه و تمام تلاشت رو برای به دست آوردن دلش بکنی ... اما الان که این راه رو تا اینجا خیلی خوب اومدی، میخوام بهت بگم که ...سهراب اگه تو رو نمیخواست، هرگز برنمی گشت...هیچکس مجبورش نکرده بود...اما او به اختیار خودش برگشته...اگه سهراب واقعا تو رو نمیخواست هیچ کس قادر نبود راضیش کنه که اون رفاه و آسایش رو رها کنه و برگرده...لیلا جان،میخوام باور کنی که سهراب نسبت به تو بی میل نبوده و نیست...حالا هم زود زود اشکات رو پاک کن که دل بچه ام گرفت از بس گریه کردی ..نیگاش کن تو رو خدا!!

یه لبخند تلخ میاد رو لب هام.همدم یه ضربه رو دستم میزنه و به طنز میگه

-پاشو دیگه...برو اون صورتت رو بشور که بچه ام وحشت کرد از دیدن او صورت پف کرده ات!

دستم رو با مهر می کشم رو شکم همدم و با یه خنده میرم سمت شیر آب کنار باغچه .

عطر یاس های سفید مستم میکنه...صورتتم رو آب میزنم و نسیم بهاری صورتتم رو ناز میکنه. پلک هام رو میذارم رو هم و یه نفس عمیق می کشم و از یادآوری کلام همدم که گفته سهراب به

من بی میل نیست اونقدر ذوق میکنم که تمام غم ها فراموشم میشه. از شادی تو پوستم نمی گنجم دلم میخواد دنیا رو بقل کنم و ببوسم و قبل از اون همدمو که برام معلم درس زندگیه. لیوان خنک شربت رو با لذت می نوشم و با حالی خوش از همدم و کوچولوی دوست داشتنیش جدا میشم.

هوس دشت میکنم، هوس همون پاتوق بچه گی ها، هوس خاطرات خوش کودکی.

یکم بعد وقتی منظره زیبای دشت رو جلوی روم می بینم یکباره از خود بیخود میشم و مثل بچگی ها از شیب تپه ی سرسبز میدوم پایین و چند لحظه بعد خودم رو بین گل ها و علف های بلند دشت می بینم.

باد تو گندمزار می پیچه و گندم ها مثل موج های دریا به تلاطم در میان.

خدای من ... خیلی دلم تنگ شده بود. مثل بچگی ها دور خودم می چرخم و می خندم ... شاد، از ته دل و اونقدر ذوق میکنم که انگار هنوز یه دختر بچه ی ۷-۸ ساله ام.

بوی خوش گل های وحشی تو مشامم می پیچه و مستم میکنه. چشمام رو می بندم و اونقدر دور خودم می چرخم و می خندم که بالاخره سرم گیج میره و مثل بچه گی ها می افتم رو چمن های نرم دشت و یه لبخند شاد میاد رو لب هام.

خورشید درست وسط آسمونه.. آسمون آبی... چند تکه ابر... پلک هام از درخشش خورشید میره رو هم.... حالا که چشمام بسته است صداهای زیاده تری رو میشنوم... صدای وزش باد بین گندمزارها... صدای جیک جیک شاد گنجشک ها... صدای خوش آواز بلبل و... صدای زیبای چک چک آب جویبار.

تو عالم خودمم و دارم بینهایت از لحظه هام لذت میبرم. از خودم می پرسم "آخرین بار کی روی چمن های دشت دراز کشیده ام و این همه آرامش رو تجربه کردم؟"

واقعا خیلی از اون روزها گذشته شاید چون این هم به خاطرات کودکیم برمی گرده چیزی یادم نییاد.... چون من سال ها سعی کرده بودم همه خاطرات اون سال ها رو فراموش کنم.... چون اون سال ها پر از خاطراتی بود که نمی خواستم یادآوری بشه... شاید چون اون خاطرات پر از یاد کسی

بود که نمیخواستم ازش یاد کنم.... شاید اون فرد توی اون روزها، اونقدر برام مهم بوده که نخواستم با یاد کردنش بازم برام بزرگ و عزیز بمونه.... به همین دلیل هم سعی کردم خاطراتش رو فراموش کنم.... به همین دلیل یهو از هر احساسی خالی شدم.... خاطرات کودکی رو تو گذشته چال کردم تا شاید اون فرد که خیلی برام عزیز بوده، فراموش بشه.

سایه ای روی صورتم میافته و موجب میشه نور خورشید دیگه چشمامو اذیت نکنه. از یادآوری یک خاطره خیلی خوب و قدیمی لبخند میاد رو لب هام.... خاطره اینکه همیشه سهراب اینطوری رو صورتم سایه مینداخت... بوی خوش اودکلنش که تو نفسم می پیچه قلبم تو سینه می لرزه و ضربان میگیره...

پلک هام آرام آرام از هم باز میشه... می بینمش و بی اختیار یه لبخند کم رنگ میاد رو لب هام... داره لبخند میزنه اما چشماش رو پشت عینک آفتابیش پنهون کرده.

همونطور دراز کشیدم و توان هیچ حرکتی ندارم... صدای ضربان قلبم به اوج رسیده.... صدای گرم و شادش تو گوشم میپچه

-خانوم معلم... یاد بچگی ها کردی؟

لبخندم پررنگ تر میشه به هر زحمتی هست خیزی برمیدارم و میشینم. شاد میگم

-دلم برای اون روزا حسابی تنگ شده بود!

چند قدم میاد جلو و با فاصله از من میشینه رو علف ها و محو تماشای اطراف میشه. چند دقیقه سکوت می کنیم و از هوا و منظره زیبای دشت لذت می بریم... انگار سهراب هم مثل من دلش برای اون روزها تنگ شده. صدایش تو گوشم می پیچه

-هر وقت میام دشت، یاد خاطرات بچگی میفتم... عجب روزایی بود... چقدر شاد بودیم... ترکه بازی... بردن گله برای چرا... شیطنت های من و هدایت و احمد و حیدر

اسم حیدر که اومد بهت زده به سهراب نگاه میکنم و میگم

-حیدر... پسر مش رحمان؟

سهراب در تایید حرفم سر تگون میده و میگه

-میشناسیش؟

لبخندی رو لبم میاد و به رو به رو خیره میشم و میگم

-شوهر دوستمه...همدم

سهراب-از وقتی برگشتم آبادی، نتونستم حیدر رو ببینم

با شوق میگم

-این اواخر سرش خیلی شلوغ بوده آخه... چند وقت دیگه بابا میشه

صورتش میچرخه سمتم و از پشت اون عینک نگاهم میکنه....فقط لباسو میبینم که کشیده تر شده...داره لبخند میزنه.

قلبم داره باز ضربان میگیره...نگاهمو به دوردست ها میدوزم و به این فکر میکنم که همه هم سن و سال های من و سهراب سال هاست که ازدواج کردن و صاحب فرزند یا فرزندانی شدن....انگار فقط من و او هستیم که تا الان تو زندگی مشترک پیشرفتی نداشتیم...

آهی می کشم و نگاه سنگینشو روی صورتم حس میکنم.سرمو میچرخونم به سمتش، نمیدونم چرا حس میکنم او هم به همون چیزی فکر میکرده که من فکر می کردم.چشماشو پشت اون عینک مخفی کرده و من نمیتونم مفهوم نگاهشو بفهمم

صداش آروم و مهربونه

-لیلا...بهتر شدی؟

از لحن نگران و مهربونش لبخند میاد رو لبام و میگم

-چند تا بخیه و یکم کوفتگی بود که.... خیلی بهتره

آهی میکشه و میگه

-این خیلی خوبه که آدم دردهاشو کوچیک و حقیر ببینه

با اینکه میدونم از پشت اون عینک سیاه چیزی دستگیرم نمیشه اما ذل میزنم به صورتش و فقط حس میکنم نگرانمه. همینطور دارم خیره خیره نگاهش میکنم.

یهو شیطنتش گل میکنه و برای عوض شدن بحث و حال و هوامون میگه

-لیلا... گفתי حالت خوبه؟

گیج نگاهش میکنم و سرم رو به تایید تکون میدم

با شیطنت میگه

-خیلی خوب؟

میخندم و میگم

-خب معلومه

میخنده و میگه

-یعنی میتونی بدویی؟

شاد میخندم و منظورشو کاملا میفهمم...میخواه مثل بچگی هامون مسابقه دو بدیم..از همون مسابقه ها که تو تمام مسیر اون برنده است و لب خط پایان مساوی میشیم...

عینکشو رو از چشم برمیداره و میزنه سر جیبش. نگاه شاد و خندونش میفته تو نگاهم. چقدر دلم تنگ شده بود برای اون چشمای گیرا و براق...لبخند میزنم...میشمره

-۱.....۲.....۳

می دوم شاد...سرخوش...باتمام توان...با اینکه می دونم همیشه بازنده این بازی بوده ام و هستم. نگاهم به سهرابه، به قدم هایی بلندش، به خنده های شادش. صدای خنده هامون بعد از سال ها یکی شده و تو دل دشت پیچیده.

چند دقیقه که میگذره حس می کنم که دارم نفس کم می یارم. سهراب با اینکه با تمام توان نمی دوه اما باز چندین قدم از من جلوتره.

گام هام سست تر شده و فاصله ام از سهراب بیشتر... باد خنک دشت صورتم رو ناز میکنه و بوی خوش نعنا و بابونه نفس هام رو معطر.... دارم نفس نفس می زنم سهراب برمیگرده نگاهم میکنه و بعد اونقدر قدم هاش رو آروم میکنه تا به او برسم همینکه کنارش می رسم می گه

-قبلا اینطوری نفس کم نمی آوردی...اون آهوی چابک کجاست؟

لبخندی میزنم و نفس نفس زنان تکه تکه میگویم

-به.. تو ... ثابت... میکنم ... که هنوز هم... خیلی خوب ...میدوم

یه نفس عمیق می کشم و با اینکه میدونم هرگز اون لیلای چابک دوران کودکی نیستم با دو از کنار سهراب رد میشم و می رم.

هنوز خیلی دور نشدم که سهراب به من می رسه و دستش راستش رو دراز میکنه و بازوم رو میچسبه و منو اونقدر سریع دنبال خودش می کشه که احساس می کنم پاهام دیگه زمین رو لمس نمی کنه ... انگار دارم همراه با سهراب پرواز میکنم...وای عجب لذتی داره کنار اون بودن... صدای خروش امواج رودخونه هر لحظه بلند و بلند تر میشه....حس میکنم اونقدر سریع دارم میدوم که هیچ طوری کنترل پاهام رو ندارم .

داریم به شیب رودخونه نزدیک میشیم و من هنوز نتونستم سرعت زیادم رو کنترل کنم...کم کم ترس به وجودم چنگ میندازه....میدونم که اگه نتونم بایستم حتما تو شیب تند رودخونه سقوط میکنم ، اونجا هم همش صخره و سنگلاخه...

خدای من ...پاهام رو نمی تونم کنترل کنم ...سرعت دویدنم هنوز خیلی زیاده....همین که منظره رودخونه و امواج خروشان و صخره های تیز کنار رود رو تو چند قدمیم می بینم ،از ترس صدای جیغم بلند میشه ...

باز هم تلاشم برای ایستادن و کنترل قدم هام بی فایده است..خیلی ناامید و شوکه ام ...میدونم که یه درد وحشتناک در انتظارمه ...دردی که بعدش دیگه امیدی به برگشتن نیست...

دارم خودم رو برای یه سقوط وحشتناک و برخورد با صخره های تیز کنار رودخونه آماده می کنم... پلک هام از وحشت سقوط بسته میشه صدای جیغم بارها و بارها تو گوشم تکرار میشه

...قلبم ناامیدانه به سینه می زنه ...هر لحظه منتظرم که زیر پام خالی بشه و تو او پرتگاه وحشتناک سقوط کنم... صدای فریاد سهراب که اسمو صدا میکنه تو گوشم میپیچه و بعد یه درد خیلی وحشتناک تو بازوم می پیچه.

نمیدونم چقدر گذشته...هیچ دردی رو حس نمیکنم و این برام خیلی عجیب والبته شیرینه. با خودم میگم "شاید تو برخورد با صخره ها درجا مردم چون علاوه بر اینکه درد و سوزشی احساس نمیکنم تازه یه حس گرمای زندگی بخش و یه بوی خوش مست کننده هم تو نفسم پیچیده...شنیده بودم که میگن بهشت پر از اتفاقای خوبه ...خدای من ممنون که منو مستقیم وارد بهشت کردی و اینجا این همه گرما و آرامشه.... میخوام تا آخر عمرم همینجا بمونم ... قول میدم گله و شکایتی به درگاهت نکنم.... ولی یه صدایی داره میاد.... صدای ضربان یه قلب...نمیدونم از کجاست ...یعنی این صدای قلب منه?...مگه مرده ها هم ضربان دارن?...اون هم با این ریتم تند؟"

خیلی گیج و آشفته ام ..هیچ چیزی با هم جور در نیاد....اگه از پرتگاه افتادم پایین چرا هیچ دردی حس نمیکنم؟ اگه افتادم پایین و درجا مردم چرا قلبم هنوز ضربان داره؟ چرا صدای ضربان قلبم اینقدر واضح تو گوشمه؟ ...چرا به جای برخورد با اون صخره های سخت و برنده با یه جسم نرم و لطیف برخورد کردم؟ یکم که میگذره یه درد عمیق تو بازوم میپیچه از خودم می پرسم "مگه نمی گن تو بهشت هیچ درد و غم و غصه ای نیست؟ پس این درد وحشتناک که الان تو بازوم حس میکنم قضیه اش چیه ؟"

تو افکار آشفته ام غرق هستم که صدایی تو گوشم میپیچه
هنوز شوکه ام و جرات ندارم چشمم رو باز کنم.صداش آشناست

-لیلا...حالت خوبه?...تو رو خدا چشمت رو وا کن

آره،این صدای دلواپس رو خوب میشناسم.اون شب تصادف هم همینقدر نگران و آشفته بود.خیلی شوکه و گیجم .صدا دوباره ودوباره تکرار میشه ...

-لیلا...داری منو می ترسونی... چشمت رو وا کن

سرم بدجوری سنگینه .تنم کوفته اس و عضلات شکمم به شدت دردناکه .

داره تکونم میده تا به خودم پیام. اما من هنوز تو شوکم و فکرمیکنم راستی راستی مردم ... یهو دستم تکون میخوره و اون درد وحشتناک بازوم تکرار میشه و مطمئنم میکنه که هنوز زنده ام .

صداهای زیادی مدام تو سرم میپیچیه و تکرار میشه... صدای جیغ هام .. صدای فریاد سهراب ... صدای امواج خروشان رودخونه ... خیلی ترسیدم و دارم می لرزم .. خیلی شوک بزرگی بهم وارد شده ... دلم برای سبک شدن هوس گریه کرده . بغضام داره لحظه به لحظه سنگین تر میشه. دوباره صحنه های وحشتناکی که چند لحظه قبل اتفاق افتاده تو ذهنم تکرار میشه... از بین اون همه فریاد و درد فقط یه واژه " آخ " از گلویم خارج میشه و اشکم میچکه

فورا صدای مبهمش تو گوشم می پیچه

-عزیزم...

احساس می کنم صدای اون قلب رو نزدیک تر از قبل حس میکنم. تنم بیشتر از قبل اون حس گرمای زندگی بخش رو حس میکنه ... فشار بازواش به تنم بیشتر شده و تنگ بقلم کرده

با اینکه هنوز گیجم اما صدای طپش قلبش اونقدر آرامم کرده که احساس میکنم همون آغوش گرم گوشه ای از بهشتمه... یکم که تو بقلش نگهم میداره کم کم بغض هام سبک میشه و آرام میگیرم ...

دارم لحظه به لحظه هوشیار تر میشم و از شوک اون اتفاق وحشتناک درمیام..

کم کم میتونم به یاد بیارم که قبل از پرت شدن توی اون پرتگاه ، همون دستایی که بازومو گرفته بود، منو سریع کشید سمت خودش و تو آغوشش جام داد.

حالا که چند دقیقه گذشته انگار اونم آرام شده چون دیگه قلبش تند و مضطرب تو سینه نمیطپه . جرات میکنم و پلک هامو آرام آرام از هم باز میکنم.. سرمو که رو سینه اش میبینم قلبم شروع میکنه ضربان گرفتن ... تنم ، تب کردن ... گلویم، خشک شدن نفسم، تند و آشفته شدن.

سرم رو از رو سینه اش برمیدارم و آرام آرام میگیرم بالا تا چشماشو ببینم.

نگاه گرمش همراه با هرم نفس هاش پاشیده میشه رو صورتم.

تو چشاش ذل میزنم و با نگاهم بهش میگم "سهراب... چرا داری گیجم میکنی؟... یعنی باور کنم دوستم داری و باز پسم نمیزنی؟... اگه دوستم داری پس چرا حرفی نمیزنی؟... اگه نداری... این دلسوزیا چیه؟... این محبتا؟... این آغوش گرم و اون نوازش ها؟... چرا رک و راست نمی گی تا تکلیفم روشن بشه؟... سهراب نمی بینی تو عالم تردید دارم دست و پا میزنم؟... تو که خیلی راحت اقرار کردی که صیغه مون رو باطل میدونی... یعنی اگه نظرت عوض شده بود، برات سخت بود گفتنش؟... سهراب... کاش این تردید های زجردهند تمام بشه و بگی بالاخره منو میخوای یا نه؟... کاش بفهمی که داری با سکوت عذابم میدی... کاش دلم تاب شنیدن جوابت رو داشت و جرات می کردم رک و راست ازت می پرسیدم تا تکلیف خودم و احساسم بعد از این همه سال معلوم میشد... اما می ترسم سهراب... می ترسم جوابت اونی نباشه که دلم سال هاست منتظرشه... می ترسم سهم من نباشی... آغوش سهم من نباشه... حالا که بیشتر از همیشه به تو و محبتات وابسته شدم، اگه که شکست بخورم، دیگه نمی تونم سرپاشم... بدجوری می ترسم سهراب... کاش یکم به فکر دلم بودی.. کاش سکوت رو میشکستی...

نگاه خیس و غمگینمو از نگاه نگرانش می گیرم ... دستام رو به سینه اش فشار میدم و دردمندانه تنم رو از آغوش بیرون میدم و گیج، سردگم و پر از تردید با قدم هایی سریع و بی توجه به او و صدا کردن هاش ازش دور میشم و فاصله می گیرم .

از درک شدت علاقه و وابستگی ای که به اون موجود دست نیافتنی پیدا کردم احساس ضعف میکنم و اشکم در میاد.

از ظهر که از سهراب جدا شدم تا حالا که تقریبا ساعت ۷-۸ شبه مدام فکروی جورواجور به مغزم اومده و کلافه ام کرده. یاد صحبت های چند دقیقه پیشم با مامان میفتم

-لیلا... دیگه من و خاله ات از شنیدن حرفای بی سرو ته مردم خسته شدیم. امروز که رفتی خونه همدم، ملوک خانوم اومد و از حرف و حدیثایی که پشت سرمونه چیزایی میگفت که اگه برات بگم مثل من شاخ درمیاری... از ازدواج کردن سهراب تو فرنگ گرفته تا دست رد زدن به سینه ما و

نخواستن دخترمون. والا من که دارم از ناراحتی پس میفتم وقتی به خاله ات گفتم که چیا شنیدم اون هم خیلی دلش پر بود می گفت به ما هم گفتن لیلا دلش با سهراب نیست و چشمش دنبال یکی دیگه اس و همین که درسش تموم بشه میخواد بره یه شهر دیگه و... تازه میگفت... چند تا هم عیب و ایراد برای تو تراشیدن و به خاله ات گفتن که دنبال یه دختر نجیب و کم سن و سال تر برای سهراب باشه ... بمیرم برای دل خواهرم.. میگفت... از وقتی حال عمو اسدت بدتر شده، مدام اصرار داره که خاله ات با ما صحبت کنه تا مراسم عروسی رو جلو بندازیم تا... خدایی نکرده آرزو به دل از دنیا نره و عروسی پسر بزرگش رو ببینه.

و من بی توجه به غم های مامان گفته بودم

-مامان...اگه سهراب بگه منو نمیخواد چی میشه؟

مامان با این حرف من دیگه آتیشی شده بود و با تشر بهم گفته بود

-تو هم که داری حرفای مزخرف مردم رو تحویل میدی....همش تقصیر ما بزرگ ترهاست که این قضیه که به آبروی دو تا خانواده بسته است رو سپردیم دست شما دو تا جوون که.... هی با بهانه آوردن عقب بندازید و اینطور جلوی مردم ما رو سکه یه پول کنید...

و بعد برام خط و نشون کشیده بود و گفته بود

-ما میخوایم که همین امشب تکلیف ازدواج شما دو تا مشخص بشه...هیچ بهانه ای هم قبول نمی کنی

حالا همش نگرانم که یعنی امشب چی میخواد بشه.

با اینکه ترس عمیقی از حرفای سهراب دارم اما اونقدر از انتظار و دودلی خسته ام که با تمام وجود دلم میخواد تکلیف خودم و احساسم بالاخره روش بشه. راستش دیگه حالم از این بلاتکلیفی و انتظار کشنده به هم میخوره. از اینکه مدام تا اوج امیدواری پرواز کنم و بعد با یادآوری یکی از اون حرفای تلخ سهراب تا عمق حسرت و غم سقوط کنم.

میرم کنار پنجره و بازش میکنم. نسیم خنک بهاری میشینه رو گونه هام و التهاب درونم رو یکم آروم تر میکنه.

نگاهمو میدوزم به آسمون سیاه و ستاره های چشمک زنش ... یه نفس عمیق می گیرم و دستم رو میذارم رو قلبم و میگم

-آروم باش...امشب همون شبیه که هفت سال تموم انتظارش رو کشیدیامشب بالاخره تکلیفت روشن میشه...امشب سهراب مجبوره بالاخره اون چیزی که مدتهاست تو ذهنش میگذره رو پیش همه اقرار کنه...

برای تسکین بیشتر قلب ناآرومم، خودمو بقل میکنم و دستامو میکشم رو بازو هام..یه قطره اشک تو چشم حلقه میزنه..خیره میشم به آسمون و زیر لب میگم "خدایا...یعنی چی میخواد بشه؟...نکنه جلو همه آب پاکی رو بریزه رو دستم و بگه منو نمیخواد...اونوقت چه بلایی سر دل مامان و بابا و خاله اینا میاد...چه بلایی سر زندگی من میاد...احساساتمو چیکار کنم...چطور فراموشش کنم...خدایا میدونم نمیشه به زور کنارم نگهش دارم....اما غصه ام دل هایی هست که میشکنه... آبرویی که ریخته میشه و دیگه نمیشه جمعش کرد...خدایا دیگه هیچ کاری از دستای ناتوانم برای زندگیم برنمیاد...خودت کمک کن که هر چی که امشب سهراب میگه رو همه بتونم بپذیرن و ماجرا ختم به خیر بشه"

حالا با هزار امیدو و ناامیدی، همراه بابا و مامان و محمود، پشت در خونه خاله ایستادیم و صدای قلبمو که با هیجان به سینه میزنه رو به وضوح حس میکنم.

صمد در رو باز میکنه و من مثل همیشه نگاهم میچرخه رو صورتش و میره و رو پلک سمت راستش ثابت میشه و باز یادم میفته به روزی که چشماشو عمل کردن ... حالا هفت ساله که اون چشم بسته است.

آهی می کشم و همراه مامان اینا وارد حیاط میشم.انگار در آستانه سال نو، سهراب دستی هم به سر و روی خانه پدریش کشیده.یه حوض مثل حوض کوچیک خونه ما وسط حیات ساخته شده و رنگ آبی خورده و دیوارهای خانه و تراس با آجرهای یکدست نما شدهنگاهم تو حیاط می چرخه و به نقش ماه که تو حوض افتاده ثابت میشه.تو عالم خودمم که یهو فضای حیاط روشن میشه .سهراب برق حیاط رو زده و صدای سلام و احوالپرسیش تو گوشم میپیچه ... قلبم تند و تند شروع میکنه طپیدن و صورتم از گرما گر می گیره و میتونم حس کنم که صورتی رنگ شده .

آب دهان رو فرو میدم تا گلوم از خشکی در بیداد سلام میکنم و از زیرچشم نزدیک شدنش رو می بینم

قدم هام سست شده و اضطرابم بیشتر... وقتی کنارم می ایسته به زحمت میتونم تو چشمای نگراناش نگاه کنم و همچنان عادی رفتار کنم

سهراب-بهتر شدی؟

یادم میفته که مامان اینقدر امروز با انواع پاماد و روغن بدنم رو چرب کرده و ماساژ داده که الان واقعا حس میکنم بهترم.

من-ممنون...بهترم

یه نفس راحت میکشه و میگه

-فکر کنم بازوت بدجوری کشیده شد..باید خیلی درد داشته باشه!

عرق پیشونیم رو میگیرم و آهسته میگم

-اون هم بهتر میشه

سرش رو میندازه زیر و با صدایی گرفته میگه

-لیلا...معذرت میخوام که اذیت شدی...هم به خاطر اون شوک و هم....بعدش!

اونقدر موقع گفتن جمله اش، صداش گرفته و غمگین بود که قلبم به شدت فشرد شده و چند لحظه از مفهوم حرف هاش تو جا خشکم زد، سهراب فکر می کرد من از اینکه بقلم کرده ناراحت شدم.

صدای احساسم فوراً گفت "من که اذیت نشده بودم...من آرامش گرفته بودم..تمام آرامش دنیا رو تو به من هدیه داده بودی..من فقط ترسیدم...ترسیدم که اون آغوش مهربون سهم من نباشه و من به اون وابسته بشم..."

سهراب آهی میکشه و مثل من خیره میشه به خاله که داره میاد سمتمون. خاله گرم تر از همیشه بقلم میکنه و گونه ام رو میبوسه. وقتی دستام رو میگیره تو دستاش، از سرد بودنشون شوکه

میشه و اونقدر دستامو تو دستای گرم و مهربونش نگه میداره تا بالاخره یکم آروم میگیرم و دستام گرم میشه... با خودم میگم "دستای خاله، حس خوب دستای سهراب رو داره".

تا وارد اتاق میشیم چشمم به پیکر ضعیف و رنگ پریده عمو میفته و از ترس خشکم میزنه. باورم نمیشه که این جسه لاغر و ضعیف همون عمو اسد قوی و پر ابهت من باشه. تا چشمای بیرمقش به چشمام میفته، یه لبخند مهربون رو لبهاش میشینه و دستای بی جونش رو میاره بالا و دستام رو تو دست میگیره و آروم و با محبت فشار میده. بغض میکنم

من -سلام عمو جان... بهترید؟

عمو -سلام عروس گلم... هی نفسی میاد و میره

چشام از فشار اشک میسوزه و حرفی رو به زبون میارم که بیشتر شبیه یه آرزوی محاله

من -ان شا... خیلی زود خوب میشید عمو!

عمو لبخند غمگینی میزنه و من از چهره رنگ پریده اش میفهمم که دیگه خوب شدنی در کار نیست و دلم اونقدر از غم فشرده میشه که اشک تو چشام حلقه میزنه.

کنار مامان میشینم و به مخده تکیه میدم و آروم تو گوش مامان میگم

- مامان ... عمو چقدر ضعیف و رنگ پریده شده!

مامان چادرش رو میگیره جلو دهانش و با صدایی غصه دار، آروم میگه

-از اونروز که بابات خبر بدحال شدنش رو برامون آورد تا امروز روز به روز وضعیتش بدتر شده. پسرها بارها بردنش شهر و به دکترای مختلف نشونش دادن، اما حال عمو تو روز به روز بدتر شده که بهتر نشده... سهراب هم انگار یه چیزایی میدونه اما به ما و خاله ات چیزی نمیگه... من یه بار از هدایت شنیدم که میگفت آقا اسد سرطان داره اما هیشکی به خاله ات چیزی برون نداده... اون بیچاره هم بی خبر از همه جا همش امید داره که حال شوهرش بهتر میشه... بیچاره خواهرم خیلی غصه میخوره!

نگاهم افتاد به صورت غمگین خاله. تو دلم گفتم "خدایا... یه غم تازه نشم رو دل خوش"

نگاه خاله رو صورت عمو بود... صدای سرفه های عمو فضای اتاق رو پر کرده بود و تو چشمای همه به غم عمیق نقش بسته بود.

چند دقیقه بعد که صدای سرفه ها قطع شد عمو به کمک بابا تو بستر نشست و بابا پشت سر عمو بالش گذاشت. نگاهم بی اختیار رفت سمت سهراب که درست نشسته بود روبه روم. تو چشمای گیرای سهراب به غم بزرگ بود. توی اون لحظه دلم میخواست به هر قیمتی که شده بار غم رو از دوشش بردارم.... مرد محبوبم غمگین بود و این غم دلم رو آتیش میزد. صدای ضعیف عمو تو گوشم پیچید

عمو- بعد از اون اتفاق تلخ که برای همه ما شوک بدی بود... خیلی با خودم کلنجار رفتم که چطوری میشه بار غمون سبک بشه، طوری که غم دیگه ای به دل همه مون نیاد.... هر چی فکر می کردم می دیدم با انتقام و خشم، ناراحتیم کم نمیشه... به طرف جگر گوشه ام بود به طرف دوست چندین و چند ساله ام.... وقتی پیشنهاد مصالحه رو به من دادن بع دلم افتاد که راه حل مشکل ما همینه و بس...

نگاه عمو چرخید و رو صورت تم ثابت شد و ادامه داد

-انگار از همون اول خدا مهر لیلا رو تو دل ما انداخته بود... همیشه حرف او تو خونه ما بود... از خانومیش... از نجابتش از... هوش و پشتکارش که مثل سهراب خودم همش سرش به درس و مشق بود.... میدونستیم که سهراب فکر رفتن از کشور تو سرشه و میدیدیم که خیلی از پسر ها همین که پاشون اونور میرسه دیگه برگشتنشون با خداست.... نمی خواستم به پسر دیگه ام هم از دستم بره.... با خودم گفتم از کی میخوام انتقام بگیرم از برادرم؟ این دردم رو کم می کنه؟ خدا شاهده که بچه های تیمور هم مثل بچه های خودم برام عزیز بودن و هستن.... لیلا هم مثل هاجر دخترم بود....

عمو با محبت خاصی به چشمای خاله نگاه کرد و صدای ضعیفش تو گوشمون پیچید

-رقیه یادت میاد؟... بهمم گفتم بیا و لیلا رو عروسمون کنیم تا هم خیالمون راحت باشه که از دستمون درش نیارن، هم دل پسر مون به این آب و خاک گرم میشه و برمیگرده و تو بلاد غربت سرگردون نمیشه.... توکل کردیم و دلمون رو زدیم به دریا و لیلا شد عروسمون و یار و غمخوار من

و رقیه. وقتی هم که سهراب رفت.... لیلا برامون یاد و نشونی از او بود... غم دوری پسر مون با دیدن جفتش کمرنگ میشد و لیلا جای خالی سهراب رو برامون پرمی کرد...

چشمای عمو چرخید سمت چشمام و همزمان قطره اشکم چکید رو گل قالی.

-لیلا هم که خانومی میکرد و هر وقت از شهر برمیگشت غمخوار من بود ، همدم رقیه و امید برگشتن جگر گوشه مون.... خلاصه لذت این پیوند... تلخی اون حادثه رو از یادمون برد... حالا هم به لطف خدا پسر برگشته پیش جفتش و... دیگه شاید دس دس کردن جایز نباشه... از طرفی می ترسم عمرم به دنیا نباشه و لذت دیدن سر و سامون گرفتن این دو تا جوون به دلم بمونه و ..

صدای سرفه های عمو بلند و بلند تر میشه. دیگه نفسش به سختی بالا می اومد. بابا یه لیوان آب گذاشت جفت لبای عمو و چند دقیقه بعد دیگه توانی برای ادامه صحبت ها برای عمو نمونده بود . اشاره کرد به خاله تا او صحبتاشو ادامه بده. اشک تو چشمای همه مون حلقه زده بود و هیچکدوم نمی تونستیم مخفیش کنیم

خاله اشک هاش رو با گوشه چادر میگیره و صداش لرزونش با اون لهجه زیبا تو گوشم میپیچه

-گفتنی ها رو که آقا اسد گفتن.... منم حرفم حرف اسده.... به نظرم صبر کردن بیشتر جایز نیست... دلم میخواد همین امشب یه تاریخ مناسب برای جشن انتخاب بشه تا ما بزرگ ترها زودتر دست به کار شیم و بساط این شادی رو محیا کنیم و ان شا... به آرزوی چندین و چند سالمون برسیم

خاله رو میکنه به بابا و میگه

تیمور خان اجازه می فرمایید؟

بابا پاهاش رو جمع میکنه .. دستشو میکشه رو صورتش و قطره اشکشو جمع میکنه و میگه

-اجازه ما هم دست شماست حاج خانم... منم با گفته های اسد خان و شما کاملاً موافقم. حالا میخوام از دامادم بپرسم که ... کی میخواد عروسیش رو به خونه ببره؟

بالاخره اون لحظه ای که هفت ساله تمومه منتظرشم رسیده... احساس میکنم تمام وجود شده چشم و ملتسمانه دوخته شده به لبای سهراب. نه تنها نگاه من ، نگاه همه به سهرابه.

نفسم توی گلو حبس شده و ناخن هام از شدت استرس و نگرانی تو گوشت دستم فرو می ره. همش فکرای ناجور تو ذهنم میاد و همه نگرانیم واسه این دلای مهربونیه که ممکنه با کلام سهراب بشکنه. سهراب سرش رو انداخته پایین و موهای قهوه ای رنگش ریخته شده جلو صورتش و چشماشو پوشونده... از شدت فشار و استرس، دیدم تار شده و گلوم خشک خشکه. اونقدر آشفته و نگرانم که اشک تو چشم حلقه زده و برای ریختن التماس میکنه... دلم داره برای یه شکستن دیگه خودش رو آماده میکنه... هر چی میگذره و سکوت سهراب طولانی تر میشه بیشتر احساس میکنم غرورم داره آسیب میبینه... صدای سرسخت درونم خوب دور برداشته و مدام نطق میکنه "اگه اونقدری که خوش خیال بودی تو رو میخواست یه ثانیه هم معطل نمیکرد و منتظرت نمیداشت... اگه میخواستت خیلی قبل از این ها خودش به زبون میاورد... دیدی چقدر ساده دل بودی... دیدی گفتم دلش با تو نیست..."

دستای یخ کردم و میذارم رو پیشونی داغم و مطمئن میشم که دیگه بد حال تر از این نمی تونم باشم... تعلل سهراب و سکوتش جواب دندان شکنی شده به تمام خوش خیالی ها و خوش باوری های من... وقتی چند دقیقه میگذره و سکوتش ادامه پیدا میکنه دیگه با تمام وجود باورم میشه که سهراب هیچ مهری به من نداره و اگر هم پسم نزنه، فقط به احترام پدرش و دیگرانه.

بعد از لحظاتی طولانی که چون سالی بر من گذشته و احساساتمو سخت جریحه دار کرده، بالاخره سهراب سرش رو بالا میاره و مستقیم تو چشمای براق از اشکم ذل میزنه و خطاب به من میگه

-لیلا... میخوام بدونم تو... منو به عنوان شوهرت... قبول داری؟

نگاهم تو نگاه جستجوگرش تاب مقاومت نداره... چشماشو دوخته به چشمم و تمام حالات هامو مو به مو زیر نظر گرفته... با تمام وجود دلم میخواست یکی این سوال رو از خودش بپرسه تا شاید جواب سال ها انتظارم رو زودتر بگیرم....

به تمام تنم عرق نشسته... انگار گذشته داره تکرار میشه... درست مثل اون روز که ما رو نامزد هم اعلام کردن چشمم با نگرانی بین چشمای تک تک عزیزانم داره میچرخه...

اول از همه نگاهم تو نگاه بی رمق عمو میفته ... با نگاهش از من میخواد این آخرین آرزوش رو برآورده کنم....بعد نگاه بابا، که همیشه از اون حساب می بردم و تاب نگران دیدنش رو نداشتم....مامان که نگرانی و دلسوزی تو چشاش داره موج میزنه.... خاله که نگاهش داره با یه محبت مادرانه به صورتم لبخند می زنه و آخر از همه سهراب ... که انگار تمام وجودش شده چشم و دوخته شده به لبام تا با نگاهش جوابمو از رو لبام بقاپه و از انتظار مرگبارش نجات پیدا کنه.

در جواب اون چشم های منتظر و مهربون چه چیز تلخی می تونستم بگم؟ آیا حق داشتم از سهراب بپرسم که آیا جایی تو قلبش دارم یا نه؟

با خودم میگم "پرسیدنش چه فایده داره وقتی میدونم جوب سهراب اینه که عشق و عاشقی واسه مرفهین بی درده نه مردم ساده و پر دقدقه روستا... تازه امشب هم اونقدر تو جوابش تعلل کرد که با زبون بی زبونی بهم گفت که دور عشق و عاشقی رو خط بکشم و بیخودی به احساساتم بال و پر ندَم"

انگار سکوت منم ناخواسته طولانی شده . دوباره نگاهم تو نگاه های منتظر همه میفته و صدای احساسم می گه " احساسات رو اقرار کن " و من لب های لرزونم رو از هم باز می کنم و چشم تو چشم سهراب میشم و میگم

-قبول...دارم

داره مات و مبهوت نگاهم میکنه و حتی پلک هم نمی زنه....شوکه است و هیچ اثری از شوق یا خشم تو چهره اش نیست...صدای درونم تکرار میکنه " فقط شوکه و گیج "

صدای سرسخت درونم ملایم تر از همیشه میگه " خیره شدی تو چشماشو دنبال چی می گردی؟...واقعیت رو بپذیر و دنبال چیزی که وجود نداره تو وجودش نگردد...واقع بین باش...خسته نشدی؟ "

دستم میذارم رو قلب ناآرومم و میگم "آروم باش...دیگه ازش طلب عشق کردن تکرار یه اشتباه..."

بی صبرانه منتظر هر عکس العمل و جوابی از سمت سهرابم....

صدای ضربان قلبم تنها صداییه که تو گوشم شنیده می شه....

گلویم خشک خشک شده

نفسم بند اومده.....

نگاه همه به سهرابه و دل من بند به جوابش

دل زدم تو چشاشو و نگاهشو دنبال میکنم...

بین چشمای بابام...خاله...مامان می گردد و در آخر رو صورت عمو ثابت میشه و با یه دلسوزی

خاص تو چشمای بی رمق عمو خیره میشه

بالاخره لب وا میکنه و با یه صدایی که نه شادی توش حس میشه و نه غم میگه

-برای مراسمهر زمان که شما صلاح بدونیدمن حرفی ندارم!

با صدای هلهله و شادی خاله تازه به خودم میام و نفس حبس شدمو با خیال راحت بیرون میدم و

از آسمون میام زمین ...

دستای لرزونم رو میذارم رو گونه های داغ و ملتهبم و به صدای احساسم گوش میدم "دیدي

بالاخره سهراب ردت نکرد" صدای سرسخت درونم فوراً می گه "به هر حال این به معنی دست

داشتنت نیست...او فقط ردت نکرد تا دل پدر مریضش رو به دست بیاره".

نگاهم دوباره شروع میکنه تو صورتاً خیره شدن... همه شاد و خوشحالند...عمو بعد از سال ها

داره شاد و خوشحال لبخند می زنه...مامان و خاله همدیگه رو بقل کردن و شاد می خندن

....هدایت و فرشته هم که تازه به جمع پیوستن دارن به روم لبخند میزنن...با خودم میگم "با

اینکه همیشه توقع من از همسرم و زندگی مشترک، داشتن یه عشق رویایی بوده ...با اینکه

میدونم سهراب به خاطر دل دیگران منو رد نکرده...اما شادی این دلای مهربون ارزششو داره که

من برای به دست آوردن دل همسرم تلاش بیشتری بکنم و تا مدت ها منتظر اقرار عشقش

نباشم...شاید هم یه روز دلش مال من بشه...شاید هم یه روز بیاد که بگه که دوستم داره..."

سنگینی نگاهشو رو صورتم حس میکنم. همین که سرمو به سمتش می چرخونم نگاهم تو نگاهش قفل میشه با نگاهم بهش میگم "سهراب هیچوقت لطف و از خود گذشتگیتو فراموش نمیکنم تو منو به آرزوم رسوندی... آرزوی من تو بودی... دیگه ازت توقع عشق ندارم ...همین که در کنارمی برای قلب عاشقم نهایت خوشبختیه... دوستت دارم سهراب.. دوستت دارم"

یه لبخند گرم میشینه رو لب هاش .. یه لبخند گرم مهمون لبام میشه.

قرار جشن عروسیمون رو آخر هفته بعد که مناسبت خوبی بود گذاشتند و اونشب به خیر و خوشی گذشت.

فصل پنجم

صدای شلیک توپ و بعد نوای زیبای سرنا(موسیقی تحویل سال) و بعد صدای گوینده تلویزیون که شروع سال نو رو رسماً اعلام میکنه.

دلَم مالا مال از شادی و شوره... امسال باید سال خیلی خوبی باشه چون شروعش برای خانواده ما و خاله اینا همراه با شادی بوده. همه خونه خاله دور هم جمع شدیم تا شروع این سال رو جشن بگیریم. هاجر سفره هفت سین انداخته. مامان سبزه سبز کرده و خاله امسال سمنو رو به عشق سهراب پخته. نسترن لباس نو به تن کرده و مدام از این گوشه به اون گوشه می دوه. بازار روبوسی و تبریک سال نو حسابی داغه. میرم کنار عمو که این روزها خیلی شاد و با روحیه تر از قبل به نظر میاد. رو پیشونیم بوسه میزنه و برام آرزوهای خوب میکنه بعد خاله تو آغوشم می گیره و سال نو رو به من تبریک میگه و با محبت می بوسدم. بابا بغض کرده و همین که دستش رو می بوسم اشک تو چشاش حلقه می زنه و میگه

-زنده باشی دخترم

مامان میاد جلو و تنگ بقلم می کنه. آغوش گرمش همیشه پناه خستگی هامه. گونه اش رو می بوسم و سال نو رو تبریک میگم و اون با محبت نوازشم می کنه و آهسته میگه

-عجب عروس خوشگلی بشه لیلای من

بغض میکنم و برق اشک تو چشماش می درخشه. هاجر بعد از روبوسی تو گوشم میگه

- لایلا... بالاخره امسال مال خودِ خودمون میشی.

به روش لبخند میزنم و نگاهم میافته به هدایت و فرشته. یه لبخند شاد میاد رو لبهام. هدایت دست هام رو تو دستای مردونه اش می گیره و میگه

- آجی کوچیکه... کم کم باید باور کنم داری میشه آجی بزرگه.... عیدت مبارک

چشمکی به هدایت میزنم و میگم

- اینم از فواید پدر شدن تو برای منه.... در مقابل اون فسقلی من بزرگ دیده میشم

هدایت دستم رو میذاره تو دستای همسرش. گونه فرشته رو با محبت می بوسم و کنار گوشش میگم

- دارم برای عمه شدن لحظه شماری میکنم

و او با شیطنت دم گوشم میگه

- اتفاقا یکی هم این بقل ایستاده که داره برای دیدن تو لحظه شماری میکنه

نگام میچرخه و رو صورت سهراب ثابت میشه.... نسترن تو بقلشه و داره آروم آروم تو گوش دخترک یه چیزایی میگه. وقتی فرشته با یه لبخند شیطون ازم دور میشه، سهراب میاد نزدیک و رو به روم می ایسته. صدای گرمش تو گوشم میپیچه

- لایلا... هر سال از راه خیلی دور عید رو بهت تبریک می گفتم... امسال از این فاصله کم و سال

دیگه... از یه فاصله خیلی کم تر.... بهترین آرزوها رو برات دارم.... عیدت مبارک

هنوز از شیطنت کلام سهراب دارم رنگ به رنگ میشم که یکهو نسترن خم میشه و یه ماچ گنده از لپم بر میداره و فوراً برمی گرده تو بقل سهراب. از صدای بوسه نسترن، نگاه خندون همه به سمت ما دوخته میشه. لبم رو به دندون میگزیم... توی یه لحظه صدای خنده همه بلند میشه ... با تمام وجود احساس میکنم دارم از خجالت آب میشم و میرم تو زمین.

دست دراز میکنم و لپ نسترن رو آرام می گیرم و با محبت نگاهش میکنم. دخترک خجالت زده سرش رو تو آغوش سهراب فرو میکنه. با یه لبخند گرم و عاشقانه تو چشمای شیطون و خندون سهراب خیره میشم و میگم

- ممنوم سهراب... امیدوارم امسال یکی از بهترین سال های زندگیت باشه

چشاش برق عجیبی میزنه و با یه حالت خاص نگاهم میکنه ، با لبخند گرمش انگار داره بهم میگه "حتما همینطوره".

یکم بعد به کمک سهراب هدیه هایی که برای عزیزانمون تهیه کرده بودیم رو تقدیمشون میکنیم این سال تحویل ، به یادماندنی ترین سال تحویل زندگیم میشه.

امسال چقدر همه چیز قشنگ شده. چقدر قلبم گرم تر از همیشه است. چقدر زندگی قشنگ بوده و من متوجهش نبودم. دلم می خواد از شادی پرواز کنم. دلم میخواد بهار و تمام قشنگی هاش رو تو آغوش بکشم.

زیر درخت صنوبر میشینم و جای خالی کتاب شعرمو بیشتر از همیشه حس میکنم و سعی می کنم یکی از شعرهاشو که از حفظم، بخونم

-باز کن پنجرهها را که نسیم

روز میلاد اقای ها را

جشن میگیرد

و بهار

روی هر شاخه کنار هر برگ

شمع روشن کرده است

همه چلچله ها برگشتند

و طراوت را فریاد زدند

کوچه یکپارچه آواز شده است

و درخت گیلان

هدیه جشن افاقی ها را

گل به دامن کرده ست

باز کن پنجره ها را ای دوست

هیچ یادت هست

که زمین را عطشی وحشی سوخت!

برگ ها پژمردند

تشنگی با جگر خاک چه کرد!

هیچ یادت هست

توی تاریکی شب های بلند

سیلی سرما با تاک چه کرد

با سرو سینه گلهای سپید

نیمه شب باد غضبناک چه کرد

هیچ یادت هست.....

تا اینجا رو همیشه خیلی خوب حفظم و می خونم اما بعدش رو اغلب مواقع به یادم نمیارم. به
ذهنم فشار میارم و تکرار میکنم

-هیچ یادت هست....هیچ یادت هست..هیچ....

یهو صدایی تو گوشم میپیچه

- حالیا معجزه باران را باور کن

و سخاوت را در چشم چمنزار ببین

سرم رو میگیرم بالا و تو چشمای خندونش خیره میشم و یه لبخند شاد مهمون لبام میشه...به

درخت تکیه داده و دستاشو تو جیب شلوارش زده

سکوت میکنم تا صدای گرمش مثل همیشه آرومم کنه

-و محبت را در روح نسیم

که در این کوچه تنگ

با همین دست تهی

روز میلاد اقاقی ها را

جشن میگیرد

خاک جان یافته است

تو چرا سنگ شدی

تو چرا اینهمه دلتنگ شدی

باز کن پنجره ها را

و بهاران را

باور کن

(فریدون مشیری)

با یه لبخند شاد نگاهش میکنم و میگم

-فقط همین چند خط رو یادم رفته بود!

با علامت سر تایید میکنه و لبخند میزنه

از سر تا پاشو نگاه میکنمیه شلوار نوک مدادی و یه بلوز آبی آسمونی پوشیده که بینهایت بهش میاد. با اون قد بلندی که داره برای دیدن صورتش، باید سرم رو کامل بگیرم بالا. یه کتاب تو دستشه. تا نگاهم رو به کتاب میبینه با یه شیطنت خاص میگه

-این همون کتابیه که... شب تصادف قولش رو بهت داده بودم

وقتی نگاه گیجم رو میبینه با نگاه شیطونش تو چشم خیره میشه و با یکم احتیاط میگه

-واقعا هیچ چیز خاصی از اون شب تصادف یادت نمونده؟

باز گیج و مات نگاهش میکنم و میگم

-مثلا چی؟

گوشه لبش رو به دندون میگیره تا خندش رو کنترل کنه ... نگاهشو از نگاهم میدزده و با شیطنت میگه

با چشمای گرد و متعجب تو چشاش خیره میشم و با حرفاش لحظه به لحظه گیج تر.

وقتی میبینه واقعا چیزی از اتفاقات اونشب یادم نمیاد شیطنتش رو کنار میذاره و کتاب شعر رو میگیره سمتم

تا جلد کتاب شعر رو می بینم صحنه ی برگ های خاکی و خون آلود کتابم توی ذهنم تکرار میشه و با تاسف میگم

-حیف شد...کتاب خودم تو تصادف از بین رفت!

نگاه غمگینشو از چشم میگیره و به دوردست ها خیره میشه و با صدای آرومی میگه

-همون کتاب بود که جونت رو نجات داد

بهت زده نگاش میکنم و میگم

-منظورت چیه سهراب؟

آهی میکشه و صدای گرفته اش تو گوشم میپیچه

-خیلی از مسافرای اون مینی بوس اونشب از دست رفتن..خیلی ها به شدت مصدوم شدن
خدا خیلی به ما رحم کرد لیلا!

واقعا چیز زیادی از تصادف اون شب به یاد نداشتم.با ناراحتی نگاهش میکنم و میگم

-فقط یادمه خیلی صدای جیغ و شیون می اومد....موقع تصادف سرو صورت و بدن مسافرا به در و پنجره مینی بوس میخورد و ... خون بود که رو شیشه ها پاشیده میشد...وقتی بدنم از صندلی کنده شد و تو فضا معلق شدم ... مرگ رو تو چند قدمیم حس میکردممنم همون بلا سرم اومد و به شدت با میله کنار پنجره برخورد کردم اما....نمی دونم چطور شد که فقط چند تا بخیه و چند تا زخم کوچیک و یه مقدار کوفتگی بعد از تصادف برام موند

سهراب دستاشو به بقل میزنه و میپرسه

- داشتی کتاب شعرت رو میخوندی که... اون تصادف اتفاق افتاد؟

من-داشتم کتاب میخوندم که خوابم برد و بعد با صدای وحشتناک ترمز ماشین از خواب پریدم....

متفکرانه نگاهم میکنه و میگه

-فکر کنم موقع تصادفکتاب بین سر تو و پنجره قرار گرفته و موجب شده خرده شیشه ها و فلز تیز کنار پنجره، آسیب جدی به سرت وارد نکنه...راستش..اکثرا مسافرااز ضربه شدیدی که به سرشون وارد شده بود ...جوشون رو از دست دادن ...لیلا...هر چی بیشتر به اون تصادف و اونشب تلخ فکر میکنم ، می بینم این فقط شبیه به یک معجزه بوده که تو ...

دستشو عصبی رو پیشونیش میکشه،جمله اش رو نیمه تمام رها میکنه و عصبی و غمگین میگه

-اگه اونشب ، خاله به خاطر تاخیرت نگرانت نشده بود و من زنگ نزده بودم پلیس راه و خبر تصادف مینی بوس رو نگرفته بودم و ...میون اون همه زخمی پیدات نکرده بودم معلوم نبود
صداش اونقدر لرزش داره که ادامه جمله اش رو میخوره.

اولین بار بود که کسی از شدت و وخامت اون حادثه برام میگفت....معلوم بود سهراب مناظر دردناکی رو به چشم دیده که اینطور منقلب شده.

صدای لرزون و ترسیده ام تو گوشش میپیچه

-من اونشب به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود و به خاطر صحنه های تلخی که دیده بودم... خیلی شوکه و گیج بودم و تا الان نمی دونستم که ...اون تصادف کشته ای هم داشته...من...نمی دونم چی بگم...اما ..حس میکنم اگه نمی اومدیحتما یه اتفاق خیلی بد برای من میفتاد...وقتی حس کردم کنارمی ...تونستم آروم بگیرم و خوابم برد ..

لبخند کمرنگی رو لباس نقش میبندد و دستاشو میکشه تو موهای براقش و کنارشون میزنه و با یه محبت خاص نگاهم میکنه و میگه

-لیلا...این ها رو نگفتم که بخوای ازم تشکر کنی...گفتم، تا بدونی خدا خیلی ما رو دوست داشته که یه فرصت دوباره به ما داده...بیا حالا که سرنوشتمون اینطوری رقم خورده و... ما رو کنار هم قرار داده با روی باز بپذیریمش و..... سعی کنیم از روزهای زندگیمون ،کنار هم لذت ببریم.

تو چشمای براقش خیره میشم و با نگاهم بهش میگم "سهراب...برای من و دل عاشقم این بهترین تقدیری بوده که میتونسته رقم بخوره...من بینهایت راضیم و مشتاق این تقدیرم"

لبخند گرمی مهمون لب هام میشه و حرفی که از ته قلبم برآمده رو بهش میگم

من-منم میخوام قدر این فرصت دوباره رو بدونم و خوب زندگی کنم

اونقدر ذوق میکنه که ردیف دندون های سفیدش از بین لب های کشیده اش نمایان میشه و بعد با یه لحن مهربون و شاد میگه

-خب...حالا که اینقدر دختر خوب و حرف گوش کن و خانمی هستی... یه شعر قشنگ مهمونت میکنم،موافقی؟

از اینکه می تونم صدای زیبا و گرمشو موقع خوندن بیت ها بشنوم حسابی ذوق زده میشم ، میخندم و با حرکت سر موافقتم رو اعلام میکنم .

میاد کنارم میشینه و نرم سرم رو تکیه میداده به شونه هاش....دلم تو سینه می لرزه ... صدای
 ضربان قلبم تو طنین صدای پر احساسش گم میشه
 -بی تو، مهتابشبی، باز از آن کوچه گذشتم،
 همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم،
 شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
 شدم آن عاشق دیوانه که بودم
 در نهانخانه جانم، گل یاد تو، درخشید
 باغ صد خاطره خندید،
 عطر صد خاطره پیچید
 یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
 پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
 ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.
 تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
 من همه، محو تماشای نگاهت.
 آسمان صاف و شب آرام
 بخت خندان و زمان رام
 خوشه ماه فروریخته در آب
 شاخهها دست برآورده به مهتاب
 شب و صحرا و گل و سنگ
 همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید، تو به من گفتی:

– ”از این عشق حذر کن!

لحظهای چند بر این آب نظر کن،

آب، آیینۀ عشق گذران است،

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است،

باش فردا، که دلت با دگران است!

تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!

با تو گفتم: ”حذر از عشق؟! – ندانم

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،

نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،

چون کبوتر، لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم ...

باز گفتم که : ” تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم، نتوانم!

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت ...

اشک در چشم تو لرزید،

ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که : دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم.

نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،

نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم ...

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

(فریدون مشیری)

اونقدر سهراب شعر رو قشنگ و با احساس خوند که مطمئنم دیگه عاشق اون شعر شدم. سرم رو

از رو شونه اش برمیدارم و تو چشمای براقش خیره میشم ، چشماش داره همون حالت مرموز

نگاهم میکنه

سهراب-دوست داشتی؟

لبخند رضایت میاد رو لب هام و سرم رو به نشونه تایید تکون میدم و میگم

-خیلی قشنگ و با احساس خوندی..

ذوق میکنه و میگه

-قابلی نداشت خانمی...

دلم می لرزه و ذوق میکنم

سهراب یه نگاه به ساعتش میندازه ، چشمای خسته اش رو میماله و با یه لبخند مهربون میگه

-خب دیگه، خستگیم در رفت...باید برگردم سر کار..مراقب خودت باش لیلا...

دل عاشقم میخواد که ساعت ها کنار یار بمونه ... هنوز سهراب نرفته، داره بهانه اش رو میگیره
 پا رو دلم میذارم و به نگاه خسته اش یه لبخند شاد تقدیم میکنم تا با دلی گرم، برگرده سر
 کارش.

با اینکه مدت ها از رفتنش میگذره اما من همینطور نشستم و دارم به او فکر میکنم ... به حس
 خوب حضورش و...به لذت سر گذاشتن روی شونه هاش ...

هر چی به آخر هفته و مراسم عروسی نزدیک تر میشیم شور و شوق مامان اینا بیشتر میشه. توی
 خونه ما و خاله اینا برو بیاییه که تا به حال نظیر نداشته.

چهار روز دیگه تا مراسم ما مونده...دیگه روز شماری رو گذاشتم کنار و دارم لحظه شماری
 میکنم. این روزها سهراب اصلا پیداش نیست و همش مشغول کارهای ساخت و سازه و چند روزیه
 که ندیدمش و دلم برای دیدنش بی تاب تر از همیشه اس.

اونقدر همه برای مراسم ما شوق و ذوق دارن که از یه هفته قبل، از دور و نزدیک خودشون رو
 رسوندن اینجا...خلاصه کلی دور و ورمون شلوغ شده...خاله انگار غم هاش فراموشش شده و
 مدام صدای خندهای شادش از هر گوشه خونه تو گوشم میپیچه و لبخند به لبم میاره..امروز باید
 برم پیش خیاط تا لباس عروسم رو برای آخرین بار پرو کنم... منتظرم مامان و فرشته بیان تا با
 هم بریم پیش خیاط. چون مراسم همزمان تو خونه ما و خاله اینا و چند تا از همسایه ها برگزار
 میشه، خانم ها و دخترا دارن خونه ها رو برق می اندازن...نگاه شادم تو حیاط خونه میچرخه...یکی
 داره حیاط رو آب و جارو میکنه ...چند نفر دارن گلیم ها و فرش ها رو می برن تا لب جوی
 بشورن....یکی داره رو پشت بام مخده ها و پتوها رو می تکونه . شور و شادی تو فضای خونه موج
 میزنه.

دخترهای کوچولو با اون لباس های شاد و رنگارنگشون از این سر حیاط به اون سر حیاط میدون
 و سرو صدایی بازی ها و شیطنتشون شوری تو حیاط خونه به پا کرده که لبخند رو به لب هام
 میاره . ذوق میکنم و یاد بچگی ها میفتم.

نگاهم میچرخه و رو صورت فرشته ثابت میشه ...بالاخره انتظارم به پایان رسیده ، مامان و فرشته اومدن .شکم فرشته یکم برآمده شده و همه هواشون به فرشته هست و نمیذارن دست به سیاه و سفید بزنه.

با شوق و ذوق فراوون کوچه های تنگ آبادی رو رد کردیم و رفتیم برای پرو لباسم.لباس سفید عروسی رو که به تن میکنم ،واقعا باورم میشه دارم عروس سهراب میشم و یه شادی عمیق مهمون قلبم میشه.چرخ میزنم و چین های دامن از هم باز میشه و چنان ذوق زده میشم که صدای خنده هام مامان و فرشته رو به اتاق میکشونه.مامان تا من رو تو لباس سفید عروس میبینه هلهله و شادی به پامیکنه و اشک شوق می ریزه.فرشته محو تماشام شده و لبخند رضایت رو لباس میاد.با ذوق نگاهشون میکنم و میخندم.

حلیمه، ماشاا.. گویان میاد سمتم و با دقت درزها و چین های لباس رو چک میکنه و ازم میخواد آروم یه دور دور خودم بچرخم.حلیمه فقط چند سالی از من بزرگ تر بود و تو دوخت انواع لباس ،مخصوصا لبای عروس مهارت خوبی داشت و تونسته بود با یه مزون تو شهر همکاری کنه و از همین طریق مخارج زندگی خودش و پدر و مادر پیر و از کارافتاده اش رو تامین کنه. خیلی خوش شانس بودم که خیاط خوبی مثل او تو آبادی داشتیم.

لبخند رضایت حلیمه نشون میده که لباسم تقریبا آماده است ...میاد گونه ام رو میبوسه و میگه -تا به حال عروس به این خوشگلی نداشتی ... یه مدل خیلی خوشگل مثل خودت برات انتخاب کردم تا دیگه همه چی تموم بشی....مبارکت باشه عروس خانوم....لباست فردا صبح آماده اس
توی آینه با ذوق به خودم ولباس نگاه میکنم ...به آستین های پفیش...به یقه اش که مدل خشته....

لباس تا کمر تنگه و از کمر به پایین حسابی گشاد میشه . حلیمه سنگ تموم گذاشته و رو سینه و دامن لباس رو برام مروارید و نگین دوخته....من که عاشق لباسم شده بودم.

حالا علاوه بر هوا و مناظر اطراف، حس و حال دلم هم بهاریه....این روزها بهترین روزهای زندگیمه....روزهایی که هر روزش قشنگ تر از روز قبله. حالا دیگه از شادی تو پوستم نمی گنجم...وصال محبوب واقا شیرینه و من انگار دارم تو آسمون ها پرواز میکنم....دیگه شب ها

کابوس نمی بینم....دیگه هیچ چیز تلخی تو گذشته ها آزارم نمیده..تازه دارم سعی میکنم
خاطرات کودکی رو دوباره به یاد بیارم تا دوباره سهراب بشه قهرمان زندگیم....حالا که دارم
همسرش میشم میخوام هر خاطره مشترکی با او داشتم رو به یاد بیارم و بذارم قلبم تا میتونه
عاشق و عاشق تر بشه...

بعد از پرو لباس، دلم هوای همدم رو میکنه که خونه اش فقط یه کوچه با خونه خیاط فاصله داره.
از مامان و فرشته جدا می شم و میرم تا سری به دوست عزیزم بزنم .

وقتی دل آدم خوشه ،همه چیز قشنگ تر و شاد تر دیده میشه.این روزها هر اتفاق خوبی ذوق
زده ام میکنه...لبریز از شوق زندگی هستم و مدام میخندم ...با یادآوری اینکه تا تابستون بچه
همدم به دنیا میاد ، حسابی ذوق میکنم و دلم برای دیدن اون کوچولو پرمیکشه.

پشت در خونه می ایستم و منتظر میشم در به روم باز بشه.تا همدمو تو چارچوب در میبینم،
لبخند میزنم و با شوق می پرم تو آغوشش. گل از گلش میشکفه و میگه

-به به عروس خانم خودمون..پس بالاخره موفق شدی!

شاد میخندم و با خوشحالی میگم

-باورم نمیشه همدم...همش فکر میکنم دارم خواب میبینم

همدم رو ترش میکنه و با یه اخم ساختگی میگه

-خجالت بکش دختر...یکم آروم تر....خونه رو گذاشتی رو سرت..

با دلخوری میگم

-خوشحالم خب...!

همدم- هر که ندونه فکر میکنه عیب و ایرادی داشتی و خودت رو قالب کردی به پسر مردم که
اینقدر خوشحالی و ذوق میکنی.

من-دارم به عشقم میرسم، خوشحالم

همدم میخنده و به شوخی میزنه پشت گردنم و میگه

-یکم شرم و حیا...یکم ناز و ادا...عروسی خیر سرت!

من-ناز و ادا اومدن رو که کلا تعطیلیم...خودت هم خوب میدونی

همدم-بله.... دوست عزیزم رو مثل کف دست میشناسم...معجزه الهی رو هم دارم تو این وصلت به چشم میبینم!

با اخم تو چشای همدم نگاه میکنم و میگم

-وا...منظورت اینکه که معجزه شده که من دارم به سهراب میرسم

خودش رو جدی نشون میدی و با تاسف تایید میکنی

دستشو از رو شونه ام برمیدارم و با حرص میگم

-چرا شبیه معجزه اس؟

لبش رو به دندون میگزیه و میگه

-تا حالا به سهراب گفتی که چه احساسی بهش داری؟

ابرومو بالا میندازم و میگم

- معلومه که نه!

-سهراب چی؟ چیزی گفته؟

صدام می لرزه و میگم

-خب او که نمیتونه چیزی بگه

همدم-چرا نمیتونه؟

یه بغض کهنه که تو این مدت مدام سعی کردم نادیده اش بگیرم باز تو گلوم جا خوش میکنی

من-سهراب که....آخه اون که ..مهری به من نداره..چی رو بخواد بگه!!

همدم که تغییر حالتش رو کاملاً حس کرده دستمو تو دستاش میگیره و مهربون میگه

-لیلا...قربونت برم...نمیخوام ناراحتت کنم..اما فکر نمیکنی سهراب هم درباره احساس تو، همینطوری فکر میکنه؟ ...وقتی چیزی نگی...به نظرت خودش متوجه میشه که دل تو باهاشه و دوشش داری؟

لبخندی تلخ میاد رو لبهام ... سرم رو میگیرم بالا و قطره اشکمو کنترل میکنم و میگم
- به نظر او، عشق لازمه زندگی نیست ... سهراب نه دنبال عشق و عاشقیه و نه نیازی به اقرار عشق من داره..

همدم دستمو آروم فشار میده و میگه

-مگه دلش از سنگه؟...اون هم یه آدمه...یه مرده ...همه آدم ها محتاج محبتن.. حتی مردها هم نیاز دارن که مطمئن بشن که دل همسرشون با اوناست ..مردها لذت میبرن از اینکه کسی رو در کنارشون داشته باشن ...کسی که هر روز منتظرشون بشه....اگه دیر کردن نگرانشون بشه....کسی که باهاشون با مهربونی و عشق رفتار کنه ... مردها هم مثل ما زن ها، تو ازدواج دنبال آرامشن...اما زمانی که زن و مرد مطمئن نباشن که دل هاشون فقط و فقط متعلق به همدیگه است...آرامش زندگیشون ممکنه هر لحظه بر باد بره....

همدم دلسورانه نگاهم میکنه و میگه

-لیلا..این حرفا رو از من که چند ساله ازدواج کردم بپذیر..اینها تجربه زندگیمه... میخوام بگم اگه نمیتونی به زبون بیاری که دوستش داری، لاقلا با محبت هات مطمئنش کن که دلت با کسی دیگه ای جز او نیست...بذار باور کنه فقط و فقط مال اون هستی...اینطوری سهراب میشه همه گسست و تمام تلاشش رو میکنه تا آب تو دلت تکون نخوره..

مثل همیشه حرفای همدم مایه آرامش و نصیحتاش مشکل گشای زندگیمه ...میدونم که هر چقدر هم که سخت باشه باید به حرفاش گوش کنم و تو زندگیم پیاده اش کنم...

همدم که گفتنی هاشو گفته و خیالش کمی راحت شده خیره خیره نگاهم میکنه و میگه

-لیلا..واقعا داری عروس میشی؟ چقدر زود بزرگ شدیم...چه زود روزای بچگی گذشت...

به یاد گذشته ها لبخند میزنم و میگم

-دلم تنگ شده برای اون روزا...

با شوق نگاهم میکنه و میگه

-فقط چند سال از بچگیمون گذشته...برای شاد بودن میشه هر لحظه مثل بچه ها بود.... کافیه فقط در لحظه زندگی کنیم...مثل الان....

بعد با ذوق دستم رو می گیره و منو میبره تا وسط حیاط و مثل بچگی هامون دست در دست هم از شوق می چرخیم و می خندیم و برای لحظاتی میریم به روزهای خوب بچگی....به اون روزهایی که فارق از هر غم و اندوهی، شاد بودیم و توی دشت برای خودمون روزهایی داشتیم.

صدای شاد همدم تو گوشم می پیچه

-یادت میاد هر روز بعد از کار و مدرسه با چه ذوقی میرفتیم تو دشت و بین علفزارهای بلندش میدویدیم و قایم باشک بازی می کردیم؟

با حرفای همدم میرم به اون روزها و خاطراتش

همدم-یادت میاد خاله ات برای دوتامون عروسک پارچه ای دوخته بود و زیر درخت صنوبر، کنار جوی ،خونه مون بود و اونجا خاله بازی می کردیم؟

با لبخندی شاد حرفاش رو تایید میکنم

-یادته... همیشه تو و سهراب مامان و بابا بودید و محمود که کوچیک تر بود میشد بچه تون ؟
.....یادته یه روز دعوامون شد و برای اینکه بترسونمت عروسکت رو انداختم تو آب و چون نتونستیم بگیریمش آب با خودش برد و تو گریه کردی و گفתי باهام قهری و دیگه دوست نیستی ؟

صدای خندم بلند شد و گفتم

-اما تو عروسکم رو صحیح و سالم به من برگردوندی و... با هم آشتی کردیم

نگاهش هم مثل لب هاش می خنده و میگه

-اما من اونروز هر چی گشتم عروسکت رو پیدا نکردم!

با تعجب به همدم نگاه میکنم و میگم

-اما من مطمئنم عروسکم رو پس دادی!

همدم لبخند مهربونی میزنه و میگه

-اونروز وقتی گفתי قهری و تا عروسکت پیدا نکنم آشتی نمی کنی.... من کلی دنبالش گشتم
اما.... آب عروسک رو برده بود ... داشتم گریه می کردم که سهراب و حیدر رو دیدم و رفتم ماجرا
رو بهشون گفتم و سهراب گفت که کمک میکنه. فردای اونروز، من و تو دور از همدیگه... تو دشت
پارچه انداخته بودیم و جدا از هم داشتیم بازی می کردیم و دزدکی همدیگه رو نگاه میکردیم...
سهراب اومد و عروسک گلی و خیست رو گذاشت کنارم و گفت برو با لیلا آشتی بکن و عروسکش
رو بهش بده ...منم عروسک رو بردم و خوب شستمش و دادمش به تو.... اینطور شد که دوباره
آشتی کردی

با ذوق و شوق به همراه همدم میریم سمت تراس خونه. پاهام رو تو سینه جمع میکنم، دستام رو
دور پاهام حلقه میکنم و چونه ام رو تکیه میدم به پاهام و با یادآوری اون روها میگم

-پس کار سهراب بود. او میدونست من و تو عاشق عروسک هامونیم. بارها پیش اومد که هدایت و
محمود برای اینکه منو اذیت کنن، عروسکم رو ازم میگرفتن و سهراب که بزرگ تر بود و زورش به
اون ها می رسید به هر شکلی بود عروسکم رو پس می گرفت ..همیشه وقتی سر اینجور قضایا
اشکم میریختم دعوام میکرد و میگفت که نباید سر چیزای ساده اینطوری های های گریه
کنم....خب، سهراب چهار سال از ما بزرگ تر بود و همیشه نسبت به ما کوچیک تر ها احساس
مسئولیت داشت.

همدم لبخندی شیطنت بار میزنه و میگه

- نسبت به تو همیشه احساس مسئولیت داشت نه ما!

همدم مکشی میکنه و ادامه میده

-سهراب سر قضیه عروسک هم کلی با من دعوا کرد که چرا عروسک دوستت رو انداختی تو آب....لیلا... تو شاید ندونی اما من چند بار با چشمای خودم دیدم که سهراب واقعا هوای تو رو داشت.قضیه پمپ آب یادت میاد؟

با اینکه سال ها گذشته اما هنوز هم یادآوری دوباره اون قضیه واقعا آزارم میده.اخم میکنم و میگم

من-بله ،خیلی خوب یادمه.....بعد از اون قضیه بود که من برای مدت ها از سهراب بدم میومد و دلم باهاش صاف نمیشد...

همدم میخنده و میگه

-خودمونیم لیلا... بچه که بودی خیلی فضول بودی....رفته بودی پمپ آب رو روشن کرده بودی و آب زمین عموت رو برداشته بود ... حیدر قضیه رو فهمیده بود و به سهراب که رفیق صمیمیش بود خبر داده بود که ،چرا غافلید زمینتون رو آب برداشته ...

من-من و سهراب اونروز بعد از مدرسه ،اطراف زمینشون بازی می کردیم.موقع بازی پاهام تا زانو رفت تو شل و گل و برای اینکه تمیزشون کنم پمپ آب رو روشن کردم و لباسم رو تمیز کردم .چون میدونستم مامان حتما دعوام میکنه اگه با اون وضع برم خونه....سهراب هم رفته بود بالای درخت تا سیب بچینه وقتی صدام کرد و گفت که برم سیب ها رو بگیرم ..دیگه یادم رفت شیر آب رو ببندم و آب تا صبح پای زمین رفته بود....وقتی فردا صبحش اومد دنبالمون تا با من و داداشام بریم مدرسه، اصلا با من حرف نمی زد... وقتی دیدم دلخوره و اصرار کردم که بگه چی شده، قضیه ی اشتباه من و باز گذاشتن شیر آب و اینکه زمینشون رو آب برداشته بوده رو برام گفت و گفت که دیگه حق ندارم به زمینشون و پمپ آب دست بزنم.... چون سهراب دعوام کرده بود و سرم داد کشیده بود تا مدت ها ازش دلخور بودم و فکر می کردم حالا که هیشکی چیزی نفهمیده او زیادی به من سخت گرفته و نباید دعوام میکرده.همدم،سهراب همون موقع ها هم خیلی جدی بود و تنبیه هاش واقعا سختگیرانه بود!

همدم پوزخندی تلخ میزنه و میگه

-لیلا... حدس می زدم که از اصل ماجرا خبر نداشته باشی.... منم نمی دونستم تا اینکه حیدر برام تعریف کرد . قضیه این بوده که فردای اون اتفاق، عمو اسدت قضیه رو میفهمه و چون سهراب رو اون اطراف دیده بوده میره سراغ اون بیچاره و سهراب سکوت میکنه تا تو متهم نشی و یه سیلی محکم از پدرش میخوره.

از ناراحتی لبم رو به دندون میگزیم و ناله کنان میگویم

-خدای من.. من اصلا نمی دونستم. تازه تا چندین روز با سهراب قهر بودم و ازش حسابی دلخور بودم... آخی.... طفلی سهراب

همدم دستش رو میذاره رو دستم و با شیطنت میگو

-حالا گذشته ها گذشته....میشه جای زخم های کهنه بوسه زد

از حرف همدم تا بناگوش سرخ میشم و اخم هام رو تو هم میکنم و میگویم

-خجالت بکش همدم.. این چه حرفیه

همدم که هوس کرده اذیتم کنه ، شاد میخنده و می گو

-یعنی می خوای بگی شما در طول هفت سال عقدتون حتی یه بوسه هم نداشتید؟

بهت زده نگاهش میکنم و خجالت زده میگویم

-معلومه که نه!

صدای خنده اش بلند میشه. اخم میکنم و با حرص میگویم

-همدم.. بسه دیگه .. خجالت میکشم خب!

همدم سرشو بلند میکنه ، دستش رو زیر چونه ام می زنه و با خنده میگو

-تو که از یه بوسه ساده اینطوری سرخ میشی... شب عروست چه حالی میشی ؟

بهت زده نگاهم رو به همدم میدوزم و وقتی از نگاهم خوند که اطلاعاتم خیلی خیلی ناقصه شروع کرد و حرف هایی رو گفت که معمولا همه عروس های آبادی یه شب قبل از مراسم از زبون یه بزرگ تر میشنون و نمی دونم به اندازه من گیج و آشفته میشن یا نه.

وقتی حرفای همدم تموم شد دستای یخ کرده ام رو روی گونه هام گذاشتم... داشتن آتیش می گرفتن .

با صدای خنده های همدم ، گیج و آشفته حال از خونه اش اومدم بیرون و رفتم تا زیر صنوبم کمی آروم بگیرم و افکار آشفته ام رو سرو سامون بدم.

برای چندمین بار سعی میکنم نفس عمیقی بکشم و سعی کنم منطقی تر به قضایا نگاه کنم و این قضیه رو خیلی بزرگش نکنم.

با خودم میگم "من که مثل دخترای دیگه آبادی که تو سن کم عروس میشن ، نیستمالان هجده سالمه و باید بتونم این مسئله رو راحت تر از اون ها حضم کنم"

اما وقتی یاد چهره سهراب می افتم و به این فکر میکنم که اون قراره شوهرم بشه و تمام حرفایی که همدم گفته واقعیت داره اول خندم می گیره و بعد اونقدر خجالت میکشم که دندون هام میره رو لب هام و اونقدر به اون ها فشار میاره که لبم بالاخره چاک میخوره و طعم خون تو دهانم میپیچه .

هر چی سعی میکنم نمیتونم با این قضیه کنار بیام...قبلا از شوخی های خوابگاهی بچه ها، جسته گریخته یه چیزایی دستگیرم شده بود اما همیشه شرم و حیا مانع از این شده بود که بخوام جزییات رو از بزرگتری بپرسم و اینقدر دیر چشم و گوشم باز نشه.

نمی دونم چقدر وقته همینطوری زیر درخت صنوبرم نشستم و دارم مات و مبهوت به یه نقطه کور نگاه میکنم ... صدای سهراب منو از عالم خیال می کشه بیرون

-لیلا.... به چی اینطوری خیره شدی؟چند دقیقه است اومدم و تو اصلا منو ندیدی!

آه از نهادم بلند میشهوای اون اینجا چیکار میکنه....چقدر هول و آشفته حالم....نکنه بفهمه
داشتم به چی فکر مییکنم....من دیونه چرا باید پیام اینجا تا اون بتونه راحت پیدام کنه؟! نگاهمو
از نگاهش میدزدم. دست و پامو بدجوری گم کردم و نمیدونم چیکار کنم

سهراب-لیلا صدام رو میشنوی؟

سهراب چند قدم میاد سمتم... قلبم از شدت نگرانی و هیجان از جا کنده میشه

ادامه دارد

سهراب-لیلا با تو هستم....حالت خوبه؟

برای اینکه بتونم متوقفش کنم تا جلوتر نیاد سریع آب دهانم رو فرو میدم و خیلی آشفته میگم
-خوبم...خوبم.

سریع از کنار درخت بلند میشم و می ایستم. از اینکه با او تنها باشم میترسم و می دونم این
نتیجه حرفاییه که همدم گفته و من هنوز نتونستم حضمش کنم. مغزم اصلا کار نمیکنه ..همش
دنبال بهانه ای هستم تا هر چه زودتر از سهراب دور بشم و برم

باز مستقیم میاد جلو و تو فاصله خیلی کم از من می ایسته

قلبم داره از سینه میزنه بیرون...به تنم عرق نشسته و چشمام ترسیده نگاهش میکنه

صداش تو گوشم می پیچه

-دختر خوب چه بلایی سر لب هات آوردی... داره خون میاد

همین که دستمال تا خورده رو از تو جیبش می کشه بیرون و میاره نزدیک لب هام، ناخودآگاه یه
هـــــــبلند میگم و سرم رو میدم عقب .

سهراب مات و مبهوت به من و حالت های عجیبم نگاه میکنه...از شدت استرس ،صدای قلبم تو
گوشمه ..تمام تنم عرق نشسته و هیچطوری نمی تونم ترسم رو ازش مخفی کنم.

سهراب چند لحظه تو چشمام خیره میشه و بعد ناباورانه میگه

-لیلا...از من می ترسی؟

نگاهم رو به هر زحمتی هست از تو چشمای آهنباییش می کشم بیرون و بی اختیار گوشه لبم رو گاز می گیرم

سهراب چند لحظه خیره خیره نگاهم میکنه و بعد دستاشو میاره جلو و آروم دستای یخ کرد و لرزونم رو می گیره تو دستای گرمش. چنان گرما و آرامشی تو وجودم میپیچه که خیلی زود احساسات بدم از بین میره.

آروم آروم پشت دستم رو نوازش میکنه و با فشارهای ملایمی که به دستم میده هم قلبمو می لرزونه و هم آرومم میکنه.

صدای گرمش تو گوشم میپیچه

-لیلا..

نگاه مهربونش رو به چشام میدوزه و با یه لحن مهربون و مصمم میگه

-میخوام بدونی که حالا که قراره به زودی با هم ازدواج کنیمتمام تلاشم رو میکنم که توی زندگی با من..... کوچکترین آسیبی به تو نرسه و قول میدم که..... مثل تمام روزهای بچگی مون ازت محافظت کنم.حالا... میخوام ازت بپرسم که می تونی به من و قولم اعتماد کنی؟
نگاهم تو اون نگاه گیرا و با صداقت میفته.

می دونم که سهراب هرگز حرفی رو که بهش اعتقاد نداره نمی زنه.از بچگیش همینطور بود یا قول نمیداد، یا اگر قول میداد حتما بهش عمل می کرد.

میدونم که با او خوشبخت میشم...میدونم که او تو زندگی هیچی برام کم نمیدازه.... باورش دارم ... مگه میتونم بهش اعتماد نداشته باشم، مخصوصا حالا که اون نگاه پر جاذبه و پر صداقتش رو ریخته تو چشمام و لب های کشیده اش داره به نگاهم لبخند میزنه.... حالا دیگه آروم آرومم...دیگه آشفته نیستم...دیگه ازش نمی ترسم چون اونی که جلو روم ایستاده همونیه که جای من سیلی خورده و نگفته... همونیه که تاب دیدن اشک هام رو نداشته و عروسکم رو برگردونده.....همونی که همیشه از من حمایت کرده و به خاطرم برگشته ... همونی که سال ها

روز و شب بهش فکر کرده بودم و با خوندن هر کلمه از کتاب شعرش، هزار بار تو ذهنم تکرار شده ...همونی که سعی کرده بودم احساسش رو از قلبم بیرون کنم و نشده بود....همونی که نفسم به نفسش بنده...همونی که با تمام وجود دوستش دارم....

درست مثل همون موقع که میخواستم بله ی زمان عقد رو بگم، پلک هاش تو یه لحظه کوتاه میره رو هم و باز میشه و کمکم میکنه که جواب درست رو پیدا کنم.... بیشتر از این نگاه مهربونش رو منتظر نمیذارم و سرم رو به علامت تایید تکون میدم و میگم

- بهت اعتماد دارم سهراب... خیلی زیاد

نفس حبس شده اش رو با خیال راحت رها میکنه. عضلات گردنم رو شل میکنم و راست جلوش می ایستم و به لبخند گرم و با محبتش لبخند میزنم.

آروم چونه ام رو میگیره بالا ، دستمال رو مثلثی تا میزنه و آروم آروم، میکشه رو لب هام و خون ها رو با دقت پاک میکنه.

بازم قلبم ضربان گرفته ...نفسم تو گلو حبس شده ... تنم داغ و تب دار شده .برای اینکه چشمم تو چشمش نیفته و حال خرابم عیان نشه نگاهم رو از نگاهش دور میکنم و به موهای خوشرنگش میدوزم... نفس های گرمش گونه هامو نوازش میکنه و لرزشای لطیفی به قلبم میده...همین که نفس های حبس شده ام رو رها میکنم، میرن و میشینن رو پیشونی بلندش و موهای براقش رو آروم نوازش میکنن....یه دسته از موهایش آروم سر میخوره تا روی چشماش ... یهو نگاهمون تو نگاه هم قفل میشه ... چشماش یه برق عجیب میزنه که موجب میشه چشامو تنگ کنم.

نگاهش بین لبهام و چشمام تند و تند جا به جا میشه و مضطربم میکنه ... نگاهم میره سمت لبای خوشرنگش ...حس میکنم گلوم دوباره خشک شده و به تنم عرق نشسته، صورتش میاد نزدیک تر، نگاه منتظرش رو میدوزه به چشمام،دیگه نه تنها هیچ حس بدی ندارم ...برعکس ... دارم از ناز نفس هاش و اون گرمای مطبوعی که قلبم رو حسابی گرم کرده، مست مست میشم.

یه لحظه کوتاه پلک هام میره رو هم و باز میشه .انگار جواب مثبتم رو دریافت کرده چون لب های داغش میشینه رو گونه ام و یه بوسه میزنه کنار لب هام .

دلم تو سینه می لرزه

نسیم خنک بهاری موهای خوش عطرشو روی صورتم به رقص در میاره و نمیدونم چقدر میگذره که لب هاش از صورتم جدا میشه....پلک های بسته مون همزمان با هم باز میشن .داره با نگرانی تو چشمام نگاه میکنه .حس میکنم میخواد مطمئن بشه که مثل تمام لحظات احساسی دیگه که کنار هم داشتیم، قصد گریختن از او و احساسم رو ندارم .وقتی ترس یا ناراحتی رو تو نگاهم نمیبینه یه لبخند گرم مهمون لب هاش میشه . با یه نوازش کوتاه دستاشو از دور چونه ام برمیدارم .

دلَم تو سینه آروم نداره....صدای احساسم میگه "اگه که دلش با من بود، این بوسه منو تا اوج شادی های دنیا میبرد"

سهراب با محبت نگاهم میکنه و شرمزده میگه

-اینو مدیونت بودم لیلا...

انگشتای لرزونم رو میبرم بالا و میکشم رو گونه ام ...دقیقا همونجاست....جای سیلی!

صدای سرسخت درونم تکرار میکنه "بوسه ای برای عذرخواهی"

نگاه براقش رو کوتاه به چشمام میدوزه و هول و هیجان زده میگه

-یادم رفته بود بگم که چرا اومدم اینجا...

هنوز خجالت میکشم تو چشماش نگاه کنم ... مدام نگاهم رو از نگاهش می دزدم

سهراب-میخوام همراهم بیای تا یه چیزی رو نشونت بدم

با کنجکاوی نگاهش میکنم و فوراً میگم

من-چی؟

با خنده میگه

سهراب- اگه الان بگم که دیگه نمیشه سورپرایز

نگاهش باز عجیب و غریب شده

دستش رو به سمتم دراز میکنه تا دستشو بگیریم و همراهیش کنم

از این رفتارای عاشقانه اش تعجب میکنم و مظلومانه میگم

-سهراب...اینجا که خانواده هامون نیستن که ما رو با هم ببینن و ...

منظورم رو میفهمه و با نگاه خندونش تو چشمام خیره میشه و با شیطنت میگه

- خب...بیا خودمون رو هم گول بزنیم..چطوره؟

مات و مبهوت نگاهش میکنم ..داره یه جور خاص و عجیب نگام میکنه...وقتی نگاهش اینطوری میشه حس میکنم یه چیزی رو از من مخفی کرده و چون نمیفهمم چیه...همیشه گیج میشم.

بیشتر از این منتظر عکس العملم نمی‌مونه و با یه حرکت نرم دستام رو می گیره تو دستاش و یه فشار آروم به اون ها میده . با این کارش دوباره ریتم قلبم تند میشه.

هنوز گیج نگاه و رفتار عجیبش . صدای احساسم حسابی دور برداشته و داره رفتار سهراب رو عاشقانه تفسیر میکنه . با تاکید بهش میگم "سهراب فقط یه زندگی آروم میخواد...منم چون دارم همسرش میشم باید فقط همین رو بخوام..عشق و عاشقی تعطیل!"

صدای سهراب تو گوشم میپیچه

-لیلا...

با صداش از عالم فکر و خیال بیرون میام و نگاهش میکنم

-امروز همش تو فکری...چی اینطوری فکر تو مشغول کرده؟

صدای احساسم فوراً میگه "خب معلومه... تو"

از این اقرار سریع و صریح احساسم ، هول میشم و بند رو به آب میدم و میگم

-به هیشکی!

از اشتباه فجیعم لبم رو به دندان میگزیم

فوراً نگاه شیطونش رو میدوزه به چشمام و میگه

-آهان... پس آدمیزاده... یعنی کی میتونه باشه؟

پوست صورتم گل انداخته و به سر تا پام عرق نشسته ... بدجوری دارم خودم رو لو میدم

نگاهش شیطون تر میشه و یهو میچرخه سمتم و میگه

-نکنه من بودم؟

قلبم یهو از حرکت می ایسته و تو جا خشکم میزنه.. احساس میکنم رنگم اونقدر پریده و دستام

تو دستاش اونقدر یخ کرده که حتما راز دلم فاش شده

صدای خنده های شادش که بلند میشه تازه به خودم میام و میرم برای انکار تا شاید راز دلم
عیان نشه

پشت چشم ناک میکنم و میگم

- اعتماد به نفست واقعا قابل تحسینه... اما ... تو نبودی!

بعد فورا تو ذهنم دنبال یه بهانه برای مصلحتی کردن دروغم میگردم و پیدا نمیکنم

به زحمت خنده رو از لباش جمع میکنه و با شیطنت میگه

-باشه.. هر طور راحتی ..نگو اصلا!

اما نگاهش میگه "خودت رو لو دادی دختر...فهمیدم که به من فکر میکردی"

لبامو رو هم فشار میدم تا دیگه حرفی از دهنم نیره که باز خجالت زده ام کنه

بعد از یه پیاده روی چند دقیقه ای در سکوت و تماشای زیبایی های دشت به آبادی و ردیف خونه

ها و مغازه ها میرسیم . صدای شاد سهراب تو گوشم می پیچه

-لیلا...چشمات رو ببند ... تا نگفتم هم بازشون نکن

یه لبخند گرم میاد رو لب هام و خیره خیره نگاهش میکنم. باد یه دسته از موهای رو به بازی

گرفته و مدام از این سو به اون سو میبره. صورتش کمی رنگ پریده شده و زیر چشماش گود

افتاده و به نظر خیلی خسته و خواب آلود میاد.

دارم با خودم فکرمیکنم که چی این همه سهراب رو خسته و رنگ پریده کرده که صداس دوباره
تو گوشم تکرار میشه

-خانومی... چشمت رو ببند دیگه

از لحن شیرین کلامش ذوق میکنم و چشمام رو می بندم و یه لبخند شاد میاد رو لب هام.سهراب
دستش رو میذاره پشت کمرم و آروم هلم میده جلو . چند قدم که میرم جلو میگه

-خب حالا چشمت رو وا کن

آروم آروم پلک هام رو از هم باز میکنم یه در چوبی زیبا جلوی روم میبینم.

نگاهم میچرخه سمت چشماش با نگاش اشاره میکنه که در رو وا کنم و برم داخل...

تا در رو باز میکنم احساس میکنم وارد یه بهشت کوچیک شدم و ذوق زده چند قدم برمیدارم و
به اطرافم خیره میشم..

یه خونه حیاط دار با یه حوض زیبای آبی رنگ .. دور حوض پر از گلدون های گل شمعدونیه.چند
تا پله که ساختمون با نمای سنگ سفید رو از حیاط جدا میکنه.جلوی ساختمون یه تراس بزرگ و
دلباره که جلوی تراس هم یه عالمه گلدون با گل های رنگارنگه.دو طرف حیاط هم باغچه هایی
هست که توش نهال سیب و انجیر و بوته گل یاس کاشته شده .بهت زده به اطراف نگاه میکنم و از
اون همه قشنگی شگفته زده میشم . بعد با تعجب به سمت سهراب که پشت سرم ایستاده
میپرخم و میگم

- وای...خیلی قشنگه،اینجا خونه کیه؟

با شوق نگاهم میکنه و میگه

-دوست داری خونه ما باشه؟

باورم نمیشه.همه چیز خونه بوی تازگی میده.یعنی ممکنه سهراب اینجا رو برای خودمون ساخته
باشه؟!

ناباورونه نگاهش میکنم و با ذوق میگم

-واقعا اینجا خونه ماست؟

چشمات از شادی برق میزنه . آروم پلک هاشو میذاره رو هم باز میکنه و همزمان با حرکت سر تایید میکنه

گل از گلم میشکفه.

خدای من ... سهراب شوخی نمیکنه... این بهشت واقعا مال من و او.

ذوق زده محو تماشای اطرافم که پشت سرم می ایسته . گره روسریمو باز میکنه و آروم از روی سرم برش میداره . باد خنک بهاری میپیچه تو موهای خرمایی رنگم و او با یه لبخند دلنشین محو تماشام میشه... هول میشم و از خجالت دستمو تو موهام میکشم و سرم رو میندازم پایین.

صداش تو گوشم میپیچه

-نمیخواهی داخل خونه رو ببینی؟

با ذوق میدوم و از پله ها بالا میرم و از روی تراس میرم سمت در ورودی سالن، در رو که باز می کنم فوراً بوی گچ دیوار و رنگ می پیچه تو نفس هام و از دیدن اون هال و پذیرایی بزرگ و دلباز شگفت زده میشم. میرم وسط اون سالن بزرگ می ایستم و با شوق دور خودم می چرخم.

چشمم میفته به چند تا در بسته. با ذوق میرم و دستگیره در اول رو فشار میدم و وارد میشم . یه اتاق خواب بزرگ و روشن که پنجره اش رو به تراس باز میشه و تمام قشنگی حیاط رو میشه از پنجره او اتاق دید.

با شوق میرم سمت در دوم که اون سمت سالنه. یه اتاق خواب بزرگ و دلبازه دیگه اس که پنجره اش رو به حیاط و باغچه سرسبز که سمت راست خونه قرار گرفته، باز میشه و کنار پنجره ی اتاق، یه گلدون گل رز سرخه. همون گلی که عاشقشم...

درب سوم، حمام و سرویس بهداشتیه که تو روستا کمتر خونه ای پیدا میشه که حمام اختصاصی داشته باشه. یکم اونطرف تر یه آشپرخونه بزرگ و قشنگه با یه ردیف کابینت و کمد فلزی در بالا و یه ردیف کمد هم درست پایین اونها.

از دیدن همه اون امکانات که به طرز زیبایی کنار هم قرار گرفتن حسابی ذوق زده شده ام. دارم تو کابینت ها سرک میکشم که حضور سهراب رو حس میکنم. با شوق به سمتش می چرخم و با یه حس سپاسگزاری عمیق، نگاهش میکنم... به چارچوب در تکیه داده.

نگاه خسته اش رو به صورتم می دوزه و میگه

- خوشت اومده؟

یه لبخند شاد تقدیمش میکنم و با ذوق میگم

- باورم نمیشه سهراب.. همه چیز عالیه

ذوق میکنه، نفس راحتی می کشه و میگه

- دیدن لبخند و نگاه شادت ارزشش رو داشت که چند ماه فشرده کار کنم

دلم تو سینه می لرزه و اونقدر تحت تاثیر محبتش قرار میگیرم که ...

بی اختیار میرم سمتش و عاشقانه نگاهش میکنم.

چند قدم میاد سمتم. نگاهش برق عجیبی داره ... ذل زده تو چشمام و نگاهمو تو نگاهش قفل کرده.

آخرین فاصله رو برمیداره و دستشو نرم دور کمرم حلقه میکنه و آرام میکشدم تو بقلش.

یه آغوش گرم و آشنا... سرشو میاره پایین و پیشونیش رو میچسبونه به پیشونیم... نفسهای میپیچه تو نفسم ... نگاهش بین چشمام و لب هام سرگردون میشه... دستشو میکشه رو موهام ... صورتش میاد پایین تر ... توی یه لحظه لب هاش رو لبام قفل میشه و شروع میکنه به مزه مزه کردن و بوسیدن...

یهو صدای سهراب تو گوشم میپیچه

-لیلا...

یه _____ بلند میگم و دستامو میذارم رو گونه و لب های گر گرفته ام .

خدای من ...هنوز تو چارچوب در ایستاده و داره شیطنت بار نگاهم میکنه

-اینبار دیگه به کی فکر میکردی؟

لبم رو به دندون میگزیم و از خیالات شرم آوری که مطمئنم نتیجه شنیدن حرفای امروز همدمه بوده به بدترین شکل ممکن بیرون میام.

به بدترین شکل چون باید با این حال خراب و صورتِ گلگون از خجالتم، یه جواب قانع کننده هم برای نگاه شیطون سهراب پیدا کنم و... بدبختی اینجاست که چون داره با یه نگاه خبیث میاد سمتم مغزم از کار افتاده و دچار استرس و لکنت زبون شدم

هر قدم که میاد جلوتر حال من زارتر میشه . نمیدونم چرا فکر میکنم اونچه از ذهنم گذشته، ممکنه تا چند لحظه دیگه، واقعا اتفاق بیفته.

پاهامو محکم به زمین فشار میدم تا اون قدم های باقیمونده بینمون رو بی اختیار برندارم . آخه معلوم نیست امروز چم شده ، دست و پا و دهنم برای خودشون حرکت های نابجا میکنن.

سرم رو میندازم پایین و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده، از خجالت گونه هام گل میندازه.

میاد جفتم می ایسته و خیره خیره نگاهم میکنه و با شیطنت میگه

- لیلا...برای اینکه خستگی این مدت کار فشرده از تنم در بره... ایده ای نداری؟

دستای لرزون و عرق نشسته ام رو از رو گونه ام برمیدارم و ناشیانه پشت سر قایم میکنم .نگاهمو از نگاه پرکشش میدزدم و من من کنان میگم

-من...نه...چه ایده ای؟!!!

سرش رو با شیطنت میاره پایین و درست رو به روی صورتم قرار میده ... چشاشو میندازه تو چشمام.نفسای گرمش میشینه رو صورتمو و پلک هامو خمار و خواب آلود میکنه...

با بدجنسی می‌گه

-اما من یه ایده خیلی خوب دارم... قول میدی که هر چی باشه، انجامش بدی؟

نگاهمو از تو چشمای گیراش میکشم بیرون و به زحمت گلوی خشکم رو تر میکنم.

من -خب... بستگی... داره.... چی بخوای

موزیانه لبخندی میزنه و با یه لحن شاد و سرخوش می‌گه

-کار سختی نیست... میتونم بگم خیلی هم راحتی

چشمامو تنگ میکنم و مظلومانه نگاهش میکنم و با لکنت می‌گم

-برای تو... راحتی... یا... برای من؟

لبشو به دندون می‌گزه و شیطان تر از قبل می‌گه

-اگه با ترست رو به رو بشی و انجامش بدی... راحتی راحتی

هر چی فکرای ناجوره داره تو ذهنم وول می‌خوره و آشفته‌گیمو بیشتر میکنه... آب دهان رو به

زحمت فرو میدم و همینطور ترسیده نگاهش میکنم و می‌گم

- ترس؟.. چه ترسی؟

صورتشو باز میاره جلو تر و داغی نفساش میشینه رو گونه یخ کردم

-ترس از سوختن و درد کشیدن

دیگه زیادی گیج و آشفته حالم کرده. به تمام هیکلم عرق شرم نشسته. دستای لرزونم رو میذارم

رو سینه اش تا دیگه نزدیک تر از این نشه. اخم هامو تو هم میکنم و با عصبانیت می‌گم

-چی میگی سهراب؟ هیچ معلوم چت شده و چی ازم می‌خوای؟

سرش رو میکشه عقب و صدای قاه قاه خنده اش فضای آشپزخونه که نه... کل فضای خونه رو

پرمیکنه

صداش که تو گوشم میپیچه، ناباورانه نگاهش میکنم و شوکه شده میگم

-الان چی گفتی؟...یه بار دیگه بگو؟

از شدت خنده صورتش سرخ و چشاش بارونی شده. میون خنده هاش یه بار دیگه اون جمله ای که چند لحظه پیش خیلی سریع گفته و منو حسابی باهاش حرص داده رو برام بخش به بخش دوباره ادا میکنه "یه... فنجون... جای.. داغ"

خدای من... دارم حسابی از دستش حرص میخورم... دندون هام از شدت ناراحتی و خشم رو هم فشرده شده.

چشامو تنگ میکنم و تو چشمای خندونش، تهدید آمیز نگاه میکنم.. دستامو مشت میکنم و با خودم عهد میکنم که تا حرصم رو سرش خالی نکردم، دست از سرش بر ندارم...

صدای خنده هاش با دیدن چهره و نگاه منتقم بلند و بلند تر میشه... یه قدم میرم جلو.. یه قدم میره عقب... خنده هاش قطع نمیشه و این منو بیشتر عصبی میکنه و حرص میده.. دوباره یه قدم من.. یه قدم اون... با صدایی که از بین دندون های به هم فشرده ام به زور در اومده میگم

-منو دست میندازی؟ نشونت میدم؟

کمرش که دیوار آشپزخونه رو لمس میکنه یه لبخند خبیث به روش میزنم

خنده هاشو به زحمت کنترل میکنه و دستشو میگیره تو فاصله کمی که بینمون مونده، تا شاید بتونه منو راضی کنه که دست از انتقام گرفتن بردارم

سهراب-لیلا... باشه... من معذرت میخوام... اذیتت کردم!

چشامو ریز میکنم و با حرص میگم

-همین!... معذرت میخوای و تمام؟! میدونی چقدر منو حرص دادی؟

دوباره خنده میاد رو لب هاش و همین موجب میشه فکر کوتاه اومدن و انتقام نگرفتن رو از سرم کاملاً بیرون کنم

یه قدم دیگه که به سمتش برمیدارم ... چشمای شیطونش رو به چشمام میدوزه و میگه

-لیلا... بهت توصیه میکنم تو همین نقطه ای که ایستادی، بایستی و جلوتر نیای و گر نه ...

پوزخندی میزنم و میگم

-حسابی منو حرص دادی و اذیت کردی ، تهدید هم میکنی؟

گوشه لبشو به دندون میگزّه تا خنده ی شیطننت آمیزش رو کنترل کنه

سهراب-من جای تو باشم این قدم آخر رو برنمیدارم...ببین کی گفتم!

پوزخندی میزنم و دستای مشت شدمو میارم بالا تا بعد از برداشتن آخرین قدم انتقامم رو ازش بگیرم

هنوز مشتام رو سینه اش فرو نیومده که حس میکنم بین زمین و آسمون معلق شدم و دستای مشت شده ام دارن بی هدف تو هوا تکون میخورن.اونقدر سریع منو رو دستاش بلند کرد که نتونستم حتی مانعش بشم.الان هم هر چی دست و پا میزنم فایده نداره.از اینکه انتقام نگرفته، تو دام سهراب افتادم، شدت حرص خوردنم صد چندان میشه.

سرم رو میگیرم بالا تا چشمم تو چشاش بیفته و با نگاهم براش خط و نشون بکشم و متوجهش کنم که بدجوری داره منو حرص میده و باید منتظر عواقب سخت کارش بمونه.

اما تا چشمم تو چشماش میفته حس و حالم صد و هشتاد درجه عوض میشه.آخه نگاهش براق و مهربون شده و داره همونطوری که منو گیج میکنه، نگاهم میکنه...اخمام مثل یخی که داره ذوب میشه از هم وا میشه.

چشمامو ریز میکنم و تمام تلاشمو میکنم تا تحت تاثیر نگاهش قرار نگیرم و باز بتونم به انتقام گرفتن فکر کنم.انگار میخوام برای یه بار هم که شده جلوی احساساتم به او، قد علم کنم و مثل همیشه شکست خورده میدان نبرد با احسام نباشم.

دستامو مشت میکنم تا یه بار دیگه به سمتش خیز بردارم و بهش حالی کنم که با دم شیر بازی کرده...

گره شل ابرو هامو دوباره تنگ میکنم ..دندون هامو رو هم فشار میدم و میرم که مشتمو نثار سینه اش کنم که توی لحظه آخر چشمم میفته به عضلات بازوش که دور تنم پیچیده شده و یهو چند صحنه مبهم از شب تصادف، تو ذهنم تکرار میشه. با یادآوری اون صحنه ها، گیج میشم و ژست حمله ام کلا به هم می ریزه .

مظلومانه تو چشمای براقش خیره میشم و دوباره صحنه ها رو تو ذهنم تکرار میکنم تا شاید چیزی به یادم بیاد اما چون خیلی مبهم هستن ، برام مفهوم خاصی ندارن.

صدای گرمش تو گوشم تکرار میشه

-لیلا...

گیج نگاهش میکنم و با لکنت و نامفهوم میگم

-شب...من...تصادف...

نمی دونم چی از حرفم میفهمه که فوراً لبای کشیده اش ،کشیده تر از همیشه میشه و تو یه حرکت غافلگیرانه خم میشم رو تنم و تو آغوشش فشردم میشم...

از حرکت ناگهانی‌ش شوکه میشم ... پلک هام میره رو هم و نفسم تو سینه حبس میشه.

یهو یه گرمای مطبوع میشیه رو پیشونیم و همزمان با لرزش عمیق قلبم، تک تک صحنه های حضورش تو اونشب تصادف، دونه دونه و مرتب تو ذهنم مرو میشه.

داغی نفساش داره گونه امو ناز میکنه ... میتونم حدس بزنم نگاهش پشت پلک هام در انتظاره .

پلک هامو که آروم آروم از هم باز میکنم ، نگاهش شروع میکنه به جستجو و گشت زدن تو چشام.

با یادآوری بوسه ها و آغوشی گرمی و مهربونی که تجربه اش کردم ،گونه هام شروع میکنن به گل انداختن و بدنم لرزیدن و تب دار شدن.

با صدایی که توش شادی و خنده موج میزنه،شیطنت بار میگه

-خوب شد...مثل اینکه خاطراتت یادت اومد

نگاهمو از نگاه شیطونش میدزدم و یه مشت خیلی شل و ول نثار سینه اش میکنم که فقط خنده های او رو بیشتر میکنه و خجالت منو.

خنده هاش که قطع میشه سنگینی نگاهشو رو صورتم حس میکنم.

نوک انگشتشو نرم میکشه رو گونه های سرخ و گلگونم و مثل فاش کردن یه راز آهسته آهسته می‌گه

- دختری که با یه بوسه ام رگه های نجابتش گلگون میشه...یه دختر اصیل ایرانی...همون که هیچ جای دنیا مثل او پیدا نمیشه ...همون که به خاطرش دست رد زدم به سینه آینده ای بی اون...

نگاه مشتاقشو میدوزه به چشمام و با صدایی بغض دار می‌گه

-داری مال من میشی لیلا و من هنوز باورت نکردم...انگار بعد از مدت ها بی خوابی، حالا دارم رویا میبینم...لیلا، می ترسم از این خواب رویایی بیدار بشم و کنارم نباشی..

صداشو میشنوم ..داره صدام میکنه ..دستم میذارم رو گونه ام، اما انگشتاش رو صورتم نیست...انگار هیچوقت نبوده...دلم از غم فشرده میشه و دوباره حرفای عاشقانه ای که تو خیالم شنیدم ،توی ذهنم مرور میشه...تمام اون چیزی که تشنه شنیدنش بودم و او هرگز نگفته!

نگاه غمگینمو میدوزم به چشمای خسته اش .آهی میکشم و با نگرانی میگم

-سهراب...به نظر خیلی خسته میای... برو استراحت کن

با محبت نگاهم میکنه و با نوک انگشت آروم میزنه نوک ببینیم و می‌گه

-باشه خانمی...اما نمیخواهی یه فنجان چای لبریز، لب سوز، لب دوز به این شوهر خسته بدی؟

نقاب شادی به چهره میزنم و لبخندمو تقدیم نگاه خسته اش میکنم و میگم

-چشم قربان...شما بفرمایید استراحت کنید... تا حاضر بشه ،میارم خدمتون

سهراب لبخندی میزنه، چشم های خسته اش رو می ماله ، جای کتری و چند تا دونه فنجون که جزو تنها امکانات خونه است رو نشونم میده و از آشپزخونه خارج میشه .

با شوق تو آشپزخونه قدم میزنم و ژست یه زن خونه دار و خوشبخت رو به خودم می گیرم و سعی میکنم خیلی سریع یه چای خوش طعم برای همسر عزیزم آماده کنم.

باورم نمیشه روزهای قشنگ من و سهراب داره اینقدر شیرین رقم میخوره...

صدای احسام میگه "داشتنش خیلی شیرینه"

صدای سرسخت درونم میگه "حتی اگه جایگاه خاصی تو قلبش نداشته باشی...حتی اگه تو رو فقط برای خوابیدن و آرامشش بخواد!"

دل عاشقم از غم فشرده میشه و چشم تر میشه.

با سینی چای از آشپزخونه خارج میشم و از در شیشه ای سالن سهراب رو می بینم که روی تراس کنار گلدون های رنگارنگ، گلیمی پهن کرده ، نشسته و به رو به رو خیره شده...یه نفس عمیق میکشم و یه لبخند رو لبام میذارم و با حرص به صدای سرسخت درونم میگم "مهم اینه که من دوستش دارم"

سهراب دست هاش رو به پشت سر تکیه داده و سنگینی تنش رو انداخته رو دستاش.چشمم میافته به بازو و عضلات با تناسبش ... از باور دوباره اینکه سهراب شوهرمه ذوق میکنم.

در سالن رو باز میکنم و وارد حیاط میشم.از صدای باز شدن در و فنجون ها سهراب متوجه حضورم میشه ، محو تماشام میشه و یه لبخند گرم روی اون لب های کشیده میشینه .نگاهمو از ترس لو رفتن غم چشمم،از نگاهش میدزدم اما لبخندش رو جواب میدم و میشنوم که میگه

-این چایی واقعا خوردن داره

فنجون چایم رو برمیدارم و یه جرعه می نوشم

سهراب-راستی یه خبر خوب هم برات دارم

با ذوق نگاهش میکنم و میگه

-یه مهمونه..اگه گفتی کی؟

متفکر نگاهش می کنم و فوراً می گم

-کی؟

سهراب بلند بلند می خنده و بعد با انگشتش میزنه رو بینیم و میگه

-تو هنوز هم مثل بچگی هات خیلی برای دونستن هر چیزی عجولی

به حالت قهر نگاهش میکنم و میگم

-سهراب؟

بازم میخنده و یه جرعه از چایش رو می نوشه و با شیطنت میگه

- رفتیم خونه خودت می فهمی

رو ترش میکنم ... دارم از فضولی می میرم.

سهراب تا قیافه ام رو می بیند صدای خنده اش دوباره میره بالا و میون خنده شکسته شکسته میگه

-لیلا...خیلی اذیت کردنت ...حس خوبی.... به آدم میده

اخم هام میره تو هم . باز صدای خنده اش تو گوشم تکرار میشه.به حالت قهر از کنارش بلند میشم و میخوام از جلوش رد شم که دستم رو تو هوا می قاپه و با شیطنت میگه

-میدونستی وقتی اخم میکنی خوشگل تر میشی؟

ذوق میکنم و خیلی به خودم فشار میارم که ژستم به هم نریزه و نخندم .اما امان از دست سهراب و حرفاش.دستم رو تو دستاش فشار میده و با شیطنت میگه

-اگه بگم معذرت میخوام اخم هاتو وا می کنی؟ ...آخه فکرش رو می کنم می بینم وقتی می خندی خوشگل تری!

چشمام که تو چشمای خندونش میفته ، ژستم کلا به هم می ریزه و یه لبخند مزاحم میاد رو لبم
که از دید سهراب پنهون نمی مونه.شاد می خنده و میگه

-خندیدی...خندیدی

سرم رو میگیرم بالا ،سمت آسمون و می خندم.

صدای خنده های شادمون تو هم میپیچه و تو تک تک لحظه های اون خونه، خاطره میشه....

موقع برگشتن به خونه، سهراب بالاخره لو میده که مهمون عزیزیمون، همون پیرزن مهربون و
دوستداشتنیه که همه ما نوه ها عاشقشیم...."بی بی".

شب شده و دارم از پنجره اتاق کوچیکه،به ستاره های چشمک زن آسمون نگاه میکنم و سعی
میکنم با فکر کردن به لحظه های زیبای که امروز پیش چشمم گذشته، دلشوره ای که از سر شب
تا حالا به جونم افتاده رو آروم کنم.

با خودم میگم "امروز یه روز فوق العاده بوده... ساعت ها کنار سهراب بودم و طعم محبتش رو
چشیدم و اولین بوسه ،نه... دومین بوسه،نه... سومین بوسه اش رو تجربه کردم... این ها بهترین
اتفاقای زندگیمه و همه چیز داره خیلی عالی پیش میره ...حالا همه چیز برای مراسم عروسیمون
آماده اس..خیلی از مهمون ها اومدن...لباسم آماده اس...خونه مون هم که ساخته شده...فقط قالی
که داشتم میبافتم نیمه کاره مونده، که مامان امشب خیالم رو از بابتش راحت کرد و گفت سال
هاست که برام یه فرش درجه یک کنار گذاشته"

نفس عمیقی میکشم ، میخزم تو تشک و سعی میکنم با فکر کردن به حرفای خوبی که امروز برای
اولین بار شنیدم و چیزای خوبی که تجربه کردم ، آشفته گی و دلواپسیم رو کم رنگ کنم.

نمی دونم چقدر میگذره که خوابم میبره اما توی خواب هم آشفته ام.خواب میبینم که روز
مراسمه و لباس عروس تنمه و همه جا چراغونیه اما ...خبری از هیچکس نیست.دارم تو کوچه های
آبادی می دوم و آشفته ام.... نفس نفس میزنم ...میرسم به خونه خاله و در رو باز میکنم...سهراب
کنار در اتاق کوچیکه ایستاده و پشتش به منه....هر چی صداش میکنم نگاهم نمیکنه....آشفته
میرم سمتش و دوباره صداش میکنم اما بازم جوابم رو نمیده....میخوام از پله ها بالا برم که دامن

لباس زیر پام گیر میکنه و میفتم زمین...یکی از دندون هام میشکنه و میفته رو خاک سهراب
رو می بینم که برگشته و با چشمای سرخ و اشک آلودش نگاهم میکنه...

اونقدر این خواب آشفته ام کرده که با دلشوره و تنی خیس از عرق ، از خواب می پریم.

صدای اذان صبح تو گوشم میپیچه .

دلم اونقدر شور میزنه که دیگه نمی تونم تو خونه دووم بیارم.دستم میذارم رو قلب ناآرومم و
آشفته ، خراب،دلنگران با پای برهنه از حیاط گلی خونه به حال دو ،میگذرم و چند لحظه بعد
پشت در خونه خاله ام و دارم با نگرانی در خونه شون رو بی وقفه می کوبم.

مدام با خودم میگم "کاش اشتباه کرده باشمکاش خوابم یه کابوس باشه مثل خیلی از کابوس
های دیگه....کاش این افتادن دندون معنیش مرگ یه عزیز نباشه...."

در خونه باز میشه و چشم های خواب آلود سهراب با دیدن من تو اون وقت صبح، از تعجب گرد
میشه.

بی هیچ کلامی از کنارش میگذرم و مستقیم میدوم سمت اتاق عمو و نفس زنان از لای در ، به
جسه ضعیف و استخوانیش که زیر پتو پنهون شده ،نگاه میکنم.

همش می ترسم که عموی عزیزم آرزو به دل از پیشمون رفته باشه....می ترسم از دستش داده
باشیم...تو دلم، خدا خدا میکنم که فکرای آشفته ام ،حقیقت نداشته باشه.

چشمای لرزونم رو میدوزم به سینه اش ... آب یخ ریخته میشه رو تنم ...سینه اش بی حرکت و
بالاو پایین نمی ره.

اشک تو چشمام حلقه میزنه و ته قلبم میسوزه ... ناباورانه در اتاق رو باز میکنم و با قدم هایی
سست و لرزون میرم تو اتاق و کنار بستر عمو زانو میزنم دست لرزونم رو پیش میبرم و
انگشتای یخ کردم می گیرم جلو بینیش ... انگشتام همونجا خشک میشن.

سرم رو میذارم رو قلب مهربونش به امید اینکه صدای یه ضربان ضعیف هم که شده، تو گوشم
بیچه اماباز ناامید میشم.

تا سرم رو از رو سینه اش برمیدارم ، چشمم میفته تو چشمای نیمه باز عمو ... با دستای یخ کرده
 ام اون چشم های منتظر و امیدوار رو برای همیشه میدارم رو هم ... قطره اشکم رو دستای یخ
 کرده و بی جون عمو بوسه میزنه.

از فشار بغض انگشت اشاره مو تا میکنم و به دندون می گزم تا صدای شکستن بغض هام رو تو
 گلو خفه کنم .با خودم میگم "نباید با صدای گریه ات اهل خونه رو شوکه از خواب بیدار کنی
 ...باید صبور باشی لیلا...باید آروم آروم این خبر دردناک رو به سهراب و خانواده اش بدی...صبوری
 کن لیلا"

غم مرگ عمو داره از پا درم میاره و اشکام و بغض هام برای جاری شدن، التماس میکنن.

نمی دونم با چه حالی از جا بلند میشم و با کدوم جون و توانی میرم سمت در اتاق.

سهراب بهت زده کنار حوض ایستاده و تو نگاهش که به چشمام دوخته، پر از سوال بی جوابه.

با چند قدم سست و لرزون میرم کنارش می ایستم.دستای یخ کرده ام رو می برم جلو و دستای
 گرمش رو می گیرم تو دستام و قبل از اینکه بغض و اشک، همون اندک توانم رو هم ازم بگیره با
 صدای لرزون و پر از غم میگم

-سهراب ...من یه خواب خیلی تلخ دیدم...اومدم اینجا... تا عمو رو ببینم ومطمئن بشم خوابم
 یه کابوس بوده مثل هزاران کابوس دیگه ام...سهراب ...مریضی خیلی عمو رو خسته کرده
 بود...حالا خیلی آروم خوابیده...دیگه اصلا درد نداره...

سهراب نگاه گیجشو میدوزه به چشمام و با لکنت میگه

-لیلا...چی ...می..خوا..ی....بگی؟

اشک تو چشمام حلقه میزنه..دستاشو با یه حس همدردی عمیق فشار میدم و آهسته زمزمه
 میکنم

- سهراب...بابات... از پیشمون رفت...

دستاش تو دستام یخ میکنه...رنگ از روش میپره و ناباورانه تو چشمای اشک آلودم خیره میشه

اشکام که تند و تند میچکه، سهراب ناباورانه میره سمت اتاق عمو ...

چند لحظه بعد وقتی با چشم های سرخ و اشک آلود، تو چارچوب در دیدمش، احساس کردم زیر فشار غم شونه هاش خمیده شده

فصل ششم

مراسم تشییع جنازه، فردای اونروز برگزار شد. خاله یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون.... ریشه ها و چراغونی جمع شد و جای اون حجله و پرچم سیاه آویزون شد.... صدای نوحه و عزا و صوت قرآن تو فضای خونه خاله طنین انداز شد.... رخت سیاه به تن کردم و اون لباس سپید، خاطره شد....

هاجر و خاله صاحب عزا شدن و من و مادر و فرشته هم عزادار بودیم و هم گرداننده مراسم سوگوری.

سهراب، توی رخت سیاه عزا، شکسته تر و غمگین تر از همه به نظر میرسه.... انگار همه غم های دنیا روی دلشه اما حتی یه قطره اشک هم نریخته و لب به غذا نزده. خیلی نگرانشم و میترسم بلایی سرش بیاد. نه تنها او بلکه خاله و صمد هم چند روزه لب به غذا نمی زنن و همه مون بدجوری نگرانمونیم.

غم رفتن عمو، دل همه مون رو خون کرده... مهمونایی که به امید عروسی و جشن ما اومده بودن حالا همه غمگین و عزادار شدن.

همیشه مراسم خاکسپاری اوج درد و غم هر صاحب عزاییه. وقتی پیکر عمو رو به خاک سپردن صدای زجه های هاجر و خاله و دیدن صورت خیس از اشک صمد و چهره پر درد و گرفته ی سهراب، برام اوج غم و اندوه بود. وقتی می دیدم شونه های مردونه سهراب زیر فشار غم خم شده و حاضر به گریه کردن نیست، دلم آتیش می گرفت. ناله های خاله برای ما دلی نداشته بود.

اون شب خاله و هاجر به زور قرص، تونستن چند ساعت بخوابن.

فردای اون روز تو مسجد آبادی، مراسم ختم برگزار شد.

خونه خاله شده بود مامن ما خانوم ها و خونه ما، محل استراحت پسرهای عمو و مردای فامیل.

این اواخر اونقدر دور مراسم و مهمون ها بودیم که فقط از دور تونسته بودم سهراب رو ببینم و تو اون لحظه های کوتاه هم، دیدن غم و غصه هاش آتش به جانم زده بود.

مراسم آبرومندی برای عمو در روز سوم برگزار شد. همون روز خیلی از مهمون ها که از دور و نزدیک آمده بودن، در گورستان آبادی، از ما خداحافظی کردند و به شهر و دیارشون برگشتن. دور و اطرافمون یهو خالی شد.

با مامان و بابا کنار قبر عمو می شینم و برای آرامش روحش فاتحه می خونم و با خودم فکر میکنم "فرصت های زندگی اونقدر سریع میگذره و میره که ممکنه به اندازه کافی برای رسیدن به آرزوی بعدی زمانی نباشه... کاش قدر لحظه ها رو بدونیم"

مامان و بابا و فرشته با خاله و هاجر و حیدر به سمت خونه میرن. از دور سهراب رو می بینم که داره تک و تنها به سمت دشت می ره. دلم میخواد تو این روزای سخت کنارش باشم و مرحمی رو غم دلش بذارم.

می دونم که توی این لحظات می خواد تنها باشه اما چون بدجوری نگرانشم، تعقیبش می کنم.

با قدم های لرزون از مسیر دشت می گذره و از شیب رودخونه پایین میره و روی یکی از صخره ها میشینه.

از شیب رودخونه میرم پایین و کنار اون سنگی که روش نشسته، می ایستم، سکوت میکنم و مثل او خیره میشم به امواج خروشان رودخانه.

همونطور که نگاهش رو به رو به رو دوخته با صدای بغض دارش شکسته شکسته میگه

- دیدی بالاخره... بابا... به آرزوش نرسیدی... و از پیشمون... رفت؟! -

یه قطره اشک از رو گونه هام سر میخوره و میچکه پایین. غم سنگینی رو دلمه اما چون با تمام وجودم میخوام دلداریش بدم و تو غمش شریک بشم اشکامو کنترل میکنم

دستای لرزونم رو میذارم رو شونه های پهن و مردونه اش و یه فشار آروم به دستم میدم و با صدایی گرفته میگم

-سهراب میدونی تو سال هایی که ایران نبودى...بزرگ ترین آرزوى عمو برای تو و خانواده اش چى بود؟

سهراب نگاه غمگینش رو به چشمام مى دوزه.دلم از دیدن نگاه دردمندش، اونقدر فشرده میشه که چشم تر میشه. با محبت نگاهش میکنم و میگم

-عمو همیشه میگفت، خیلی خوشحاله که پسر بزرگی داره که بعد از او، میتونه بار مسئولیت خانواده رو به دوش بکشه و میگفت... اگه سهراب برگرده ایران دیگه هیچ غمی از بابت خاله و بچه ها نداره .

نگاهمو میدوزم به چشمای غمگینش و میگم

-سهراب ...عمو خیلی قبولت داشت... میدونست که دلسوز خانواده هستی و تو مشکلات و سختی ها تنهاشون نمیداری.عمو... همیشه آرزو داشت که خانواده اش شاد باشن و سختی نکنن...او هم مثل همه پدرای دلسوز، همیشه حامی و تکیه گاه مادرت و بچه هاش بود.

سهراب عمو آرزو داشت، تو هم مثل او، مرد و مردونه پشت عزیزانت بایستی و در مقابل مشکلات سینه سپر کنی...عمو میدونست که تو قدرتش رو داری و من مطمئنم او با خیالی آسوده ما رو ترک کرده و رفته .

سهراب نگاهشو میدوزه به چشمام .غم به دلم چنگ میندازه اما اشک هامو باز نگه میدارم و میگم

- راستشو بخوای...عمو این اواخر واقعا داشت زجر میکشید و اون بیماری... امانش رو بریده بود و بدجوری ضعیفش کرده بود...تنها چیزی که این روزها تسکینم میده فکر کردن به این هست که ...عمو الان دیگه از درد و رنج بیماری خلاص شده دیگه زجر نمیکشه.

بالاخره اشک تو چشماش حلقه میزنه. با حرکت سر حرفامو تایید میکنه و با صدایی بینهایت بغض آلود و گرفته میگه

-نا امیدش نمیکنم لیلا...قول میدم

لبخند گرممو به چهره غمگینش تقدیم میکنم. هوا دیگه کاملا تاریک شده .

خیره شدم به نور مهتاب که تو آب رودخونه افتاده و محو تماشای موج های خروشانم که صدای غمگینش تو گوشم میپیچه

-لیلا...

اومده و جفتم ایستاده . تو چشمای غمگینش برق اشکه.قلبم از غم به درد میاد .مظلومانه میگه

-خیلی سردم لیلا...خیلی سرد

مات و مبهوت تو چشمای براقش خیره میشم.یه دسته از موهاش جلوی چشماشو گرفته.دستای لرزونمو پیش میبرم و با نوک انگشت ،آهسته موهاشو کنار میزنم.چشمام تو چشمای براقش تاب نمیاره...نگاهمو از نگاهش میدزدم ...

یهو یخ میکنم....دستامو تو دستای یخ کرده اش گرفته...تنش سرده ...واقعا سرد...مثل یه تیکه یخ...

شوکه شده نگاهش میکنم و ناباورانه اسمشو صدا میکنم

-سهراب...

یه قطره اشک از چشماش سر میخوره و روی گونه هاش جاری میشه

خم میشه سمتم و چشماشو میذاره رو شونه ام...

خدای من ...پیرهنم از اشکهاش تر میشه...بالاخره بغضش شکسته ...بعد از سه روز تمام بغض کردن و اشک نریختن ، حالا داره بار غمش رو سبک میکنه ..

خوشحالم که تونسته گریه کنه....میون اشکهام لبخند میزنم و دستم رو برای همدردی میکشم رو کمر مردونه اش و اجازه میدم یه دل سیر گریه کنه .. پا به پاش می گریم..

از وقتی برگشتیم خونه ،مامان مثل پروانه داره دور تنها خواهرش می چرخه و ازش مراقبت می کنه. توی این روزهای تلخ،حضور بی بی که ساکن آبادی دیگه ایه در جمعمون ،برای همه ما یه اتفاق خیلی دلچسبه و گرمای حضور مادر، تسلاي دل داغدار خاله است.

اونشب همه تو خونه ی خاله دور هم جمع بودیم . علاوه بر صمد ، هاجر ، سهراب و خاله که توی اون لباس های تیره عزا، غمگین و افسرده به نظر می اومدند چشمای بی بی هم از غم رفتن دامادش، دیگه اون چشمای شاد و براق همیشگی نبود ،با اینکه معلوم بود کوهی از غم و غصه رو دلشه اما سعی می کرد با کلام و رفتارش بار غم عزیزانش رو سبک تر کنه.

در سومین شبی که از مرگ عمو میگذشت، بعد از شام، بی بی همه رو دور تا دور خودش جمع کرد . خاله رقیه رو سمت راست و مامان رو سمت چپش نشونده بود و دستای هر جفتشون رو گرفت تو دستش.

همه خیره شده بودیم به چهره دوستداشتنی بی بی....به چشم های ریزش که از زیر عینک ته استکانی درشت تر دیده میشد....به چین و چروک های ریز و درشت صورتش و رنگ سفید و نورانی چهره اش .نگاهم رفت به دسته ی موهای خاکستری رنگش که توی دو ردیف مرتب، از زیر چارقد مشکیش خودنمایی می کرد و مثل پنبه نرم بود.یه لبخند محزون اومد رو لب هام .

بی بی ،حتی بعد از مرگ ماشا.. خان،شوهرش،هنوز توی همون روستای آبا و اجدادیشون زندگی می کرد...همون روستایی که مامان و خاله اونجا بزرگ شده بودن...همیشه این رو شنیده بودم که بابا و عمو اسدِ خدابیامرز، جزو معدود مردانی بودن که از آبادی خودشون زن نگرفته بودن و چون همیشه رابطه دوستی عمیقی بین بابا و عمو بوده، دوتا خواهر رو برای ازدواج انتخاب میکنن تا رابطه دوستیشون محکم تر بشه.

بی بی لب تر میکنه. اون لهجه شیرین محلی همیشه کلامش رو بی نهایت دلنشین تر می کنه ،صداش توی گوشم میپیچه...نگاش میکنم انگار رفته به گذشته ها...

بی بی-هنوز ده سالم هم نمی شد که آقام دستم رو گذاشت تو دست ماشا... خان خدابیامرز و راهی خونه بختم کرد.خیلی بچه بودم و هنوز شوق بازی و بچگی کردن داشتم.هر روز صبح با دوستم،گل بانو، که او هم یکی دوماه بیشتر از ازدواجش نگذشته بود، عروسک هامون رو برمی داشتیم و تا یه ساعت مونده به ظهر، با هم عروسک بازی می کردیم.

من و گل بانو توی خونه ای که حیاط بزرگی داشت و هر اتاقش برای یه خانواده بود، زندگی می کردیم . اتاق ما و اون ها دیوار به دیوار هم بود.هر روز همین که صدای اذان ظهر رو می شنیدیم،

از ترس می زدیم توی سر و صورتمون و تازه یادمون می افتاد که برای ناهار شوهرامون، هیچی نداشتیم.

با عجله می دویدیم تو اتاق و قبل از اینکه شوهرامون بیان خونه و دعوامون کنن، سریع به کارهای خونه سرو سامون میدادیم و عروسک هامون رو دور از چشم اونا قایم می کردیم. دوباره فردا همین آش بود و همین کاسه....یکی دو سالی که گذشت هم من حامله شدم و هم گل بانو... من پسر زاییدم ... گل بانو، دختر.

بچه ها که اومدن بزرگ تر و عاقل تر شده بودیم و بیشتر راه و رسم خونه داری و شوهر داری یاد گرفته بودیم. سال بعد آقا مرتضی، شوهر گل بانو، دست زن و بچه اش رو گرفت و از روستای خودمون بساطشون رو جمع کردن و اومدن تو این آبادی.

من و گل بانو که تو این سال ها، همدم و مونس هم شده بودیم، از دوری هم خیلی دلتنگ شدیم و از دوری هم، شب و روز گریه می کردیم.

بعد از رفتن گل بانو خیلی تنها شده بودم. هنوز غم از دست دادن دوست عزیزم رو دلم بود که پسر عباس سخت مریض شد. اونسال وبا و آبله شایع شده بود ... آبله خیلی ها رو کور کرد و خیلی از خانواده ها رو داغ دار کرد ...عباس من هم از دستم رفت...

مرگ تنها فرزندم، داغی به دلم گذاشت که تا مدت ها نتونستم کمر راست کنم...کارم شده بود گریه و زاری....

هنوز تو غم و غصه عباس می سوختم که دوباره و یار اومد سراغم و نه ماه بعد، خدا دوتا دختر دسته گل به من و ماشاا... خان هدیه داد.همین رقیه خانوم و راضیه خانوم گل خودمون ... زندگیمون دوباره شیرین شد.

بی بی با محبت دستش رو رو کمر خاله و مامان کشید. یه لبخند کم رنگ رو لب های خاله و مامان نقش بست.

بعد با پر چارقد شیشه عینکش رو پاک کرد، چشم هاش رو ریز کرد و شیشه رو به دقت نگاه کرد و بعد که خیالش راحت شد که تمیز شده، گذاشت رو چشماش.

نگاهش رو بین چشم های منتظر همه مون چرخوند و با محبت یه لبخند گرم و زیبا تقدیممون کرد که چین و چروک های صورتش رو بیشتر نمایان کرد

بی بی - قربونش برم خدا، سخنش حقه که میگه "به راستی بعد از هر سختی آرامشه". یعنی فرموده بنده های من، اگه غم و غصه ای به شما رو کرد، نگران نباشید چون نه تنها غم همیشگی نیست، بلکه امیدوار باشید که بعدش آسایش به شما رو میاره.

بله مادر جون، بعد از اون سختی ها، آسایش به ما هم رو کرد و غم هامون تبدیل شد به شادی... دو تا دختر سالم، مثل پنجه آفتاب گیرمون اومده بود و برکت و نعمت خدا، به ما رو کرد... دوقلو بودن و نگهداری از اون ها تمام وقتم رو می گرفت... به این یکی شیر میدادم... اون یکی گرسنه بود... این رو عوض میکردم... اون یکی خیس کرده بود... خلاصه با دل خوش سختی ها رو به جون خریدیم و اینطور بود که مشغولیت های زندگی، غم دوری گل بانو رو هم برام کم رنگ کرد.

بعد ها از یکی از آشناهامون شنیدم که گل بانو هم صاحب یه دختر و دو تا پسر دیگه شده.

بعد از رقیه و راضیه، چندین بار دیگه حامله شدم اما دیگه هیچ بچه ای برام نموند. سال ها گذشت و توی همون آبادی دخترام بزرگ و خانوم شدن. کم کم برام پیغام می فرستادن و خواستگار برای دخترا می اومد و می رفت. ماشا..! خان خیلی سخت گیری می کرد و حاضر نبود دخترش رو به هرکسی بده و داماد خوب میخواست. حتی یادمه به پسر خواهر خودش هم جواب رد داد.

چهره زیبای بی بی به یه لبخند گشاد از هم باز شد و نگاهش رو دوخت به صورت خاله رقیه و چشمش از شادی برق زد. از نگاه بی بی می خوندم که میخواد در روز از هم گسستن پیوند عمو اسد و خاله، یادی از روز وصل اون ها بکنه و ناگفته هایی رو برامون بگه که حتما باید جالب و شنیدنی باشه....

بی بی - جونم براتون بگه که.. یه روز رقیه، رنگ پریده و هراسون از کوچه دوید تو حیاط و در رو پشت سرش محکم بست. دیدم رنگش شده مثل رنگ زردچوبه. با گریه و زاری اومد کنارم

نشست. هر چی گفتم مادر چی شد؟ از چیزی ترسیدی؟ کسی حرفی زده؟ هیچی نگفت که نگفت و فقط یه دل سیر گریه کرد. چند روز بعد عروسی دختر خواهر گل بانو بود. خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد از سال ها میتونم دوست عزیزم رو ببینم. گل بانو برای خودش خانومی شده بود. کلی برای هم حرف نگفته از گذشته تا حالا داشتیم. ده-پونزده سال گذشته بود و بچه هاش بزرگ و بالغ شده بودن. چون اون موقع ها جشن های عروسی تا یه هفته ادامه داشت، من و گل بانو حسابی دلتنگی هامون رو کنار هم سبک کردیم.

تو همون روزهای جشن، وقتی گل بانو رقیه رو دید و ماجرای دلدادگی یکی از جوون های آبادیشون رو برامون تعریف کرد.... تازه علت گریه های اونروز رقیه خانوم رو فهمیدم.

قضیه اینطوری بوده که رقیه خانوم داشته لب رودخونه رخت ها رو می شسته که با جوونی که اهل آبادی گل بانو بوده، رو به رو میشه.

جوون خسته و گرسنه و راه گم کرده، اومده بوده لب رودخونه تا آب برداره و رفع خستگی کنه. رقیه که جوون رو تو اون حال زار می بینه، یکم از غذای ساده ای که همراهش بوده رو به اون میده. جوون هم از مهربونی رقیه خوشش میاد و یک دل، نه صد دل عاشق میشه. رقیه خانم ما، رخت ها رو برمیداره که بیاد خونه، جوون از سر جوونی و ناپختگی جلو راه رقیه رو می گیره تا نام و نشونش رو بپرسه و مادرش رو بفرسته خواستگاری. رقیه که ترسیده بوده کلامی حرف نمی زنه و به سرعت از اون مرد دور میشه. جوون متوجه میشه که رقیه آینه اش رو کنار رودخونه جا گذاشته، میدوه که آینه رو به رقیه بده که رقیه فکر میکنه جوون فکرای ناجور داره و داره تعقیبش میکنه... اینطور میشه که مضطرب و دوون دوون از مرد دور میشه و تا میرسه خونه از ترس و نگرانی گریه و زاری راه میندازه. جوون بیچاره هم ناامید آینه رو برمیداره و میره. مادر اون پسر، آینه رو به گل بانو نشون میده و ازش میخواد توی اولین سفرش به زادگاهش، با نشون دادن آینه و پرس و جو، صاحب آینه رو براش پیدا کنه و تا اگه دختر خوب و مناسبیه بیاد خواستگاریش.

خلاصه گل بانو که آینه رو نشونمون داد گل از گل رقیه خانوم شکفت و خندید. اون جوون کسی نبود جز اسدخان خدایبامرز...

اسم عمو که اومد چشمای خاله و بقیه خیس از اشک شد. یه قطره اشک سمج تو چشمام حلقه زد... نگام افتاد تو نگاه سهراب. با لبخندی غمگین داشت به چهره رنج دیده مادرش لبخند می زد.

بی بی - خلاصه همین رقیه خانوم که از چنگ اسدخان گریخته بود و حتی حاضر نشده بود نام و نشونی به اون بیچاره بده، نمی دونم چطور شد که یکباره نظرش عوض شد و پا کوبید زمین و گفت یا اسد یا هیچ کس دیگه.

از لحن شوخ بی بی خاله میون گریه هاش، خندید. با چشמהایی که از یادآوری اون روزها داره از شوق برق میزنه نگاهمون میکنه و میگه

- همش با خودم فکر می کردم که کار خیلی بدی کردم که به او غذا دادم و با این کارم اون جوون دربارۀ من فکرای بدی کرده ... اون لحظات واقعا ازش ترسیده بودم. بعد از اینکه گل بانو با رضایت مادر نام و نشون ما رو به مادر اسد داد، اسد چندین بار مادرش رو فرستاد خواستگاری و هر بار بابا جواب رد به اون ها داد. من که هر بار قیافه معصوم اسد و اصرارش برای ازدواج رو می دیدم، کم کم دلم به رحم اومد و... دلبسته اش شدم. خودم که جرات نداشتم به بابا بگم که اسد رو قبول کنه... جلو مادر اونقدر گریه زاری کردم تا بالاخره راضی شد با بابا صحبت کنه و بگه نظر من چیه.... جوون مردم گناه داشت ...

بی بی با شیطنت میزنه روی پای خاله رقیه و با خنده میگه

-این خانوم، یه هفته شب تا صبح گریه کرد و لب به غذا نزد تا بالاخره مریض شد و افتاد گوشه اتاق. ماشاا... خان خدا بیامرز که دید اگه رضایت نده هم دخترش از دستش میره هم با رفت و اومدهای بیشتر اسد، انگشت نمای آبادی میشه بالاخره از خر شیطون پایین اومد و رضایت داد و دست رقیه رو تو دست اسد گذاشت و راهی دیار غربتش کرد. هنوز که هنوزه باورم نمیشه که ماشاا... خان حاضر شد دختر به غریب جماعت بده.

دستم رو زده ام زیر چونه و دارم خیره خیره خاله رو نگاه میکنم.... تو باورم نمیگنجه خاله رقیه همچین جوونی پر شور و التهابی داشته. تا اون روز فکر می کردم حق با سهراب بوده و او راست میگفته که عشق، توی زندگی روستایی، که مردم هزار گرفتاری های و درد و سختی برای سیر کردن شکم زن و بچه شون دارن جایی نداره. اما، حالا از شنیدن حرفای بی بی و ماجرای که برای

خاله خودم توی دوره جونیش رخ داده بود، بهت زده شده بودم. نگاه سنگینی رو روی صورتم حس میکنم. تا سرمو بلند میکنم چشم تو چشمای سهراب میفته که داره خیره خیره نگام میکنه. تو چشمات تعجب و حیرت موج میزنه. خیلی برام جالبه بدونم حالا که فهمیده ماحصل یه ازدواج عاشقانه اس آیا هنوز هم معتقده عشق و عاشقی برای آدمای مرفه بی درده و تو زندگی ما و امثال ما جایی نداره؟!

چند لحظه است که مات و مبهوت تو چشمای هم خیره شدیم.. نمی دونم... شاید داریم تو وجود هم، دنبال اون حس لطیفی می گردیم که شنیده بودیم جاش تو دل آدماست و از نگاه عاشقا به هم تراوش میکنه.

برق نگاهش و حالت کشیده لب هاش باز منو گیج کرده ، نمی تونم تشخیص بدم داره به روم لبخند میزنه یا نه.. اما، یهو یه لبخند کم رنگ میشینه رو لب هام ...دلم تو سینه بی تاب میشه..نگاهمو از نگاهش میدزدم ...نگاهشو از نگاهم میدزده

صدای لرزون خاله تو گوشم پیچید

-منم باورم نمیشد که بابا رضایت داده. فکر کنم بابا از سماجت اسد خوشش اومده بود. چون اسد یه بار بهم گفت که بابا بهش گفته " کسی که این همه خواهان باشه نمیگذاره آب تو دل دخترم تکنون بخوره و یه تار مو از سرش کم بشه ". بابا اسد رو قسم داده بوده که مثل چشمات مراقبم باشه.

همه به چهره غمگین و تکیده خاله خیره شده بودیم و من توی اون چشمای درشت براق، درخششی میدیدم که از عمق وجود خاله و از قلبش نشأت می گرفت.

باورم نمیشد که سال ها قبل تو همین آبادی، یه عشق زیبا شکل گرفته و دو دل داده، سال ها در فاصله چند قدمی ما زندگی کرده اند و من همیشه از اون ها قافل بوده ام. شاید چون همیشه با خودم فکر می کردم که عشق به افراد خاصی تعلق داره و شاید چون سهراب گفته بود توی این آبادی هیچ کس نه عشق رو تجربه کرده و نه دنبالش بود؛ اما هر دوی ما در اشتباه بودیم. خداوند عشق را در وجود همه انسان ها به ودیعه گذاشته ... عشق در همه زمان ها وجود داشته و خواهد داشت.

حالا که خوب به زندگی خاله و عمو نگاه میکنم، ردپای عشق رو می تونم توی اون خونه پرمهر ببینم.

عشق خاله در مراقبت های از شوهری که نیمه جان بر بستر بیماری افتاده بود و عشق عمو در دلسوزی ها و تلاشش برای موفقیت و خوشبختی بچه هاش و تلاشش برای نشوندن لبخند رضایت روی لب های خاله.

صدای مهربون بی بی منو از عالم افکار میکشه بیرون

-اما بخت راضیه خیلی راحت تر از خواهرش وا شد...اسد خان اونقدر از رفیق چندین و چند ساله اش پیش ماشا... خان خدابیامرز تعرف کرد که ماشا.. خان به اعتبار اسد خیلی زود دست راضیه رو هم گذاشت تو دست تیمور خان ...اما از اسد و تیمور قول گرفت که دختراشو از هم جدا نکنه تا تو غربت یار و غمخوار هم باشن.

بی بی شیطنت بار به دخترش خیره میشه و میگه

-خلاصه اینطوری شد که خدا کمک کرد و دخترامون رو دستمون نمودن و شوهر کردن.

از شوخی بی بی یهو صدای خنده همه بلند میشه.نگام تو نگاه براق مامان میفته و ازش میپرسم

-مامان شما چی؟بابا رو قبل از عقد دیده بودید؟

مامان از خجالت تا بناگوش سرخ میشه و بعد خنده کنان میگه

-تو مراسم عقد و ازدواج رقیه، چندین بار تیمور رو دیده بودم.تیمور همه جا همراه اسد بود و من همیشه فکر می کردم این دو تا برادرن.

لبخند مامان پررنگ تر شدو چشماش براق تر . ادامه داد

-تیمور همه جا منو زیر نظر داشت....هر جا سرم رو بلند می کردم، میدیدم تیمور داره دزدکی

نگام میکنه.هر جا می رفتم... او هم به بهانه ای اونجا بود...اگه نخوام دروغ بگم اوایل که دیده بودمش ازش خوشم نمی اومد اما وقتی اسدخان اومد و از خوبی های او گفت و گفت که چشمای

تیمور فقط دنبال من هست و پسر نجیب و سربه زیریه ...دیگه راضی شدم وهنوز هم خدا رو
شکر راضیم

لبخند رو لب های همه نشسته.

نگاهم رو از نگاه مامان می گیرم و میدوزم به گل های ریز قالی.دستم رو میذارم رو قلبم و آهسته
بهش میگم "دیگه لازم نیست بترسی... تو تنها نیستی که طعم عشق رو چشیدی.. اینجا قلب
های دیگه هم هستن که طعم این احساس عمیق رو چشیدن....چقدر خوبه که تو رو به یه آدم
مطمئن و خوب سپردم ..کسی که از دوست داشتنش هیچوقت پشیمون نمی شم."

نگاهم تو نگاه سهراب گره میخوره .همزمان هر دومون یه نفس راحت می کشیم و یه لبخند کم
رنگ مهمون لب هامون میشه.

صدای احساسم با تردید میگه "یعنی سهراب هم داشته به من فکر می کرده؟" صدای سرسخت
دروم فوراً میگه "او فقط مثل تو یه نفس راحت کشید ،همین و بس!"

با خودم میگم "یعنی تو دل سهراب چی میگذره؟ کسی رو دوست داشته؟ اصلاً به دوست داشتن
فکر میکنه؟یعنی اگه کسی پیدا بشه که قلبش رو بلرزونه، منو رها میکنه و میره ؟ آخه سهراب
که هیچوقت نگفته منو دوست داره ...پس حتما دوستم نداره که نگفته!"

یه بغض سنگین میاد و تو گلوم جا خوش میکنه .در تمام مدت نگاهم به صورت سهراب ثابت
موده بوده و الان ،تازه متوجه نگاه شیطنت بارش شدم.از رو لب های خندونش میخونم که میگه
-به چی فکر میکنی لیلا ؟

هول میشم و خجالت زده سرم رو میندازم زیر و با صدای سرسخت درونم درگیر میشم.

برای اینکه دوباره مرغ دلم برای نگاه کردن به او و چشماش پرنکشه ، پامیشم و میرم سمت اتاق
کوچیکه.وقتی می بینم که بستر عمو از اونجا جمع شده..دلم میگیره و چشمام تر میشه.

دلم میخواد چند لحظه تو حال خودم باشم ،برق اتاق رو نمی زنم و مستقیم میرم کنار پنجره می
ایستم .دستم رو میزنم زیر چونه ام و خیره میشم به بیرون.به تاریکی شب،به سیاهی آسمون پر
ستاره،به رقص باد تو کوچه های تنگ آبادی .

نمیدونم چقدر میگذره... بوی نم بارون و بوی خاک بارون خورده با بوی عطر جانماز بی بی مخلوط میشه و مستم میکنه.

صدای نشستن قطرات بارون رو شیشه پنجره چنان احساساتم رو پر و بال میده که یهو از خود بی خود میشم و میدوم سمت حیاط. یاد سارا میفتم و عشقش به بارون. بارها دیدم که وقتی صدای بارون رو میشنوه، از خود بیخود میشد. همیشه منو هم با خودش میکشوند تا تو حیاط خوابگاه... چشماشو میبست و منتظر میمونه تا اولین قطره بارون بشینه رو صورتش و آرزو کنه. سارا باور داره که اولین قطره بارون که بشینه رو صورتش، آرزوهاش برآورده میشه.

این همنشینی چند ساله رو من هم اثر گذاشته و شدم مثل خودش.

صدای بارون مست و از خود بیخودم کرده می خوام سریع خودم رو برسونم به حیاط و مثل سارا سرم رو بگیرم سمت آسمون و وقتی اولین قطره بارون چکید روی صورتم؛ آرزو کنم. آخه من دیگه اون لیلای همیشه افسرده و غمگین که تو دلش هیچ آرزویی نبود، نیستم.

حالا من لیلای عاشقی هستم با یه آرزوی بزرگ. اونقدر آرزوم بزرگ و دست نیافتنی که میخوام برای اولین بار... امشب.... زیر بارون از خدا... حتی شده با عجز و التماس.... بخواشم...

با شوق و ذوق میرم به سمت تراس. تا وارد حیاط میشم، سوز و سرمای هوا میشینه رو گونه ام... یخ میکنم و به تنم لرز میفته.

اما اونقدر ذوق گفتن آرزوم رو دارم، که هرگز سردی هوا مانع رفتنم زیر بارون نمیشه. هنوز از رو تراس پام رو روی پله های منتهی به حیاط نداشتم که صدای سهراب، در جا میخکوبم میکنه

-لیلا؟

سرم به سمت صداش می چرخه. به چارچوب در اتاق بزرگه، تکیه داده و داره مات و مبهوت نگاهم میکنه. نمی فهمم چرا این همه تعجب کرده و چرا داره اینطوری نگاهم میکنه

سهراب - تو... خونه بودی؟

با حرکت سر تایید می کنم و با اشاره اتاق کوچیکه رو نشون میدم و میگم

-اونجا

حالا که سوال جواباش تموم شده سرم رو میندازم پایین و با شوق پام رو میدارم رو پله اول که
یهو با صداش دوباره تو جام میخکوب میشم

سهراب-میخوای بری زیر بارون؟

علت این همه تعجبش رو واقعا متوجه نمیشم. با بی خیالی میگم

-اوهوم....چه اشکال داره؟

دستاش رو از جیب شلوارش میکشه بیرون و چند قدم میاد سمتم و با تعجب نگاهم میکنه و
میگه

- تو این هوای سردرفتن زیر بارون هیچ اشکال نداره؟

سرم رو به نفی تکون میدم و با بی خیالی میگم

-به هر حال من میخوام یه لحظه هم که شده برم زیر بارون

بازم میاد جلوتر و با لحنی هشدار دهنده میگه

-دختر خوب هوا سرده.... سرما می خوری؟

با اصرار میگم

-من باید برم زیر بارون ... هیچی هم نمی تونه مانعم بشه.

میاد جلوتر و خیلی جدی تر میگه

-اما من نمی تونم بذارم بری

از این لجابت بد موقع سهراب حالم گرفته شده.

نگاهمو از نگاه جدی و هشدار دهنده اش میگیرم و میدوزم به آسمون . وقتی می بینم بارون کم
کم داره بند میاد دیگه کاملا از خود بیخود میشم و بی توجه به هشدار سهراب پام رو میدارم رو

پله دوم . چشمامو می بندم ، سرم رو می گیرم بالا، سمت آسمون و منتظر چکیدن اولین قطره بارون میشم و لبخند میزنم.

یهو احساس میکنم گلوم به چیزی گیر کرده و تنم جلو تر نمی ره. اخم هام میره تو هم . تا پلک هام از هم وا میشه ، صورت سهراب جفت چشمامه . از ترس یه هـــــــبلند میگم و قلبم یه لحظه می ایسته

دستش رو تکیه داده به دیوار و مثل یه سد محکم مسیر حرکتش رو با دستش بسته . چنان غضب آلود داره نگاهم میکنه که گلوم خشک میشه و اون حالت حق به جانبم رو از دست میدم .
تو صداس دلخوری موج میزنه

-نشیدی چی بهت گفتم؟

دهنم از تعجب باز میمونه ...داره باز خواستم میکنه .

سرم رو میندازم پایین و به این فکر میکنم که چرا داره اینطور سرسختی میکنه؟!

دوباره صداس تو گوشم تکرار میشه . اینبار دلخوری و نگرانی هم تو چشماشه هم تو صداس

-نشیدی که گفتم نباید بری زیر بارون؟

مثل بچه ای که باباشون دعواش کرده، بغض میکنم و با علامت سر میگم که حرفش رو شنیدم

یکم آرام تر میگه

-پس چرا گوش نمیکنی که چی میگم؟

با صدایی که بیشتر شبیه ناله هست میگم

- آخه ...یه لحظه که بیشتر طول نمیکشید

از صدای بغض آلودم دلش به رحم میاد و خیلی آرام تر میگه

-لیلا ...می بینی که هوا دوباره سرد شده....لباست هم که خیلی کمه....کافیه زیر بارون خیس

بشی بعد حتما مریض میشی .اونوقت من چی....

ادامه حرفشو خورد و دستشو آشفته کشید تو موهایش

نگاهم رو از نگاه نگرانش می گیرم و با حسرت به آخرین قطره های بارون خیره میشم. از اینکه نتونستم آرزومو زیر بارون بگم دلم اونقدر فشرده میشه که چشام تر میشه. زیر لب آهسته میگم

-می خواستم وقتی اولین قطره بارون میشینه رو صورتم، آرزوم رو بگم اما...بارون که بند اومد!

یهو سهراب دستش رو که سد راهم کرده بود برمیداره و راه رو به روم باز میشه. دستم رو می گیره و خیلی سریع منو همراه خودش می بره وسط حیاط و مثل من خیره میشه به آسمون.

بارون بند اومده و امید من برای برآورده شدن آرزوم دیگه کاملاً ناامید شده.

آهی می کشم و با حسرت میگم "باید می دونستم که از علاقه و محبت سهراب سهمی به من نمیرسه.. بیخودی تقلا کردم"

تو عالم خودمم که یهو دستم کشیده میشه و تو آغوش سهراب فرو میرم. فوراً میگه

-سرت رو بگیر بالا لایلا

چنان از این حرکات عجیبش تعجب کردم که تا چند لحظه مغزم اصلاً کار نمی کنه. دستش رو میزنه زیر چونه ام و سرم رو می گیره بالا و من یه قطره درشت بارون رو می بینم که با سرعت میاد پایین و میشینه روی صورتم.

از دیدن اون قطره و حس شیرین برخوردش با صورتم چشمام بسته میشه و فوراً اون آرزوی بزرگ تو ذهنم تکرار میشه. از اینکه بالاخره تونستم خواسته ام رو بگم ذوق میکنم و یه لبخند گرم میشینه رو لب هام.

اونقدر حس و حال خوبه که انگار همین الان، فرشته آمین برای برآورده شدن آرزوم دعا کرده و آرزوم رفته بالا و رسیده دست خود خدا.

دلم تو سینه آروم نداره. پلک هامو که باز میکنم نگاهم میفته تو چشمای سهراب...داره یه جور خاص نگام میکنه....همون نگاهی که مفهومش رو هیچوقت نفهمیدم...همون نگاهی که چشماش رو گیراتر و براق تر میکنه...چشمام رو تنگ میکنم تا بتونم تو چشمای براقش تاب بیارم.

یه لبخند گرم به نگاهم میزنه و نفسای گرمش پاشیده میشه رو صورتم. همزمان چند تار از موهام جلو چشمات به رقص در میاد.

تو داغی آغوش مثل یه تیکه یخ که داره ذوب میشه... قلبم داره از عشق فریاد میکنه.. نفسم تند و آشفته شده... بدجوری داره احساسم لو میره. میخوام تنمو از آغوش بدم بیرون که چشمم میفته به چشمات که رو قطره بارون، روی گونه ام ثابت مونده، حتی پلک هم نمیزنه.

نوازش نفسای گرمش نزدیک تر میشه ... چشمات تند تند تو چشمم دنبال جواب یه سواله... نفسم تو سینه حبس شده ... فکر کنم دیگه قلبم وایساده چون نه صداشو شنیده میشه .. نه ضربانش حس میشه.

صورتش میاد نزدیک تر چشمات به لبای صورتی رنگشه که الانه که بشینه رو گونه ام .. یهو یه ترس قدیمی به دلم چنگ میندازه ... پلک هام رو هم فشرده میشه و لباش تو فاصله میلی متری صورتش متوقف میشه .

پلک هامو آروم آروم از هم وا میکنم ... یه نگاه گیج بین چشمون رد و بدل میشه. نمی دونم ترسم رو چی برداشت کرده اما صورتش فورا از صورتم دور میشه .

گیج و آشفته حال نگاهش میکنم... دلخوریشو پشت یه لبخند پنهون میکنه و با نوک انگشت فشار آرومی به گونه ام میده . قطره ی بارون آروم از رو گونه ام سر میخوره و تو شکاف لبای به هم فشرده ام، پنهون میشه.

چشمات به چشمای سهرابه که با نگاهش مسیر قطره رو دنبال کرده و رو لب هام ثابت شده. صدای زیباش تو گوشم می پیچه که میگه

- لیلا... اینبار سهمم از این آرزو رو بخشیدم به تو

گیج حرف های سهرابم و منظورش از اون نگاه شیطان و خندون رو نمیفهمم.

دستم میذارم رو پیشونیمو و آروم فشار میدم... چقدر سوال بی جواب تو ذهنمه .. چقدر گیجم

از خودم میپرسم "تو چشم دنبال چی بود؟" هیچ جوابی ندارم

"منظورش از رفتار عجیبش چی بود؟" باز جوابی ندارم

"چرا تا جفت صورتم اومده و لمس نکرده برگشت؟"

صدای احساسم میگه "نکنه سهراب فکر میکنه دلم باهاش نیست و دوستش ندارم؟...نکنه ترس منو، بی میلیم به خودش تفسیر کرده و دلخور شده؟ نکنه به علاقه ام شک کرده؟"

صدای سرسخت دهنم به چیزای دیگه ای فکر میکنه "سهراب سکوت کرد تا ازدواج سر بگیره و آخرین خواسته پدر مریضش برآورده بشه... حالا که عمو رفته، ممکنه دیگه به ازدواج رضایت نده؟ ممکنه بازم پست بزنه؟"

دست سهراب جلوی چشمم تکون میخوره و منو از خیالاتم میکشه بیرون. بغض تو گلویم نشسته به قطره ی اشک تو چشمم خیره شده، مظلومانه میگه

- لایلا... میدونم که با کارهام ناراحت میکنم...گاهی دست خودم نیست!

دلم میخواد فریاد بزنم و بگم خسته شدم از این همه سرگردونی...چرا رک و راست بهم نمیگی چی احساسی به من داری؟ اصلا به دوست داشتن اعتقاد داری؟ اگه دوستم داری چرا ازم مخفی می کنی؟ تو چشمم دنبال چی می گشتی؟ اون نگاه های عجیب برای چی بود؟ چرا منو گیج میکنی؟ چرا باید برای مریض شدنم نگران بشی؟ نکنه داری بازیم میدی؟!

انگار سکوت طولانیم سهراب رو مایوس کرده و تاییدی شده برای کلام آخرش.

آهی میکشه و تنش از تنم فاصله میگیره. باد سردی می وزه و دور از آغوش گرمش، لرز به تنم میشینه.

دستم رو دنبال خودش به سمت اتاق می کشه و با صدایی که غم توش موج میزنه، آهسته میگه

-هوا سره ... تا مریض نشدی بریم داخل

مظلومانه به نگاه غمگینش خیره میشم و بی صدا، همراهیش میکنم.

سردم..از درون...دستامو میکشم رو بازو هام ..انگار توقع دارم قلبم هم گرم بشه ...اما نمیشه.

دارم از پنجره اتاق کوچیکه به کوچه نگاه میکنم که سر و صدای ورود سهراب ، حواسم رو پرت او میکنه.

بخاری نفتی رو روشن کرده و آورده تو اتاق.

تازه به خودم میام و متوجه میشم که هیشکی جز من و او تو خونه دیده نمیشه ... انگار تو خونه با او تنهام.یکم آشفته حال میشم و میگم

—چرا بقیه نیستن؟

کاملا حس میکنم که هنوز دلخورم.یه پوزخند می زنه و میگه

—تازه متوجه شدی که همه رفتن؟

نمیدونم این دیگه چه حس مسخره ایه... از اینکه با او تنهام ، مضطربم ...مطمئنم چند وقت پیش که چندین ساعت توی اون خونه باهاش بودم ، اصلا مثل الان هول و آشفته حال نبودم

لبم رو به دندون می گزم و آشفته حال، تند وتند میگم

—کی رفتن؟حتما رفتن خونه ما؟....چرا زودتر نگفتی؟.... منم برم دیگه

با صدای خنده ی سهراب مات و مبهوت نگاهش میکنم . وقتی قیافه متعجب من رو می بینم میون خنده شکسته شکسته میگه

—خانوم خانوم هایکی یکی.اولا... نرفتن خونه شما.دوما ... خودت نپرسیدی منم توضیحی ندادم.سوما ...خونه شما عمو و چند تا از مردای فامیل دور هم هستن....بهتره همینجا بمونی تا مامان اینا برگردن.

آه از نهادم بلند میشه و با صدای شبیه به ناله میگم

— آخه کجا رفتن تو این هوا؟

سهراب از پنجره نگاهی به بیرون میندازه و میگه

-بی بی هوس زیارت امامزاده کرده بود ... بقیه هم رفتن یه هوایی بخورن....حتما منتظر شدن که بارون بند بیاد، بعد برگردن

نگاهم رفت سمت سهراب ... آروم و بی خیال مشغول ور رفتن با بخاری بود.

پلک هامو روی هم فشردم و با خودم عهد کردم که تا میتونم فاصله ام رو ازش حفظ کنم تا حال آشفته ام و اضطرابم لو نره.

منتهی علیه اتاق می ایستم و از پنجره اتاق، کوچه رو نگاه میکنم. سهراب صدام میکنه و ازم میخواد سینی مسی رو از کنار در بیارم و بذارم وسط اتاق تا بخاری رو بذاره رو سینی تا فرش نسوزه.

با دست و دلی لرزون از کنار سهراب رد میشم و میرم و سینی رو میذارم جایی که خواسته.

میام حواسم رو پرت یه چیز دیگه کنم که اینبار کبریت کنار طاقچه رو خواست و مجبور شدم باز تا کنارش برم .

کبریت رو میگیرم سمتش و سعی میکنم لرزش دستانم رو پنهون کنم تا حال آشفته ام لو نره.

قلبم از هیجان به سینه می کوبه ... دلم می خواد سینه ام رو باز کنم و اون قلب لرزون رو محکم بین دستانم بگیرم تا شاید آروم شه.

تاب نشستن ندارم و مدام توی طول و عرض اتاق راه میرم.سهراب که این همه آشفتم رو دیده با تعجب نگاهم میکنه و میگه

-لیلا،چرا مثل مرغ سرکنده مدام اینور و اونور میری؟

پاک داره آبروم می ره.مجبور میشم دروغی سر هم کنم و بگم

-نگرانشونم...دیرکردن آخه

نگاهش میکنم ...داره با دقت با لولای صندوقچه قدیمی بی بی ور می ره... با آسودگی میگه

- پسرها همراهشون هستن ... خیالت راحت....بیا یه فنجون چای داغ برای جفتمون بریز که تو

این هوای خنک خیلی میچسبه

دستم رو از شدت نگرانی و اضطراب به هم فشار میدم و با خودم میگم "نباید بفهمه که چه احساسی دارم..نباید بفهمه که چقدر آشفته ام...باید احتیاط کنم...تا او یه قدم مثبت تو رابطه مون بر نداشته ،نباید بیخودی سمتش برم"

سهراب که تعللم رو دیده سرش رو بلند میکنه و خیره خیره نگاهم میکنه و بعد با نگرانی میگه -لیلا....چرا رنگت پریده؟ نکنه مریض شدی؟!..بیا اینجا ببینمت!

قلبم برای چند لحظه کاملا از حرکت می ایسته.

از ترس اینکه بخواد لمسم کنه و حال زارم لو بره ،با عجله میرم سمت فنجون ها و فوراً میگم -نه...نه...حالم خوبه....باور کن

سهراب شونه ای بالا میندازه ، دوباره سرش رو میندازه پایین و مشغول کارش میشه.

نگاهم که به صورت مردونه و جذابش میفته ، حواسم پرت میشه و دستم با بدنه بخاری بدجوری میسوزه .از ترس اینکه سهراب بخواد به من نزدیک بشه ، لمسم کنه و باز دلمو بلرزونه با دردم می سوزم و میسازم و هیچی نمیگم.

فنجون چای سهراب رو کنارش میذارم و سریع ازش دور میشم و میام کنار پنجره می ایستم .

نمی دونم چقدر وقته که دارم بی هدف بیرون رو نگاه میکنم که یهو صدای سهراب رو جفت گوشم میشنوم

-هنوز خبری ازشون نیست ؟

از شوک حضور یکباره او یه ————— بلند میگم و دستم میره رو قلبی که داره دیوانه وار به سینه می کوبه.

نگاه مضطربم رو صورتش میچرخه .بی خبر از دل عاشق و ترسوی من که داره برای لو نرفتن احساسش، هزار جور بازی در میاره و از او و نگاهش دوری میکنه،دستم میگیره تو دستای مردونه اش و برای آروم کردنم، آروم فشارشون میده...خدای من..انگار اولین باره که دستام با گرمای دستاش آشنا شده..آخه قلبم از همیشه بی قرارتره...

با نگرانی نگاهم میکنه و میگه

-لیلا... چقدر دستات سرده... راستی راستی انگار مریض شدی

بعد با نگرانی منو با خودش میبره کنار بخاری و اونقدر دستامو تو دستاش نگه میداره که بالاخره از زور حرارت بخاری، دستام گرم میشن.

در تمام اون لحظات که حال آشفته ام به شدت در معرض لو رفتن هست همش آرزو میکنم که ای کاش هر چه زودتر مامان اینا بیان و من از تنها موندن با سهراب و زیر نظر او بودن خلاص بشم. بالاخره رضایت میده و دستم رو رها میکنه... سنگینی نگاهش رو که حس میکنم، با تردید سرم رو میگیرم بالا و چشم تو چشمش میفته. بی هیچ مقدمه ای میگه

-لیلا... این چیزی که امشب بی بی درباره مامان و بابام گفت خیلی فکرمو مشغول کرده... من همیشه محبت عمیق بین اونها رو دیده بودم اما نمی دونستم... نمی دونستم که... اون ها با عشق شروع کردن.

چشماشو میدوزه به چشمای من ، حاضرم هر جایی رو نگاه کنم جز چشماشو.

لب تر میکنه و میگه

-در واقع... باورم نمیشه که اون ها برای رسیدن به هم اون همه مرارت رو تحمل کردن.

نگاهشو با اصرار میدوزه به چشمام و مظلومانه میگه

-راستش من ...یه معذرت خواهی به تو بدهکارم..من همیشه فکر می کردم عشق یه واژه فانتزی و لوکسه که بیشتر تو کتابا و فیلم ها تکرار میشه و... توی واقعیت.. خیلی وجود خارجی نداره ...اما حالا که محبت بین مامان و بابا یادم میاد تازه میفهمم عشق اتفاقا خیلی ساده ، بی آلاشه و... حقیقت داره.

نگاهشو از پنجره میدوزه به بیرون و آهسته میگه

-عشق، روزی توی واژه ها ادا میشه.... روزی، تو نشوندن لبخند رو لب یه عزیز و شاید هم یه روز ، توی یه سلام شاد و یه خسته نباشید پرمحبت، که تمام خستگی رو از تن بیرون میکنه....

نگاه براقشو میدوزه به نگاه لرزونم

- لیلا...اونکه اشتباه می کرد من بودم... ببخش که به خاطر حرفای درستت، شماتت کردم...چون خودم عشق رو باور نداشتم وجود داشتنش رو انکار کردم

لبخند گرمی روی لب هام میاد و با خودم میگم "یعنی الان عشق رو باور داره؟"

نگاهم کوتاه تو چشمای گیراش که عجیب غریب تر از همیشه نگاهم میکنه میفته.هر دومون سریع نگاهمون رو از هم میدزدیم. صدامو از اون همه لرزش صاف میکنم و شمرده شمرده میگم

-منم مثل تو خیلی تحت تاثیر صحبت های بی بی قرار گرفتم و فکر میکنم که خاله و عمو واقعا عاشق هم بودن....عمو روزها تو بستر بیماری افتاده بود اما من حتی یک بار هم ندیدم که خاله از سختی رسیدگی به او، گله و شکایت کنه. هرگز نشنیدم بابات از تلاش و زحمت کشیدن برای خاله و شما خسته شده باشه و گله و شکایت کنه....اون ها حتما لحظات سخت و خسته کننده ای هم داشتن ... و تمام اون سختی ها و خستگی ها رو با عشق و امیدواری تحمل کردن.

من فکر میکنم اگه امید توی زندگی نباشه ... انتظار هم بی معنی میشه ... اگه انتظار کشیدن نباشهشوق زندگی از بین میره.

نیم نگاهی به چهره متنفر سهراب میندازم ...آهی میکشم و ادامه میدم

- من زندگی رو کتابی میبینم که به اجبار دادن دستمون و گفتن که باید بخونیدش. اولش شاید همه چیز به نظر خیلی خام و اولیه بیاد...یه جور مقدمه چینی برای درک موضوع اصلی....شاید اوایل کتاب رو با هدف دیدن پایانش، شروع کنیم اما هر چی که می خونیم و پیش می ریم به تک تک شخصیت ها و ماجراهاشون دلبسته می شیم..با اون ها میخندیم..گریه می کنیم ... می ترسیم...ذوق زده میشیم و وقتی به خودمون میایم می بینن اونقدر این کتاب زندگی ما رو دلبسته کرده که دیگه حتی فکر تموم شدنش و دل کندن از شخصیت ها و ماجراهاشون آشفته مون میکنه.دیگه نه تنها به امید دیدن پایان، کتاب رو تند و تند نمی خونیم، بلکه سعی می کنی از تک تک جملات و سطر به سطر نوشته هاش لذت ببریماما بالاخره یه روز میاد که اون کتاب به پایان میرسه و برای همیشه بسته میشه....حالا از تعریف من ،عشق و امید و انتظار رو حذف کنتنها چیزی که میمونه اجبار، تکرار و ترسه که هرکدوم از این سه واژه ها به تنهایی میتونه

آرامش هر کسی رو تهدید کنه، چه برسه به اینکه هر سه با هم همراه بشن...اونوقت دیگه نمیشه اسمِ زندگی روی اون چرخه تکراری گذاشت...زندگی بدون عشق و وامید... فرو رفتن توی منجلابی از تکرارها هست...عشق ورزیدن و مورد عشق قرار گرفتنه که به زندگی ما ارزش میده.... عشق به ما احساس مهم بودن، درک شدن و امنیت میده.

سهراب با شوق نگاهم میکنه و برام یه کف مرتب میزنه وبا علامت سر حرفامو تایید میکنه.بعد با حسرت میگه

-هر چی یادم میاد تو زندگیم فقط دنبال آرامش بودم نه عشق

نگاهشو میدوزه به گل های قالی و زیر لب میگه

- چه خوب شد که ما شش -هفت سال پیش ازدواج نکردیم

مفهوم شیرین کلامش رو متوجه میشم و با شیطننت نگاهش میکنم ، دلمو میزنم به دریا و میگم

-یعنی... فکر می کنی توی این مدت چیزی تغییر کرده؟

از اینکه حرفشو شنیدم،جا میخورم . تا نگاه مشتاقم رو منتظر جواب میبینم.نگاهشو از نگاهم میدزده و زیرکانه میگه

-خب معلومه ...خیلی چیزا...مثلا هم تو خیلی مستقل تر و عاقل تر شدی ... هم من

بعد خیره میشه به چشمام و یه لبخند شیطون نثار چشمای پر حسرتم میکنه.

با اینکه اونچه میخواستم رو اقرار نکرده اما حس و حال خیلی خوبی دارم .

به این فکر می کنم که حالا سهراب، عشق رو باور کرده ،به ضرورتش تو زندگیش پی برده .. با تمام وجود امیدوارم که سهراب بخواد برای یک بار هم که شده، این کشش جادویی رو تجربه کنه .

صداش منو از عالم افکارم میکشه بیرون

-لیلا...قرار بود امشب شب عروسی مون باشه اما...

دوباره مضطرب میشم و گلوم خشک میشه

سهراب - گویا قسمت نبوده....

خیلی دلم می خواد که جرات کنم و از سهراب بپرسم که آیا واقعا به این وصلت راضی بوده یا به فقط به خاطر دل پدرش به ازدواجمون رضایت داده.

یکم این پا اون پا میکنم و بالاخره به خودم نهیب زدم که باید همینجا تکلیف این همه بلاتکلیفی رو روشن کنم. دلم رو میزنم به دریا و صداش میکنم تا سوال های بی جوابمو ازش بپرسم

من - سهراب

سهراب - جانم

چنان از ته قلبش میگه "جانم" که قلبم باز تو سینه می لرزه.

دوباره بین صداهای درونم جنگ و دعوا به پا شده... وقتی می بینم که دوباره دلم لرزون شده و تنم داغ و تب دار، ترس باز میاد سراغم.. ترس لو رفتن احساسم .. ترس ترک خوردن بلور دلم... ترس له شدن غرورم....

چشمم میفته به دستای لرزونم و تو دلم میگم "خدایا ... تا حالم از این زار تر نشده و عمق عشق و علاقه ام بهش بیشتر نشده، کمکم کن ازش بپرسم که چه احساسی به من داره ... میخوام آب پاکی ریخته بشه رو دستام... خدایا ... فقط کمکم کن که تاب شنیدن جوابش رو داشته باشم"

دستامو مشت میکنم تا دیگه نلرزن... سرم رو مصمم بلند میکنم تا سوال هامو رک و راست ازش بپرسم و از برزخ تردیدهام در پیام... تا نگاهم میفته تو نگاه پریشون و غمگینش دلم هری می ریزه و اراده ام سست میشه.

با خودم میگم "نکنه سهراب میخواد راز دلش رو برام فاش کنه که داره اینطوری غمگین نگاهم میکنه؟! ... نکنه حالت تاسفش برای اینه که میخواد بگه متاسفه و منو هیچوقت نمیخواسته"

لبمو به دندون میگزیم و پلک هامو عصبی رو هم فشار میدم "نه..... من طاقتش رو ندارم....توی این مدت اینقدر به مهر و محبت و حرفای شیرینش دلبسته شدم که حتی اگه همه اون حرف ها و نگاه ها و خنده ها ادامه نقش بازی کردن هاش هم بوده باشه، من همه رو باور کردم."

مستاصل نگاهش میکنم و اشک تو چشم حلقه میزنه.

یهو یکی از حرفاش تو گوشم تکرار میشه "بیا خودمون رو هم گول بزنیم.چطوره؟"

یه لبخند تلخ میاد رو لب هام و تو خیالم جواب میدم "باشه... بازم حاضرم خودم رو گول بزنم و بگم محبت هات واقعی بوده....دلواپسی هات حقیقت داشته بوسه ات از سر عشق بوده....اصلا، حاضرم تا ابد به خودم دروغ بگم..... میدونی چرا سهراب؟...چون تاب شنیدن هیچ جواب تلخی از تو ندارم..تاب اینکه بگی دوستم نداری رو ندارم...تاب پس زده شدن،ندارم.. اصلا میخوام تا آخر این عشق برم ،حتی اگه هیچوقت کنارم نباشی..حتی اگه بشکنم..حتی اگه غرورم له بشه...من به عشق تو معتاد شدم،سهراب."

داره با نگرانی نگاهم میکنه و با صدایی گرفته و غمگین میگه

-لیلا...این چه فکریه که داره اینطوری داغونت میکنه؟

نگاه خیسمو به چشماش میدوزم ... دلم فریاد میکنه "غمم توی سهراب..فقط تو" ... لب هام ثابت مونده و دریغ از یه تکون کوچیک .

سکوت مرگبار اتاق با سرو صدای ورود مامان اینا تو هم می شکنه ...

دیگه تا الان که وقت خوابه نه چیزی گفتم ونه چیزی شنیدم.دلم بدجوری گرفته . یه جمله معروف که نمی دونم از کی و از کجا شنیدم یهو تو ذهنم تکرار می شه "بدترین نوع دلتنگی اینه که کنار کسی که دوستش داری باشی و بدونی... هرگز به او نمی رسی".

صورتمو روی بالش فشار میدم ... یه قطره اشک...دو تا...سه تا ...نمی دونم چند تا میچکه که بالاخره خوابم میبره.

تعطیلات نوروزی من تمام شده و باید برگردم خوابگاه.همش تو فکرشم..همش یاد رفتن که میفتم بغضم میگیره...باید سعی کنم حواسم رو پرت کنم بلند بلند با خودم میگویم

-خب...این ترم ترم آخره و فرق خوبی که با ترم های دیگه داره اینه که دو روز تو هفته باید برم سر کلاس و جای معلم تدریس کنم. باید حواسم به خیلی از موارد باشه مثل کلاس داری، نوع تدریس، نوع پوشش، نحوه استفاده از ابزارهای کمک آموزشی، توان تدریس و انتقال مفاهیم، نحوه پاسخگویی صحیح به دانش آموزان و ایجاد انگیزه و تشویق اون ها برای مشارکت کردن در مباحث درسی....این ترم باید رسماً برای خانوم معلم شدن آماده بشم.

با خودم تکرار میکنم "خانوم معلم" و دوباره یادش میفتم و دوباره به این فکر میکنم که دو-سه ماه دوریش رو هرگز نمیتونم تاب بیارم.

بغض به گلوم فشار میاره و چشمام میسوزه.

سرم رو میگیرم بالا و با حرص یه نفس میگیرمدلم نمیخواد دوباره اشک بریزم و احساس ضعیف بودن بکنم.

به اطرافم خیره میشم ...نگاهم دور تا دور اتاق رو میگرده و روی ساعت قدیمی لب طاقچه، ثابت میشه. ساعت ۷ صبح رو نشون میده.

برای فراموش کردن موقت دلتنگی ها و بغض هام دنبال چاره ای هستم که یکهو فکری مثل برق از ذهنم میگذره. یه دستمال برمیدارم و شروع میکنم به تمیز کردن ... از قاب عکس های قدیمی روی طاقچه گرفته تا ساعت و صندوقچه و آینه زنگار گرفته زمان عقد مامان.

کمد لباسی رو باز میکنم و تمام خرت و پرت هاشو می ریزم بیرون و شروع میکنم از اول تا کردن و جا دادن لباس ها....نگاهم میچرخه و دوباره رو ساعت ثابت میشه..ساعت ۷:۳۰.

آهی میکشم و میرم سراغ گنجی که سال هاست از کنار دیوار تگون نخورده ... یکی یکی وسائلم رو می کشم بیرون. بلوز های بچگی هامون، چارقدای رنگو وارنگ و یه عروسک پارچه ای خاک آلود. دستمو دراز میکنم و عروسکم و برمیدارم و محکم تو آغوشم فشارش میدم ، باز هم یاد اون کسی می افتم که برام از آب گرفته بودش و به من برگردونده بود.

عروسکم رو می بوسم و میذارمش تو گنجی. کمر بند سیاه و قدیمی بابا رو میبینم ..همون که تو بچگی ها حسابی ازش حساب می بردیم و هیچوقت تنمون رو لمس نکرد.

لباس حریر زمان عقد مامان رو که بیرون میارم، یاد لباس عروس خوشگل خودم می افتم و یه لبخند تلخ میشینه رو لب هام.

بازم سعی میکنم حواسمو با چیزای دیگه پرت کنم. بین اون همه خرت و پرت، چشمم به چیزی میفته

.دستم رو تا اونجا که ممکنه تو گنجه فرو میکنم . تا می کشم بیرون و نگاهم بهش میفته درجا خشکم می زنه.

خدای من....همون کلاه حصیریه که تو نوجونی برای سهراب بافت بودم .

دوباره یاد اون روز شوم و خاطراتش میفتم. اخمام میره توهم و کلاه رو پرت میکنم تو گنجه و تمام پارچه ها و بلوزها و خرت و پرتایی که کشید بودم بیرون رو نامرتب می ریزم داخل گنجه و در فلزشو با حرص میبندم .

پا میشم و میرم جلو پنجره و از همونجا چشم میدوزم به حیاط و به دیوار خونه خاله که درست اونطرف کوچه ، روبه روی خونه ماست....به سهراب فکر میکنم و به اینکه امروز آخرین روزیه که می بینمش ... دلم از غم فشرده میشه...برمیگردم و در گنجه رو باز میکنم و کلاه رو آروم میکشم بیرون .

میام جلو آینه و کلاه رو روی سرم امتحان میکنم.

یه لبخند شاد میشینه رو لب هام و با خودم میگم "حالا دیگه حتما برات اندازه شده، سهراب خان "

توی آینه با تاسف برای خودم سری تگون میدم و میگم

- برو لیلا...تا آخر راه رو برو ... دلتو بزن به دریا و اصلا هم به آخرش هم فکر نکن..

ای بابا ...باز که دارم به او فکر میکنم ...میدونم که باید دوباره حواسم رو پرت کارها کنم...میرم از اتاق بیرون و تا قدم به حیاط میذارم باد خنک بهاری گونه ام رو نوازش میکنه..یه نفس عمیق میکشم و فوراً مشغول کارها میشم...میرم سراغ مرغ و خروس ها و براشون دونه می ریزم و تخم های حنایی رنگشون رو از قفسشون دزدانه برمیدارم....حیاط گلی رو آب و جارو میکنم و بعد در

حیاط رو باز میکنم و جلو در خونه رو هم آب و جارو میکنم. سخت مشغول کارهام هستم که صدای باز شدن در خونه خاله رو می شنوم و سهراب جلوی روم تو چارچوب در ظاهر میشه. چشمام به هیکل مردونه و تیپ قشنگ امروزشه ... از دیدن توی اون وقت صبح، واقعا تعجب کرده

سهراب-صبح به این زودی داری چیکار میکنی؟

در درونم غوغاییه اما دلم میخواد امروز سهراب منو خنده رو و شاد ببینه تا اگه بعد از رفتنم فردا و فرداها خواست یادم کنه تو خیالش یه لیلای شاد و پر انرژی بیاد و با یادآوری خند هام لبخند رو لبش بشینه.

با لبخندی گرم و شاد نگاهش میکنم و با شور و شوق زیادی میگم

-تخلیه ی مثبت انرژی

میخنده و با تعجب میگه

- خب ... یعنی چی؟

من-یعنی پر از انرژی مثبتم و دارم کارهایی که مدت ها از انجامش بیزار بودم رو الان با میل و علاقه انجام میدم .

سهراب باز سرخوش میخنده و میگه

-حالا کی این تغییر دیدگاه اتفاق افتاده؟...نکنه خواب نما شدی؟

می خندیدم ... نگاهمو از نگاهش میدزدم و شونه ای بالا میندازم و میگم

-نمی دونم شاید...اما هر چی که هست ...خیلی خوبه

سهراب نفس عمیقی میکشه و با شادی میگه

- خب فک کنم من هم با دیدن پر از انرژی مثبت شدم.برم و توی کارهای عمرانی تخلیه اش کنم.

شاد میخندم. میاد سمتم و از حالت دستش متوجه میشم که منظورش اینه که آب بریزم روی دستش. من ساده دل هم همین کار رو میکنم و تا به خودم میام سهراب، اون یه مشت آب رو بر سر و صورتم ریخته و با صدایی خندون میگه

-آب روشنیه... سخت نگیر

شاد میخنده. به نگاه خندونش لبخند میزنم. خیسی آب رو از صورتم میگیرم و با صدایی که تمام تلاشم رو میکنم تا نلرزه میگم

-دارم... برمی گردم خوابگاه

یهو لبخند رو لباش میخشکه. بهت زده نگاهم میکنه ... حس میکنم اشک هام الانه که جاری بشه.

صدای گرفته اش تو گوشم میپیچه

سهراب-کی؟

من-غروب باید خوابگاه باشم

دستش رو آرام روی چشماش میذاره و فشارشون میده. دیگه از اون انرژی مثبتی که می گفت تو وجودش هیچ اثری نیست. نمی دونم چرا، اما دلم می خواد باور کنم که از دوریم غمگین و دلتنگ میشه.

صداش تو گوشم پیچید

- لیلا... خودم می رسونت

شاید جای بحث کردن نبود اما با لجاجت میگم

-نیازی نیست... آخه شش ساله که خودم ...

هشدار دهنده میگه

-نمی خوام با اون مینی بوس بری!

علت این همه اصرارش رو نمی فهمیدم. ما این رو خوب میدونم که اگه منو تا شهر ببره، خداحافظی از او برام صد مرتبه سخت تر میشه. دنبال بهانه ای میگردم و بالاخره میگم -اما من همیشه

سهراب عصبی دستی تو موهاش میکشه ... کلامم رو قطع میکنه و بلند تر از قبل میگه -نگرانت هستم لیلا، نمی فهمی؟

قلبم از حرکت می ایسته ... دهانم از تعجب باز میشه و درجا خشک میشم.

هول شده ... نگاهش رو از نگاهم میدزده و صدای گرفته اش تو گوشم میپیچه

-ساعت ۲ میام دنبالت..

دلم تو سینه آرام نداره... دستمو میذارم رو قلبم و به مسیر رفتنش خیره میشم... اشک شوق تند و تند از چشم میچکه..

خدای من... باورم نمیشه .. باورم نمیشه... نگرانمه.. خودش گفت که نگرانمه... حتما دوستم داره که نگرانمه... تو حیاط خونه رو پا بند نیستم... دور تا دور حوض میچرخم... آب میپاشم تو آسمون ... از شوق مثل بچه ها، بالا و پایین میپریم تو آسمونام نه، نه ... روی خود ابرام ... یهو با ذوق میرم آشپزخونه و گونه مامان رو غرق بوسه میکنم و اجاره میدم همینطور متعجب نگام کنه و پیش خودش فکر کنه دخترش واقعا خل و چل شده... میپریم بالا و با ذوق میگم -خدایا شکرت...

لبمو از شوق به دندون میگزیم و میرم تو اتاق تا با بستن ساک و جمع و جور کردن وسایل هام خودم و فکرم رو مشغول کنم اما هر لحظه صداش تو گوش می پیچیه "نگرانت لیلا.... نگرانت" ذوق میکنم.

باورم نمیشه که سهراب برای یک بار هم که شده احساس واقعیشو پیش من اقرار کرده باشه.

اما انگار هیچی این صدای سرسخت درونم رو راضی نمیکنه چون هر بار که یاد حرف سهراب می افتم میگه "سهراب فقط از اون تصادف وحشتناک خاطره بد داره و نمیخواه بلایی سرت بیاد و نه هیچ چیز دیگه".

اما اونقدر ذوق زده هستم و اونقدر با اون حرف، دلم گرم و امیدوار شده که نیمخوام به فکرای منفیم فرصت بال و پر گرفتن بدم.

صدای احساسم مدام میگه "حالا که یه قدم جلو گذاشته..یه قدم جلو بذار".

لبخند میزنم و با خودم میگم "منم قول میدم یه قدم به سمتش بردارم".

جلوی آینه یه لبخند رضایت به خودم میزنم و بعد با خودم فکر میکنم که این آخرین روزیه که میتونم بهار آبادی رو ببینم... آخه وقتی که برگردم اینجا، تابستون شده.

میخوام از این آخرین روز نهایت استفاده رو ببرم. با کتاب شعرم میرم به سمت جایگاه همیشگیم

تکیه میدم به درخت صنوبر و زیر سایه خنکش میشینم و به برگ های پهنی که روی خاک افتاده خیره میشم.

صدای جوی آبی که از کنار درختم می گذره روحم رو آروم میکنه. چشمم رو می بندم و به صدای رقص باد تو شاخه های درخت و صدای شرشر جویبار گوش میدم.

باد آروم آروم میوزه و موهام رو روی صورتم به رقص میاره.

آرامشی عمیق از اون زیبایی های خدادادی نسیم میشه. لای کتاب شعر سهراب، که حالا متعلق به من شده رو باز می کنم و آروم زمزمه میکنم

- به چشمان پریرویان این شهر

به صد امید می بستم نگاهی

مگر یک تن از این ناآشنایان

مرا بخشد به شهر عشق راهی

به هر چشمی به امیدی که این اوست

نگاه بی قرارم خیره می ماند

یکی هم، زینهمه ناز آفرینان

امیدم را به چشمانم نمی خواند

غریبی بودم و گم کرده راهی

مرا با خود به هر سویی کشاندند

شنیدم بارها از رهگذاران

که زیر لب مرا دیوانه خواندند

ولی من، چشم امیدم نمی خفت

که مرغی آشیان گم کرده بودم

زهر بام و دری سر می کشیدم

به هر بوم و بری پر می گشودم

امید خسته ام از پای ننشست

نگاه تشنه ام در جستجو بود

در آن هنگامه ی دیدار و پرهیز

رسیدم عاقبت آن جا که او بود

دو تنها و دو سرگردان، دو بی کس

ز خود بیگانه، از هستی رمیده

از این بی درد مردم، رو نهفته

شرنگ ناامیدی ها چشیده
دل از بی همزبانی ها فسرده
تن از نامهربانی ها فسرده
ز حسرت پای در دامن کشیده
به خلوت، سر به زیر بال برده
دو تنها و دو سرگردان، دو بی کس
به خلوتگاه جان، با هم نشستند
زبان بی زبانی را گشودند
سکوت جاودانی را شکستند
مپرسید، ای سبکباران! مپرسید
که این دیوانه ی از خود به در کیست؟
چه گویم! از که گویم! با که گویم!
که این دیوانه را از خود خبر نیست
به آن لب تشنه می مانم که ناگاه
به دریایی درافتد بیکرانه
لبی، از قطره آبی تر نکرده
خورد از موج وحشی تازیانه
مپرسید، ای سبکباران مپرسید
مرا با عشق او تنها گذارید

غریق لطف آن دریا نگاهم

مرا تنها به این دریا سپارید

فریدون مشیری

کتاب رو می بندم و میذارم رو قلبم... با خودم میگم "یادگاریش هم مثل خودش، برام عزیزه"

باید برم و از این فصل زیبا و از این همه آرامش دل بکنم.... دیگه وقتش، وقت رفتن...

به دستام عرق نشسته و نفسم تند تر شده، قلبم داره از جا کنده میشه مامان صدام میکنه

-لیلا.... بیا سهراب اومده

چند دقیقه اسی که متوجه اومدن سهراب شدم. آخه این همه آشفته حالی و طپش قلبم برای کی

جز او میتونه باشه. منتظر مونده بودم که مامان صدام کنه. یه نفس عمیق می کشم و میرم جلو

آینه. رنگ سبز چشمام پررنگ تر شده لپام گل انداخته و صورتی رنگ شده. پشت دستم رو

میذارم رو پیشونیم و عرقش رو میگیرم. با پر مقلعه ی مشکیم خودم رو باد میزنم تا شاید یکم

خنک بشم اما چون منشا گرما در درونمه، چاره ای هم براش پیدا نمیشه.

دیگه واقعا لحظه دل کندن از خونه، مامان و آبادیه. دلم اینبار یه جور دیگه داره بی تابی

میکنه.. بدتر از همیشه.

بدجوری بغض گرفته و مطمئنم که اشک هام اینبار حتما می چکه.

لبم رو به دندون می گزم و ساک به دست از اتاق بیرون میرم. از درب شیشه ای سالن، سهراب و

خاله و مامان رو می بینم که کنار در حیاط ایستادن. دوباره بغض به گلوم فشار میاره. در سالن رو

که باز میکنم از صدای قیژ قیژ در همه متوجهم حضورم میشن و برمی گردن نگاهم میکنن.

سهراب میاد سمتم و با هر قدمش قلبم تندتر و تندتر میزنه. مشغول پوشیدن کفشام میشم تا

نگاهم تو نگاهش نیفته. یه سلام آروم از من و یه جواب آروم تر از اون.

ساکم رو برمیداره و با خودش میبره بیرون از خونه تا بذاره پشت ماشین.

خاله رقیه، اول از همه میاد بقلم میکنه و همین که تو آغوشش میرم یاد آغوش گرم سهراب میافتم و بغضم سنگین تر میشه.

وقتی اشکاش میچکه، بغضم اونقدر به گلو فشار میاره تا بالاخره اشک چشامو تر مکینه. صدای پر بغضش خاله تو گوشم میپیچه

-لیلا جانمراقب خودت باش دخترم. همه مون منتظریم که ان شا ... به سلامتی و با دست پر برگردی پیشمون.... خدا خودش همه مسافرا رو حفظ کنه

چشمم میافته به مامان که صورتش از اشک خیس خیس شده . یه کاسه ی آب و یه قرآن دستشه که خاله همون لحظه از دستش می گیره.

واقعا نمی دونم چطوری اشکامو نگه داشتم تا جلوی سهراب نریزن.

مامان میاد و بقلم میکنه و دستش رو میکشه رو کمرم و با صدایی گرفته و پربغض میگه

-عزیزم...لیلا جان...مادر به فدات.مراقب خودت باشی....تاب دیدن غصه هاتو ندارم مادر...غصه نخوریا...هر وقت دلتنگ شدی بیا خونه....همه مون چشم به راهیم که برگردی.

صدام از میون اون همه بغض راهی برای بیرون اومدن پیدا نمی کنه.چشمام می سوزه و لبامو رو هم فشار میدم.مامان اشک هاشو با پر روسریش می گیره و میون بغض و خنده میگه

-شش ساله میری و میای...هیچوقت اینطوری دلتنگ نشده بودم.نمی دونم چم شده اصلا....شاید اشک خوشحالیه ...چون ان شا ... اینبار که بری و برگردی دیگه رفت و آمدات تموم میشه و...محاله بذارم از کنارم جم بخوری...والا،جیگرم خون شده تو این چند سال...حالا برو مادر..برو خدا به همراهات.....به غذات،خوابت،درسات بررسی ها. مراقب باش دخترم...

مامان میره سمت سهراب تا یکسری توصیه هم به او داشته باشه . خاله میاد کنار من و همینطور که سهراب رو با نگاهی زیر نظر داره آهسته کنار گوشم میگه

- نگاه به چهره آروم و بی خیالش نکن...اگه من مادرشم میدنم الان تو دلش چی میگذره.

مات و مبهوت خیره میشم به خاله.آهی میکشه و میگه

-از صبح تا حالا لب به هیچی نزده... میگه اشتها ندارم. اما هر کی ندونه من که میدونم... پسر
غصه ی رفتن نوعروسش رو داره

خاله چشماشو ریز میکنه و ملتسمانه تو چشم خیره میشه و میگه

-قربونت برم لیلا جون... براتون یه مقدار خوراکی گذاشتم راضیش کن بخوره... بهش امید بده که
زود میگذره... چه میدونم خودت که ماشا... خانومی و این چیز رو بهتر از من میفهمی... خیلی
سختشه پسر!

خاله دستام رو تو دستای گرم و مهربونش با محبت فشار میده و منتظر تو چشم زل میزنه
از حرفای خاله ذوق زده شدم و تو قلبم انگار عروسیه. یه لبخند گرم به نگاه منتظر خاله میزنم و
با علامت سر تایید میکنم که حرفاش رو فهمیدم و کاری که گفته رو انجام میدم.

خاله با نگرانی به سهراب خیره میشه و آهسته میگه

-پسر دلش خیلی کوچیکه و زود احساساتی میشه اما دوست داره نشون بده که اینطوری
نیست و خیلی سرسخت و محکمه... اگه بتونه ترس و غرورش رو کنار بذاره... اونوقت میشه گفت
یه مرد کامل شده.

بهت زده به حرفای خاله گوش میدم و منظور دقیقش رو نمی فهمیدم.

با خودم میگم "سهراب از کی یا از چی می ترسه؟ چرا می ترسه؟"

مامان داره نگاهم میکنه و خاله از زیر قرآن ردم میکنه و دستش رو میزنه پشت کمرم و میگه

-خدا به همراهتون... حرفام یادت نره لیلا جان

لبخند زدم. مامان گونه ام رو بوسید ... سوار شدم.

از آینه مامان رو میبینم که صورتش خیس از اشکه.. خاله رو میبینم که پشت سرم آب میریزه .

ماشین از خم جاده میگذره و یه قطره اشک بالاخره از گوشه چشمم جاری میشه. لبمو به دندون
میگزم و آه میکشم. سهراب سکوت کرده بود. ضبط ماشین رو روشن میکنه و نوای یه موسیقی بی
کلام تو گوشم میپیچه و آرومم میکنه.

یاد چهره مامان و خاله که میفتم دوباره بغضم میگیره. سرم رو تکیه میدم به صندلی و از پنجره خیره میشم بیرون و به این فکر میکنم که چقدر خداحافظی با سهراب برام سخت و عذاب آورده.

یاد حرفای خاله میفتم و دلم گرم میشه... دزدانه به سهراب خیره میشم... دست هایی که به پنجره تکیه داده رو تو موهایش فرو میکنه و برای چندمین بار آه میکشه.

چون میدونم علت غم هاش من هستم عذاب وجدان سراغم اومده و دلم میخواد یه جور این جو سنگین بینمون عوض بشه. یه فکر خوب به ذهنم میرسه. دستم رو دراز میکنم و از صندلی عقب، کلاه حصیری رو از تو ساک دستیم در میارم و میذارم رو به روش، جلو شیشه ماشین.

سرش به سمتم میچرخه و با صدایی گرفته اش میگه

-این چیه؟

با یه خنده کوتاه میگم

-کلاه

نگاهم میکنه و میگه

-میدونم کلاهه. منظورم اینه که مال کیه؟

-برای تو.

با تعجب به خودش اشاره میکنه و میگه

-من؟

لبم رو به دندون میگزیم و با یه لبخند شیطون میگم

-خب... خیلی وقته که مال توه. اما فک کنم تازه الان اندازه شده..

سهراب یکم گیج نگام میکنه. یهو لبای کشیده اش کشیده تر میشه و با حیرت، شکسته شکسته میگه

-نکنه... نکنه... می خوام بگی که این همونه که...

یه لبخند شاد میاد میزنم و میگم

-بله...همونیه که خودم بافتمش

پشت دستش رو میذاره رو لب هاش تا ذوق زدگیش رو پنهون کنه...با صدایی شاد و خندون میگه

-پس بالاخره معلوم شد برای کی بافتیش

بهت زده نگاش میکنم و میگم

- تو قبلا دیده بودیش؟

سرش رو به علامت تایید تکون میده و میگه

-خیلی منتظر بودم ببینم نتیجه اون همه تلاش چی میشه و به کی میرسه...دیدم که شد یه کلاه قشنگ اماتا روزی که از کشور رفتم، ندیدم به کسی بدیش.

آهسته با صدایی لرزونم میگم

-از اولش هم.... برای تو بود.

چشمای براقشو میدوزه به چشمام و مشتاقانه نگاهم میکنه.نگاهمو از نگاهش میدزدم و میگم

-می خواستم به خودم و به تو ثابت کنم که میتونم کاری رو که شروع کردم، تموم کنم

راستش...میخواستم بدمش به تو... تا موقع کار، زیر اون آفتاب سوزان.... اذیت نشی

سهراب خیره خیره نگاهم می کنه .میتونم حس کنم که حتی پلک هم نمی زنه.

سرم رو میندازم پایین و خیره میشم به انگشتم ... دیگه آروم گرفته ان ...دیگه اصلا نمی لرزن

یه نفس راحت میکشم...آخه این اولین باره تو عمرم که تونستم پا رو غرور و ترسم بذارم و به محبتی که به او داشتم و دارم اقرار کنم.

سرم رو که بلند میکنم یه لبخند خیلی خاص رو لب های کشیده اش نشسته و داره با نگاه عجیبش نگاهم میکنه

گونه ام گل میندازه و نگاهمو از نگاه شادش میدزدم و خیره میشم به فضای بیرون و آهسته گلومو تر میکنم. سهراب یه گوشه سبز کنار یه رستوران قشنگ بین راهی ماشین رو نگه میداره

تعجب رو که تو نگاهم میبینی با چشمای براقش خیره میشه تو چشمام و میگه

-با یه توقف کوتاه و چند سیخ جیگر مشکلی نداری؟

چون خاله گفته بود که سهراب از صبح تا حالا لب به هیچی نزده و میدونم حتما گرسنه اس، سریع قبول میکنم.

رفتیم و توی اون لحظه های شاد با یه اشتباهی عالی غدامون رو خوردیم .

در تمام مدت سهراب واقعا شاد بود و اینبار شادیش رو ازم مخفی نمی کرد. اگه می تونستم باور کنم که همه اون شادی هاش فقط به خاطر اینه که یه ذره توجه و محبت از من دیده همون لحظه براش تمام رازهای مگوی قلبم رو اقرار می کردم تا تمام شادی های دنیا رو تجربه کنه اما امان از تردید و ترس.

بعد از یه تفریح شاد و یه دل سیر غذاخوردن دوباره راه افتادیم و یک ساعت بعد رسیدیم جلوی در خوابگاه.

لحظه تلخ وداع رسیده بود و دلم بدجوری گرفته بود.

بالاخره اون لحظه ای که تمام طول روز حتی از فکر کردن بهش فرار کرده بودم، فرار رسیده بود.

سهراب دیگه شاد به نظر نمی رسه. مدام نگاهش رو از نگام می دزده.

ساکم رو میذاره پشت در ورودی مرکز، یکم با خودش کلنجار میره .. دستش رو میکشه رو موهای براقش و عصبی سویچ ماشین رو تو دستش تکون میده.

در ماشین رو میبندم و میرم جلوی روش می ایستم. دستام رو روی هم فشار میدم تا شاید استرس و لرزشش رو کم کنم.

صدام رو با هزار زحمت صاف میکنم و گلوم رو تر . بالاخره صدام از بین اون همه بغض سنگین راه به بیرون پیدا میکنه و میگم

-سهراب...ممنون که منو رسوندی

بی توجه به تشکر من با صدایی گرفته میگه

-کی برمی گردی ...لیلا ؟

ناخن هامو تو گوشت دستم فرو میکنم تا هر طور شده جلوی سهراب اشکام نریزه آخه نمیخوام جلوه اش ضعیف دیده بشم.نمیدونم چطوری بغضامو پس زدم که میگم

-فکر کنم ..تابستون

از حرفی که ناگهانی به زبون آوردم خودم هم شوکه میشم و بغضم میگیره و با خودم میگم یعنی دو ماه و نیم دوریش رو دووم میارم؟

الانه که اشکام بچکه.میام خودمو دلداری بدم و بگم که سهراب میاد و بهم سر میزنه که با صدای گرفته اش میگه

-یه پروژه راهسازی برداشتیم...

نگاه لرزونم رو ملتمسانه میدوزم به لب هاش.لباش داره می لرزه

سهراب-یه چند ماه درگیرشم

با حرفش انگار آب یخ ریخته میشه رو تنم .یه لبخند تلخ میزنم ...دستای لرزون و عرق نشسته امو مشت میکنم تا دیگه نلرزن. خودمو میزنم به اون راه و با صدایی گرفته میگم

- حتما... تجربه کاری خوبی میشه؟

نگاهشو از نگاهم میدزده و به انتهای کوچه تاریک خیره میشه و آروم میگه

-آره...اما وسط بیابون بی آب و علفه

میدونم منظورش چیه..یعنی توی این مدت نه تلفنی داریم و نه دیداری

آخه میون اون همه بغض با اون صدای لرزون و گرفته چی میتونم بگم که اشکام پشت سر کلامم نریزه؟!

یه لبخند تلخ میاد رو لبامو خیلی زود محو میشه.

واقعا نمیدونم چطوری جلوی مردی که عاشقشم ایستادم و با اینکه با تمام وجودم میدونم که تا چه حد دوری از این مرد برام عذاب آور و تلخه باز دارم سعی میکنم عادی و طبیعی رفتار کنم.. شاید چون به خاله قول دادم که پسرشو آروم کنم ..شاید چونقول دادم که دوری رو براش تلخ تر نکنم

با چشمای سوزان از اشکم نگاهش میکنم... سویچ ماشین رو عصبی تو دستش فشار میده. یه لبخند غمگین تقدیم میکنم و آشفته تر از قبل میگه

-مراقب خودت باش لیلا...

با حرفش بغضم میگیره و احساساتم غالب میشه...دلم بدجوری هوای آغوششو کرده...دلم حمایتشو میخواد...دلم میخواد تو بغلش بغض هامو سبک کنم و آروم بگیرم ...آخه هیچوقت مثل الان به او احساس نزدیکی و نیاز نمیکردم.

همون یه ذره توانم رو جمع میکنم و یه خداحافظ خیلی آروم میگم و با دستای لرزونم ساکم رو دنبال خودم میکشم...چقدر ساک سنگین شده..چقدر دستام بی جون شده

تا پشتمو بهش میکنم و یه قدم برمیدارم بغض هام وحشیانه به گلوم فشار میارن و راه نفسم مسدود میشه. در ورودی مرکز رو هر طوری هست باز میکنم . تن سنگین و پردردم از در رد شده اما حس میکنم سهراب هنوز از جایی که ایستاده حتی یه سانت هم جم نخورده .

اگه که نبود میذاشتم بغض هام بشکنه و اشکام مثل سیل جاری بشه .هنوز پشت به او ایستادم و دارم برای فرو دادن یه جرعه هوا هزار جور تلاش میکنم .

زانو هام سست شده و بی نفسی داره باز کار دستم میده..دستم میذارم رو قفسه سینه ام و فشارش میدم..بی هوایی داره بدجوری آزارم میده.

بالاخره برمیگردم سمتش .جفت پاهاشو میبینم که اونور در تو جای قبلیش خشک شده...نگاه بی رنم میاد بالا و میرسه به صورت مردونه اش و تا چشم تو چشای غمگینش میفته یهو زانوم خم میشه و آویزون میشم به در ورودی.

صدای فریادش با صدای خس خس گلوم یکی میشه و توی گوشم میپیچه

-لیلا....

نگاه بی رمقم میفته تو چشمای نگرانش و تو همون لحظه بی هوایی و اون حس خفگی یه ذره توانم رو هم میگیره و تنم تو فضا سرگردون رها میشه .

بین زمین و آسمون معلقم که خیلی به موقع منو تو آغوشش جا میده

نگاه ترسیدشو میدوزه به چشمام و صدای مضطربش توی گوشم تکرار میشه

-لیلا ..گریه کن...اشکت رو نگه ندارگریه کن..لیلا

دارم لحظه به لحظه بی حال تر میشم ... فکم انگار قفل شده و باز نمیشه...بدنم لحظه به لحظه

سست میشه. منو میذاره روی صندلی ماشین و سرم رو میدره به عقب.تو سرم خیلی صداهاست

حرفی که سال ها قبل شنیدم تو گوشم مدام تکرار میشه "فقط آدم های ضعیف گریه می کنن"

با خودم میگم "من که ضعیف نیستم ...پس چرا الان داره التماس می کنه که گریه کنم."

گیج گیجم سرم داره لحظه به لحظه سنگین تر میشه....

با همون اندک توانم که برام مونده شکسته شکسته میگم میگم

-من... ضعیف ...نیستم

دیگه هیچ هوایی برای نفس کشیدن نمونده....بغض هام بازم مثل یه مانع سخت راه نفس هام رو

بسته....حس میکنم همه چیز داره تیره و تار میشه....دستاش به گون هام ضربه های آروم و ممتد

میزنه .صدای مضطربش تو گوشم تکرار میشه

-میدونم عزیزم..تو خیلی قوی هستیاما..... الان باید گریه کنی...گریه..می فهمی؟

داشتم میرفتم و از زندگی جدا می شدم ...نمی دونم که چقدر گذشت که ضرب سیلی سهراب تو

گوشم پیچید و چنان شوکه ام کرد که صدای ناله ام بلند شد و خیلی زود اشکام تند و تند جاری

شدن .

حالا بغض هام کنار رفته بود و میتونستم یه نفس هوا بگیرم.

خیلی خیلی گیج بودم اما یه صدایی می شنیدم که مدام میگفت

-آفرین عزیزم...گریه کن.....

با پشت دست اشکامو میگیرم و تو چشمای خیسش نگاه میکنم و شکسته شکسته میگم

-باور کن سهراب...من... ضعیف نیستم

انگار دیگه نمیتونه جلوی خودش رو بگیره...سرمو فوراً میگیره تو بقل و گونه اش رو به گونه ام

فشار میده و با صدای بغض آلودش میگه

-میدونم عزیزم...تو یه دختر بی نظیری...گریه های تو نشونه ضعف نیست...نشونه قلب

مهربونته...تو ضعیف نیستی...گریه کن عزیزم..گریه کن...هیچوقت اینطوری بغض نکن..بذار همه

قلب مهربونت رو ببینن...

خدای من...چقدر آروم شده بودم...به آرزوم رسیده بودم و داشتم یه جای خیلی امن و مطمئن

بغض هامو سبک می کردم...چقدر آرامشبخش بود لمس گرمای آغوشش...نفس کشیدن از

هوایی که پر بود از عطر حضورش....سر گذاشتن رو سینه لرزون و آرامش گرفتن از ریتم موزون و

آرامشبخش قلبش

گوشه دفتر یادداشت می نویسم

"یک ماه دیگه هم گذشت...نه تماسی...نه خبری...نه پیغامی..گاهی با خودم شک میکنم و میگم

یعنی ممکنه همش خواب و خیال بوده و سهراب هنوز برگشته باشه ایران....اما دل عاشقم میگه

که تو اومدی و باز از هم دوریم...

دل من تنگه سهراب...برای بوسه و آغوش...برای سر گذاشتن روی شونه ات برای مهربونی

دستات....

دلَم برای تمام حس هایی که فقط در کنار تو تجربه اش میکنم خیلی تنگه ..مثل تب
کردنام...طپشای قلبم... گر گرفتنام...

مرغ خیالم پرمکیشه و میره به آخرین دیدار و لحظه تلخ وداع

:

صداش تو گوشم میپیچه و همزمان حرکت لباس، گونه امو نوازش میکنه

سهراب-لیلا... نیستم که مراقبت باشم.... قول بده مراقب خودت باشی

سرم رو روی سینه اش به علامت مثبت تکیه میدم و بغضم میگیره

گونه اش روی صورتم فشرده میشه و لباس تو عمق گونه هام یه بوسه داغ میکاره...

صدای احساسم میگه "یه بوسه از سر دلتنگی"

از آغوشش دل میکنم و به دستاش که بازو هامو با محبت فشار میدن دل خوش میکنم...

رو صندلی ماشین رها شدم... نه انگیزه ای برای پایین رفتن دارم و نه توانی برای دل کندن

چشمام میره سمت چشماشکه تو تاریک روشن ماشین چشاش برق می زنن.

لحظه وداعه... چشمام از فشار اشک میسوزه... دستام مثل دلَم می لرزه... پاهام جون رفتن

نداره... دستاش میاد کمکم و زیر بازوم رو میگیره.

سرمو میندازم زیر و به کمک دستاش چند قدم تا جلو در ورودی باهاش میرم...

اشکای رسوا کننده ام تند و تند میچکن...

صدای گرفته اش تو گوشم میپیچه

-لیلا...

نمیخوام اشکامو ببینه... سرم رو نیارم بالا

غمگین میگه

-نمیخواهی نگام کنی؟

لبمو به دندون میگزیم ... اشکام تند تر میچکه

صدای گرفته و مظلومش تو گوشم میپیچه

-آخه، سبزی چشمت آرومم میکنه...

بی اختیار با اون چشمای خیس تو چشمای غمگینش خیره میشم و دلم از غم چشماش آتیش میگیره

غمگین میگه

-ندیدنشون داغونم میکنه

یه قدم میرم سمتش و با دستای لرزونم بازوشو میچسبم. انگار میخوام التماس کنم که نره و تنهام نذاره

سرشو خم میشه سمت صورتم... نفسای داغشو پلک هام خمار و خواب آلود میکنه.... نرمی لباش میشینه رو پلک هام پلک هامو بوسه بارون میکنه...

:

قطره اشکی که رو گونه ام جاری شده رو میگیرم و تو دفتر یادداشتیم یه صفحه تموم مشق عشق می نویسم "دوستت دارم سهراب.. دوستت دارم"

سارا با نگاه فوضولش داره دفتر یادداشتیم رو نگاه میکنه ... تا متوجهش میشم لای دفتر رو می بیندم.

با یه حرکت سریع حمله می کنه تا دفترم رو بگیره اما با یه جا خالی از سوی من رو به رو میشه و سرش با یه صدای بد، میخوره لبه تختم و صدای آخش بلند میشه.

دفتر رو می گیرم تو بغلم و نگاش میکنم. مثل مار زخم خورده شده میدونم الان میخواد دوباره حمله کنه.

چشماش رو ریز کرده و تهدیدیم میکنه. از رو تخت بلند میشم ... خیز برمیداره که پاهامو بچسبه که می پرم رو تخت کناری و از چنگش فرار میکنم. نه بابا... دست بردار نیست. بلند میشه و تعقیبم میکنه.

با جیغ و خنده از این تخت به اون تخت می پریم. بچه ها هم مات و مبته دارن ساکت ترین دخترای خوابگاه رو نگاه میکنن که حالا مثل سگ و گربه به جون هم افتادن.

سارا دست بردار نیست و همینطور رو تخت ها می دوه و دنبالم می کنه.

صدای خنده و شادیمون بقیه رو هم از پکر بودن در آورده و چند تا از بچه ها دارن با سوت و دست زدن ، تحریکمون میکنن که کوتاه نیایم و ادامه بدیم.

میرسم به آخرین تخت که دیگه بعد از اون تختی وجود نداره سه راه بیشتر ندارم.. یا باید بپرم پایین یا از پله ها پایین برم ... یا اینکه تسلیم سارا بشم.

یه نگاه به فاصله از اون بالا تا زمین میندازم ... منطق حکم میکنه که راه اول رو انتخاب نکنم چون اگه بپرم حتما بلایی سرم میاد.

نگاه منتقم سارا رو که می بینم دفترم رو میذارم تو لباسم و سریع میرم سمت پله های کنار تخت، از پله ها آویزون میشم.

سارا به سمتم هجوم میاره و روی پله ها غافلگیرم میکنه ... یه جیغ بلند می کشم .

دستش رو به زحمت از تنم جدا میکنم و مسیرم رو به پایین ادامه میدم ... نرسیده به پله آخر ، پام گیر میکنه و مچ پام بدجوری پیچیده میشه و صدای آه و ناله ام بلند میشه.

یکم بعد بچه ها دورم جمع شدن و بدجوری نگرانمن.

سارا بالای سرم نشسته و از همه دلواپس تره. چشمام رو که از شدت درد بسته شده باز میکنم و با شیطنت میگم

-نمردم که اینطوری نگاهم میکنی... تا اطلاع ثانوی... آتش بس اعلام میشه

سارا لبخند میزنه و کمکم میکنه که بایستم و برم سمت تختم. میدونم که پام نشکسته چون فقط موقع راه رفتن یکم درد داره.

سارا خجالت میکشه تو صورتم نگاه کنه... شاید چون با خودش فکر میکنه تقصیر اون بوده که این بلا سرم اومده.

برای اینکه حال و هواش عوض بشه بهش میگم

-پیش خودت فکر نکنی برنده شدیا... انتقامم رو ازت می گیرم

دستش با حرص میزنه رو شونم و میگه

-واقعا که دیونه ای ... برای اینکه نوشته هات رو نخونم حاضر شدی این بلا سر پات بیاد

با بی خیال میگم

-خب معلومه ...هر کسی راز هایی داره که فقط تو دل خودش باید بمونه

سارا دستاش رو مشتش میکنه و با حرص میاره سمت شونه ام. میخندم و میگم

-ضعیف گیر آوردی؟ چرا میزنی؟ میخوای ترم آخری اخراج شی بری گوشه خونه تون؟

سارا بهت زده نگام میکنه و میگه

-اوه، اوه... ببین تا کجاها هم پیش رفت

با شیطنت میگم

-من بهتر از هر کس نقطه ضعفت رو میدونم. تو تمام زندگیت توی درس و مشقت خلاصه

میشه..... اخراج شدن مثل مرگه برات

سارا یهو قیافه متفکری به خودش می گیره و میگه

-میدونی دارم به چی فکر میکنم؟...

خیره خیره نگاهش میکنم. ادامه میده

-به این فکر میکردم که اگه یه روز دوستت، بشه دشمنت، بدترین انتقام رو میتونه ازت بگیره
چون کل حساسیت ها و نقطه ضعفات دستشه

نمیدونم چرا این حرف سارا بدجوری دلم رو خالی میکنه اما با نگاهی خصمانه نگاهش میکنم و با
یه تقلید صدا از شخصیت های خبیث میگم

-پس خیلی مراقب خودت باش دوست عزیز

خنده اش می گیره و او هم از من تقلید میکنه و با صدایی مشابه میگه

-چشم در مقابل چشم....دندان در مقابل دندان

از لحن خبیثی که به صدایش داده خندم می گیره.خودش هم می خنده و میگه

-خودمونیم دیوونه بازی هم عالمی داره ها

دوباره صدای خنده هامون بالا میره.الهام از تو تختش یه نگاه عاقل اندر صفیه به ما میندازه و
میگه

-الکی خوشا!!!!

با شنیدن متلکش نگاه من و سارا به هم میافته و دوباره پفی می زنیم زیر خنده.

صورت کک و مکی سارا حسابی قرمز شده و از شدت خنده اشکاش می ریزه.نگاهمون که به
قیافه هم میافته هی خندمون بیشتر میشه.سارا منو نشون میده من قیافه اون رو

زهره ساعدشو به تخت تکیه میده سرش رو تکیه میده به دستش و میگه

-ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد ... دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

کتابشو میبندد و از نردبان تخت میره بالا.

نگاه من و سارا تو هم گره میخوره ... کم کم قاه قاه خنده مون میشه لبخند ... میشه یه لبخند
غمگین و بعد کاملاً محو میشه...

گوشه دفتر یادداشت می نویسم

"چند هفته دیگه هم تو بی خبری از او گذشت. یعنی کجاست؟ داره چیکار میکنه؟ با کیه؟"

بعد همه اون نوشته رو خط میزنم و جاش می نویسم

"هر کجا که هست، هر کاری که داره میکنه، با هر کی که هست فقط دلم شادی و آرامشش رو میخواد... بخند سهراب... شاد باش و مثل من توی این دوری بی تاب نباش"

بچه ها با سر و صدا دارن آماده میشن تا برن سر کلاسشون.

توی این اتاق فقط من و سارا هستیم که ترم آخریم. بقیه بچه ها اکثرا ترم دویی هستن و الان کلاس دارن.

سارا رو تختش نشسته و داره با نگرانی جزوه رو نگاه میکنه و حس میکنم که حال خوشی نداره. پامیشم و از رو تختا رد میشم و میرم بالا سرش می ایستم و نگاش میکنم و یادم میاد که فردا نوبت ارائه اش هست.

من-اوضاع چطوره؟

سارا-افتضاح

من-چرا؟ مشکل چیه؟

سارا-میدونم که هول میشم و گند میزنم به نمره ام

با بی خیالی نگاش میکنم و میگم

من-پس مطمئن باش که گند می زنی

لب و ر می چینه و با اخم میگه

سارا-واقعا که.....تو یعنی دوست منی؟

من-آرهدوستتم و دارم بهت هشدار میدم

سارا-الان یعنی داری کمکم میکنی؟

من-اوهوم....دارم میگم که اگه همش فکر بد کنیاحتمال وقوعش رو بیشتر کردی.حالا هی بشین بگو گند میزنم..هول میشم و

سارا-میگی چیکار کنم؟ حتی فکر درس دادن به اون همه آدم استرسم رو زیاد میکنه

با بی خیالی میگم

-خب... بهش فکر نکن

داره کم کم عصبی میشه

سارا-وا

میخندم و میگم

-والا

با دلخوری نگام میکنه و میگه

-تو چطوری میتونی این همه بی خیال باشی؟....فردا ارائه منه؛پس فردا مال تو...نکنه یادت رفته؟

با ناخن هام ور میرم و بی خیال میگم

-نه اتفاقا.....من دارم لحظه شماری میکنم برای ارائه ام

سارا-واقعا؟دروغ نگو!

من-دروغم چیه.تو که میدونی من برای اینجور کارا استعدادم دارم

سارا-آره میدونم.تو فقط برای جذب کردن سهراب استعداد نداری.

با اخم نگاهش میکنم و تا میام جوابش رو بدم بغض هام میشکونه و صورتم خیس از اشک میشه

سارا بغلم میکنه و دستشو میکشه رو کمرم و مهربون کنار گوشم میگه

-داشتی خفه میشدی عزیزم...داشتی پر پر میشدی تو دلتنگی و غصه...چرا اینقدر خود خوری

میکنی و هیچی نمی گی...توی خندهات غمه..توی لبخندت غمه...میخندی اما انگار داری زار

میزنی... دلم کباب میشه وقتی میبینم ساعت ها خیره میشی به یه جا و آخرش یه لبخند تلخ
میزنی... با اینکه تو جمعی اما انگار نیستی.. همش تو خودتیقربونت برم این کار رو با خودت
نکن.

بعد یکم دس دس میکنه و میگه

-لیلا... بذار من.... واسط شم بین تو و سهراب و حرف دلت رو به سهراب بگم....بذار ببینم دلش
پیش تو هست یا نه....سهراب به من راستش رو میگه .بذار لیلا...هفت سال از بهترین سال های
عمرت تو غم و غصه گذشته بذار من آب پاکی رو بریزم رو دستات و از این همه دودلی نجات
بدم.باشه لیلا?...باشه؟

با اینکه میدونم سارا به این راحتیا با سهراب روبه رو نمیشه ، برای اینکه دیگه اشکای معصومش
نریزه، سرم رو به علامت رضایت تکیه میدم و تو آغوشش آروم آروم اشک می ریزم .

یکم بعد که هر دومون آروم میگیریم شروع میکنم و برای سارا توضیح میدم که چیکار کنه که
توی ارائه فردا موفق بشه...آخه هیچیم که خوب نبود توی تدریس، واقعا خوب بودم و وقتی روز
ارائه خودم اومد، یکی از بالاترین نمره های کلاس رو گرفتم...

قرار بود این روزای آخر من و سارا بریم آموزش و پرورش و برای پست بندیمون اقدام کنیم و
مراحل فارق التحصیلیمون رو انجام بدیم.حالا که دیگه امتحان ها تموم شده بود و اوایل تابستون
بود باید تمام وسائلی که در طول این شش سال با خودم آورده بودم شهر رو جمع می میکنم و
این وقت و انرژی زیادی از من می گرفت.سارا هم این روزای آخر یه پاش اداره آموزش و پرورش
بود و یه پاش خوابگاه و بخش اداری مرکز.گرفتن فرم ها و تسویه حساب و ... هم سختی خاص
خودش رو داشت و هم حس شیرین تموم شدن یه دوره تحصیلی و از همه مهم تر شناخته شدن
به عنوان یک آموزگار.

اینطور بود که بچه ها همش همدیگه رو با ذوق خانوم معلم صدا می زدن و موقعی که درخواستی
داشتن به طنز انگشتشون رو به علامت اجازه گرفتن می گرفتن جلو روشن و میگفتن "خانوم

اجازه" و بعد صدای خنده ها بلند میشد. منم مثل همه بچه های همکلاسی خیلی خوشحال بودم و ذوق معلم شدن حتی یه لحظه هم از وجودم دور نمیشد.

از بلندگوی خوابگاه اسمم رو شنیدم... تلفن داشتم.

-خانوم لیلا شهسواری...خط ۱

از جا می پرسم و با ذوق از تخت میام پایین. میرم و از روی میز سالن تلفن خط ۱ رو برمی دارم و گوشی رو می چسبونم به گوشم

من-الو

مامان-سلام عزیزم، دخترم، چطوری مادر؟

من-سلام مامان، خدا رو شکر، خوبم. شما خوبید؟

مامان-خوبیم مادر، تموم شد؟

مامان داره اشک میریزه. بغضم می شکنه و منم گریه می کنم

من-بله. بالاخره تموم شد

مامان-کی میای عزیز دل مادر؟

من-فردا کارای اداریم تموم میشه و برمی گردم

مامان-خدا و صد هزار مرتبه شکر. محل خدمتت معلوم شده؟

اشکام رو می گیرم و با شوق میگم

من-هنوز نمیدونم اما...احتمال زیاد آبادی خودمونه

مامان نفس راحتی می کشه و میگه

-الهی شکر...سهراب هم همینو میگه

اسمش که میاد قلبم یهو می لرزه. دلم میخواد ازش یه خبری بگیرم. با خودم کلنجار می رم
.گوشی رو می چسبونم به صورتم و آروم میگم

-مامان...حالش خوبه؟

مامان اشکاشو میگیره و میگه

-خوبه...همین دیروز برگشته. جای هر دوتون این مدت بدجوری خالی بود. گفته هر وقت میخوای
بیای میاد دنبالت. فردا چه ساعتی بیاد؟

گوشی رو تو دستای لرزونم جابه جا میکنم و میگم

-ساعت ۴

چند دقیقه بعد وقتی بوق آزاد تو گوشم میپیجه تازه به خودم میام و تلفن رو قطع میکنم. یه
نفس راحت میکشم و با دلی آروم و یه لبخند گرم میگم "بالاخره تموم شد، روزهای تلخ بی
تو..خدایا شکرت"

سارا-لیلا جونم...لیلا

لای چشمم رو به زحمت باز می کنم و نگاهش میکنم

من-ساعت چنده سارا؟

سارا-۱۲

برق از سرم می پره. چرا اینقدر دیر بیدار شدم. فوراً سارا رو متهم میکنم و میگم

- چرا اینقدر دیر بیدارم کردی؟

لب ورمی چینه و میگه

-بیا و خوبی کن

من-کدوم خوبی؟ این که دم ظهر بیدارم کردی خوبیه؟

با اخم روشو ازم می گیره و میگه

-نه خیرم، این که رفتم اداره و کارای مربوط به تو رو هم انجام دادم تا جنابعالی جای تشکر اون صورت نشسته و اخموت رو نشونم بدی و جای دستت درد نکنه، متهمم کنی

من-خب، خب.. یکم نفس بگیر تا از دست نرفتی

دندون هاشو با حرص رو هم فشارمیده و قبل از اینکه یک کلمه دیگه حرف بزنه میپریم و بغلش میکنم و یه بوس درست و حسابی از لپش برمیدارم ... دوباره اخماش میره تو هم و میگه

آه-آه... ببین با این لب و دهن نشسته اش چه بلایی سر صورت قشنگم آورد... باز منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی؟... تشکرت رو نخواستیم بابا. همون خشم و غضبت بهتره....

بعد یه نامه میگیره سمتم و میگه

-بیا این هم حکم و مدارک جنابعالی.... زود بازش کن ببینیم محل خدمتت رو کجا زدن

نامه رو از سارا گرفتم و همین که محل خدمتم رو دیدم از شادی یه جیغ بلند کشیدم و جیغ سارا هم با سوت و دست و کل بقیه بچه ها همراه شد.

از اینکه محل خدمتم آبادی خودمون بود خیلی خوشحال بودم و یه نفس راحت بعد از مدت ها کشیدم.

همکلاس هامون اکثرا کارای اداریشون رو انجام داده بودن و امروز-فردا همشون می رفتن خونه هاشون.

اون روز من و سارا رفتیم اتاق بقیه بچه ها و با اون ها چند تا عکس یادبودی دور از چشم مسئول خوابگاه گرفتیم.

توی محوطه... فضای اداری و آموزشی.... روی صندلی وسط محوطه که زیر تیر چراغ برق بود... کنار سلف سرویس و یه عکس هم با خانوم مصطفوی مسئول خوابگاه.

دو سال خاطره از اون مکان زیبا داشتم و می دونستم که تا آخرین لحظه عمرم اون بچه ها و خاطرات خوش تحصیلم رو فراموش نخواهم کرد.... حالا من رسماً خانوم معلم شده بودم.

فصل هفتم

یک ساعت بعد که حوالی ساعت ۴ بود من و سارا ایستاده بودیم کنار در اتاق و یکی یکی با بچه ها خداحافظی می کردیم. به سارا گفته بودم که صبر کنه تا با ماشین سهراب برسونیمش تا ترمینال.

از لبخندهای موزیانه اش می فهمیدم که نقشه هایی تو سرش داره و چند بار از ذهنم گذشت که شاید بخواد به سهراب درباره من و احساسم چیزی بگه. اما می دونستم موقعیتش رو پیدا نمی کنه که کاری بکنه یا چیزی به سهراب بگه.

ساعت، ۴ بعد از ظهر رو نشون میداد.

هزار بار لحظه اومدن سهراب رو تصور کرده بودم. حتی لباسی که پوشیده و مدل مو و .. رو بیش از صد بار تجسم کرده بودم و هر بار مشتاق تر و مضطرب تر شده بودم.

سارا با یه لیوان آب میاد سمتم و میگه

-بخور که داری ازدست میری.. آروم باش دختر

هنوز اولین جرعه از آب رو فرو نداده بودم که یه صدایی میگه

-خانوم لیلا شهنسوازی؟

نگاهم از کفشای شیک ورنیش و شلوار جین سفید و مانتو تنگ آبی آسمونی میاد بالا و رو صورت جذاب دختر جوون میچرخه و تو چشمای خاکستری خوش حالتش ثابت میشه. گلوم رو تر میکنم و میگم

-بله... امری داشتید؟

لب های غنچه ی سرخس به یه لبخند قشنگ از هم باز میشه و یه ردیف دندون سفید زیبا خودنمایی میکنه. میاد سمتم و دستش رو دراز میکنه و با صدای زیباش میگه -پریسا هستم....دختر دکتر مجیبی.

بهت زده اول سارا و بعد دختر جوون رو نگاه میکنم و با آشفتگی دستش رو فشار میدم و میگم -ببخشید.... اما من هنوز هم شما رو به جا نیاوردم

انگشتای بلند و لاک زده اش رو با یه حرکت ظریف زنانه میگیره جلو لب هاش و با طنازی میگه -حق داری عزیزم....من و شما اولین باره همدیگه رو می بینیم...در حقیقت پدر و مادرهامون با هم آشنایی دارن....ما همدیگه یه هفته است که اومدیم روستای شما....حالا برای آشنایی وقت زیاد داریم عزیزم...بیا فعلا بریم که سهراب منتظره.

با شنیدن اسم سهراب نگاه من و سارا تو نگاه هم گره میخوره ... انگار آب یخ پاشیدن به تن ما . تو جام خشک شده بودم و توان هیچ حرکتی نداشتم.

دوباره به دختر که با یه لبخند زیبا جلوی روم ایستاده بود نگاه میکنم و سعی میکنم یه ارزیابی ذهنی ازش داشته باشم .از قشنگی و جذابیت هیچی کم نداره،خیلی خوش لباس و امروزی ،در آداب معاشرت هم که تا به الان که عالی ظاهر شده .

سارا هم محو تماشای پریسا شده و وقتی نگاهم میکنه توی چشماش یک ترس عمیق موج میزنه.

سارا ضربه ای به بازویم میزنه. به خود میام و ساک هام رو تا جلو در میبرم و گیج و آشفته از نگهبان خداحافظی میکنم.

هنوز حواسم پرت خداحافظی با نگهبانه که صدای سهراب توی گوشم میپیچه و همزمان قلبم شروع میکنه به تند تند طپیدن.

آب دهانم رو به زحمت فرو میدم و به سمت سهراب نگاه میکنم.

بازم اون عینک آفتابی به چشماشه و من قادر نیستم ببینم از دیدنم بعد از این همه وقت چه حسی داره.

جواب سلامش رو بدون هیچ حرف اضافه ای میدم و سهراب با سارا مشغول سلام و احوالپرسی میشه.

باورم نمیشه... لحظه دیداری که صدها بار تو خیالم تصور کرده بودم اینقدر رسمی و سریع اتفاق بیفته و تموم بشه.

انگار سارا هم خیلی شوکه شده و چون جو رو مناسب نمیدید، قصد کرد که همونجا از ما جدا بشه و اصرارهای من برای رسوندنش بی نتیجه موند.

سارا میره و من با چشمای خیسم رفتن رفیق تنهایی هام رو خیره خیره تماشا میکنم.

صدای پریسا تو گوشم میپیچه و دلم می ریزه

-سهراب جان، لطفا ساک لیلاجون رو بذار تو صندوق ماشینم تا راه بیافتیم.

تازه اونوقت بود که متوجه رابطه صمیمانه سهراب و پریسا شدم. نگاهم رو ماشین شیک پریسا ثابت موند و با خودم شمردم "دختر زیبا-فرزند یک دکتر-شیک پوش و امروزی-خوش برخورد و پولدار"

چقدر احساس تنهایی میکردم. به مسیر رفتن سارا خیره شده بودم که یه جسم سفید و لطیف جلوی صورتم تکون خورد. سرم رو که بلند میکنم سهراب رو میبینم که یه دستمال به سمتم گرفته و نگام می کنه.

حرصم گرفت.. آخه از پشت اون عینک لعنتی نمیشد دید چه حس و حالی داره. خیره خیره نگاهش میکنم. ذل زده به چشمام و داره نگاهم میکنه.

با خودم میگم عجب استقبال سردی.. چرا هیچی نمیگه... چرا بعد این همه وقت دوری نمیگه که دلنگه... نکنه به خاطر این تازه وارد احساساتش یخ زده...

توی عالم افکارم که صدای پریسا دوباره توی گوشم تکرار میشه و سهراب مطیعانه ساک رو میذاره صندوق عقب ماشین و پریسا پشت رل میشینه و سهراب صندلی جلو کنار پریسا و من پشت سر سهراب رو صندلی عقب میشینم. یکم بعد صدای جیغ لاستیک ها و حرکت نمایشی ماشین توجهم رو جلب میکنه

با خودم میگم "یادم باشه رانندگی حرفه ایش رو هم به لیست خصوصیاتش اضافه کنم".

نمیدونم چرا بیخودی بغض کردم... خیلی خوبه که سهراب پنجره سمت خودش رو پایین داده و مشت مشت هوا میخوره تو صورتمو و توی حلقم فرو میره چون اونقدر حالم زاره که حتی توانی برای نفس کشیدن هم برام نمونه.

پریسا خیلی تند و با حرکات نمایشی رانندگی می کنه و کاملاً معلومه که داره بی نهایت از این سبک رانندگی لذت میبره. برعکس او من بودم که قبل از حرکت هم حال خوشی نداشتم و دیدن سهراب و پریسا و روابط نزدیکشون هم شوک بزرگی بهم وارد کرده بود و حالا شنیدن اینکه پریسا مدام با ناز و خنده های دلرباش سهراب جان، سهراب جان میکرد و ماشین رو با حرکات اضافی به فرفره ای متحرک تبدیل کرده بود، لحظه به لحظه حالم رو بدتر میکرد.

یکم دندون رو جیگر میذارم اما فایده نداره... حس میکنم معده ام بدجوری داره زیر و رو میشه و میدونم الانه که بالا بیارم. دستم رو میذارم کنار صندلی سهراب و با صدای بی جون که مطمئنم تو صدای کرکننده موسیقی ماشین گم میشه میگم

-میشه.... یه لحظه نگه داری؟

هیچ عکس العمل و پاسخی نمی شنوم.

دوباره و اینبار بلند تر میگم

- حالم بده... خواهش میکنم نگه دارید

سرگیجه و معده درد امانم رو بریده.... پریسا صدای ضبط رو اونقدر بلند کرده که صدا به صدا نمی رسه.... معده ام بدجوری داره تو هم میپیچه.... از پنجره به بیرون خیره میشم یهو سهراب از

آینه جلو نگاهش به صورتم که مژگ سفید شده میفته و صدای ضبط یهو خاموش میشه و ماشین با فریاد سهراب و بعد جیغ ترمزها رو آسفالت متوقف میشه.

یه دستم رو معده امه یکی جلوی دهنم نمی دونم چطوری باید این در مسخره رو باز کنم . یهو در باز میشه و سهراب با یه حرکت سریع بازوم رو میچسبه و منو میکشه تا کنار جاده و تا دستمو رها میکنه همون یه ذره غذایی که ظهر به اصرار سارا خورده بودم رو بالا میارم... دستاش رو کمرم ضربه های آروم میزنه و وقتی مطمئن میشه که بهتر شدم میره و با یه بطری آب و چند تا دستمال میاد سمتم. بدون اینکه نگاهش کنم دستمال ها و بطری رو از دستش می گیرم. آخه چه فایده داره که بخوام نگاهش کنم با اون حصار تیره که رو چشماش گذاشته نمیشه فهمید چی تو نگاهش مخفی کرده .

سوار میشم .. حالا سهراب پشت رل نشسته و پریسا کنار دستش.

معلومه که سهراب از پریسا خواسته که بذاره توی این ساعت های که هوا تاریک شده و جاده شلوغه، او که محتاط تر رانندگی میکنه، ماشین رو هدایت کنه . پریسا دیگه مثل اول خیلی شاد و شنگول نیست و مثل من از پنجره به بیرون خیره شده .

خمیازه میکشم و گشو غوصی به بدن میدم ... نمیدونم چقدر خوابیدم اما هوا کم کم داره تاریک میشه و حالم خیلی بهتر شده. خم میشم و از آینه جلو پریسا رو می بینم... هنوز خوابه.

صدای سهراب تو گوشم می پیچه و میبینمش که از آینه جلو داره نگاهم میکنه

سهراب-بهتری لایلا؟

من-ممنون...بهترم

نمی دونم چرا اینقدر رسمی جوابش رو میدم شاید می خوام استقبال سردش رو تلافی کرده باشم

یه آب میوه و کیک میگیره سمتم و میگه

-لایلا بخور، رنگت بدجوری پریده

با دلخوری دستش رو رد میکنم و میگم

- ممنون...اشتها ندارم

کیک و آب میوه رو میذاره رو صندلی عقب و سکوت میکنه

نگاهم رو از پنجره میدوزم بیرون و به این فکر میکنم که پریسا در طول یه هفته تونسته یه رابطه صمیمی با سهراب برقرار کنه اما من هنوز اندر خم کوچه اول موندم و بعد یاد حرف سارا افتادم "تو فقط برای جذب کردن سهراب استعداد نداری" بعد با خودم میگم "سارا راست میگهمن تو جذب کردن مرد مورد علاقه ام و شروع کردن یه زندگی خوب اصلا استعداد ندارم... کاری که پریسا مطمئنا توش عالیه...من تو تمام این سال ها فقط چند بار سهراب رو اونم بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا کردم،هرگز براش ناز نکردم،کمتر مهر و محبتم رو کلامی بهش ابراز کردم....پس.... پریسا واقعا از من بهتر عمل میکنه.."

چشمام رو می بندم و سعی میکنم به هیچی فکر نکنم و بذارم باد خنکی که از پنجره میخوره تو صورتم کم کم آرومم کنه.

یه ربع بعد می رسیم آبادی....سهراب ماشین رو نگه میداره و میگه

-لیلا....لطفا خانوم مهندس رو هم بیدار کن

دهانم از تعجب باز میمونهباورم نمیشه....من فکر می کردم رابطه بین سهراب و پریسا خیلی صمیمانه باشه.یعنی پریسا جوری سهراب رو صدا می کرد و طوری رفتار میکرد که من تو تمام مدت فکر میکردم این دو تا تمام این مدت با هم بودن و رابطه صمیمانه ای بینشونه.

از اینکه فکرام و خیالاتم عبث بوده ،ذوق میکنم و با یه لبخند شاد میرم سمت پریسا.

وقتی چشمام به پلک های بسته و پر از رنگ و لعاب پریسا رو می بینم تازه متوجه آرایش غلیظ چهره اش میشم و تو دلم میگم "این دختر که خودش خیلی خوشگله... این همه آرایش دیگه برای چیه ؟"

آروم پریسا رو صدا می کنم ... بیدار میشه و بی توجه به آرایش چشم هاش، پلک ها شو میماله ... یهو کل آرایش چشمش به هم می ریزه و دورتا دور چشمش سیاه میشه .

وقتی چشماش رو باز میکنه یه قیافه ترسناک جلو چشمش ظاهر میشه و شوکه میشم واز ترس
یه قدم به عقب برمیدارم.

سهراب که متوجه ترسم شده متعجب میاد و وقتی چهره ترسناک پریسا رو میبینم یه لبخند
مخفی رو لباش نقش میبندد میزنه و زود خنده شو از نگاه پریسا مخفی میکنه و رو به پریسا میگه
-خانم مجیبی...سوئیچ روی ماشین...بازم ممنون که وقتی بین راه ماشینم خراب شد ایستادید و
تو تمام این مدت وقتتون رو به ما دادید و.... با لطفتون کمک کردید پیش لیلا بد قول نشم....به
آقایون دکتر هم سلام برسونید ... ایشا... محبتتون رو جبران کنیم

بهت زده به سخنرانی سهراب که یه جور توضیح دادن به منه، گوش میکنم و تازه میفهمم که
ماجرا از چه قرار بوده و از فکرای که درباره سهراب کرده بودم حسایی شرمنده میشم و با
صداهای درونم سخت درگیرم.به خودم نهیب زدم و گفتم "واقعا که لیلا...مثلا تحصیل کرده ای....
واقعا باید این همه تند بری و این همه زود به سهراب شک کنی؟"

صدای احساسم میگه "همش تقصیر رفتار عجیب غریب پریسااست...او منو به شک انداخت"

پریسا در ماشین رو باز میکنه و میاد پایین و با یه لبخند که اون قیافه ترسناک رو ترسناک تر
کرده، به سهراب لبخند میزنه و خیلی دوستانه میگه

-خواهش میکنم مهندس...وظیفه انسانیم بود که کمکت کنم.

پریسا دستش رو برای خداحافظی به سمت سهراب دراز میکنه... سهراب گیج و درمانده ،
نگاهشو تو نگاه من میندازه .بخت یارشه و چون شب شده و عینکشو برداشته میتونم بفهمم که
با نگاهش از من تو این موقعیت ،کمک میخواد.

با یه لبخند گرم به پریسا نگاه میکنم و دستاش رو با یه حرکت سریع تو هوا میقایم و با محبت
میگم

-پریسا جان... ممنون که امروز وقتت رو به ما دادی و بابت اینکه حالم خوش نبود و نتونستیم
بیشتر با هم آشنا بشیمخیلی معذرت میخوام.

پریسا دستم رو تو دستاش فشار میده و با لحن صمیمی به من و سهراب میگه

-راستش...من خیلی وقت نیست که از خارج از کشور برگشتم ایران...فکر کنم یه سری چیزا یادم رفته...مثلا...همین رسمی حرف زدن ودست ندادن با آقایون و از این جور چیزا....

سهراب خجالت زده دستش رو فرو میبره توی موهایش و میره و از صندوق عقب ساکم رو میاره بیرون.

پریسا خم میشه و گونه ام رو دوستانه می بوسه و بعد سوار ماششین میشه. ماشین پریسا که از خم کوچه عبور میکنه و میره و با خودم میگم "خیلی شرم آورده که اونطوری درباره اش قضاوت کردم..پریسا دختر خیلی خوبیه که با فرهنگ ما آشنایی نداره...همین"

یه نفس راحت صدا دار میکشم و با این کارم توجه سهراب رو به خودم جلب میکنم....هول میشم و یه سرفه مصلحتی میکنم و میگم

-ممنون که اومدی

هنوز از سردی رفتاراش دلخورم. آخه ما مدت زیادی از هم دور بودیم و تو آخرین دیدار خیلی با محبت از هم جدا شده بودیم اما امروز،بعد از سه ماه دوری هیچ اشتیاقی تو وجود سهراب ندیده بودم.

ساکمو از رو زمین برمیدارم و هنوز یه قدم نرفته سمت خونه صدای سهراب تو گوشم میپیچه

-کجا خانم خانما؟

سهراب میاد سمتم و با هر قدمش ضربان قلبم اوج میگیره.

سرمو میندازم پایین و نزدیک شدن قدم هاشو دزدانه نگاه میکنم.

میاد و جلوی روم می ایسته...تنم تب کرده و باز گلوم خشکه.

دستشو میزنه زیر چونه ام و آروم صورتمو میگیره بالا... فوراً چشم میره سمت چشاش....تا نگاهم تو نگاهش می افته بغض به گلوم فشار میاره و دلتنگیام اوج میگیره .

صدای خسته و بغض دارش تو گوشم میپیچه

-خیلی دلتنگم لیلا...

گیج و آشفته نگاهش میکنم

صدای احساسم میگه " یعنی دلتنگ من ؟ "

چشام از اشک میسوزه .

نگاه مظلومش رو دوخته به لبام ... انگار منتظره به حرف پیام .

لبامو رو هم فشار میدم . دستام میره بالا و موهاشو آروم از رو چشاش کنار میزنه

دستم میگیره تو دستشو و روی گونه اش فشار میده. چشماشو میبندد و یه نفس راحت میکشه. پلک هاشو از هم وا میکنه ، زیر نور مهتاب اشک تو چشاش برق میزنه... دستمو از رو گونه اش میکشه روی لب هاش و همینطور که چشاشو دوخته به چشام انگشتام رو بوسه بارون میکنه...

یه فشار آروم به دستام میدد و نرم نرمک گونه ام نوازش میکنه . یه قطره اشک از گوشه چشمم رها میشه و پشت سر نوازش هاش روی گونه ام جاری میشه...

دستاشو حلقه میکنه دور کمرم و آروم آروم میکشدم سمت خودش و تنگ تو آغوشش فشارم میدد... دستشو میکشه رو موهای بلندم و آروم آروم نوازششون میکنه و هی سرمو میچسبونه به سینه اش و تنمو به تنش بیشتر فشار میدد...

دستاشو قاب صورتم میکنه و تو چشمای خیسم خیره میشه... چشماش داره با چشام حرف میزنه... اون چیزی که حس مشترک بیمونه و از چشای ملتهبمون تراوش میکنه .. حس عمیق دلتنگیه ...

سرمو که تو آغوشش فرو میکنم حلقه دستاش دور کمرم تنگ تر میشه و صدای قلب ناآرومش، آرومم میکنه... باورم میشه که روزای سختی رو گذرونده... باورم میشه که دلش مثل دل من تنگ بوده.

صبح زوده و هنوز همه خوابن. شوق دیدن دشت و نشستن زیر درخت صنوبرم و گذاشتن پاهام تو آب خنک جو خواب رو از سرم پرونده. آهسته از کنار مامان بلند میشم تا بیدار نشه.

پاورچین پاورچین میرم سمت در حال. کفش هام رو می پوشم و در حیاط رو آروم می بندم و بعد خوشحال و خندون می رم به دشت و بوی گندم زارها و گل های وحشی می پیچه توی نفس هام. چون خیالم راحت که هیشکی این وقت صبح این اطراف نیست برای خودم شروع میکنم دویدن و با دستای باز پایین اومدن از شیب تپه و چرخیدن و چرخیدن تو گندمزارها و خوابیدن رو اونبوه علف ها و چیدن یه دسته گل بزرگ از گل های رنگارنگ.

ذوق می کنم و جیغ میکشم و میدوم به سمت درخت عزیزم. دست می کشم رو پوست زبرش و از شدت دلتنگی درخت عزیزم رو بغل می کنم و صورتم رو می چسبونم رو تنه محکمش و یادم میاد چه قدر دلتنگ دشت و قشنگیاش بودم .

تو عالم خودمم که صدای پا و بعد شیهه اسب رو پشت سرم می شنوم. کم کم دستم شل میشه و بر می گردم تا ببینم کی این وقت صبح هوس اسب سواری به سرش زده که با دیدن یه مرد جوون با یه لباس و کلاه شیک اسب سواری در جا میخکوب میشم . عینکش رو از رو چشم برمیداره و صورت جذابش رو به نمایش میذاره.

از شوک حضور یکباره او پشت سرم، به من من کردن افتادم.

چشمای خاکستریشو ریز میکنه و با یه لحن سرد و متعجب میگه

-اونکه جیغ کشید تو بودی؟

خجالت زده نگاهش میکنم و واقعا نمی دونم چی بگم از گلوم فقط یه واژه میپره بیرون

-ها؟

با بی حوصلگی تکرار میکنه

-گفتم تو بودی جیغ کشیدی؟

یه نگاه مضطرب به اطراف میندازم و میگم

-خب...چیزه...از شادی بود

با تعجب نگاهم میکنه و با تمسخر میگه

-آهان...از شادی....که اینطور....پس من مزاحم مابقی حرکات عاشقانه تون نمیشم....مشغول باش
لبم رو به دندون می گزم و از اینکه گذاشتم او منو مسخره کنه حسابی از دست خودم عصبانوی
میشم و دور شدن مرد جوون رو نگاه میکنم و حرص میخورم.

یکم که میگذره و از تیر رس نگاهم دور میشه برای تسکین حالم هم که شده کفش هام رو در
میارم و پام رو میذارم تو آب و یه لبخند شاد میاد رو لب هام . چشم هام رو می بندم و از آرامش
دشت لذت می برم.یکم که میگذره کل اتفاقی که افتاده رو فراموشم میکنم.

ساعتی بعد وقتی برمی گردم خونه مامان صبحونه مفصلی تدارک دیده.از شیر و پنیر و کره
گوسفندی تا مربا و عسل و تخم مرغ و نان گرم و تازه.با یه اشتهای عالی صبحونه ام رو میخورم و
از مامان میشنوم که محمود دو ماه دیگه خدمت سربازیش تموم میشه و برمی گرده
پیشمون.خیلی وقته ندیدمش و از شانس بد افتاده منطقه مرزی و در تمام طول سربازیش یکی
دوبار بیشتر نتونسته بیاد که طبق معمول من شهر بودم.میرم تو اتاق و قاب عکسش رو از طاقچه
برمیذارم و نگاهش میکنم و میگم "داداش محمود..من بالاخره به آرزوم رسیدم و معلم شدم.البته
تو هم خوب تلاش کردی و تونستی دیپلمت رو بگیری . قول میدم وقتی خدمتت تموم بشه و
برگردی اونی که دوست داری و فقط به من گفتی کیه رو برات خواستگاری کنیم"

یه بوسه از سر دلتنگی میزنم رو عکسش و قابو میذارمش سر جاش.

یکی دو ساعت تا ظهر مونده . تصمیم می گیرم وسائلم رو جمع کنم و برم حمام آبادی و یه کار
مثبت

انجام بدم.از خونه میزنم بیرون و از بازار رد میشم و میرم سمت حمام.اما با دیدن نما و ساختمان
نوسازی شده حمام یه لبخند شاد میاد رو لب هام و با خودم میگم "پس توی این مدت آقا سهراب
بی کار نبوده ".فضای داخلی حمام هم بازسازی و مقاوم سازی شده و یه فضای دلچسب و تمیز به
وجود اومده.

حمام خلوته و من فرصت مناسبی برای شیطنت و سر خوردن و کف بازی کردن دارم.نمی دونم
چرا وقتی میام حمام، کودک درونم بیدار میشه و حس و حال شیطنت کردن دارم.بعد از یه ساعت
آب بازی و شستشو و بازی بالاخره رضایت میدم و از حمام خارج میشم.

هوس میکنم که برای برگشتن به خونه، از یه مسیر جدید برم تا هم از نگاه ها و پچ پچ های مردم در امان باشم و هم تنوعی برام شده باشه بنابراین مسیر خلوت پشت آبادی که جفت زمین های بایر اطراف آبادیه، رو برای برگشتن انتخاب میکنم. تو حس و حال خودمم که از دور سهراب رو می بینم که مشغول یه پروژه ساخت و ساز جدید.

کلاهی که بهش هدیه کردم رو گذاشته سرش و داره با کارگرا صحبت میکنه. از اینکه کلاهم رو گذاشته سرش و آفتاب تند تابستون اذیتش نمی کنه اونقدر ذوق میکنم که یه لبخند شاد میاد رو لب هام.

محو تماشای او و صحبت هاش با کارگرا هستم که یه چیز عجیب توجهم رو جلب میکنه و با خودم میگم "پریسا اونجا چیکار میکنه"

سهراب داره با اشاره به ساختمون و از روی نقشه برای پریسا یه چیزایی رو توضیح میده. به خودم نهیب می زنم که نباید حساسیت به خرج بدم و مثل سری قبل فکرای ناجور درباره رابطه کاملاً طبیعی این دو تا داشته باشم. همینطور دارم خیره خیره به سهراب نگاه میکنم که یه صدای عجیب از پشت سرم میاد و داره هی نزدیک و نزدیک تر میشه هر چی هست کم کم داره منو می ترسونه.

به زحمت سرم رو برمی گردونم ببینم پشت سرم چه خبره که یهو با یه صحنه وحشتناک رو به رو میشم. یه اسب که با سرعت بسیار زیادی داره میاد سمتم و همون مرد جوونی که صبح دیده بودم سوار شه.

مرد جوون فریاد میزنه و با دستاش بهم میگه که از مسیرش کنار برم. خیلی شوکه هستم و از ترس پاهام انگار میخ شدن به زمین و نمی تونم تکون بخورم. یه نگاهم به سهراب و پریساست یه نگاهم به سم های اسب که محکم رو زمین فرود میاد. از سرو صدای زیادی که ایجاد شده، سهراب و پریسا هم متوجه ما شدن.... واقعا ترسیدم و دارم می لرزم اسب نزدیک و نزدیک میشه و تو فاصله چند متریمه ... اونقدر ترسیدم که انگار اختیار پاهام از کفم خارج شده. صدای فریاد سهراب توی گوشم میپیچه

-لیلا....فاصله بگیر

با شنیدن صداش به خودم میام و یه قدم به عقب برمیدارم ... میفتم زمین و چون زمین شیب زیادی داره تا پایین تپه رو زمین کشیده میشم و دست و پاهام با برخورد به سنگ و کلوخ و شاخه ها خراشیده میشه . از سوزش ناجورش اشک تو چشمم حلقه میشه..لبم رو به دندون می گزم تا اشکامو کنترل کنم.... همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاده که هنوز هم بدجوری شوکه ام.

صدای سهراب رو از دور می شنوم

-لیلا....

سرم رو برمی گردونم عقب و می بینمش که نفس نفس زنون خودش رو میرسونه به من .تا میرسه دستش رو میزنه زیر بازوم تا کمک کنه از روی زمین بلند شم. تو چشماش همون نگاه مهربون و نگران که عاشقشم رو می بینم

سهراب-بدجوری زخمی شدی...پاهات رو می تونی تکون بدی؟....دستات چی؟

با پشت آستینم اشک چشمام رو می گیرم و دستم رو یکم تکون میدم ...بازوم که قبلا هم آسیب دیده بود،با این ضربه جدید هم خراشیده و خونی و هم دردش بدتر شده

یکم دست و پام رو تکون میدم و میگم

-دستم که نشکسته و فک کنم فقط ضرب دیده

پاهام رو تکون میدم .مچ پام که قبلا هم ضرب دیده بود، حالا دیگه خیلی درد میکنه

من-مچ پای راستم بدجوری درد میکنه

دست سهراب میره سمت مچ پام و می گیردش تو دستاش

سهراب نگران نگاهم میکنه و میاد چیزی بگه که پریسا نفس نفس زنان به ما میرسه و فوراً نگاه نگراناش رو به صورتم میدوزه و میگه

-خدای من چه بلایی سرت اومده عزیزم؟

یه لبخند کم جون میزنم و میگم

-چیزی نشده...یکم درد و سوزش داره

سرم رو میندازم زیر و یه صدای جدید تو گوشم می پیچه

-از جات تکون نخور تا پیام ببینم چی شده

نگاهم رو به سمت صدا می دوزم.همون پسره ی اسب سواره.

با دیدنش دندون هام عصبی رو هم فشرده میشه.

آروم و بی خیال وسائلم رو از رو اسب پیاده میکنه...رفتار آروم و دور از استرس و تشویشش منو یاد پزشکایی میندازه که هزاران بار جراحی دیدن و درد کشیدن مریض براشون کاملاً عادی شده.

با خودم میگم "اصلاً این شازده از صبح تا حالا اطراف آبادی ما چیکار میکنه؟ از کجا پیداش شده؟" صدای پریسا تو گوشم می پیچه

-پژمان،نمیخواهی لااقل یه معذرت خواهی کنی؟

مرد جوون با بی خیالی میگه

-معذرت؟.... بابت چی؟....من داشتم مسیرم رو می رفتم.... این خانوم یهو پرید وسط راه

اخمام میره تو هم و قبل از اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم سهراب رو میبینم که خشمگین پژمان رو نگاه می کنه و با لحنی که آثار عصبانیت توش پیداست میگه

-توی این آبادی کسی اینقدر حق به جانب درباره آسیبی که به دیگران رسونده صحبت نمی کنه و قوانین نانوشته ای داریم که اسب سواری با این سرعت رو تو مسیرهای رفت و اومد مردم ممنوع میکنه

پژمان وسائلم رو با سردی تمام از روی زین اسب برمیداره و چند قدم میاد جلو . دستش رو میزنه رو شونه سهراب و میگه

-باشه دوست عزیز.....من از قوانین نانوشته شما سرپیچی کردممتاسفم،کافیه؟

سهراب از جا بلند میشه، دستشو تو جیبش میزنه و آروم تر از قبل میگه

-کافی که نه... اما لازم بود!

پژمان از شیب تپه پایین میاد و میرسه جلوی پای من. با اخم های گره خورده نگاهش میکنم.

تا صورتم رو میبینه، انگشت اشاره اش رو میگیره سمتم و با حیرت میگه

-دختر زیر درخت؟

با خشم نگاهش میکنم و میگم

- و دختر زیر سم اسب!

پوزخندی میزنه و میگه

-خیلی حاضر جوابی خانم جوان

با خشم میگم

-این حرف رو باید جای عذرخواهی قبول کنم؟

میاد جلوی من روی زمین میشینه و پوزخندی حرص درآر میزنه و میگه

-نه!.... جای عذر خواهیم...مجانی مداوات میکنم

با خودم میگم "عجب آدم از خود راضیه..حتی حاضر نیست اشتباهشو قبول کنه"

اخم هامو تو هم گره میزنم و میگم

-نیازی نیست آقا....من به کمک شما هیچ نیاز ندارم

پریسا میاد و وساطت میکنه و میگه

-لیلا جون....پژمان پزشکه.... بذار معاینه ات کنه عزیزم

با اخم هایی گره خورده اول به پریسا و بعد به پژمان نگاه میکنم و برای اینکه انتقام کارش رو گرفته باشم با پوزخندی میگم

-جناب دکتر همیشه همینطوری برای خودشون مریض جور میکنن؟

پریسا پفی زد زیر خنده و یه لبخند پررنگ اومد رو لب های سهراب.

پژمان برمیگرده و با اخم به چشمای پریسا نگاه میکنه و من تازه اونموقع متوجه شدم که چقدر شباهت بین چهره این دو نفر هست و از صحبت هاشون حدس زدم که این دو تا خواهر و برادر باشن.

پژمان داره با خشم نگاهم میکنه... نگاه سردش با اون خشم ترسناک ترش میکرد...یکم ترسیدم

پژمان-تا قبل از اینکه از معاینه کردنت پشیمون بشم....زودباش بگو کجا ها درد داری؟

خب حالا که رفتار صبح و الانش رو تلافی کرده بودم، آروم گرفتم.

میام توضیح بدم که جای من سهراب جوابش رو میده

-بازوی چپ ومچ پای راست

پژمان دیگه کاملا جدی شده و با دقت معاینه ام می کنه. بعد که معاینه اش تموم میشه میگه

-باید عکس از مچ پا و دست چپت بگیری و بیاری تا بتونم تشخیص قطعی بدم

بعد دستش رو به سمتم دراز میکنه تا توی بلند شدن کمکم کنه.

واقعا مونده بودم چیکار کنم یهو سهراب به دادم میرسه و سریع زیر بازوم رو میگیره و کمکم میکنه بایستم .

دستای پژمان که به سمت من دراز شده بود ،بین زمین و آسمون سرگردون میمونه .

سهراب نگران نگاهم میکنه و میگه

-میتونی راه بری؟

دارم با علامت سر تایید میکنم که یهو پژمان جلو میاد و مچ دستم رو میگیره تو دست ... بهت زده نگاهش میکنم

نگاهش به خراشیدگی هامه و بعد از بررسیشون میگه

-بعد از اینکه زخم هات رو تمیز با آب و اطرافش رو با صابون شستی، بیا درمانگاه تا هم زخم ها رو چک کنم و هم اگه موردی نبود پانسمانشون کنم

بعد بی خیال تر از قبل وسائش رو جمع میکنه و میذاره تو زین اسب . دستکش چرمش رو میپوشه و سوار اسبش میشه و میره.

مات و مبهوت مسیر رفتنش رو نگاه میکنم و داشتم به این فکر می کردم که آخه آدم تا چه حد می تونه بی خیال، بی احساس و سرد باشه که صدای پریسا حواسم رو به سمت او جلب میکنه با شرمندگی میگه

-لیلا جون بهتری عزیزم؟...میخوای تا خونه همراهت بیام ؟

قبل از اینکه هر جمله ای به ذهنم بیاد سهراب میگه

-نه....من هم داشتم می رفتم خونه..خودم همراهش میرم....

پریسا لبخندی میزنه و میگه

-هر طور مایلید مهندس...پس تا فردا که سر ساختمون می بینمتون... بای

سهراب آهسته آهسته قدم برمیداره تا با من هم گام پیش بره. سکوت سنگینی بینمونه که برام خوشایند نیست. دنبال سوالی میگردم و فوراً میگم

من - پریسا و پژمان خواهر و برادرن؟

سهراب سرتکون میده و تایید میکنه

انگار داشتم بلند بلند فکر میکردم

من -حالا واقعا پزشک؟

سهراب صدام رو شنیده و میگه

-پژمان رو میگی؟

با سر تایید میکنم

سهراب-بله هم خودش ...هم پدرش آقای مجیبی.

من-چرا اومدن اینجا؟...آخه پریسا میگفت خیلی وقت نیست از خارج برگشتن.چرا باید بیان اینجا؟

سهراب نگاهم میکنه و میگه

-آقای مجیبی اصالتا اهل همینجاست....من شنیدم خانومش بیماری تنفسی پیدا کرده و باید یه جای خوش آب و هوا زندگیکنه.... اومدن که تابستون رو با بچه ها اینجا بمونن و بعد اگه مناسب دیدن پدر و مادر اینجا موندگار بشن.

سهراب با شیطنت نگاهم میکنه و میگه

-حتی توی این وضعیت هم دست از کنجکاوی برنمیداری؟

میخندم و میگم

-دست و پام زخمی شده، زبونم سالم سالمه

سهراب سرخوش میخنده و میگه

-سوال دیگه ای نداری خانوم معلم؟

ذوق میکنم و سرخوش میخندم و میگم

-فقط یه سوال دیگه

سهراب-جانم..پیرس

لب تر میکنم و شکسته شکسته میگم

-پریساچرا میخواد ...هر روزبیاد سر ساختمون؟

سهراب لب هاشو بی تفاوت رو هم فشار میده و میگه

- مهندسی عمران خونده و.... علاقه منده که تو مراحل ساخت مدرسه، کسب تجربه کنه.

با حیرت میگم

-ساختمون مدرسه؟...واقعا دارید می سازیدش؟

سهراب با ذوق سرش رو تکون میده و تایید میکنه

از خوشحالی انگار تو آسمون هام ...دستم رو با ذوق به هم می کویم و بی هیچ فکر اضافه ای
میگم

-این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم..... ممنونم

سهراب خیره نگاهم کرد و آهسته میگه

-خوبه که گاهی توی شاد کردنتم هم استعداد پیدا می کنم.

یکم بعد رسیدیم خونه.سهراب در رو برام باز کرد و لنگ لنگون رفتم داخل و قبل از اینکه مامان
بیاد و سر و روی خاک آلودم رو ببینه کنار شیر آب لباس هام رو یکم تمیز میکنم . بعد رفتم اتاق
کوچیکه و چشمم افتاد به لباس یشمی رنگی که سهراب برام خریده بود و با ذوق پوشیدمش و
همون روسری سبزه هم برای اولین بار پوشیدم.رفتم تو حیاط از دیدن سهراب که لب حوض
نشسته بود خشکم زد.با خودم گفتم "یعنی منظورش اینه که میخواد با من بیاد درمانگاه؟"

لنگ لنگان رفتم سمتش و روبه روی اش ایستادم . به آب حوض خیره شده بود. زخم هام سوزش
بدی داشت .لبم رو به دندان میگزیم و رو به سهراب میگم

-به چی خیره شدی؟

سهراب نگاهش رو از حوض میگیره و خیره خیره نگاهم میکنه و با لحن خاصی میگه

-به روی ماه...

متعجب سرم رو میگیرم بالا و به آسمون آبی و آفتابی چشم میدوزم . یهو یاد روزی افتادم که نقش صورت سهراب رو روی آب کشیده بودم و در جواب او، همین واژه رو گفته بودم. بهت زده سهراب رو نگاه میکنم نگاهش رو که از پشت عینک تیره اش نمی بینم اما رو لب هاش یه لبخند کم رنگه و داره خیره خیره نگام کرد.... گیج و آشفته با خودم میگم "یعنی سهراب همون روز اول، مچم رو باز کرده و فهمیده دارم روی آب حوض نقش صورتش رو می کشم و به او فکر میکنم؟"

نگاهم رو از سهراب میگیرم و طبق عادت انگشتم رو توی آب حوض فرو میکنم. نمی دونم چقدر گذشت که دستش، دست خیس و یخ کرده ام رو از آب حوض بیرون کشید و بین دستای گرم و مهربونش جا داد. چه حس گرمای دوست داشتنی ای تو وجودش بود.

مدتیه که حس میکنم که من و سهراب داریم روز به روز به هم نزدیک و نزدیک تر میشیم و دلامون از همیشه گرم تره... یه حس بی نظیر، که همیشه آرزوشو داشتم... یه محبت پاک دو جانبه...

از دیدن ساختمان درمانگاه حسابی شگفت زده میشم. واقعا سهراب برای این روستا سنگ تموم گذاشته.

باورم نمیشد که این فضای بهداشتی کوچک اما مجهز رو ما توی روستامون داشته باشیم. یه اتاق عمل سرپایی، اتاق زایمان ، فوریت های پزشکی و چند بخش کوچک دیگه . بعد از چند ضربه به در و اجازه گرفتن وارد اتاق پژمان میشم.

پژمان با روپوش سفید و تمیزش پشت میز نشسته و داره مجله ای پزشکی لاتینش رو مطالعه می کنه. از دور می تونستم نوشته ها و عکس های بزرگ مجله رو ببینم. تا سرش رو بلند میکنه، سلام میکنم

با پوزخندی میگه

—سلام بر دختر زیر درخت و دختر زیر سم اسب

سهراب پشت سرم وارد میشه و با لحن خاصی به پژمان میگه

-خانوم لیلا شهسواری... خانوم معلم.... این ها گزینه های بهتری برای صدا کردن نیست؟

پژمان لبخندی میزنه و عینکش رو از چشم برمیداره و با طعنه میگه

-سلام بر هیأت همراه.... مهندس سهراب عزیز

سهراب به زور لبخند کم رنگی میزنه و روی صندلی که پژمان بهش تعارف کرده، دست به سینه میشینه

روی صندلی که کنار پژمانه میشینم و شروع میکنم به بررسی زخم های مشهود روی میچ و سر و صورت و همین که ضد عفونی رو شروع میکنم، از سوزش بد زخم هام صدای ناله ام بلند میشه. از درد چشمم رو به هم فشار میدم و لبم رو به دندون می گزم.

پژمان داره زخم های زانوم رو پانسمان می کنه. از سوزش عمیقش معلومه که زخم های پام عمیق تر از خراش های دست و صورتمه. پلک هامو رو هم فشرده میشه و هنوز دارم درد می کشیدم که یکی دستامو تو دستاش فشار میده. به خودم که میام سهراب جفتم ایستاده و با یه لبخند کم رنگ نگاهم می کنه و با نگاهی بهم می گه که صبور باشم. وقتی دوباره چشمم رو باز میکنم نگاهم به پژمان میفته که با خونسردی تمام و با مهارت کارش رو انجام میده.

بعد از چند دقیقه که برام مثل یک قرن طول کشیده، پژمان میگه

-خب، زخم هایی که میدیدم رو ضد عفونی و پانسمان کردم، زخم دیگه ای هست که ندیده باشم؟

یه نگاه به سر و صورت و پاهام میکنم و سرم رو به نفی تکان دادم

پژمان-خیلی زود باید عکس رادیولوژی که گفتم رو برام بیاری

باز هم با سر تایید میکنم و از صندلی بلند میشم که صدایش تو جا میخکوبم میکنه

-کجا؟

با تعجب میگم

-مگه تموم نشد؟

جای جواب میگه

-در ده سال گذشته واکسن کزاز زدی؟

شونه بالا میندازم و میگم

-نمی دونم.....یادم نمیاد

مسئولانه میگه

-خب پس باید یه واکسن کزاز هم بگیری....آستینت رو بزن بالا

نگاهم رفت سمت دامنم که پژمان برای پانسمان کردن زخم هام تا زانو بالا زده بود .. داشتم به این فکر می کردم که با وجود آستین های تنگ بلوزم محاله بتونم تا بازو بزنمشون بالا و حتما مجبور میشم لباسم رو در بیارم.یه نگاه به پژمان و یه نگاه به سهراب انداختم و خجالت زده سرم رو انداختم زیر

پژمان سرنگ به دست، آماده بالای سرم ایستاده بود

یکم تجربه و تحلیل میکنه و میگه

-اصلا آستین این لباس بالا میره؟

انگار آب یخ ریختن رو تنم.روم نمیشد از خجالت تو چشمای هیچکدومشون نگاه کنم.تنها چیزیکه به ذهنم می اومد این بود که از واکسن زدن انصراف بدم . حین پاشدن از روی صندلی میگم

-ممنون اما ...نیازی به این تزریق ندارم

پژمان یه نگاه عاقل اندر صفیه بهم میندازه و بعد تند و تند میگه

-علایم اولیه کزاز... ناراحتی و بیخوابی.خیلی زود عضلات فک و زبانون تشنج پیدا میکنهبعد از اون عضلات سر و صورت، گردن، ساعد، دست و پا و بالاخره کمر نیز دچار تشنج دردناکی

میشه بالاخره تشنج عضلات تنفسی، باعث مرگ بیمار میشه..... حالا هنوز هم به تزریق نیاز نداری خانوم معلم؟

پاهام سست شدن و از ترس مو به تنم سیخ شده. سهراب دستم رو تو دستاش فشار میدی و کمکم میکنه دوباره روی صندلی بشینم. چشمام میفته تو چشمای سرد و خاکستری رنگ پژمان. یه لبخند پیروزمندانه میزنه و میگه

-تصور من اینه که یه "معلم" باید الگوی خوبی برای جامعه باشه..... نه این همه ترسو و کم جرات با حرص دندون هامو رو هم فشار میدم و با خودم میگم "پسره پررو فک میکنه من از آمپول میترسم"

چشمام تو چشمای سهراب میفته و با نگاهم بهش میگم " خجالت می کشم سهراب ".
نمی دونم چی از نگاهم میخونه که سریع از اتاق میره بیرون و آه از نهاد من بلند میشه. با خودم میگم "من که فقط از تو خجالت نمی کشیدم ...از این دکتر جوونه بدتر خجالت می کشم."
تو افکار آشفته ام دست و پا می زدم که سهراب با یه ملحفه سفید از در وارد میشه و میاد میدی دستم و همزمان دست پژمان رو میگیره و همراه خودش از اتاق بیرون میبره. یه لبخند شاد میاد رو لب هام و سریع لباسم رو در میارم و تنم رو ملحفه پیچ میکنم. یکم بعد پژمان میاد و بعد که تزریقش رو انجام میدی با یه لحن تاکید می بهم میگه

-پزشک محرم بیمار شه.... منو بگو که فکر میکردم از درد آمپول ترسیدی ...خانم معلم!
اخم هام رفت تو هم

من -چون میدونم شما رسم عذر خواهی ندارید، تصور اشتباهتون اینبار به دل نمی گیرم
پژمان پوزخندی میزنه و میگه

-خوبه که یکی پیدا شد که روحیه خاص منو درک کنه

سهراب که در تمام مدت پشت سرم ایستاده و سکوت کرده، دیگه طاقت نمیاره. میاد جلو و رو میکنه به پژمان و خیلی سریع میگه

-ممنون و... خداحافظ جناب دکتر

بعد رو میکنه به من و شماتت بار نگاهم میکنه و میگه

- شما هم هر وقت بحث کردنتون تموم شد تشریف بیارید....بیرون منتظرم

اخم هام میره تو هم .پنبه الکلی رو از روی زخم های سوزانم برمیدارم و با حرص میندازم تو سطل زباله و چون میدونم سهراب از دستم دلخور شده ،حالم بدجوری گرفته میشه.

بله درست حدس زده بودم.دیروز بعد از بیرون اومدن از درمانگاه بازم سهراب شده بود همون سهراب سرد و بی توجه قبل.با اینکه ناهار مهمونشون بودم همین که غذاش رو خورد پاشد رفت خوابید و عصر هم بی توجه به من رفت سراغ ساختمان و کارگراش.نمی فهمیدم چه اشتباهی کرده ام که تاوانش این همه سردی بود.دلم بدجوری گرفته .امروز هم از صبح تا حالا که حدود ساعت ۱۲ ظهره بی هدف و بی حوصله نشستم گوشه اتاق و هیچی از این کتابی که دست گرفتم رو نمی فهمم.کاش میشد برم از دلش در بیارم.کاش دوباره با هم مهربون بشیم.من که فهمیده بودم که او شادی من رو میخواد. دیدن شادی او هم برام قشنگ ترین لحظه ها بود پس چرا گذاشته بودم دلخور بشه.یهو فکری به مغزم خطور کرد.میرم آشپزخونه پیش مامان و کمی این پا اون پا میکنم و میگم

-مامان...میشه ناهارم رو ببرم و...با سهراب تو دشت بخوریم؟

مامان یکم تعجب میکنه و میگه

-خاله ات میگفت سهراب سخت دور تعمیر ماشینشه و میخواد بره شهر

یادم افتاد که سهراب گفته بود که ماشینش تو راه خراب شده و نیاز به تعمیر داره.تو عالم افکارم بودم که صدای در شنیدم.لنگ لنگون رفتم به سمت در و با ذوق اینکه سهراب پشت دره در رو باز میکنم .با دیدن چهره بشاش پریسا اول خشکم زد و بعد کم کم لبخند میزنم

سلام و احوالپرسی میکنیم و پریسا خیلی صمیمی میگه که اومده دنبالم تا برای عذر خواهی بابت رفتار برادرش ، منو ببره تا عکس های رادیولوژی رو بگیرم. از اینکه این دختر تا این حد فهمیده اس حسابی ذوق میکنم .آماده میشم و کنار در اتاق بزرگه به مامان میگم

-مامان ما دارم میرم شهر برا عکس گرفتن از پام. کاری با من نداری؟

مامان از همون داخل میگه

-نه مادر ...خدا به همراتون...احتیاط کنید

چشمی میگم و چون مامان رضایت داده همراه با پریسا میریم به شهر

حالا که از نزدیک باهاش آشنا شده بودم به نظرم پریسا دختر بی نظیری بود.تمام طول راه از هر دری صحبت می کردیم و حسابی داشت به ما خوش میگذشت.احساس خوب بهش داشتم و او خیلی زود و خیلی صادقانه و صمیمی به من پیشنهاد دوستی داد و گفت که اگه با هم باشیم میتونیم خوش باشیم و اینطوری دیگه حوصله هیچکدوممون تو اون آبادی کوچیک سر نمی ره . من هم که سخت تحت تاثیر محبت و لطفش قرار گرفته بودم پیشنهادش رو با خوشحالی پذیرفتم و ما رسما با هم دوست شدیم.یه ساعت بعد رسیدیم شهر و چون پریسا خودش رو به کادر کلینیک معرفی کرد خیلی زود و بی معطلی کارمون رو با احترام تمام انجام دادن و عکس به دست برگشتیم تو ماشین.پریسا همین که پشت رل میشینه رو میکنه به من و میگه

-با نهار تو یه جای دنج و عالی چطوری؟

نگاهم افتاد به ساعت که ۳ ظهر رو نشون میداد.گرسنه بودم .گفتم

-عالیه....خیلی گرسنه ام

پریسا یه هورای بلند میگه و با خوشحالی جیغ میکشه

-پس بزن بریم

و صدای جیغ لاستیک در میاد.کنار او شاد بودم و با شوق به مسخره بازیش میخندیدم .ناهار خوشمزه ای خوردیم و ساعت حدود ۵ بعد از ظهر رو نشون میداد.دلم می خواست زودتر برگردیم

تا به شب نخوریم و مامان اینا دلواپس نشن .پریسا از روشویی رستوران میاد بیرون و نزدیکم که میرسه بهش میگم

-پریسا جان ،میشه زودتر برگردیم؟

پریسا لبخند شادی میزنه و پر انرژی میگه

-نگران نباش.....ما که دیگه بچه نیستیم.تا اینجا هستیم حیفه که سر به مرکز خرید نزنیم.نظرت چیه؟

واقعا دلم نمیخواست با نه گفتن بزنم تو ذوقش .پریسا گفته بود که عاشق خرید کردنه و این براش بهترین تفریح.به هر شکل که بود نتونستم مخالفت کنم.رفتیم مرکز خرید و اونقدر پریسا شادی و شیطنت کرد که حسابی به هر دومون خوش گذشت.داشتم از شیطنت قبلیش می خندیدیم که رفت پشت ویتترین یه مزون عروس ایستاد و جم نخورد.لنگ لنگون خودم رو رسوندم بهش و با خنده میگم

-اینجا دیگه میخوای چه آتیشی بسوزونی دختر؟

با شیطنت نگام میکنه و میگه

-تو فقط هر چی گفتم تایید کن و هیچ حرف اضافه ای نزن.باشه لیلا؟

قبل از اینکه هر جوابی بدم دستم رو میگیره و منو میبره تو مزون و با هم گشتی تو لباسای زیبای اونجا میزنیم و ذوف میکنیم

تو عوالم خودمم که پریسا خانوم فروشنده رو صدا میکنه و میگه

-خواهرم آخر ماه عروسیشه....بهترین لباستون رو میخوایم؟

بهت زده پریسا رو نگاه می کنم.همین که فروشنده روش رو برگردوند پریسا یه چشمک به من میزنه و دستم رو دنبال خودش میکشه و جلوی لباس هایی که فروشنده نشونمون داده می ایستیم و به توضیحات مفصل خانم درباره نوع پارچه و مدل اروپاییش و نقش و سنگ رو لباس گوش میکنیم.بعد پریسا دستشو میزنه پشت کمرم و میگه

-خواهر جون، از کدومش بیشتر خوشت اومده و میخوای امتحان کنی؟

واقعا تو جا خشکم زده بود. یه نگاهم به چشمای شیطون پریسا بود و یه نگاهم به چشمای منتظر فروشنده. مونده بودم چیکار کنم. شیطنت های قبلی که اذیت کردن فروشنده ها و دست انداختن آقایون و پرو کردن مانتو های جورواجور و شکلک در آوردن بود رو خود پریسا تنهایی انجام داده بود اما توی این شیطنت، نقش اول من بودم. پریسا که تعلل من رو دید یکی از زیباترین لباس ها رو انتخاب میکنه و میگه

-عزیزم این چشمت رو گرفته؟... من که میگم تا نپوشی نمی تونی تصمیم نهایی رو بگیری

فروشنده هم تعلل رو جایز ندونست و ضمن اینکه حرف پریسا رو تایید می کرد لباس رو برام آماده پرو کرد. پریسا تا کنار اتاق پرو دستم رو دنبال خودش کشید. بهش اعتراض میکنم و میگم

-پریسا، قرارمون این نبود

پریسا اخمی میکنه و میگه

-فقط میخوام ببینم تو این لباس، چقدر ماه میشی، فقط یه نگاه، قول میدم. خواهش میکنم

وقتی اصرار زیاد پریسا رو میبینم به خواسته اش تن میدم و او همونطور که قول داده بود فقط یه لحظه من رو دید اما تا یه ساعت تموم از لیلایی که تو اون لباس دیده بود تعریف و تمجید کرد..

ساعت ۷ شبه و هوا نیمه تاریک. بستنی به دست رفتیم سمت ماشین. نگران به پریسا میگم

-پریسا، بهتره برگردیم؟

پریسا نگاهی به ساعت میندازه و میگه

-آره الان برمیگردیم. فقط یه بسته سر راه باید بدم به یکی از بچه ها و بعد به سرعت باد میریم آبادی شما

از لحن شوخ پریسا، لبخند کم رنگی به لبم میاد. دلم بدجوری شور میزنه اما سعی می کنم به جک هایی که پریسا داره تعریف می کنه گوش کنم و بی خیال باشم.

یه ساعت گذشت. بعد از کلی گشتن و آدرس پیدا نکردن بالاخره پریسا رضایت داد که از کیوسک سر کوچه زنگ بزنه به دوستش تا بیاد سر کوچه و بسته رو تحویل بگیره. همین که صدای باز شدن در یه خونه اومد پریسا رو میکنه به من میگه

-لیلا... لطفا تا من دور میزنم این بسته رو بده به دوستم و بیا تا زودتر بریم که دیر شده. همش تقصیر مهرنازه با این آدرس دادن هاش.... برو عزیزم.... بده و زود بیا

برای اینکه بیشتر از این معطل نشیم پیاده میشم و بسته به دست میرم سر کوچه اما جای مهرناز یه مرد جوون با یه زیرپوش رکابی و تیپ فجیع جلوی روم ایستاده. تا من رو با اون بسته میبینه گل از گلش میشکفه و میاد سمتم و میگه

-خوشکل خانوم بسته مال منه.

با اخم نگاش میکنم و میگم

-از کجا معلوم؟

با یه لبخند موذی میگه

-داداش مهرنازم.... گفت من پیام پایین و بسته اش رو بگیرم

با اخم دارم به بسته نگاه میکنم که یه چیزی رو بازوم میشینه.

آه از نهادم بلند میشه، دستای مزخرفشو گذاشته رو دستام. سریع دستمو میکشم و بسته رو هل میدم تو بغلش. دیگه صبر نمیکنم بقیه مزخرفاتی که داره میگه رو گوش کنم.. با وحشت میدوم سمت ماشین و

با عصبانیت سوار میشم

پریسا که صحنه تماس دستای پسره با دستای منو دیده، چند تا فحش نثار پسره میکنه و میگه

-اگه میدونستم مهرناز داداش مزخرفش رو میفرسته، نمیداشتم تو بری. خودمم از این یارو متنفرم.... حیف اون خواهر

با اخم به رو به رو خیره میشم. بغض میکنم و میگم

-پریسا ...فقط زود راه بیفت....مامان از نگرانی دق میکند

پریسا با شیطننت نگاهم میکند و میگه

-مامان یا مهندس ؟

بهت زده به سمت پریسا نگاه میکنم و میگم

-ها؟

پریسا بلند میخنده و شیطون میگه

-عزیزممن ماجرای شما دو تا رو کامل شنیدم

با تعجب میگم

-واقعا؟

با بی خیالی میگه

-یه هفته پیش اولین بار سهراب رو دیدم...درباره اش مشکوک شدم و کمی پرس و جو کردم و از سیر تا پیاز ماجراتون دستم اومد.

خجالت زده به پریسا نگاه میکنم و میگم

-قصد پنهون کردنش رو نداشتم...ناراحت نشو

قاه قاه میخنده

از خنده هاش گیج میشم.میگه

-آخه چرا باید پنهون کنی؟ سهراب واقعا مرد خوب و برازنده ایه

با یه لبخند آهسته میگم

-بله..همینطوره

پریسا یکم خیره خیره نگاهم میکند و با یه لبخند میگه

-هر دوتون خوب هستید و خیلی هم با هم میج هستید...اما..

با تعجب به پریسا خیره میشم تا بقیه حرفشو بزنه. سکوتش طولانی شده. به سمتش خیره میشم. شستشو تا کرده و به دندون می گزه و به روبه رو خیره شده.

یه حس نگرانی عمیق به سمتم هجوم میاره. نگران میگم

-اما.. چی؟

دستشو میکشه رو موهاشو و زیر روسری مرتبشون میکنه و یه لبخند مصنوعی میزنه و میگه

-خب...یکم برام رابطه بین شما عجیبه...

تمام ترس ها و نگرانی های که تازه مدتی ازشون فاصله گرفتم دوباره تو قلبم زنده میشه...ترس از پس زده شدن...ترس از اینکه سهراب دوستم نداشته باشه...ترس از شکستی دوباره

لبام می لرزه. دستای لرزونم رو از نگاه پریسا دور میکنم و عرق پیشونیم رو میگیرم و احساس میکنم دلم میخواد با یکی درد دل کنم. چشامو میدوزم به نیم رخ پریسا و با خودم میگم "حالا خیلی زوده که بخوام حرفای دلمو پیش این دوست جدید بگم". یه نفس عمیق میکشم تا حالم از اون حالت زار در بیاد با صدایی لرزون میگم

-نمیدونم منظورت چیه... اما.... مراسم عروسیمون به خاطر فوت پدر سهراب عقب افتاده و.... هنوز معلوم نیست کی بتونیم ازدواج کنیم

پریسا که زرنک تر از این حرفا ست با دلخوری میگه

-قضیه این نیست که تو هنوز به من اعتماد نداری؟

من من کناون میگم

-نه عزیزم...اینطور نیست

پریسا نگاهش رو از نگاهم میگیره و بی هیچ مقدمه ای میره به گذشته هاش و خیلی غمگین میگه

-چهار سال که تازه رفته بودیم اونور، کسی اومد تو زندگیم که با تمام وجودم دوش داشتیم....پسره ایرانی بود و چشم خیلی ها تو دانشگاه دنبالش بود...هم کلاس و هم رشته بودیم. از ترم یک عاشقش بودمآخرین روز ترم ۷ قبل از تعطیلات بین ترم اومد پیشم و بالاخره بهم توجه نشون داد و ازم قول گرفت که واسش صبر کنم و منتظرش بمونم من تمام اون ۴ سال فقط اون رو می دیدم و زندگیم تو اون آدم خلاصه میشد....به عشق او زنده بودم و نفس میکشیدم

بهت زده اشکای پریسا رو می دیدم که تمام صورتش رو خیس میکرد.چشمای سرخش رو میدوزه به چشمام و میگه

-اما دیگه نمیخوام منتظرش بمونم....میخوام فراموشش کنم.

دلجویانه بهش میگم

-چرا آخه؟

پریسا با حرص به جعبه دستمال حمله میکنه و خیلی عصبی دستمال ها رو میکشه رو صورتش و زیر لب میگه

-او رفته دیگه بر نمی گرده

آروم تر از قبل میگم

-از کجا میدونی؟....خب شاید برگرده

چنان با خشم نگام میکنه که نزدیک بود قالب تهی کنم.دستمال ها رو مچاله میکنه و با حرص از پنجره پرت میکنه بیرون ... دستش رو میکوبه رو فرمون و از ماشین روبه رویی سبقت وحشتناکی میگیره . قلبم از جا کنده میشه وبا وحشت گلوی خشکیده ام رو تر میکنم .

یکم بعد پریسا کم کم به خودش مسلط میشه.مخفیانه نگاش می کنم و با خودم میگم "دختر بیچاره...از دست دادن اون آدم، خیلی روحشو آزار داده و حتما بعد از اینکه فهمیده اون مردی که دوشش داره دیگه نمیاد سراغش، داغون شده....مثل من که اگه سهراب رو از دست بدم داغون میشم."

نمیدونم چرا اما یه حس همدردی عمیق با پریسا پیدا کرده بودم و وقتی به نیم رخ دختر جوون نگاه میکردم ، چهره خودم رو تو چهره اش میدیدم و از ترس اینکه روزی این بلا سر خودم بیاد تنم یخ کرد.دستم رو میذارم رو دست یخ کرده پریسا و مهربون میگم

-من درکت میکنم پریسا؟

پریسا لبش رو به دندون میگز و یه قطره اشک دیگه از چشمش جاری میشه و آهسته میگه

-هیشکی نمی فهمه چی کشیدم

نگاهش رو میندازه به چشمم و با پشت دست اشک های صورتش رو میگیره .یه لبخند مهربون میزنه میگه

-ببخش لیلا،یهو نفهمیدم چم شد....ناراحتت کردم

یه لبخند دوستانه به نگاهش میزنم و میگم

-بعضی وقتا آدم نیاز داره تا یه چیزایی رو بگه تا دلش سبک شه

پریسا با حرکت سر حرفم رو تایید میکنه و میگه

-داشت رو دلم سنگینی می کرد.آخه جز تو و پژمان واسه کس دیگه نگفته بودم.من خیلی دیر به کسی دل می بندم اما وقتی که دلبسته میشم دیگه نمی تونم دل بکنم.همیشه توی دوستی هم همینطوری بودم.

با خودم به این فکر میکنم که اتفاقا پریسا اصلا اینطوری نیست که میگه.با من خیلی سریع دوست شد و از اولین برخورد هم رفتارش اونقدر گرم و خوب بود که من اون رو یه دختر معاشرتی و برونگرا دیده بودم.بعد با خودم گفتم "شاید اون تجربه تلخ موجب شده سعی کنه با اجتماعی و گرم بودن غم ها و تنهایی هاشو فراموش کنه.پریسا واقعا خوب تونسته اون شوک وحشتناک رو رد کنه و اینطوری شاد و پرشور باشه.حتی مامان و خاله هم از شاد و سرخوش بودن پریسا چندین بار تعریف کرده بودن و اون دختر رو با همین صفت ها می شناختن."

گیج حرفای پریسا بودم که دوباره آه میکشه و میگه

-وقتی کسی دلش با آدم نباشه، بالاخره این اتفاق میافته....من سرم رو مثل کبک کرده بودم زیر برف و خودم رو زده بودم به نفهمیدن

دلَم شور میافته، من من کنان میگم

-مگه... خودش نگفت.... که دوستت داره؟

پوزخندی میزنه و میگه

-نگفت و من همیشه به احساسش شک داشتم

بی اختیار چشمام میسوزه و تا به خودم پیام اشک روی گونه هام روان شده

پریسا-لیلا؟...گریه میکنی؟....عزیزم ناراحت شدی؟

انگار بغض سالیانم یکباره رها شد ... حق حق گریه ام بلند میشه و شکسته شکسته بهش میگم

-ببخشید...ببخشیددست خودم نیست....نمی دونم یهو چم شد

پریسا با یه دست فرمون رو گرفته و دست دیگه اش رو گذاشته رو دستم و مهربون نوازشم

میکنه و آهسته میگه

-عزیزم...نمیخوای بگی چی دل مهربونت رو به درد آورد؟

به چشمای نگران و دوستداشتنی پریسا نگاه میکنم و میگم

-فکر کنم.... حالا می فهم چرا ما اینقدر سریع با هم دوست شدیم

پریسا با تعجب نگاهم میکنه و میگه

-چطور؟

با بغض سنگینی میگم

-ما....یه درد مشترک داریم

صدای حق هق گریه ام بلند شد و پریسا هم اشکش دوباره جاری شد. دستش رو میذاره رو شونه
ام و فشار آرومی میده و آهسته زمزمه میکنه

-پس حدسم درست بود..خدای من

وقتی حس میکنم یکم آروم شدم لب وا میکنم و کل قضیه این هفت سال رو براش میگم. از
اینکه حس میکنم به سهراب تحمیل شدم ————— ندونستن احساس واقعی سهراب .

پریسا هم پا به پای من اشک می ریخت و با من احساس همدردی میکرد.

وقتی دلم سبک شد با صدایی غمگینش میگه

-لیلا حق با تو....من و تو یه درد مشترک داریم.اما...

یکم سکوت میکنه و بعد مصمم فرمون رو تو دستاش فشار میده و با صداقتی که هیچوقت
نمیتونم بهش شک کنم تو چشم خیره میشه و میگه

-لیلا...من کمکت میکنم.....نمیذارم توی این حال خراب بمونی و عاقبت بشه مثل من

بهت زده نگاش میکنم و با صدایی لرزون میگم

-آخه چطوری؟

مصمم نگاهم میکنه و میگه

-من با سهراب صحبت میکنم

یادم میاد که سارا هم میخواست این کار رو برام بکنه. اینبار مقاومتتم خیلی کمتره. میگم

-اما....می ترسم

با عصبانیت نگاهم میکنه و با صدای بلندی داد میزنه

-میخوای بشی یکی مثل من؟....بهتره حقیقت هر چی که باشه رو زودتر بفهمی تا اگه شیرینه

زودتر کامت شیرین بشه و اگه...

پریسا ادامه حرفش رو میخوره و بعد آروم نجوا میکنه

-اگه هم تلخزودتر از این عذاب نجات پیدا کنی

بعد دستش رو میذاره رو دستم و میگه

-اگه یه بار دیگه به اون روزا برمیگشتم سعی میکردم تکلیفم رو سریع تر روشن کنم....لیلا قوی باش....یه بار برای همیشه خطر کن و بعد با خیال راحت زندگی کن.

حق با پریسا بود.به خاطر سهراب هم که بود می بایست این خطر رو به جون می خریدم. پریسا رو فرشته نجاتی میدیدم که اومده بود تا منو از این سرگردونی نجات بده. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد.

با صدای ترمز ماشین از خواب پریدم و نگاهم به ساعت دیجیتالی ماشین افتاد. ساعت ۱۱ شب. لبم رو به دندان گزیدم و به چشمای سرخ و متورم پریسا خیره شدم. پلک هاشو آروم باز و بسته کرد و یه حس آرامش خوب به من هدیه داد.

از ماشین پیاده میشم و با یه لبخند غمگین رفتن و دور شدن ماشینش رو نگاه میکنم و با خودم میگم "انگار گفتن و شنیدن رازهای مگو آدم ها رو خیلی به هم نزدیک تر میکنه..مثل حس الان من به پریسا".

تو عالم خودمم که صدای باز شدن در توجهم رو جلب میکنه. تو اون تاریکی نمی تونم چهره ای رو تشخیص بدم.چند قدم که میاد جلو ضربان های دیوانه وار قلبم متوجهم میکنه که با سهراب رو به رو هستیم.

زیر تیر چراغ که می ایسته تو اون چشم هایی که اصرار دارن خشمگین به نظر بیان من نگرانی رو می بینم .

وقتی با این حالت شماتت بار نگام میکنه از صد تا کتک خوردن هم برام بدتره. به زور صداش رو پایین نگه داشته

سهراب- کجا بودی تا این وقت شب؟

تمام تنم داره می لرزه و بغض میکنم. عکس های رادیولوژی رو می گیرم سمتش و ترسیده میگویم - با پریسا رفتیم... برای اینا

پوزخندی میزنه و میگه

- پریسا؟ ... حالا اون شده دایه مهربون تر از مادر؟

یه قدم دیگه میاد جلو و تن من بیشتر از ترس و اضطراب می لرزه. من من کنان میگویم

- گفت که میخواد.... اشتباه پژمان.... رو جبران کنه و...

اسم پژمان که میاد عصبانیت سهراب به اوج میرسه ، پوزخندی میزنه و خیلی عصبانی میگه

-حالا دیگه اونا شدن همه کاره ات؟... یکم چشمات رو باز کن لیلیا.... تو کسی از اونا نزدیک تر نداری؟

اشکام مثل سیل جاری شدن . تحت تاثیر تردیدهای که بعد از ملاقات امروزم با پریسا تو دلم ایجاد شده با صدایی لرزون و بغض دار میگویم

-اگه منظورت اونیه که اسمش تو شناسنامه امه.... باید بگویم.... من همیشه برای اون مرد، یا دختر خاله بودم یا خانوم معلم یا خانوم لیلا شهسواری....اون دلش نمیخواد جلوی دیگران بگه من زنشم....هنوز منو یه اسم تو شناسنامه اش میدونه که شاید آرزو داشته ..آرزو داشته...هیچ....

دستم رو میگیرم جلو دهنم تا صدای هق هق گریه هام رو خفه کنم. خیلی زود از جلو چشمای هیرون سهراب فرار میکنم و در خونه رو پشت سرم میبندم . تکیه میدم به در.... زانو هام سست میشه و سر میخورم پایین . همونجا پشت در، سرم رو میگیرم تو بقل و بی صدا زار زار گریه میکنم.

وقتی برق اتاق ها خاموش میشه و خیالم راحت میشه که همه خوابیدن و چشم های اشک آلودم
رو نمی بینن، میرم داخل.همین که در اتاق کوچیکه رو باز میکنم مامان نیم خیز میشه و میگه

-لیلا...تویی مادر؟

-بله.... سلام

از اینکه توی اون تاریکی چشمای قرمز از نگاهش مخفی مونده بود خوشحال شدم.اما از اینکه
مامان اون وقت شب من رو دیده و اصلا نگران دیر اومدنم نشده تعجب میکنم و میگم

-مامان ببخشید دیر شد... الان رسیدیم

مامان با بی خیالی میگه

-وقتی با سهرابی خیالم راحت راحته.....هر چی باشه دلسوزته... شوهرته

تشکم رو پهن میکنم و مانتو و مقنعه رو با بی حوصلگی میندازم یه گوشه

سرم رو میذارم رو بالش و آهسته اما با تعجب میگم

-امروز سهراب اومده بود اینجا؟

مامان یکم فکر میکنه و میگه

- یکم بعد از اینکه گفتمی دارید میرید شهر اومد دنبالت..گفت ماشینش درست شده... گمونم تو
رفته بودی دنبال او خونه خاله ات ، او هم اومده بود دنبال تو اینجا.....حالا عکس گرفتی مادر؟

دستای مامان رو میگرم تو دستام و میگم

-گرفتم...موند پیش سهراب

صدای خرخرای مامان بلند میشه .طاق باز می خوابم و به سقف خیره میشم.

با خودم میگم " پس سهراب به فکرم بوده و اومده بوده دنبالم...."

پلک هام میره رو هم و یه قطره اشک می چیکه رو بالش و خوابم میبره.

یه صدای نامفهومی بالای سرم می شنوم. اونقدر خسته ام که دلم نمیخواد به این زودی از خواب
بیدار شم. ملحفه رو می کشم روی سرم تا نور سمج خورشید صورتم رو نسوزونه و خواب رو از
چشمام ندزده. صداها دور و دور تر میشن و بعد کاملاً محو.

یه لبخند رضایت از اینکه می تونم بیشتر بخوابم میشینه رو لب هام . حاضر نیستم از اون رویای
قشنگم دست بکشم. داشتم خواب بهشتمون رو میدیدم. خواب میدیدم بوته یاس گل داده. خواب
میدیدم سهراب باز داره مهربون میخنده و یه سیب سرخ از درخت برام چیده و داره میاد به
سمتم که....

صدای مامان تو گوشم میپیچه و خواب رو از چشمام میگیره

-لیلا...لیلا...دخترم لنگ ظهره. پاشو مادر...پاشو

هر چی تلاش میکنم بقیه خوابم رو ببینم فایده نداره...

با دلخوری پا میشم و تو جام می شینم. دستم رو فرو میکنم تو موهام خرمایی رنگم و با حرص
تکونشون میدم و حسابی آشفته شون میکنم .

دستم رو با حرص میکشم روی صورتم و مثل دخترهای لوس پام رو میوبم به تشک که با این کار
ناله ام بلند میشه . پای آسیب دیده ام رو می گیرم تو بغل و آروم آروم ماساژش میدم.

صدای آشناس از فاصله ای نزدیک تو گوشم می پیچه

-الان یعنی بیداری؟

از زیر خروارها موی پریشون و پف کرده نگاهش میکنم. دم در اتاق ایستاده و تکیه داده به
چارچوب در. دستاشو زده تو جیبش و داره خیره خیره نگاهم میکنه . بازم اون عینک آفتابی که
ازش متنفرم رو چشمه. با خودم میگم "قول میدم یه روزی به یه بهانه ای عینکت رو بشکونم تا
حس اون چشم ها رو از من مخفی نکنه."

سعی میکنم یه تصویر از وضعیت الانم تو ذهنم داشته باشم. با خودم میگم "چی تنمه؟...یه تاپ
بندی....دامن کرم رنگی که سهراب برام خریده و الان تا کجا بالا رفته یه صورت نشسته و
چشمای پف کرده که زیر خروارها موی شلخته و پف کرده پنهون شده. ..."

سریع پاهام رو زیر دامن پنهون میکنم و با خودم فکر می کنم حالا که موهای شلخته ام رو دیده پس بهتره صورت و چشمای پف آلودم رو دیگه نبینه. بنابراین در عرض چند ثانیه با نوک انگشتم میکشم رو موهام و ضمن صاف کردن موهای نامرتبم، صورتم رو کامل زیر موهام پنهون میکنم.

سهراب مات و مبهوت داره حرکات عجیب غریبمو نگاه میکنه. با خودم میگم بهتره فکر کنه عقلم رو از دست دادم تا صورت ناجور و نشسته ام رو بعد از خواب ببینه

سهراب که از کارای من گیج شده با بی حوصلگی به ساعت مچیش نگاه میکنه و میگه

- هر وقت کامل بیدار شدی بیا بیرون... باید بریم درموناگاه

یادم میافته به اینکه عکس هام دیشب پیش سهراب جا مونده. یاد دیشب و چشم های ترسناکش که می افتم، باورم نمیشه امروز اینطوری باز آروم شده و اومده دنبالم.

چینی به بینی میدم و با خودم میگم "سهراب همیشه همینطوره... خشم هاش لحظه ایه "

و بعد یاد حرفای دیشبم با پریسا میفتم و باز مضطرب و مردد میشم و با خودم میگم "یعنی نتیجه صحبت پریسا با سهراب چی میشه؟"

یادم می افته که سهراب منتظرمه با سرعت پا میشم و تا اولین قدم رو روی زمین میذارم، ناله ام بلند میشه.

کشون کشون میرم و صورتمو سریع می شورم و یه شونه سریع به موهای پریشونم می کشم و از تصور اینکه سهراب منو چطور دیده شماتت بار یه ضربه می کوبم تو پیشونیم. چند دقیقه بعد کنار در اتاق می ایستم و نگاهش میکنم. نشسته لب حوض و انگشتش رو فرو کرده توی آب. باد با موهای براقش یه رقص زیبا رو شروع کرده. یه بلوز آبی آسمونی و یه شلوار جین سرمه ای تنشه.. مثل همیشه عالی

با خودم میگم "سهراب همیشه اونقدر متفاوت لباس می پوشه که بین مردم آبادی از یه فاصله طولانی هم قابل تشخیصه.... جدیدا که پژمان اومده، فقط اون رو میشه با سهراب اشتباه گرفت، چون پژمان هم خیلی به تیپ و قیافه اش می رسه."

بیشتر از این سهراب رو معطل نمیدارم و میرم سمت در و کفش هام رو می پوشم و با اون سرو صدایی که ایجاد میکنم سهراب متوجهم میشه. مثل همیشه از دیدنش هول میشم. سلام میکنم و چند قدم آرام میرم جلو

نگاهش به پاهامه و میگه

-دیدم خیلی درد داری....فکر کنم با این وضعیت با پای گچ گرفته بیای خونه

بغضم میگیره و با صدایی گرفته میگم

-وای نه...با پای گچ گرفته که دیگه حتی نمی تونم چند قدم راه برم... چه برسه به اینکه بتونم برم دشت .

سهراب نگاهم میکنه و با شیطنت خاصی میگه

-حتی فکر از دست دادن دلخوشی ها، اون ها رو برامون عزیز تر میکنه و موجب میشه قدرش رو بهتر بدونیم...اینطور نیست؟

به حرف پر معنی سهراب دقت میکنم و با خودم میگم "منم هر بار به از دست دادنت فکر میکنم... برام عزیز تر شدی..."

نگاه خیرشو که به صورتم میبینم، صورتم گل میندازه. نگاهمو از نگاهش میدزدم و همراه سهراب میریم به سمت درمانگاه.

توی مسیر تمام اهالی خیره خیره نگامون میکنن و حال و احوالم رو می پرسن. این هم از خصوصیات مردم آبادیه که همه همدیگه رو می شناسن.

سهراب هر چقدر کند راه میره باز از من جلو میافته. با خودم میگم "توی این گرما و آفتاب سوزان واقعا داره در حقم لطف میکنه که داره همراهیم میکنه"

همش نگرانم که بخواد بحث دیشب پیش بکشه. تا یکم دور اطرافمون از جمعیت خالی میشه به پاهام خیره میشه و شماتت بار میگه

- دیروز تو شهر چیکار میکردی که وضیت پاهات اینقدر بدتر شده؟

یاد دیشب می افتم و سرم رو می اندازم پایین و مضطرب می‌گم

- پریسا...یه سری کار عقب مونده داشت هر چی خواستیم زودتر حرکت کنیم نشد.

ابروهاش رو بالا میندازه و دلخور می‌گه

-این که جواب سوال دیشبم بود. جواب سوال الانم چیه؟

من من کنان می‌گم

-خب.....یکم تو مرکز خرید کارمون طول کشید

سهراب سکوت می‌کنه و بعد بی هیچ مقدمه ای می‌گه

-نمی‌خوام بهش نزدیک بشی!

با تعجب می‌گم

-آخه چرا؟

برمی‌گرده سمتم و عصبی می‌گه

-نمیشه یه بار به حرفم اعتماد کنی و صد تا دلیل نخواستی؟

اخم‌ام رفت تو هم و سرم رو انداختم پایین

برای اولین بار دارم حس یه زن شوهردار رو تجربه می‌کنم و الان موقعیه که شوهره دلخور یا

نگرانه و نباید باهاش بحث اضافه کرد...پس سکوت می‌کنم

دیگه رسیده بودیم به درمونگاه. سهراب یکم این پا اون پا می‌کنه و بالاخره عصبی می‌گه

-با این پسره...اسمش چی بود؟

چون اشاره دستش رو به سمت مطب میدیم یهو می‌گم

-پژمان؟

لبخند کجی می‌زنه و با صدایی که از بین دندون هاش به زور بیرون میاد می‌گه

-با دکتر مجیبی.... بحث نکن....بذار خودم جوابش رو میدم

بهت زده سهراب رو نگاه می کنم . واقعا نمیفهمم این همه حساسیت نسبت به پژمان برای چیه.
یهو فکری از ذهنم میگذره و با خودم میگم "پس به همین دلیل دعوای دیشب رو فراموش کرده
و امروز هر طوری شده خودش رو به من رسونده تا من تنها نرم پیش این دکتر جوون."
یه لبخند موزیایونه میاد رو لب هام و برای اولین بار حس میکنم سهراب واقعا داره مثل یه مرد
حسود رفتار میکنه.

کمک میکنه تا از پله ها بالا برم و وارد درمونگاه بشم.

چند تا مریض روی صندلی ها نشستن....از دیدن حال و وضع اسفناکشون دلم به درد میاد.
یه خانوم هم نوزاد چند ماهه اش رو آورده برای معاینه .تا بچه رو میبینم یاد بچه از دست رفته
همدم میفتم.همونطور که رو صندلی نشسته ام خم میشم جلو به سمت خانوم و میگم
- چه بچه نازی دارید... چند ماهشه؟

خانوم جوون چادرشو از رو صورت کنار میزنه و گوشه اش رو به دندون میگیره .یه لبخند مهربون
میزنه و میگه

-نوکر شماست...سه ماهشه

نظر سهراب هم به سمت بچه جلب شده.حالا هر دومیون داریم به اون چشمای سبز خوشرنگ که
خیره خیره به ما ذل زده نگاه می کنیم .خانوم جوون رو به من میگه
-میخوای بغلش کنی؟

با ذوق به دستای کوچیک و صورت ناز بچه نگاه میکنم و هوس میکنم بغلش کنم

سهراب که ذوق من رو دید میره و بچه رو از خانومه میگیره و میاد کنارم میشینه.

دستم رو دراز میکنم که بچه رو بگیرم که میبینم سهراب شروع کرد با بچه بازی کردن و
خندوندن بچه.عجب مهارتی هم داره.بچه از شدت خنده نفس کم آورده.

از صدای شاد خنده ی بچه، لبخند به لب همه مون میشینه. حالا دیگه بدجوری هوس کرده ام
بچه رو بغل کنم و به تنم فشار بدم .

چشمم میفته به صورت خندون و شاد سهراب و همینطور مشتاقانه نگاهش میکنم و از دیدن
شادیش شاد شدم. نمی دونم چقدر گذشت که چشماش چرخید سمت چشم. تو چشماش یه ذوق
عجیب دیدم و بعد یه جسم نرم و لطیف رو گذاشت تو بقلم و نگام از تو چشمای قهوه ای رنگ
سهراب سر خورد تو چشمای سبز نوزاد.

بچه رو گرفتم و عاشقانه تو بغلم فشردمش. همیشه بغل کردن بچه ها بهم آرامش میداد. داشتم
لب های تپل بچه رو با نوک انگشت نوازش می کردم و لبخند میزدم که صدای خانومه تو گوشم
پیچید

-بچه خودتون حتما خیلی ناز و ملوس میشه.

احساس میکنم گونه هام داغ و صورتی رنگ شده ... فقط تونستم یه لبخند مهربون تقدیم مادر
بچه کنم.

با یه حرکت لطیف سر بچه رو میذارم رو شونه ام . سرم رو که میچرخونم یهو چشمم میفته تو
چشمای براق سهراب که تو فاصله چند سانتی از من نشسته . همینطور که چشمام به چشماشه،
لبم رو میذارم رو گونه بچه و با علاقه میبوسم و بچه رو با محبت به تنم فشار میدم . تو عالم
خودمم که دیدم سهراب دستش رو برای گرفتن بچه دراز کرده. بچه رو تو آغوشم پنهون میکنم
و با اصرار میگم

-فقط یه دقیقه دیگه

سهراب با یه حالت خاص نگام میکنه و با دلخوری میگه

-بسه دیگه لیلا... بچه میخواد بره پیش مادرش

سر بچه رو از شونه ام برمیدارم و میگیرمش جلوی روم و نگاش میکنم. دستام رو گرفته توی
دستای کوچیکش و اونقدر شیرینه که دلم میخواد باز ببوسمش. سهراب اخم میکنه و بچه رو از

دستم میگیره. نگام میره سمت چشمای سهراب. نمیدونم درست دیدم یا نه اما یه حس حسادت تو چشاش موج میزد.

تا بچه رو بقل میکنه لپ بچه رو دقیقا از همونجا که من بوسیده بودم میبوسه

سرمو میندازم زیر و لبمو به دندون میگزیم و لبخند شادم رو پنهون میکنم. عجیب حالم خوب شده... نمیدونم این فسقلی حال همه مون رو خوب کرده یا بوسه غیر مستقیم من و سهراب.

اونقدر خوب که وقتی دکتر پژمان گفت که بهتره پاهام رو گچ بگیره، نه اخم کردم و نه بغض. گذاشتم پاهام رو گچ بگیره و نیم ساعت بعد که گچ نیمه خشک شد تازه فهمیدم باید تا مدت ها یه وزنه چند کیلویی بسته شده به پاهام رو تحمل کنم.

با نگرانی نگاهم رو به چشمای خاکستری پژمان میدوزم و میگم

-کی بازش می کنید؟

پژمان پوزخندی میزنه و به طنز میگه

-خانم معلم چقدر هولی... هنوز خشک نشده فکر باز کردنش؟

اخمی میکنم و میگم

-با این وزنه چند کیلویی که همیشه حتی چند قدم راه رفت

پوزخندشو تکرار میکنه و میگه

-آهان.... از این نگرانی که دیگه نمی تونی بری تو دشت و پیش اون درخت!

نگاهم تو نگاه سهراب میفته که مات و مبهوت حرفای پژمان رو گوش میکنه و کم کم قیافه اش داره میره تو هم. لبمو به دندون گزیدم و تو عالم خودم بودم که یهو پژمان میگه

-عجب خاطره ای شد اولین دیدارمون خانم معلم

سهراب که از همه جا بی خبره و متوجه نبود که پژمان بر سر ماجرای بغل کردن درخت داره منو دست میندازه دوباره حساسیتش گل میکنه و رو به پژمان میگه

- کار ما تموم شده ؟

پژمان سرش رو به علامت تایید تکون میده و میگه

-بله....کاری که از دست من برمی اومد رو انجام دادم.مراقبت از پا و گچش دیگه با ایشونه

و بعد چند تا توصیه درباره نحوه نشست و برخواست، حمام رفتن و تکون دادن عضو و ... داد که واقعا کاربردی و عالی بود.

سهراب زیر بازوم رو میگیره و همین که خواستم اولین قدم رو بردارم پژمان اومد کنارم و زیر بازوی دیگه ام رو میگیره و شماتت بار بهم میگه

-تا ۲۴ ساعت نباید به هیچ عنوان وزن رو بندازی رو پای گچ گرفته ات.

بعد غرغر کنان میگه

-پس اون همه توصیه کردم برای چی؟

دست پژمان هنوز زیر بازوی چپم مونده.جرات نگاه کردن به صورت سهراب رو ندارم.همین که با کمک اون دو نفر به سالن میرسم. سهراب رو به من میگه

-من میرم ماشین رو بیارم.همینجا بشین

پژمان پوزخندی میزنه و میگه

-مثلا با این وزنه چند کیلویی کجا میتونه بره؟

سهراب بی توجه به پژمان سرشو میاره نزدیک صورتم و آهسته میگه

-مراقب خودت باش.....زود برمی گردم

از حرکت سهراب واقعا تعجب کرده ام. سرم رو به علامت تایید تکون دادم و سهراب با یه لبخند گرم و بدون کوچکترین توجهی به پژمان از در خارج میشه.

واقعا گیج گیج بودم. پژمان دستش رو به سینه میزنه و مسیر رفتن سهراب رو نگاه کرد و زیر لب چیزی زمزمه میکنه که من درست نشنیدم و بعد به اتاقش میره و تا لحظه ای که سهراب برمیگرده مشغول معاینه مریض هاش میشه.

یکم که گذشت سهراب اومد و کمکم کرد که سوار ماشین بشم هنوز سوار نشده بودیم که صدای پژمان رو از پشت در شنیدیم و به سمتش برگشتیم. کنار در درمانگاه ایستاده و نگاهمون میکنه پژمان - پس فردا شب شام منزل ما دعوتید.... پریسا گفت منتظر تونه ، خانوم معلم.

پژمان نگاهش رو از چشمای من میگیره و به سهراب لبخند میزنه و میگه

- شما هم همینطورجناب مهندس

بعد با حرکت دست ادای احترام میکنه و میره داخل

برای اولین بار بود سعی کردم چهره پژمان رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل کنم. یه هیکل متناسب، قد بلند و شونه های پهن، صورت کشیده و پوشت سفید و چشمای خاکستریش که خیلی خوشرنگ بودن اما یه حس سردی و بی تفاوتی خاص رو فوراً به آدم القا می کردن. به نظرم اومد که پژمان و پریسا خیلی هم شبیه به هم نیستن اما همون چشمای خاکستری رنگ و موهای مشکی اونقدر خاص بود که خیلی زود میشد فهمید این دو تا با هم یه نسبت نزدیک دارن.

صدای سهراب تو گوشم میپیچه

- تو که قصد نداری بری مهمونیشون؟

با تعجب نگاهش میکنم و میگم

- خب...اگه مامان اینا هم دعوت باشن...

یکم عصبی حرفم رو قطع میکنه و میگه

- حتی اگه اونا هم بخوان برن... تو با این وضعیت پاهات نمی تونی بری

با لب و دهنی آویزون به گچ پام نگاه میکنم. حق با سهراب بود من با این گچ چند کیلویی کجا می تونستم برم. خیلی دلم میخواست برم و مامان بابای پریسا و خونه ای که سهراب براشون

ساخته بود و تعریفش رو خیلی شنیده بودم ببینم. داشتم غمگین از پنجره بیرون رو نگاه می کردم و به این فکر میکردم که همه میرن مهمونی و من تنها میمونم که سهراب زمزمه وار میگه

- فردا شب ... من میام پیشت که تنها نباشی

ذوق زده شدم و یه لبخند اومد رولب هام . سریع مخفیش میکنم

میام زرنگی کنم و دست سهراب رو رو کنم . بهش خیره میشم و میگم

- خب... چرا تو؟

سهراب با زیرکی دستم رو میخونه و خودشو بی تفاوت نشون میده و میخنده و میگه

- بالاخره که یکی باید پا سوز تو بشه

با اینکه می دونستم شوخی کرده دلم میگیره و با دلخوری میگم

- دلم نمیخواد کسی به خاطر من مهمونیشو از دست بده

سهراب میخنده و با شیطنت میگه

- اگه من بخوام فداکاری کنم و بمونم.. باید کی رو ببینم؟!

اخم هام میره تو هم و سعی میکنم نگاهش نکنم و به بیرون خیره بشم . از حالت قهر من ، صدای خنده هاش بلند میشه . یکم که گذشت و خند هاش رو تونست کنترل کنه صدام کرد و جواب ندادم . چند بار صدام کرد و من قهر بودم و جوابش رو ندادم . دستش رو آورد جلو و ناقافل دستم رو تو دستاش گرفت و ضربان قلبمتند شد . دیگه لحن صداش شوخ نبود و پشیمونی تو صداش بود

سهراب - لایلا... قهری؟

باز جوابش رو ندادم . یه فشار آروم به دستم داد که صدای قلبم رو اوج داد . چقدر دستاش گرم و مهربون بود . دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم . سرم رو میندازم زیر و آهسته میگم

- نه

سهراب - اما دلخوری؟!

من-نه

سهراب-از دستم عصابونی هستی؟

من-نه

سهراب-پس چرا نگام نمی کنی؟

سرم رو بلند میکنم و همین که چشمم تو چشماش میفته یهو نمی دونم چی تو نگاه مظلومم میبینم که یه لبخند قشنگ میاد رو لب هاش و بی اختیار واژه "عزیز" از دهنش میپره بیرون و بقیه اش رو میخوره .

فورا نگاهش رو از نگاهم میگیره و یه سرفه مصلحتی میکنه .از خجالت سرخ شدم و سرم افتاده پایین . یهو از ذهنم میگذره که چندین بار دیگه هم این واژه رو ازش شنیدم.یکم که به ذهنم فشار میارم یاد سانحه تصادف میفتم و یاد اون حادثه وحشتناک کنار رودخونه و یاد شب وداعمون دم در خوابگاه با خودم میگم "همیشه این واژه رو تو اوج نگرانش بی اختیار گفته ... اما حالا چی...نگرانم بود؟...چرا گفت؟...چرا اینبار کامل نگفت ؟..." گیج میشم.

میرسیم خونه.سهراب تو یه فاصله کم از درخونه، ماشین رو نگه میداره و پیاده میشه.در سمت منو باز میکنه.احساس میکنم پاهای گچ گرفته ام خواب رفته و توان تکون دادنش رو ندارم.سهراب که تعللم رو میبینم، میگه

-چیزی شده لیلا؟

چون یکسری خاطره خاص رو به یاد آورده بودم و هنوز ذوقش تو وجودم مونده بود سعی میکنم نگاهم تو نگاهش نیفته.دستم میره سمت پای گچ گرفته ام و یکم ماساژش میدم تا شاید از اون حالت سنگینی و گزگز شدن بیرون بیاد اما انگار هیچ فایده نداره.

سهراب که تقریبا متوجه ماجرا شده ، میپرسه

-پات خواب رفته؟

لبام رو روی هم فشار میدم و سرم رو به نشونه تایید تکون میدم

رو تنم خم میشه و میگه

-دستت رو بنداز دور گردنم

بهت زده نگاش میکنم یکم مردد میشم اما چون چاره ای نیست ازش پیروی می کنم.دستای
لرزونم آروم میره و دور گردنش میشینه. دستاش رو زد زیر زانو و کمرم و آروم طوری که به گچ
پام ضربه وارد نشه منو از صندلی کند و برد بالا.

در ماشین رو میبندد و یه قدم برمیداره. قلبم دیگه داره خودکشی می کنه از بس تند تند می
کوبه تو سینه. باز هم همون حس خوب بغل شدن برام تکرار میشه و یه لبخند که دور از نگاه
سهرابه، رو لب هام میاد.

خیلی هول و آشفته ام و دقیقا معلوم نبود من سهراب رو بقل کردم یا اون منو. عطر خوب
شامپوش میپیچه تو نفسام و مستم میکنه. سرمو آروم تکیه میدم به شونه اشو و یاد شعر
خوندنش زیر درخت صنوبر میفتم...لبخند میزنم

توی اون لحظات خاص، با تمام وجود دلم میخواست این حس و حال خوش زود تموم نشه اما
همین که در حال باز شد و مامان با اون چشمای خندون اومد جلوی ما، دیگه موندن تو آغوش
سهراب، آرزوم نبود. دلم می خواست سهراب همون کنار پله ها منو بذاره زمین .آخه جلوی مامان
خجالت میکشیدم .

اما سهراب حس مسئولیت پذیریش به شدت گل کرده بود و بعد از یه سلام احوالپرسی گرم با
مامان منو برد تو هال . همین که از جلوی چشم مامان میریم کنار یه مشت آروم میکوبم به سینه
سهراب و همین ضربه موجب میشه صورت سهراب بیاد تو فاصله چند سانتی صورتمو و نفس های
داغش بشینه رو صورتم.

یاد مامان و خجالتم که میفتم، اخم هام میره تو هم و هول و آشفته نگاهمو میدوزم به چشمای
سهراب .تا نگاهم تو اون نگاه مهربون میفته اخم هام ذره ذره باز میشه. گلوم خشک میشهقبل
از اینکه بیشتر از این گیج نگاهش بشم ،به خودم میام و آب دهان رو صدا دار فرو میدم و آشفته
حال میگم

- ممنون...تا همینجا دیگه کافیه

سهراب با شیطننت نگام میکنه و با یه لبخند مودی میگه

- از بارهای قبل خجالتی تر شدی

گوشه لبم رو گاز میگیرم و اخم میکنم و با دلخوری میگم

- بارهای قبل هم اگه جلوی دیگران بود ... حتما خیلی خجالت می کشیدم

چشای خندونشو مستقیم میدوزه به چشمام و با نوک پاش در اتاق کوچیکه رو باز میکنه و با یه لبخند شاد میگه

- به خاطر مامانت نگرانی؟

چشمای نگرانم رو به چشماش میدوزم و با سکوتم جوابشو میدم

میگه

- نگران نباش.....اونا از ما، کمتر از این هم توقع ندارن

بهت زده نگاهش میکنم و میگم

-منظورت چیه سهراب؟

سهراب خیره خیره نگاهم میکنه و میگه

-هرچی ما دوتا به هم نزدیکتر باشیم اون ها خیالشون راحت تره...منم همینو میخوام

آه از نهادم بلند میشه و پیش خودم تکرار میکنم "فقط میخواد که خیال اطرافیانمون راحت باشه؟.."

صدای سرسخت درونم بعد از مدت ها قد علم میکنه و میگه "پس سهراب هنوز که هنوزه داره به نقش بازی کردن ادامه میده...پس همش بازی بوده؟؟ یعنی در تمام این مدت سهراب مثل یه بازیگر حرفه ای نقشش رو بازی کرده، اونقدر قوی و مسلط که بازیگر نقش مقابلش رو حسابی گیج و سردرگم کرده...پس من تو بازی ای که او شروع کرد یه بازنده ام..یه بازنده که احساساتش تو این بازی سخت درگیر شده و معلوم نیست آخر بازی چه بلایی سرش بیاد".

یه بغض خفه کننده که از دیروز بعد از صحبت کردن با پریسا دوباره تو گلوم جا خوش کرده دوباره راه نفس کشیدنم رو تنگ میکنه.

چشمام بدجوری هوس گریه دارن. سهراب از گوشه اتاق با وسواس چند تا بالش انتخاب میکنه و با دقت میذاره پشت سرم و زیر دستم، یه بالش کوچیک زیر پام میذاره و چک میکنه که حتما راحت باشم بعد میره و با یه ملحفه برمیگرده. باز میره و با یه لیوان آب و قرص برگرده. در تمام مدت حتی یه لحظه هم نگام نمیکنه. دستش رو میاره جلو و قرصم رو میده دستم. لیوان آب رو برام تا کنار لب میاره وقتی تعللم رو میبینه خیره خیره نگاهم میکنه. نگاهم رو میندازم پایین و فقط میتونم با دستای یخ کرده ام لیوان رو از دستش بگیرم و بغض های سنگینم رو برای گفتن یه جمله کوتاه کنار بزنم و به زور گفتم

-برو سهراب.... خواهش میکنم ... برو

نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم سهراب دیگه کنارم نیست.... همش تو ذهنم جمله اش تکرار میشد و هر بار بیشتر یاد حرفای پریسا میفتادم. انگار حق با پریسا بود... من باید زودتر از این ها تکلیفم رو مشخص میکردم.

نمی دونم چقدر گریه کرده بودم و چند ساعت گذشته بود. اما یه صدایی توی حیاط خونه میشنوم... یه صدای شاد و سرخوش. یکم که گوش میکنم فهمیدم کیه... پریسا.

چشمام رو می مالم و خمیازه ای میکشم. در اتاق باز میشه و پریسا با یه ظاهر بسیار شیک و آراسته تو چارچوب در ظاهر میشه. بوی عطر مست کننده اش زودتر از خودش به من می رسه. سلام میکنه و با ذوق میاد سمتم و میگه

-چطوری لیلا جون؟

یه لبخند کم رنگ میاد رو لب هام و فقط میتونم بگم

-ممنون

تو تاریک روشن اتاق میشینه کنارم و پر شور میگه

-از پژمان شنیدم که صبح پات رو گچ گرفته....گفتم حتما الان باید حوصله ات سر رفته باشه و به
یه همزبون نیاز داشته باشی .منم فورا خودم رو رسوندم تا کنارت باشم عزیزم
باز یه لبخند کم رنگ به روش میزنم و دستش رو تو دستم دوستانه فشار میدم
نگاه نگرانش رو تو چشمام میندازه و تازه متوجه پف کردگی چشمام میشه و با نگرانی میگه
-گریه کردی لیلا؟

بغضم سنگین تر میشه و سرم رو بیشتر میندازم پایین.دوباره یاد حرف سهراب میفتم و دوباره
چشمام تر میشه.پریسا تنگ بغلم میکنه و بوی خوش عطر و آرایشش میپیچه تو نفسم و میگه
-عزیز دلم..... بالاخره بهت گفتم؟

از درک منظور پریسا عاجز موندم و با بغض سنگینم میگم
-چیو؟

پریسا لب به دندون میگزّه و سعی میکنه حرفی که زده رو ماست مالی کنه .یکم هول میشه و من
من کنان میگه

-هی...هیچی... عزیزم.دیدم گریه کردی... گفتم شاید بحثتون شده
دستای پریسا رو میگیرم تو دستم و ملتمسانه نگاهش میکنم و میگم
-تو باهاش صحبت کردی.نه؟

پریسا نگاهش رو از نگام میدزده و یکم هول میشه و میگه
-نه...یعنی.... چیزه....

چشمام رو تنگ میکنم و با خواهش و التماس ازش میخوام بهم بگه که چی شنیده
پریسا من من کناون میگه
-سهراب... فقط...فقط... یکم گیجه...

ملتسمانه به پریسا نگاه میکنم و با دست و دلی لرزون میگم

-تو رو خدا پریسا...بگو دقیقا چی گفت

نفسم تو سینه حبس شده و تمام وجودم شده چشم و دوخته شده به لب های پریسا

پریسا یکم این پا و اون پا میکنه و بعد خیلی غمگین و متاسف میگه

- لایلا...سهراب گفت که تو دختر خیلی خوبی هستی اما دوباره ازدواجتون.... تردید داره و ...

چشمام سیاهی رفت..اتاق دور سرم چرخیدبالاخره حرف دل سهراب رو شنیدم. همیشه

انتظار این حرف رو داشتم اما تاب تحملش رو.... هیچوقت

پریسا با چشم های غمگینش نگاهم می کنه...تو چشای خاکسترش پر از حس همدردیه...پر از

غمه و پر از حس تاسف.

احساس میکنم نفس هام سنگین شده و دوباره اون حالت خفگی داره به سمتم هجوم میاره.بغض

هام رو نگه داشتم و دست پریسا رو از سر بیچارگی و درماندگی فشردم پریسا مهربون بغلم

میکنه و میگه

-من میفهمم چه حالی داری لایلا...تجربه اش کردم...دردشو چشیدم...الان هم نمی خوام ناامیدت

کنم اما میخوام بگمامید بستن به مهر کسی که دلش با آدم نیست مثل قدم زدن توی یه کوچه

بن بسته....خیلی زود به آخر راه می رسی و باید دور بزنی و راهی که اومدی رو برگردی....لایلا دلم

نمیخواه اتفاق تلخی که برای من افتاد برای تو دوباره تکرار بشه.من قول دادم که کمکت بکنم و تا

آخرش هم پای قولم هستم ..مطمئن باش.

صدای لرزون پریسا با سیل اشکام همراه میشه

پریسا- وقتی این بلا سرم اومد خیلی تنها بودم و توی تنهایی خیلی درد کشیدم. لایلا شاید باور

نکنی که من حتی ...تا مرز خودکشی هم پیش رفتم. اگه پژمان به موقع به من نرسیده بود معلوم

نبود چه بلایی سرم اومده بود. بعد از اون اقدام خطرناک، پژمان ماجرای عشقم رو فهمید و سعی

کرد ازم مراقبت کنه... اون حتی منو برد پیش روانپزشک و تا مدت ها قرص و تزریق و...ادامه

داشت.لایلا... اون شکست منو داغون و افسرده کرد....خیلی طول کشید تا شدم این پریسایی که

الان می بینی...تونستم دوباره بلند شم و به خودم قول دادم که تا آخرین روزی که زنده ام ندارم تجربه تلخم برای دوستان و عزیزانم تکرار بشه ..لیلا... فقط همین قلبمو آروم میکنه...من هر طور شده کمکت میکنم و تنهات نمیذارم

از تموم اون حرفا فقط یه جمله رو شنیده بودم "سهراب درباره ازدواج با من تردید داره".

از دیروز تا حالا سهراب رو ندیدم و دقیقا حال یه مریض رو دارم که به دکترش وابسته شده،انگار به حضورش همیشگیش معتاد شدم.بدون او روزها بدجوری آشفته ام.این آشفتگی و یادآوری بی مهری او عذابم میده و به همین دلیل همش از قرص هایی که پریسا لطف کرده و بهم داده میخورم تا بتونم بخوابم. آخه دلم به مهر سهراب خوش بود اما حالا دیگه زندگی برام هیچ چیز قشنگی نداره.

انگیزه زندگیم رو از دست دادم و کم کم دارم تو خودم غرق میشم .نمی دونم ...شاید به این میگن افسردگی.حوصله هیچ کسی و هیچ چیزی رو ندارم حتی حوصله خودمو.

از دیروز مامان چند بار اومده و ازم خواسته یکم برم تو حیاط و هوایی بخورم اما من اصلا انگیزه انجام هیچ کاری ندارم.فقط دلم میخواد بخوابم و هیچی از زندگی مثل او لحظات بی خبری برام دلچسب نیست.

خیلی غمگینیم، اعتماد به نفسم بدجوری اومده پایین چون باز حس میکنم پس زده شدم . هیچ اشتهایی به خوردن غذا ندارم .

جدیدا از خودم بیزار شدم چون همیشه از آدم های ضعیف متنفر بودم و حالا میدونم که مثل آدم های ضعیف دارم رفتار میکنم.وقتی کسی که تمام زندگیم بوده، منو پس زده دیگه هیچی برام ارزشی نداره.

صدای باز شدن در اتاق رو می شنوم.سهرابه.نیاز نیست صداشو بشنوم....نیاز نیست بوی اودکلنش تو اتاق بپیچه....نیاز نیست ببینمشخیلی وقته که حتی اگه بی خبر هم بیاد، حضورش رو با قلبم حس میکنم.

صدای پچ پچ های مامان رو میشنوم

مامان-قربونت برم پسر...ممنونم که اومدی...ببین چش شده...نه غذایی میخوره نه کلامی
حرف میزنه...همش کز کرده گوشه اتاق و از تو جاش جم نمیخوره...میگم شاید به خاطر این
داروهایی که دکتر داده

سهراب با تعجب میگه

-کدوم دارو؟

مامان-همون هایی که مثل نقل و نبات میخوره دیگه

سهراب-می تونم ببینمشون؟

مامان-بالا سرشه همیشه...هر وقت بیداره میخوره و بعد که میام میبینم بازم خوابیده

سهراب میاد داخل اتاق و به مامان میگه

-نگران نباش خاله جون.خودم هم خیلی حرف باهاش دارم..... نگران نباشید خاله

مامان آهی می کشه و میگه

-بعد از خدا امیدم به توه سهراب جان...خدا به خیر کنه

صدای بسته شدن در که میاد قلبم شروع میکنه به طپیدن.میاد بالای سرم می ایسته .سنگینی
نگاهشو حس میکنم.میدونم که او خیلی زرنکه و زود میفهمه من خودمو به خواب زدم..از صدای
خش خش میفهمم خم شده و داره قرص های خوابم رو چک میکنه و میدونم که زود میفهمه دارم
با خودم چیکار میکنم.از آهی که کشید متوجه میشم که فهمیده.

میاد کنارم می شینه و یکم بعد موهای روی پیشونیم رو آروم کنار میزنه.چقدر نقش بازی کردن
برام سخت شده چقدر قلبم داره تند تند می طپه..با پشت انگشتش آروم میکشه رو گونه ام و
میگه

-باشهحالا که نمیخوای بیدار بشی و حرف بزنی و بگی چرا داری همچین بلایی رو سر خودت
میاری من حرفام رو میزنم و میرم.

از لحن غمگین صداش احساس میکنم بدجوری ازم دلخوره..... صداش بغض داره .آهی تلخی
میکشه و میگه

-لیلا....دیگه نمی فهممت، حس می کنم نمی شناسمت....داری خیلی غریبه میشی....

صداش پر از تاسف و اندوهه

- کاش اینطور نمیشد لیلا...

خدای من ...باورم نمیشه داره میره.صدای بسته شدن در اتاق با اشکای من که مثل سیل جاری
شدن همزمان میشه....یکم که اشک می ریزم حالم از گریه کردن هم به هم میخوره دوباره قرص
میخورم و دوباره خوابم میبره.

کسلم،خیلی بدنم کوفته است و درد میکنه.از بس خوابیدم دیگه حتی به زور قرص هم خوابم
نمیره.ساعت ۵ صبحه و همه خوابیدن.مامان بعضی روزا این ساعت بیداره و نون می پزه اما امروز
صدای خرخرش که از اتاق بقلی میاد،نشون میده که خوابیده.

بابا شب ها زود میخوابه و صبح زود میره سر زمین تا قبل از بالا اومدن خورشید کار آبیاری رو
انجام بده.معه ام بدجوری از گرسنگی تو هم می پیچه.به زور خودم رو تا آشپزخونه
میکشم.احساس میکنم گچ پام دیگه کاملا خشک و سنگین شده.

یه لقمه نون فقط در حد ساکت شدن صدای معده ام میخورم و میام تو حیاط.

اگه حالم خوب بود حتما می تونستم جذابیت های این روز زیبای تابستونی رو درک کنم...اون
هوای مطبوع رو با لذت بفرستم تو سینه ام و از رنگ آبی حوض و آب زلالش حض ببرم.اما الان
خیلی سنگینم.چقدر دلم میخواد پیش یه کسی که همدم واقعیه برم .بدجوری به همه کس و همه
جا بی اعتماد شدم.

آخه سهراب، کسی که برام همیشه الگوی صداقت و درستی بوده بازم تو چشمم شکسته شده. این دومین باره که بت خوبی های سهراب، جلو چشمم خرد میشه و می ریزه و در کنارش من هم نابود میشم.

دلم همدم رو میخواد. با اینکه این روزا حوصله هیشکی رو ندارم و با این پای سنگین نمیشه تکنون خورد، اما حس میکنم واقعا به همدم که بعد از سهراب برام منبع صداقت بوده و یادآور روزهای پاک و با صداقت بچگيه، سخت نیاز دارم.

از خونه میزنم بیرون. آبادی، توی این صبح زیبای تابستونی چقدر خلوت و آرومه.

جدیدا از شلوغی و سر و صدا هم بیزار شدم و عاشق یه گوشه دنج و خلوتتم.

با خودم میگم "از مسیر بازار برم خونه همدم یا از اون جاده پشت آبادی؟" که دلم جواب میده همون مسیر پش آبادی، که سهراب داره مدرسه ام رو اونجا می سازه.

دلم پر میکشه برای دیدن ساختمون در حال ساخت اونجا. لنگ لنگون میرم تا سر جاده و هنوز چند قدم نرفته، از نفس میفتم.

به سر و صورتم عرق نشسته. یکم خودمو باد میزنم و با گوشه روسریم عرق صورتم رو می گیرم. صدای پای اسب که از دور میاد و نظرم رو جلب میکنه.

سرم رو میچرخونم و پژمان رو سوار بر اسب میبینم. بر عکس اونروز که سر تا پا مشکی پوشیده بود، امروز از کلاه تا دستکش هاش همه سفیده. من رو که از دور میبینم سرعتش رو کم میکنه و برام دست بلند میکنه.

حالا که چند روز از آشنایمون می گذره، به نظرم دیگه خیلی سرد و بی تفاوت نمیاد. مودبه و موقعی که اسم کار و تخصصش وسط میاد خیلی دقیق و مسئولانه رفتار میکنه. خیلی دلم میخواست امشب توی مهمونیشون شرکت می کردم و با خانواده اش آشنا می شدم.

بابا و مامان توی این مدتی که از اومدن خانواده مجیبی به روستا میگذره چندین بار اون ها رو دیده بودن و حتی موقعی که من هنوز خوابگاه بودم، به خونمون هم دعوتشون کرده بودن.

بابا، عمو و دکتر مجیبی از دوستای بچگی همدیگه بودن و هر شب موقع شام بابا از دکتر حرف میزد و من میدونستم که دکتر هر روز میره سر زمین و بابا رو اونجا می بینه. بابا گفته بود که دکتر، دنبال خرید زمین زراعیه و هنوز همرگ و ریشه و اصلتش رو حفظ کرده.

داشتم حرفای بابا رو تو ذهنم مرور می کردم که دیدم پژمان با اسبش کنارم ایستاد. سلام میکنم. جوابم رو با لبخند میده و میگه

-به به خانوم معلم...بهتری؟

نگاش میکنم و با یه لبخند کم رنگ میگم

-بد نیستم....شما باز هوس اسب سواری کردید؟

شاد میخنده و میگه

-هوس نیست!....برنامه من مشخصه ویه ورزش روزانه اس....اینکه شما هر از گاهی... صبح زود

پیاده روی می کنید به نظر هوس میاد

حوصله بحث کردن با هیچ کسی رو نداشتم. دستم رو آروم میکشم رو صورت اسبش و بی حوصله میگم

-حق با شماست....امروز هوس کردم به دوستم سر بزنم اما انگار خیلی هوس بی موقعی بود

با تعجب میگه

-چرا بی موقع؟

پوزخند تلخی میزنم و میگم

-آخه وزنه چند کیلویی پام رو فراموش کرده بودم.

نگاهی به پام میندازه و میگه

-بله.... پیداست خیلی خسته شدیحالا هم نه راه پس داری نه راه پیش

حوصله بحث کردن ندارم با حرص لب هام رو به هم فشار میدم

من-بازم حق با شماست

شاد میخنده و میگه

-کاملا معلومه خانوم معلم حاضر جواب ما ، امروز اصلا حوصله شوخی و بحث کردن نداره....مثلا
اگه بگم الان شبه میگوید "بله حق با شماست"

از اینکه صدامو تقلید کرده،خندم میگیره . همین که پژمان نگاهم میکنه و لبخندم رو میبینه با
حیرت میگه

- چه عجب خانوم معلم ...بالاخره نمودم و خنده شما رو هم دیدم....دیگه داشت باورم میشد که
فقط اخم کردن و جدی بودن رو بلدی

لبخند میزنم و با شیطننت میگویم

-خب...باید برای اول مهر تمرین کنم دیگه

پژمان یهو دستشو میذاره رو دلش و قه قه میخنده.

برای من هم دیدن خنده های اون مرد سرد و بی تفاوت خیلی جدید و جالبه.

هنوز خنده از رو لبام پاک نشده که چشمم تو چشمای سهراب میفته که از پشت سر پژمان،داره
به ما نزدیک میشه.از دیدن یکباره سهراب و یادآوری حساسیت های قبلیش روی پژمان ،منتظر
سخت ترین مجازات ها از سوی او میشم.

پژمان که نگاهم رو به اون سو دیده با یک حرکت اسب رو حرکت میده و همین که سهراب رو
میبینه شاد و بلند سلام میکنه

سهراب جوابش رو آروم و گرفته میده

جرات بلند کردن سرم و نگاه کردن به چشماشو ندارم.نفسم تو سینه حبس شده و قلبم داره از
نگرانی تند و تند میزنه .سنگینی نگاهشو که حس میکنم سرم رو بلند میکنم ، نگاهی سرد و
لبریز از تاسف به صورتم میندازه و با اشاره سر جواب سلامم رو میده .باورم نمیشه... سهراب بی
هیچ صحبت و واکنشی از کنار ما میگذره. مات و مبهوت تو جام خشک میشم.

هنوز چند قدم دور نشده که صدای پژمان تو گوشم میپیچه که خطاب به سهراب میگه

-مهندس..... صبر کن

سهراب به ناچار می ایسته

پژمان از اسبش پیاده میشه و به سهراب میگه

-بیا به خانوم معلم کمک کن بشینه روی اسبم....اگه بیشتر روی این پا راه بره ،معلوم نیست چه

بلایی سر پاش بیاره

سهراب به ناچار به سمت ما برمیگرده.

اینبار وقتی روبه رویم می ایسته نگاهش پر از خشمه و من با دیدن او چشما ، از شدت ترس و

نگرانی تنم می لرزه و اشک به چشمام میاد .با صدایی که سعی داره پایین نگهش داره میگه

-این وقت صبح میخوای کجا بری؟

سرم رو میندازم زیر و من من کنان با دست و پای لرزون میگم

-من.....خونه.....همدم

اخم هاش هنوز تو همه. با یه حرکت منو بغل میکنه و با یه حرکت سریع، روی اسب میذاره و

خیلی سرد و آروم میگه

-همونجا بمونظهر یکی رو میفرستم دنبالت

و بعد افسار اسب رو میده دستم و میره

با اینکه ظاهرا به خیر گذشته و تنبیهم نکرده و من می بایست خوشحال باشم اما توی اون

لحظات احساس میکردم دارم خیلی زود سهراب رو از دست میدم و این داغونم میکرد.

پژمان افسار اسب رو از دستای لرزوم گرفت و حیوان مطیعانه حرکت می کرد.بغض بدجوری

داره به گلوم هجوم میاره.

مطمئنم که پژمان هم متوجه روابط سرد بین ما شده به همین دلیل ترجیح میده که سکوت کنه
میدونم که به شدت تعجب کرده .

یکم که میگذره .صدای پژمان تو گوشم میپیچه

-دقیقا مثل خودمه

بهت زده به پژمان خیره میشم و میگم

-کی ؟

آهی میکشه و میگه

-سهراب

اولین باره که میدیدم سهراب رو خیلی ساده و صمیمی، بدون پیشوند و پسوند صدا میکنه.

نه تنها لحن و کلامش بلکه خودش هم انگار ساده و صمیمی شده

بغض صدام رو میگیرم و میگم

-واقعا اینطور فکر می کنید؟

با حسرت میگه

-فکر نمیکنم.....مطمئنم! از همون روز اول و اولین برخوردمون این رو فهمیدم .

با تعجب نگاهش میکنم و شمرده شمرده میگم

-امامن فکر نمی کنم.... شما دوتا ...حتی روابط نزدیکی با هم داشته باشید

پژمان شونه بالا میندازه و میگه

-بله.... نداریم

با تردید به نیمرخش خیره میشم و میگم

-من گیج شدم.... منظور تون چیه؟

آهی میکشه که اونقدر غم توشه که جگرمو آتیش میزنه و غمگین میگه

-او مثل منه.... چون دوست داره خودشو قوی تر از اونچه هست نشون بدهیه تکیه گاه خیلی محکم برای همه اون هایی که براش عزیزن. مثل خودمه... چون ترسو هست و میخواد ترس هاشو انکار کنه....ومثل منه ...چون درست همون اشتباهی که من کردم رو داره تکرار میکنه.... اگه همینطوری پیش بره....زندگیش رو نابود میکنه
 مو به تنم سیخ میشه . آشفته حال تکرار میکنم

-زندگیش رو نابود میکنه؟

پژمان کوتاه نگاهم میکنه و میگه

-بله...متاسفانه.....حالا شما بگید

با دهانی باز از تعجب میگم

-چی رو بگم؟

یه لبخند مهربون به نگاه مضطربم میزنه و میگه

-بگید که زندگی رو چطور می بینید؟چی نباشه زندگی معنی نداره؟

با تعجب به نگاه آرامشبخش پژمان خیره میشم و با نگرانی میگم

-این که پرسیدیبه سهراب ربط داره؟

لبخند مرموزی میزنه و میگه

-شاید بی ارتباط هم نباشه

آب دهانم رو فرو میدم و با نگرانی ای که داره به اوج میرسه میپرسم

- خواهش میکنم بگو...سهراب توی دردسری افتاده؟

پژمان سرشو به نشانه تایید تکون میده و خیلی رک و راست میگه

-بله..متاسفانه

اشک تو چشمم حلقه میزنه...حاضرم بمیرم و سهراب رو نگران و درمانده نبینم.

من -چه دردسری؟ خواهش میکنم به من بگو

لبخندی رو لباش نقش میبندد که فقط منو گیج تر میکنه و میگه

-یعنی واقعا میخوای کمکش کنی؟

دیگه دارم از نگرانی دیونه میشم. با تاکید میگم

-حتما کمکش میکنم

پژمان موزیاونه لبخندی میزنه و میگه

-چطوری؟

عصبی و مضطرب نگاش میکنم و با صدای بلندی میگم

-منظورت از این حرفا چیه؟...چرا نمی گی چه بلایی داره سرش میاد؟...خب معلومه!... تا هر

جا...هر چی که لازم باشه براش میدم...حتی زندگیمو..

پژمان یه لبخند شاد و مهربون تقدیم میکنه و میگه

-خانوم معلم آروم باش...نگران نباش!

اشک مثل سیل روی صورتم روون شد و حق حق کنان میگم

-چطور میتونم نگران نباشم وقتی می گید تو دردسر افتاده و زندگیش داره نابود میشه؟

پژمان که قبلا مسیر خونه همدم رو از من پرسیده و داره اسب رو به اون سمت هدایت میکنه

میخنده و میگه

-خب... الان من چیزی رو فهمیدم که مطمئن شدم شما می تونی کمکش کنی!

اشک هام رو با پشت دست پاک میکنم و به چشمای خندون پژمان خیره میشم

پژمان به اشک هام اشاره میکنه و یهو میگه

- برای اونه چون دوشش داری .درسته؟

بیشتر حیرت تو صورتم میبینه تا شرم و خجالت

سکوت میکنم ..میگه

-اشکها دارن به من میگن که دلت پیش اونه.به همین دلیل امروز تا دیدی داره میاد، دیگه تمام هوش و حواست رفت پیش اونحتی سوال منو نشنیدی.

به همین دلیل که خشمش رو تاب نیاوردی و وقتی سرد و بی تفاوت از کنارت گذشت و رفت ،بغض کردی و رفتی تو خودت.... وقتی گفتمی که حاضری از زندگیت براش مایه بذاری نباید شک میکردم؟

آخه آدم مگه برای چند نفر تو زندگیش ممکنه اینطوری نگران بشه و زار زار اشک بریزه؟....خانوم معلم اونطوری از من و حرفام خجالت نکش....دوست داشتن که خجالت نداره

اشک دوباره رو گونه ام جاری میشه و با صدایی لرزون میگم

-دوست داشتن یه آدم ،هیچ چیز خوبی نداره....همش زجره..همش غصه خوردنه

پژمان مهربون نگاهم میکنه و بعد به رو به رو خیره میشه . آهی میکشه و میگه

- عشق ، یه حس پاک و تعالی بخشهعشق یه فرصت خوبه برای کشف درونمون

من -پس این کشش عذاب آوری که منو به سمتش میکشه و پر از ترس و نگرانی و بغضه اسمش چیه؟

پژمان سرخوش میخنده و خیلی صریح میگه

- "عشق"

با دلخوری نگاش میکنم و میگم

-منو دست انداختید؟

باز هم میخنده و میگه

-نه...این ها که گفتی سختی های راه عشقه و به قولی گاو نر میخواهد و مرد
 کهن....سخته...خیلی هم سخته...خیلی ها با دیدن هر کدوم از این سختی ها، میکشن کنار
 ..خیلی ها چون قدرت روبه رو شدن باهاش رو ندارن،عشق و علاقه شون رو انکار میکنن....خیلی
 ها هم از ترس اینکه بازنده باشن و سرخورده بشن، عشقشون رو اونقدر پنهون میکنن که فرصت
 ابرازش برای همیشه از دستشون میره .وقتی فرصت از دست رفت، یه عمر حسرت به دل می
 مونن و در نهایت مجبور میشن برای کمرنگ شدن درد هاشون، به فراموش کردن رو بیان.
 پیش خودم احساس میکنم منم جزو همین دسته آخر هستم که پژمان گفته.با خودم میگم
 "نکنه منظورش منم؟!"

پژمان ادامه میده

-بعضی ها هم که کلا عشق رو یه جور ضعف میدونن و اصرار دارن که بگن ما هرگز عاشق نمی
 شیم چون آدم های قوی و منطقی ای هستیم....در صورتی که شاید برات جالب باشه ..من یه جا
 خوندم که عشق در اصل به مغز انسان مربوطه، بعد قلب رو تحت تاثیر قرار می ده. ... برخی از
 علایم ناشی از عشق که توی قلبمون حس می کنیم در حقیقت از مغز سرچشمه می گیره

چشماشو میدوزه به چشمامو میگه

- عشق سه خصوصیت اصلی داره.اولیش مجذوبیتنه که درواقع همون علاقه فیزیکی است که دو
 طرف رو به سمت هم میکشه. مجذوبیت دلیل میل ما به بوسیدن و در آغوش گرفتن فردی است
 که به او عشق میورزیم. دقیقاً به همون دلیل که وقتی اون فرد به ما نزدیکه مضطرب میشیم و
 دست و پامون رو گم میکنیم. دومیش نزدیکیه که یه جور پیوند و وقتی ایجاد میشه که افکار و
 احساساتی که با هیچکس در میان نمیذاریم رو به اون فرد بروز میدیم. وقتی این حس نزدیکی رو
 داشته باشیم، احساس حمایت، امنیت و درک شدن میکنیم و اعتماد بخش مهمی از اونه است .
 سومیش هم تعهده.همون قول و وعدهایه که طبق اون ها باید در پستی و بلندیهای رابطه به طرف
 مقابل خودمون وفادار بمونیم.

جذب حرف های جالب پژمان شده بودم و وقتی توجه من رو میبینه میگه

-حالا میدونی چرا دسته دوم عشقشون رو انکار میکنن؟... چون می ترسن که عشق آسیب پذیرشون کنه....می ترسن ابرازش کنن و محبوبشون از دستشون بره ...می ترسن ابراز کنن و محبوبشون ردشون کنه و غرور سختشون شکسته بشه.میترسن و دلیل ترسشون اینه که نگرانن ضعفشون رو بشه بنابراین حاضرن تا ابد مهر سکوت به لب بزنی و تو عشق بسوزن ...متاسفانه عاقبت خوشی در انتظار این دسته از آدم ها نیست چون وقتی به خودشون میان ، می بینن عمرشون رفته....دست محبوبشون تو دست یکی دیگه اس و بعد فقط حسرت و حسرت و حسرت.

احساس میکنم صدای پژمان خیلی گرفته و بغض آلوده.نگاش که میکنم تو چشمای همیشه سرد و بی تفاوتش ،برق اشکه.دلم از غم فشرده میشه و با تردید میگم

- کسی تو زندگیت بوده؟

آهی جگر سوز میکشه و با تاسف میگه

-بله.....اما

با چشمای خیسم تو چشاش ذل میزنم.نگاه منتظرم رو که میبینه میگه

-برای همیشه از دستش دادم..او رفت

اشک رو گونه ام جاری میشه و با صدای پر بغض میگم

-چرا؟

اشکی که چشمشو تزیین کرده بود، رو گونه اش سرمیخوره ، فوراً با پشت دست میگیردش. به انتهای جاده خیر میشه و با صدای گرفته و بغض آلودش میگه

-ترسیدم.....ترسیدم که اگه بهش بگم دوستش دارم، با من نمونه و تنهام بذاره....ترسیدم غرورم با جوابش آسیب ببینهترسیدم دلش با یکی دیگه باشه....اونقدر صبر کردم و بهش نگفتم تا بالاخره ناامید شد و از پیشم رفت....بعدها که من تو غم عشقش دست و پا می زدم، نامه اش به دستم رسید.برام نوشته بود که همیشه دوستم داشته و حالا که داره برای همیشه از کشور میره

خواسته اینو بگه و بره. ساعت و مقصد حرکتش رو برام نوشته بود تا اگه احساسی بهش دارم و بخوام پیداش کنم بتونم. اما... اما نامه یک ماه دیر به دستم رسیده ... دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...

صداش بینهایت بغض دار میشه و میگه

-حالا... بزرگترین حسرت زندگیم اینه که چرا وقتی فرصتش رو داشتم با ترسم رو به رو نشدم و حرف دلم رو بهش نگفتم.... چرا ترسیدم و شک کردم.... بزرگترین زجر زندگیم اینه که از من نا امید شد و دلشکسته رفت.

پژمان سرشو میندازه زیر و چشمای بارونیش رو از نگاهم پنهون میکنه.

باورم نمیشه که داره اشک می ریزه... حالا من جای اون دکتر پژمان سرد و بی احساس، یه مرد عاشق پیشه رو می بینم که عشقش رو از دست داده و در حسرت روزایی هست که می توانسته خیلی راحت با محبوبش راز دلش رو بازگو کنه و از بودن محبوب در کنارش لذت ببره.

دیگه رسیده بودیم به خونه همدم.

مصاحبت شیرینی با پژمان داشتم. در تمام این مدت هرگز فکرش رو هم نمی کردم که پشت نقاب چهره اون مرد بی تفات و سرد، مردی باشه که گرم ترین احساسات رو تجربه کرده باشه. مردی که اونقدر قابل اعتماد باشه که من پیش روش گریه کنم، با او راز دل بگم و راز دلش رو بشنوم و حتی برای ناکام موندن احساسش زار زار گریه کنم.

به خودم عهد بستم که از نگاه اول درباره آدم ها قضاوت نکنم و اجازه بدم اون ها کم کم خودشون رو به من معرفی کنن. چند لحظه بعد وقتی همدم با اون شکم بزرگش در رو به روم باز میکنه، پژمان سوار اسبش میشه و با یه لبخند گرم و امید بخش از هم خداحافظی میکنیم.

همدم در حالیکه هندونه های خنک رو تو بشقابم میذاره میگه

-خب چه خبر؟

چقدر دلم میخواد لب واکنم و با همدم که دوست با تجربه ایه مشورت کنم و بهش بگم که سهراب به پریسا چی گفته .چقدر دلم میخواد به همدم بگم که احساس میکنم یه دیوار بلند مدتی بین من و سهراب قرار گرفته و نمیدونم این چیه که من و او رو داره لحظه به لحظه از هم دور تر میکنه.

لبم رو به دندان میگزم و میگم

-هیچ...فقط اودم حالت رو بپرسم

لبخند میزنه و میگه

-رابطه ات با سهراب چطوره؟

دستای لرزونم رو از نگاهش پنهون میکنم و من من کنان میگم

-بد نیست...مثل همیشه

از لحن صدام حس میکنه که چقدر آشفته ام.میگه

-اتفاقی افتاده؟

عرق پیشونیم رو میگیرم و تا چشمم به شکم برآمده میفته با خودم میگم "نباید توی این روزای آخر استرس و نگرانیهامو بهش منتقل کنم...همدم الان شرایط عادی نداره و ممکنه با حرفام اذیت بشه"

من من کنان میگم

-نه...نه..اتفاقا بعد از مدت ها یه کار مثبت انجام دادم.

ابروهاشو میدره بالا و با تعجب میگه

-چه کار مثبتی؟

عصبی لبخند میزنم و میگم

-به پریسا کل ماجرای دودلی و نگرانییم درباره احساس سهراب رو گفتم و.... او خیلی دوستانه به من قول داد که کمکم کنه

همدم با تعجب نگاه میکنه و میگه

-پریسا دیگه کیه؟

با ذوق به همدم نگاه میکنم و میگم

-یه دوست عالی و محشر.....پریسا هم قبلا یکی رو دوست داشته و از دستش داده.به من گفت که نمیداره این اتفاق برای من تکرار بشه و کمکم میکنه.

همدم نفسی راحت میکشه و میگه

-خب... این دوست کمکت کرد؟

-بله.قرار شد با سهراب صحبت کنه و سربسته نظرش رو درباره من می پرسه.اما...

همدم دلنگران نگاهم میکنه و میگه

-خب،چی شد؟سهراب چی گفته ؟

وسوسه شدم لب از لب وا کنم و جوابی که سهراب داده و تردیدهاش و غم هامو رو بگم که دلم از دیدن چهره مضطرب همدم به درد اومد و صلاح ندیدم این حرفای تلخ رو به زن حامله بگم .
حرفم رو میخورم و مجبورمیشم دروغ بگم

-نه عزیزم....حالا قراره صحبت کنه و خبرش رو به من بده....هر چی شد اول از همه به تو میگم

همدم دستش رو میذاره روی صورت خیس از عرقش و نفس راحتی میکشه و میگه

-خب... ایشالا که خیره..نمی دونم چرا یهو هول کردم و فکر کردم میخوای یه خبر بد بدی....بیا هندونه ات رو بخور خیلی شیرین و خوشمزه اس توی این گرما، خیلی می چسبه
یه قاچ هندونه میذارم دهنم.تلخه... مثل حرفایی که پریسا برام آورده.

فصل هشتم

نزدیکای ظهره که صدای بوق ماشین سهراب رو میشنوم و لنگ لنگان خودم رو دم در
میرسونم. با دیدن هدایت پشت رل، تمام دلخوشی هام بر باد میره.

سلام میگم و کمکم میکنه سوار بشم ... راه میفته

هدایت-چطوری آبجی کوچیکه؟

سعی میکنم حواسم رو بدم به هدایت تا متوجه حال آشفته ام و دلخوریم از سهراب نشه

من-خوبم ممنون.فرشته و کوچولوش خوبن؟

هدایت لبخندی میزنه و میگه

-خوبن....هر دوتا شون خوبن

با کنجکاوی نگاهم میکنه و میگه

-شما چی؟...دو تا تون خوبید؟

هول میشم و میگم

-بله...بله...خوبیم

باز خیره خیره نگاهم میکنه و میگه

-مطمئنی؟

دستام رو عصبی به هم فشار میدم و من من کنان میگم

-مگه ...چیزی شده؟

به رو به رو خیره میشه و غمگین میگه

-منتظر بودی سهراب بیاد دنبالت . نه؟

دستم رو میبرم سمت جعبه دستمال کاغذی و چند برگ میکشم بیرون. سعی میکنم خودمو عادی و بی خیال نشون بدم. عرق صورت و پیشونیم رو آروم میگیرم و میگم

-صبح گفت که به تو میگه بیای دنبالم.... کار داشت

هدایت فرمون رو تو دستش فشار میدی و عصبی میگه

-بله.... کار داشت.... با اون خانوم مهندس رفتن شهر

نفسم تو گلو حبس میشه. باز دستمال رو میکشم رو صورتم تا حال خرابم رو از هدایت مخفی کنم. با خنگی تمام میگم

-خب... حتما باز ماشینش خراب شده و مجبور شده با پریسا بره

اونقدر سعی دارم ژستم طبیعی باشه که کلا فراموش میکنم الان تو ماشین سهراب نشستم

هدایت با حیرت نگام میکنه و با تمسخر میگه

-آهان... که ماشین سهراب خراب بوده و مجبور شده با ماشین اون خانوم بره؟

یهو میفهمم چه گافی دادم. گلوم خشک میشه. مخفیانه هدایت رو نگاه میکنم کم کم اخم هاش داره میره تو هم. دلسوزانه میگه

-لیلا... هیچوقت سعی نکردم تو زندگیت دخالت کنم چون تو هیچوقت کار غیر عاقلانه ای نمی کردی که نیاز به دخالت یا تذکر ما باشه اما....

هدایت عصبی فرمون رو چرخوند و در حالی که ماشین رو کنار در خونه نگه میداره با صدایی که آثار نگرانی و دلخوری توش حس میشه میگه

-اما الان میخوام بدونی که همه مون نگران تو و زندگیتون هستیم. این دختره.... من خوشم نیامد مدام مثل مگس دور سهراب می چرخه. نمیخوام پشت سر شوهر خواهرم حرف و حدیثی باشه. نه من... نه بابا و نه خاله و مامان... همه دارن نگران این قضیه میشن. درسته که سهراب مورد اعتماد ماست اما.... بالاخره انسان جایز الخطاست و این انسان یه مرده و طرفش یه دختره امروزی و همه فن حریفه.. می فهمی چی میگم؟

یه لبخند ساختگی به روی هدایت میزنم و میگم

-پریسا دوست منه و.... خودم ازش خواهش کردم یه موردی رو از سهراب بپرسه....فقط همین

هدایت پوزخند تلخی تحویلیم میده و میگه

-آجی کوچیکهقبول.... من راضی شدم.امیدوارم ماجرا فقط همین باشه که تو میگی

یکم بعد خداحافظی سردی میکنه و عصبانی میره سمت خونه اش .اخم هام ذره ذره میره تو هم ،
میمونم تو ماشین و فکر میکنم . بعد به نظرم میاد که در اولین فرصت باید از پریسا بپرسم که
داشته درباره چی با سهراب حرف میزده و آیا سهراب حرف دیگه ای درباره من به او گفته یا نه.

حرف های تلخ هدایت حال خراب من رو خراب تر هم کرده بود.رفتم تو خونه،دوباره قرص خوردم
و خوابیدم.نمی دونم ساعت چند بود که مامان هی اصرار داشت منو بیدار کنه ولی من اونقدر گیج
بودم که نتونستم بیدار بشم فقط شنیدم که مامان میگفت

-لیلا ما داریم میریم مهمونی زود میایم خونه، تا تنها نباشی

میون خواب و بیداری قبول میکنم و صدای رفتن مامان اینا و بسته شدن در خونه که میاد، دوباره
خوابم میبره.

خواب میبینم که دارم آشفته توی کوچه های تاریک می دوم و راهم رو پیدا نمی کنم.صدای جیغ
و گریه می اومد.یکی داره ناله می کنه ولی من نمی تونستم مسیر صداش رو دنبال کنم و پیداش
کنم.

از این کوچه به اون کوچه میدوم و صدای ناله ها هی ضعیف تر میشه و انگار اون زن داره از دست
می ره.همینطور که اشک می ریزم و صدای منم میاومد از خواب می پرسم.

تمام تنم عرق نشسته و مر لرزه.نفس نفس میزنم و با حرص هوا رو فرو میدم.

موهام رو جمع میکنم و میگیرم بالا تا از اون گرگرفتگی رها بشم.پلک هام رو میذارم رو هم و از
اینکه همش کابوس بوده و واقعیت نداشته، نفس راحتی میکشم.

میرم لب حوض و دست میشکم رو سطح آب. دوباره صدای ناله ها تو گوشم تکرار میشه. دستم رو میذارم رو گوشم تا صداها رو نشنوم اما برای دومین بار و سومین بار...هی تکرار میشه. دستم رو پر از آب میکنم و میام بیاشم به صورتم که یهو اسم همدم از ذهنم میگذره.

آشفته و نگران روسری و لباسم رو برمیدارم و بی توجه به وضعیت پام، تو کوچه ها شروع میکنم دویدم. تا به کوچه اصلی می رسم همزمان یه ماشین میپیچه جلو ام. نور تند چراغ ماشین میخوره تو چشمم و میفتم زمین.

هنوز شوکه هستم که صدای پژمان تو گوشم میپیچه. میاد بالای سرم و حالم رو میپرسه

-لیلا خوبی؟

به جای جواب سوالش زمزمه میکنم

-همدم

آشفته میگه

-چی؟

بالاخره صدام از بین اون همه بغض درمیاد و میون گریه هام میگم

-خواب بد دیدم...دوستم صدام میکرد و کمک میخواست...پابه ماهه

فورا میگه

-پس سریع سوارشو بریم

پژمان در ماشینش رو برام باز میکنه... سریع سوار ماشین شدم..توی مسیر اونقدر نذر و نیاز و دعا خوندم تا یکم آروم گرفتم. میدونستم که پژمان توکارش عالیه و فقط خدا خدا می کردم که به موقع به همدم برسیم. اونقدر اون خواب آشفته ام کرده بود که حتی یه ذره هم نمی تونستم شک کنم که شاید کابوس دیده باشم.

یادم افتاد به خوابی که زمان مرگ عمو دیده بودم و با این فکر دوباره آشفته حال میشم. به محض توقف ماشین با نگرانی کشون کشون میروم و شروع میکنم ضربه زدن به در خونهایش.

ساعت حدود ۸ شبه و انگار کسی توی خونه نیست.

وقتی از باز شدن در ناامید شدیم گوشم رو چسبوندم به در. پژمان داشت ابتدا و اونت‌های کوچی رو نگاه می کرد تا شاید کسی رو پیدا کنه و سوالی بپرسه.

یه صدای ناله ضعیف از توی خونه میشنوم و دلم از جا کنده میشه. با تنی لرزون رو میکنم به پژمان و میگم

-صدای ناله میاد..خونه اس

پژمان کمی با قفل در ور میره و وقتی دید فایده نداره با یه حرکت سریع از دیوار میره بالا و میپره توی حیاط خونه و در رو برای من باز میکنه و هر دو به سرعت وارد اتاق میشیم. همدم از شدت درد کبود شده و به خودش می پیچه. میدوم سمت همدم و سرش رو میگیرم توی بغلم. پژمان سریع نبض و تنفس همدم رو چک میکنه. با نگرانی به پژمان خیره میشم. سرش رو به تاسف تکون میده و میگه

-نمی تونیم جا به جاش کنیم باید همین جا بچه به دنیا بیاد. میتونی کمک کنی؟

با اینکه می دونستم توانش رو ندارم اما چون مسئله مرگ و زندگی دوست عزیزم و بچه اش مطرح بود

میان بغض و گریه سرم رو به نشونه تایید تکون میدم و پژمان سریع میگه

-اشکات رو پاک کن و خوب گوش کن چی میگم

با آستین لباسم اشک هام رو تند و تند میگیرم و سروپا گوش میشم

پژمان-آب ولرم لازم داریم و ملحفه تمیز....خیلی هم زود.

زیر لب صلوات می فرستادم و برای سلامتی همدم و نوزادش نذر و نیاز می کردم. هر چی اشکام رو پاک میکردم باز یه قطره اشک دیگه تو چشمام جمع میشد و دیدم رو تار میکرد.

چند دقیقه بعد با چیزایی که پژمان خواسته بود، برمیگردم به اتاق.

پژمان بالای سر همدم نشسته و بهش توصیه هایی می کنه.

تا من رو میبینه وسائل رو از دستم میگیره و میگه که برم بالای سر همدم بشینم و آرومش کنم.

میرم و صورت همدم رو میبوسم واشک هاش رو پاک میکنم. از شدت درد زبونش بند اومده بود و صورتش کبود و لب هاش بی رنگ شده بود.

سعی می کنم تمام حواسم به همدم باشه. پژمان رفت و با دست هایی شسته و خشک کرده برگشت..سر همدم رو گرفته بودم تو آغوشم و مدام می بوسیدمش و التماسش می کردم طاقت بیاره و تحمل کنه.

همدم از شدت درد جیغ میکشید و ناتوان شده بود.

پژمان ازش میخواست زور بزنه تا بچه بتونه خارج بشه . خود پژمان هم بالای شکم همدم فشار می آورد.اونقدر همدم جیغ کشید و اونقدر من اشک ریختم و پژمان مهارت به خرج داد تا بالاخره بچه به دنیا اومد و همزمان سر همدم بی حال به یه سمت افتاد . صدای گریه نوزاد تو فضای کوچیک اتاق پیچید .

میون گریه میخندیدم و چشمام بین نوزاد و چشمای خندون همدم می چرخید.سر همدم رو گرفتم تو بقل و بوسیدمش و شاد و خندون تبریک گفتم.

پژمان عرق پیشونیش رو میگیره و یه لبخند گرم تقدیم من و همدم میکنه.بعد از اون لحظات سخت و پر استرس ،نفس راحتی میکشم .چند دقیقه بعد دکتر بدن نوزاد رو با آب و پارچه تمیز میکنه و میده بغلم.

دستای بچه رو میبوسم و میگیرمش جلوی همدم و او بی حال بچه رو نگاه میکنه و گونه بچه اش رو میبوسه.نوزاد با دستای سفید و کوچولوش دست مامانش رو محکم میگیره . هر سه مون به این صحنه زیبا لبخند میزنیم.

دارم لباس های بچه رو تنش میکنم که تو همین لحظه حیدر سر میرسه و با دیدن ما تو خونه اش ،شوکه میشه.بچه رو میگیرم بالا و میگم

-کوچولو ...به بابا سلام کن

حیدر ذره خند میاد رو لب هاش و با شوق میاد تو اتاق و بعد ناباورانه بچه اش رو بغل میکنه
کلی از ما تشکر میکنه و بعد آروم آروم تو گوش پسرش اذان میگه.

یکم بعد که پژمان حال همدم و بچه رو طبیعی دید ترجیح دادیم خلوت سه نفره اون ها رو ترک
کنیم.

صدای گریه بچه آروم شده بود و داشت اولین مکیدنش رو تجربه می کرد.

یه لبخند شاد به همدم و نوزادش میزنم و براشون دست تکون میدم. انگار با اومدن بچه
جمعشون، جمع و گرمای محبتشون بیشتر شده بود. با پژمان از خون همدم خارج میشیم
قدرشناسانه به پژمان نگاه میکنم و به نگاه مهربونش لبخند میزنم. با خودم میگم "بعد از یه
هفته تلخ... این واقعه شیرین خیلی دلچسب بود.. خدایا شکرت"

پژمان، ماشین رو کنار در خونه مون نگه میداره. پیاده میشه و در ماشین رو برام نگه میداره تا
پیاده بشم و میگه

-مطمئنی که تنهایی راحت تری و نمیخواهی بیای مهمونی؟

با سر به علامت تایید اشاره میکنم و میگم

-از طرف من عذرخواهی کنید... اما من یه تشکر هم به شما بدهکارم

پژمان لبخندی میزنه و میگه

-اگه درباره دوستته باید بگم این وظیفه حرفه ای و انسانیست بود که..

جیغ ترمز ماشین کنار پای ما، حرف پژمان رو نیمه کاره میداره.

نور چراغ ماشین اونقدر شدیدیه که نمیداره چهره راننده رو ببینیم

چند لحظه که میگذره سایه مردی جلوی روی ما نمایان میشه.

چشمام رو تنگ میکنم و سهراب رو جلوی روی خودم میبینم. پشت سرش پریسا هم از ماشین

پیاده میشه و با تکیه به در ماشین می ایسته و جلو نیاد

سهراب با یه نگاه شماتت بار مستقیم میاد سمتم. یه نگاه به پژمان میندازه و چهره اش از خشم سرخ میشه. بعد از مدت ها دوری و فاصله گرفتن هاش حالا اومده و داره با خشم نگاهم میکنه.

قلبم تو سینه آروم نداره. اونقدر از دیدن یکباره سهراب شوکه شدم که به تمام وجودم عرق نشسته. آشکارا دارم می لرزم. با صدایی که از ناراحتی می لرزه میگه

-این وقت شب کجا بودی لیلا؟

از دیدن نگاه خشمگینش زبونم بند میاد و تو جواب دادن میمونم.

پژمان جلو میاد و آروم به من میگه

-لیلا...بذار من توضیح میدم

این حرکت پژمان، سهراب رو بیش از پیش عصبانی میکنه و موجب میشه با خشم بگه

-نه....میخوام خودش توضیح بده!

من من کنان میگم

-ما....رفته بودیم خونه همدم

سهراب عصبی میگه

- تو و یه مرد جون ساعت ۱۰ شب رفتی بودید مهمونی خونه دوست جنابعالی، کدوم مرد با غیرتی

این رو می پذیره؟

پژمان میاد که از من دفاع کنه و میگه

-لیلا کاری نکرده که بخواد...

سهراب که تا حالا هزار جور جلوی خودش رو گرفته و به پژمان هیچی نگفته با دیدن حمایت پژمان از من دیگه خونس به جوش میاد و با یه حرکت یقه پژمان رو میچسبه و خیلی عصبی بهش میگه

-ببین آقا پسر....من دارم با زخم حرف می زنم پس من با اون طرفم نه با هیچ کس دیگه ای

با چشمای گریون میرم سمت سهراب و با ناله و گریه میگم

- یقه اش رو ول کن...زودباش

سهراب نگاه خشمگینش رو تو چشمام میندازه. دندون هاشو از خشم رو هم فشار میده و یقه پژمان رو با حرص رها میکنه و بازوم رو میچسبه و میگه

- بگو کجا بودی؟

با گریه میگم

- یادته یه روزی به من گفتی به تو اعتماد دارم یا نه؟ گفتم "دارم" هنوز هم میگم "دارم". حتی اگه هزار نفر دیگه هم بیان و به من هشدار بدن که مراقب شوهرت باش که با فلانیه... باز من به همشون میگم به سهراب مثل چشمام اعتماد دارم چون او کسیه که برام منبع صداقت و من به پاکیش ایمان دارم

با دست اشاره میکنم به سمت پژمان و به سهراب میگم

- این مرد جون همدم و نوزادش رو امشب نجات داد... من بهش مدیونم... من براش ارزش قائلم ...

دستای سهراب مشت میشه... تو موهای براقش چنگ میزنه.... روشو از من برمیگردونه

نگاهم میره سمت پریسا که تو تاریکی ایستاده و خطاب به همشون میگم

- میخوام تنها باشم... همتون برگردید واز مهمونیتون لذت ببرید

پشتم رو میکنم به سهراب با قلبی شکسته میرم سمت خونه. در رو میبندم و اشکام جاری میشه.

از پنجره اتاق خیره میشم به آسمون سیاه و بی ستاره و میگم "خدای من.... دیوار بلند اعتماد سهراب به من، چه زود داره فرو میریزه... چی سهراب منو داره از من میگیره... روز به روز داره برام غریبه تر میشه... حیس میکنم دیگه نمیشناسمش... دیگه درکش نمیکنم... یه جای کار مشکل داره... شاید پریسا بدونه.. باید پیرسم درد سهراب چیه.."

چند تا قرص پشت سر هم میخورم و با اون همه فکر آشفته، بالاخره خوابم میبره.

چند روز از اون شب تلخ میگذره. مرداد ماه شده و گرمای هوا بیداد میکنه. هوس دیدن بچه همدم تنها چیزیه که شوق زندگی به من میده. بچه ها و بقل کردنشون رو دوست دارم چون پر از آرامشن. "آرامش"، چیزیکه مدتی از زندگیم رفته.

مامان توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهاره. این روزها از بس تو خودم فرو رفتم حس میکنم مدت هاست اطرافیانم رو ندیدم. میرم تو آشپزخونه، خم میشم و گونه مامان رو می بوسم. نگاهم میکنه و یه لبخند کم رنگ و غمگین به روم می زنه و میگه

-بهتری دخترم؟

با حرکت سر تایید میکنم و میگم

-برم همدم و بچه اش رو ببینم؟

مامان با شوق نگام میکنه و میگه

-برو عزیزم ... این هدیه رو هم براش کنار گذاشته بودم..

با ذوق بلوز خوشگلی که مامان بافته رو از دستش می گیرم و میگم

-وای... خیلی قشنگه

مامان با بغض میگه

-این و برای بچه ی تو بافته بودم.... اما انگار قسمت بچه همدم بود

با بغض میگم

-مطمئن باش برای بچه من هم به موقع اش می بافی

مامان تو سکوت نگاهم میکنه و من تمام نگرانی های هدایت رو تو نگاه او هم میبینم

آهی میکشم و دوباره گونه اش رو می بوسم و میرم از خونه بیرون.

از مسیر بازار نمی رم چون این وقت صبح شلوغه و مردم تا من رو می بینن پچ پچ هاشون شروع میشه. حس میکنم حرف های جدیدی پشت سر من و زندگیم شکل گرفته و داره مدام گوش به

گوش میشه. حال امروز مامان نشون میداد حرفایی به گوشش رسیده، آخه هیچی مثل همین حرف های مردم، مامان رو آشفته و نگران نمیکنه.

از مسیر پشت آبادی میرم و نگاهم میفته به ساختمون مدرسه.

پیشرفت کار ساخت مدرسه عالی بوده و با دیدن بنا، مطمئن میشم که مدرسه، برای اول مهر حتما آماده میشه.. ذوق میکنم و با اشتیاق یه نفس راحت میکشم.

به اطراف ساختمون خیره میشم. دلم پر میکشه برای یه لحظه دیدنش... با خودم میگم "کاش اونشب با هم حرفمون نشده بود و الان میتونستم برم پیشش و از نزدیک با هم مدرسه رو ببینم .. کاش میتونستم برم و باهاش حرف بزنم... کاش این رنجش ها بینمون پیش نیومده بود... چقدر دلم براش تنگ شده... برای لبخندای مهربونش... برای برق نگاهش.. برای لرزیدن دلم.."

یه قطره اشک تو چشم حلقه میشه. تو عالم افکارم که یهو پریسا از ساختمون مدرسه خارج میشه. دلم از غم فشرده میشه.

خدای من.... کلاه حصیری سهراب، روی سر پریساست.

یه حس بد به قلبم چنگ میندازه... باورم نمیشه این همون کلاهی که من با هزار زحمت برای سهراب بافتمش، حالا پیش پریسا چیکار میکنه؟ برای دومین بار حس حسادت و دلخوری از اون دختر توی قلبم جون میگیره.

چون سهراب رو اون اطراف نمیبینم جرات میکنم که برم جلو و با پریسا صحبت کنم.

با حالی گرفته میرم سمت ساختمون مدرسه. از صدای خش خش برگ ها زیر پام، پریسا متوجه حضورم میشه و چند قدم میاد سمتم.

-سلام لیلا جون. خوبی عزیزم؟

دلخوریم رو پنهون میکنم و سلام و احوالپرسیشو جواب میدم

من -سهراب نیست؟

پریسا لبخندی میزنه و میگه

-خیالت راحت... فعلا نیستش.... بیا بشینیم اینجا

می شینم .دستای لرزونم رو تو هم قفل میکنم و با دلواپسی میپرسم

-سهراب.... چیز دیگه اینگفته؟

شونه بالا می ندازه و میگه

-نه.... دربارہ تو هیچی نمیگه...اما

نگران به صورتش خیره میشم .چشمامو تنگ میکنم.قلبم

-چیزی شده؟

پریسا نگاهم میکنه و با تردید میگه

-نمی دونم چطوری باید بهت بگم که

نفسم تو گلو حبس میشه.با ترس خیره میشم به چشماشو و ملتسمانه میگم

-پریسا...تو گفתי کمکم کنی..خواهش میکنم بگو چی شده؟

پریسا دلسورانه نگاهم میکنه و یکم بعد با تردید میگه

-لیلا...یادته گفתי فقط خوشحالیش رو میخوای؟

ترس به قلبم چنگ میندازه.با علامت سر تایید میکنم و میگم

-هنوز هم همینطوره..

پریسا آب دهانش رو قورت میده و یهو میگه

-اگه او به من علاقه داشته باشه... چیکار می کنی؟

قلبم از حرکت می ایسته...خون تو رگام یخ میزنه....حس میکنم دنیا روی سرم هوار شده....سرم

دوران میگیره .تعادل رو از دست میدم و رها میشم رو زمین. پریسا دستام رو تو دست میگیره و

ملتسمانه نگاهم میکنه و تند و تند میگه

-لیلا...مگه تو خوشحالی سهراب رو نیخوای...اون با من شادهاو منو انتخاب کرده...عاشقم شده

نمیدونم با کدوم توان از رو زمین پاشدم.شاید چون تاب موندن و شنیدن حرفایی که همیشه از شنیدنش وحشت داشتم رو نداشتم...اون حرف ها کابوسای زندگیم بودن...همون ترس هایی بود که همیشه با خودم داشتمش...همون ترس هایی که نداشتم مستقیم به سهراب ابراز علاقه کنم و بگم تا چه حد برام عزیزه

ترس اینکه یکی دیگه جر من انتخاب واقعیش باشه...ترس اینکه دلش با من نباشه و به سهراب تحمیل شده باشم ترس از دست دادن...

خدای من ...پس حقیقت داشت ..پس اون همه ترس و تردید بیخودی نبود.

تمام طول راه مدام از خودم میپرسیدم "واقعا سهراب پریسا رو انتخاب کرده؟ ...واقعا با او شاده؟".

نمی دونم چطوری با اون عصا و پای گچ گرفته ، با اون چشمای گریون و قلب ناآروم ،خودم رو رسوندم به خونه همدم.اما تا همدم در رو باز کرد از حال رفتم و افتادم تو آغوشش.

نمیدونم چقدر گذشت که به هوش اومدم.همدم داشت شونه هام رو میمالید و مادرش اصرار داشت آب قندمو تموم کنم. وقتی حس میکنم بهتر شدم چشمای ملتهبم تو نگاه نگران همدم گره میخوره و آهسته میگه

-چی شده لیلا؟....چی اینطوری داغونت کرده؟

چند قطره اشک از گوشه چشمم میچکه و سر میخوره روی گونه ام .لبام از نگرانی و ترس می لرزه...شکسته شکسته میگم

-یادته ...پریسا قرار بود.... نظر سهراب رو.... برام بپرسه؟

همدم دلنگران تایید میکنه و چشماش رو میدوزه به لب هام

هق هق گریه هامو تو گلو خفه میکنم و میون اون همه اشک میگم

-سهراب... گفته بود ... درباره ازدواج با من تردید داره.

همدم اخم هاش میره تو هم و میگه

-تردید؟... چرا؟

اشکامو با پشت دست میگیرم و میگم

-نمیدونم

همدم گره ابروهاش رو تنگ تر میکنه و میگه

-یعنی هیچ دلیلی برای تردیداش نیاورده؟

سرم رو به نفی تکون میدم و دوباره اشک میریزم

صدای همدم تو گوشم میپیچه

-باید اونروز که سوار اسب شازده بودی به ت اخطار میکردم که رو غیرت و حساسیت شوهرت دست نذار... شاید با اون دکتر جوون تو رو دیده ..لیلا... یادته گفتم حرف دلتو به شوهرت بزن و مطمئنش کن که دلت فقط پیش اونه...نگفتی و اجازه دادی با هر اتفاق تازه ای زندگیت دچار بحران جدیدی بشه...سهراب نیاز داره مطمئنش کنی .نیاز داره تردیدهاش برطرف بشه..لیلا..تا زندگیت از دست نرفته برو و بهش بگو که دلت فقط و فقط پیش اونه...بذار باور کنه که متعلق به او هستی..اونوقته که بهش قدرت میدی ..مرد اگه تو زندگیش مدام احساس ضعف کنه از زندگی میبُره...مهر و حمایت زنه که به مرد انگیزه و بال پریدن میده.مرد وقتی ببینه نمیتونه زنش رو جذب کنه احساس ضعف میکنه،دلزده میشه و پا پس میکشه...لیلا تا دیر نشده

دستم میذارم جلوی دهنم تا صدای حق هقم تو گلو خفه بشه

من-دیر شده همدم..دیر شده... امروز پریسا رو دیدم و آب پاکی رو ریخت رو دستام

همدم نگاه مضطربش رو دوخته بود به لباهام.

من-گفت ...سهراب با او آرومه..گفت سهراب او رو انتخاب کرده نه منو

دستای لرزونم رو گذاشتم جلوی صورتم و زار زار گریستم.

همدم برام دل می سوزند و موهام رو آروم نوازش میکرد تا آروم بگیرم اما این اشک ها؛ حاصل ماه ها ترس و تردیدم بودند و انگار پایانی نداشتن

صدای همدم تو گوشم پیچید

-حالا این دوست تو کجا سهراب رو دیده و قاپشو دزدیده؟

میون گریه هام میگم

-پریسا... خواهر پژمانه دیگه!

همدم با دست میکوبه رو گونه اش و با حرص میگه

-خاک به سرمپس تو نادون رفتی با اون دختره ی نارفیق ،راز دلت رو گفتی؟! ...آخه اون هم شد محرم راز؟.....

همدم از شدت خشم صورتش سرخ میشه و با حرص میگه

-دیروز که آقا سهراب رو تو ماشین سوگلی خانم دیدم ،ده بار چشمم رو باز و بسته کردم تا مطمئن شم این همون آقا سهراب عزیز خودمونه که با اون دختره ی جلف همراه شده و میگن و میخندن....خیلی خوب شد که خودت امروز اومدی اینجا...آخه از دیروز تا حالا مثل اسپند رو آتیشم...همش میخواستم یه جوری خبرت کنم بیای تا بهت بگم که...اگه دیر بجنبی قافیه رو باختی....

آهی میکشم و میگم

-قافیه رو باختم..تموم شد

همدم به گوشه ای نامعلوم خیره میشه و میگه

-دختره رو باید می دیدیهر ناز و مهرو محبتی که توی این هفت سال از سهراب دریغ کردی رو اون دختره ی موذی تو همون یکی دو ساعت برای شوهر جنابعالی انجام داد.... ماشین شیک خانوم هم که کلا در اختیار سهراب خان شماست.

سرم بدجوری دوران داره...معه ام از استرس و نگرانی اره تو هم میپیچه...چی داشت به سر عشق من و سهراب می اومد؟

بدجوری مضطربم و مغزم اصلا کار نمی کنه.همدم هم حالی بهتر از من نداره و همش تو فکره.باید یه راه حلی پیدا می کردیم .

یهو فکری از مغزم میگذره و میگم

-فکر کنم بتونم روی کمک پژمان حساب کنم....

اخم های همدم میره تو هم.منظورش رو میفهمم و مضطرب میگم

-پژمان مرد خوبیه... قبلا هم به من گفته بود که سهراب داره اشتباه میکنه و من باید کمکش کنم....همدم این تنها راهیه که به ذهنم میاد....میخوام ببینمش و ازش کمک بخوام

همدم اخمی به ابرو میاره و با نگرانی میگه

-باشه...چاره ای نیستامیدوارم این برادر بتونه چاهی که خواهرش تو زندگیتون کنده رو یه جوری پر کنه

پژمان رو که از دور میبینم بلند میشم و یه لبخند کم رنگ میاد رو لب هام....

سلام و احوالپرسی گرمی میکنه

تو چشمات خیره میشم .انگار دیگه به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد ندارم چون برای گفتن حرفام بهش مرادم و نیاز دارم توی اون چشمای سرد و خاکستری رنگ یه حس آشنا پیدا کنم

پژمان که نگاه مضطربم رو به خودش دیده لبخند مهربونی میزنه و میگه

-لیلا...چرا اینقدر آشفته ای؟

نمیدونم چرا یهو تو وجودش سهراب رو میبینم...نگران که نگاهم میکنه دیگه شک نمکینم که میتونم به اون مرد اعتماد کنم و آخرین شانس زندگیمو امتحان کنم

سکوت منو که میبینه به حرف میاد و میگه

-پریسا گفت که فرستادی دنبالم و گفתי با من کار داری ..من سراپاگوشم

شرمزده سر به زیر میندازم و میگم

-بله.... باید باهات مشورت کنم...نیاز به کمکت دارم، دکتر

پژمان که فهمیده قضیه خیلی جدیه میاد و دور تر از من روی یه تکه سنگ که همیشه محل نشستن سهراب بود؛ زیر سایه صنوبر میشینه .

لبام از شدت اضطراب و نگرانی می لرزه .دستای عرق نشسته ام رو رو زانوم فشار میدم و با صدای که از شدت هیجان می لرزه میگم

-راستش... رابطه من و سهراب به جای خطرناکی رسیدهبدجوری مستاصلم وتصمیم گرفتم از شما کمک بخوام

پژمان بهت زده نگام میکنه و نگران میگه

-خدای من....مگه چی شده؟

آب دهنمو قورت میدم و لبمو به دندون میگزیم تا سیل اشکامو کنترل کنم.با صدایی بغض دار میگم

-راستش ...سهراب بالاخره تکلیف همه چیز رو مشخص کرد و... گفت که ...من انتخابش نیستم

پژمان خم میشه سمتم و با دقت تو صورتم خیره میشه و بهت زده میگه

-یعنی چی؟

اشکم میچکه و با صدایی که بی شباهت به ناله نیست میگم

-یعنی ...کس دیگه ای رو..... دوست داره

پژمان عصبی از روی سنگ بلند میشه و دستشو لای موهاش فرو میکنه و فکر میکنه. بعد با قاطعیت میگه

-محاله!....امکان نداره!

اشکام مثل سیل رو گونه ام جاری میشن. چقدر دلم میخواد بگم من هم هنوز باورم نمیشه و کاش حقیقت نداشته باشه اما میگم

-اما این حرف خودشه..

پژمان با نگرانی تو چشم خیره میشه و میگه

-رک و راست بهت گف دلش با یکی دیگه اس؟

اشکمو با پشت دست پاک میکنم و با صدایی لرزون میگم

- نه...به پریسا گف و او هم ...

پژمان بهت زده نگام کرد و میون جمله ام با تعجب گف

-پریسا؟!؟

با علامت سر تایید میکنم و میگم

-خودم از پریسا خواسته بودم واسطه بشهچون او بهتر از هر کسی حال من رو میفهمید

پژمان با تاسف سرش رو تگون میدو و میگه

- یعنی تمام ماجرای شما رو پریسا می دونست؟

منظور پژمان از سوال ها و اون همه تعجبش رو درک نمیکنم اما همین که تایید میکنم نگرانی پژمان به اوج میرسه و عصبی دستش رو روی گردنش میکشه و شروع میکنه مثل مرغ سرکنده قدم زدن و زیر لب حرف زدن.

به حرکات عصبی پژمان خیره شدم و که یهو کف دستشو عصبی میکوبه رو پیشونیش و میگه

-پس ماجرای عکس ها که سهراب میگفت...کار پریسا بوده؟!؟

از حرفای مبهم پژمان گیج میشم و میپرسم

-کدوم عکسا؟

پژمان با تاسف و شرمندگی نگام میکنه و میگه

- شب مهمونی یکی از کتابهامو به سهراب قرض دادم...سهراب شاکی اومد پیشم و خواست درباره عکس تو که لای کتاب بوده توضیح بدم. اما چون روحم از ماجرا بی خبر بود، فکر کردم سهراب داره حساسیت بیخودی نشون میده و ...راستش من هم جواب مناسبی که بتونه قانعش کنه بهش ندادم...حالا تازه میفهمم این میون.... کی داره موش میدوونه...

آشفته نگاهم میکنه. انگار چیز دیگه ای یادش افتاده باشه یهو میگه

-....همون شب مهمونی، پریسا با اصرار زیاد از من خواست پیام دنبالت و ببرمت خونه مون تا هم تو توی مهمونی شرکت کنی و تنها نباشی و هم سهراب از اون حالت پکر بودن در بیاد...اما حالا تازه می فهمم که..... او فقط قصد داشته ملاقاتی ترتیب بده که سهراب من و تو رو اونوقت شب با هم ببینه و به شکی که بعد از دیدن عکس ها تو دل سهراب ایجاد میشه ..دامن بزنه

بهت زده به حرفای پژمان گوش می کنم . اونچه میگفت در باورم نمیگنجید.با حیرت میگم

-یعنی میخوای بگی پریسا به اعتماد من خیانت کرده ؟

پژمان عصبی چند قدم برمیداره دستش رو روی گیج گاهش فشار میده و با حالی زار میگه

-خدای من...امکان نداره....اون موقع هم همین اتفاق ها تکرار شد....

پژمان نگاه مضطربش رو تو چشمام میندازه و میگه

-من پریسا رو واسطه کردم که به مریم دوستش، علاقه ام رو بگه....پریسا برگشت و گفت که مریم گفته قصد ازدواج با کس دیگه ای رو داره....وقتی دیدم نامه مریم یک ماه دیر به دستم رسیده.... پیگیری کردم و دیدم کسی که رسید نامه رو امضا کرده، پریسا بوده...اما من احمق دلم نیومد به خواهرم و صداقتش شک کنم...

صدای پژمان به طرز محسوسی می لرزه و مثل گفتن یه راز ،آهسته میگه

-لیلا...من فکر میکنمپریسا...هنوز بیمار...هنوز توهماتش رو داره ...

سرم از درد داره می ترکه. یکباره چیزی از ذهنم میگذره. من من کنان میگم

-دکتر... تو از پریسا خواستی منو بیاره اینجا؟ چرا خواستی من رو اینجا ببینی؟

پژمان بهت زده نگاهم میکنه و میگه

-اما... پریسا گفت این درخواست تو بوده که بیام جایی که روز اول دیدمت!

پژمان دستاش رو عصبی لای موهایش فرو میکنه و سرشو تو دستاش فشار میده و بغض دار میگه

-لیلا... نمیدازم زندگی شما هم مثل زندگی من به دست پریسا تبدیل به یه کابوس تلخ

بشه... پریسا مریضه... نیاز به درمان داره.. هنوز شوک پس زده شدن رو رد نکرده.. پریسا بعد از اون

ماجرای تلخ، دچار یه بیماری روحی شد... "توهم هزیانی" اینجور بیمارام مدام هزیان فکری

دارن... پریسا مدت ها هم تحت درمان بود... ما به اشتباه فکر کردیم خوب شده و به زندگی

برگشته... اما... متأسفانه

اشک تو چشمای پژمان حلقه میزنه و با صدایی که از شدت ناراحتی لرزون شده میگه

-پریسا قصدش کمک به من و تو بوده... او فکر میکنه همه ما مثل خودش قراره تو ماجرای

عاطفیمون لطمه بخوریم... او احساس خطر کرده و با این کاراش به خیال خودش از ما مراقبت

کرده..

پژمان پلک هاشو با نوک انگشت فشار میده و میگه

- پریسا هنوز هم که هنوز، هزیان های فکریشو داره و احتمالا به همین دلیل فکر میکنه که

سهراب بهش ابراز عشق کرده و اون رو دوست داره...

دیگه تاب شنیدن هیچ حرفی رو ندارم با نگرانی بلند میشم و دستمو که داره از شدت درد می

ترکه میگیرم تو دست و میگم

-اصلا باورم نمیشه... با این اوصاف احتمالا به زودی سهراب رو میفرسته تا ما دو تا رو باز با هم

ببینه و سهراب رو بازم نسبت به من بی اعتماد کنه... حالا باید چیکار کنیم؟

گیج و سردرگم به چشمای مضطرب پژمان خیره میشم. لبمو از بس جویدم دیگه پوست پوست شده. هنوز چاره ای به ذهنمون نرسیده که سهراب و پریسا رو میبینم که به سمتون میان و آه از نهادم بلند میشه.

قلبم از شدت هیجان از جا کنده میشه .

حالا سهراب تو چند قدیمم ایستاده و داره هر دومون رو نگاه میکنه . خدای من...نگاهش از هر نوع احساسی خالیه. نه خشم... نه کینه... نه حسادت ... نه حتی تاسف . غمی پنهان به قلبم چنگ میندازه و نمیدونم چرا ، اما بدجوری دلشوره میگیرم.

چشمام رو صورت زیبا و معصوم پریسا ثابت میشه ..هنوز هم باورم نمیشه این دختر ظریف و زیبا این خیانت ها رو در قالب کمک، به من و برادرش کرده باشه و اینطوری زندگی ما رو به بازی گرفته باشه . پریسا برای اینکه بین و من و سهراب به هم بخوره ، برادرش رو هم درگیر بازی ما کرده ، تا سهراب رو نسبت به من و احساسم دچار تردیدهای وحشتناکی بکنه.

چقدر برام سخت و درد آور بود اون شکست در دوستی. خوب که به چهره پریسا نگاه می کردم در پس اون صورت زیبا و جذاب، یه روح درد مند و آزرده رو میدمنه یک مجرم و گناهکار...حق با پژمان بود، روح پریشان و دردمند پریسا نیازمند درمان بود.

نگاهمو از صورت پریسا میگیرم و به سهراب خیره میشم و باز از دیدن چهره آرومش دلم شور میزنه. صداش هم مثل خودش آرومه

سهراب -اصلا نگران نباشید...فقط اومدم اینجا ببینمتون اصلا قصد مچ باز کردن و... دعوا راه انداختن و هیچ کار احمقانه ی دیگه ای رو ندارم...

تو بهت حرفای سهرابم که پریسا از خشم به خودش میپچه و یهو داد میزنه

-سهراب....یعنی چی؟ ما اومدیم اینجا که پرده از خیانت های لیلا به تو برداریم، یادت رفته؟..پس این عکسا برای شک کردن تو کافی نبودن؟

چشمام روی عکسا ثابت میشه و یهو یخ میکنم...عکس من تو همون لباس عروس تو مرکز خرید در حالی که سرم پایینه و لبخند میزنم ...عکس های زیادی از من و اون پسر که پریسا گفته بود

برادر دوستشه...دست پسره همچین توی عکس روی دستم واضح افتاده ،که کاملاً معلومه زاویه قرار گرفتن دوربین از قبل هماهنگ شده..

چشمام روی عکسا خشک میشه و دلم ناامیدانه تو سینه میطپه....

پژمان عصبی به سمت پریسا میره و مچ پریسا رو تو دست میگیره و با خشم میگه

- بس کن این بازی احمقانه رو....چه لذتی داره با زندگی مردم بازی کردن؟

پریسا جیغ میکشه و دستش رو از دست پژمان بیرون میکشه و با فریاد میگه

-سهراب، لیلا رو نمیخواد....الان هم اومدیم که آب پاکی رو بریزیم رو دست لیلا و از عذاب کشیدن راحتش کنیم ...لیلا باید بره دنبال زندگی و علایق خودش....چون من و سهراب همدیگه رو میخوایم،مگه نه سهراب جان؟

پژمان جلو حرکت پریسا به سمت سهراب رو میگیره و داد میزنه

-پریسا بس کن دیگه....اینا همش هزیون های تو! ...تو مریضی پریسا!....زندگی خودت....زندگی من... حالا هم نوبت این بیچاره هاست؟!

پریسا عصبی سرش رو فشار میده و فریاد میزنه

-تو خودت دیونه ای ..همتون دیونه اید و فکر میکنید مشکل از منه....من میخوام کمکشون کنم..میخوام لیلا زجر نکشه... من هم خیلی زجر کشیدم و آخرش مثل یه تیکه تفاله دور انداخته شدم ...من میخوام کمکش کنم.... چرا نمی فهمی پژمان؟

پژمان بغض کرده و زمزمه میکنه

-تو مریضی پریسا...یه مریض..... که نیاز به دارو و مراقبت داره....بیا بریم

پریسا زجه میزنه و میگه

-آخه لیلا گفت داره اذیت میشه و میخواد تکلیفش روشن بشه....من با تحریک سهراب و نشون دادن اون عکس و ترتیب دادن قرار ملاقات ها کمکش کردم زودتر درباره لیلا تصمیم بگیره....من

کمکش کردم تا زودتر تصمیم بگیره... لایلا... تو مگه از من کمک خواستی؟... من بهت قول داده بود
و کمکت کردم... الان هم سهراب تصمیمشو گرفته و میخواد ب

پریسا دو طرف سرش رو محکم تو دستاش فشار میده ... رنگ از روش میپره و یهو تو آغوش
پژمان بیهوش میشه

پژمان همینطور که پریسا رو بغل کرده با چشمای خیس و ملتهبش خیره میشه به سهراب و
میگه

-خواهرم مریضه.. به حرفاش و کاراش اهمیت نده.. هر چی درباره لایلا گفته دروغ بوده .. لایلا هیچ
اشتباهش نکرده.... اون عکسا همش صحنه سازی بوده لایلا پاکه.... خواهر م رو ببخش
سهراب.. ببخشش

پژمان رو میکنه به من و با گریه هایی که قلبم رو به درد می یاره، تکه تکه میگه

- لایلا... پریسا فکر کرده اینطوری به تو لطف میکنه.... او خیلی عذاب کشیده.... ببخشش
لایلا.... خواهش میکنم ببخشش

سهراب میره سمت پژمان و دستش رو میذاره رو شونه پژمان و آهسته میگه

-من قضیه بیماری پریسا رو میدونستم... وقتی اولین بار سر یکی از پروژه هامون تو شهر، حامد،
پسر عمه ام پریسا رو دید فوراً شناختش و درباره بیماریش به من گفت.... تو که حامد رو
میشناسی ما همه مون با هم رفتیم اونور.

سهراب آهی کشید و فشاری به شونه پژمان میده و میگه

-پژمان من مطمئنم خواهرت به زودی مداوا میشه و به زندگی عادیش برمی گرده .

و بعد مظلومانه به من نگاهم میکنه و به پژمان میگه

-اگه من اومدم اینجا فقط خواستم لایلا رو ببینم و چند دقیقه باهاش صحبت کنم ... نگران
نباش... منم میدونم لایلا پاکه. قضیه اون عکسا و حرفای تلخ پریسا رو هم فراموش میکنم

پژمان پریسا رو بغل میکنه و با قدم هایی سنگین و درد مند از ما دور میشه

سهراب روی سنگی که همیشه جای خودش بوده، زیر درخت صنوبر کنار جوی آب میشینه. نگاهش رو میدوزه به دور ها و آروم میگه

-لیلا... اومدم یه حرفایی که خیلی وقت پیش باید میگفتم رو الان بگم

نگاهشو از نگاهم میدزده، آهی میکشه و انگار رفته به گذشته. آهسته میگه

- شش سال تموم تو غربت، جلوی روم فقط یه تصویر از تو بود

دستش میره سمت جیبش و کیفش رو باز میکنه و یه عکس میکشه بیرون و نشونم میده. عکس رو که دیدم از حیرت چند لحظه خشکم زد. یه عکس سیاه و سفید سه در چهار، از سال سوم دبستانم بود. لبخند غمگینی میشینه رو لب هام.

سهراب عکس رو از من میگیره و نگاهش میکنه. میگه

-شش سال تموم من با این عکس زندگی کردم... براش دردل کردم... باهاش خندیدم و اینطوری بود که کم کم.. تو از همه به من نزدیک تر شدی

سهراب با یه لبخند شاد نگام میکنه و میگه

- یادت میاد کی این عکس رو به من دادی؟

سرم رو به نفی تکون میدم. میگه

-یه روز خونه ما با هاجر و صمد بحثتون شد. صمد، عکس هاجر رو پاره کرده بوده و هاجر فکر می کرد کار تو بوده و دنبال این بوده که این عکس رو پاره کنه و انتقام بگیره. یادم میاد وقتی اومدم خونه، هاجر با جیغ و تهدید تعقیبت می کرد. تو گریه می کردی و می دودیدی و نمیخواستی عکست دست هاجر بیفته و پاره بشه. از سر و صدایی که به پا کرده بودید مامان کلافه شد و اومد حسابی با همه تون دعوا کرد و فرستادتون از خونه بیرون. میون دعوای مامان، تو دستت رو گرفته بودی پشت سرت و عکس تو دستات بود. میدونستم تا مامان بره داخل، هاجر میاد و عکس رو از چنگت درمیاره و پاره میکنه. تاب دیدن اشک ها رو نداشتم اومدم و آروم عکس رو از لای

انگشت کشیدم بیرون. وقتی برگشتی و نگران نگام کردی به علامت سکوت انگشتم رو گذاشتم رو لبم. تو به من اعتماد کردی و گذاشتی عکست رو برات نگه دارم. منم عکس رو گذاشتم لای کتابم و اون عکس همونجا موند تا اینکه رفتم خارج از کشور و دقیقا توی روزی که داشت برام از زمین و آسمون بد بیاری می رسید و حالم خیلی گرفته بود همون کتاب از دستم افتاد و از لای اون این عکس پرید بیرون. وقتی عکس رو دیدم یاد تو و خاطره اون روز افتادم و میون اون همه ناراحتی تونستم لبخند بزنم. اینطوری شد که هر وقت دلم خیلی می گرفت میومدم عکست رو نگاه می کردم.

روزها میگذشت و من کم کم حس میکردم دلم میخواد توی شادی هام هم شریکت کنم. اونقدر تو غم و شادیم نگات کردم که حضورت رو کنارم باور کردم و هر روز ساعت ها با عکست حرف برای گفتن داشتم. لایلا... چشمتا بدجوری آرومم می کرد. توی اون کشور غریب و میون اون همه نگاه، خیلی ها بهم توجه نشون میدادن اما چشم من فقط دنبال اون چشم هایی بود که روزها و شب ها باهاش آروم میشدم. خیلی نگذشت که فهمیدم دلم فقط به اون عکس خوشه و همدم رو پیدا کردم. چشم هام رو به روی بقیه بستم ... فقط تو بودی و تو.

وقتی شش سال درسم تموم شد خیلی از بچه ها هیچ انگیزه ای برای برگشتن به کشور نداشتن و به پیشنهاد های شغلی و تحصیلی ای که بهشون شده بود جواب مثبت دادن و همونجا موندگار شدن... راستش... منم قبل از برگشتن یه فرصت خوب برای کار و تحصیل برام پیش اومد و جواب دقیقی ندادم و ازشون فرصت خواستم... آخه من به اون چشم ها قول داده بودم که برگردم ایران... به دلم قول داده بودم که برم ببینم هنوز هم اون نگاه منو آرومم میکنه یا نه... با اینکه میدونستم این چشم ها متعلق به کسیه که سر عقدش با من رنگش مثل گچ سفید شده بود... متعلق به اونیه که موقع رفتنم حاضر نشد منو ببینه و بدرقه ام کنه... همونیکه بارها بهش نامه نوشتم و هیچکدوم رو جواب نداد... همون که از بعد از ار روز شوم از من بدش اومد... اما با تمام ترسی که از روبه رو شدن باهاش داشتم با اشتیاق زیادی اومدم تا ببینمش. میون اون همه جمعیت که اومده بودن استقبال، چشمام فقط دنبال چشماش میگشت. بالاخره میون جمعیت یه لحظه اون چشم ها رو دیدم و همون نگاه کوتاه کافی بود که مطمئن بشم که هنوز اون نگاه آرومم میکنه و میخوام توی این آرامش رویایی بمونم.

اما وقتی موقع استقبال جلوی روش ایستادم و دستای یخ کرده اش رو گرفتم...وقتی حلقه گشاد رو تو انگشتاش دیدم وقتی حلقه اش رو برداشتم و تا چند وقت سراغش رو نگرفتم....آرامشم از دست رفت..اون لیلای سخت و نامهربون با اون لیلایی که من باهاش انس گرفته بودم فرق داشت...

لیلا واقعی که اومده بودم تا اید پیشش بمونم،منو نخواست....بی مهریات دلسردم میکرد..همون ساعت های اول از اومدن دلسرد شدم آخه مطمئن شده بودم هنوز هم مثل آخرین بار منو نمیخواد. یکم که گذشت،وقتی تو اولین شب ورودم به اصرار هاجر، سر سفره کنارم نشست باز آروم شدم ، باز احساس کردم نزدیک بودن بهش برام آرامش بخشه.موقع دادن سوغاتی ها دلم پر می کشید که برم و اون هدیه ای که با هزار ذوق، چهار سال تموم، روز و شب نگاش کرده بودم رو بهش هدیه بدم تا اون لحظه ای که هزار بار تصورش رو کرده بودم واقعی بشه اما چون دیده بودم دلش با من نیست ،مجبور شدم با ندادنش هم خودم عذاب بکشم و هم اون رو ناراحت کنم.

همون شب اول وقتی حس کردم کنارش آرومم اون پیشنهاد رو بهش دادم که ای کاش هیچوقت این کار رو نمیکردم... پیشنهاد کردم که جلوی دیگران نقش بازی کنیم.با خودم گفتم اینطوری هم دیگران دلنگران رفتار سرد ما نمی شن و هم خودمون فرصت بیشتری داریم که کنار هم باشیم. نمی دونم شاید امیدوار بودم یه روز بیاد که دور از نقش بازی کردن خالصانه به هم محبت کنیم...

با وجود دعوها و حرف های تلخی که توی تمام اون سه روز بعد از اومدنم بین من و او رد و بدل شد، وقتی که رفت خوابگاه و بیرحمانه یک ماه تموم موند؛ کم کم احساس کردم هر چیزی منو یاد اون دختر میندازه و حس کردم دلم میخواد که همیشه کنارم باشه.به مامان اشاره ای کردم و مامان برنامه اومدنش رو با من تنظیم کرد.زفتم خوابگاه دنبالش.وقتی توی راه برگشتن بغض هاشو جلو من نگه داشت فهمیدم اونقدر براش غریبه ام که حتی از گریه کردن پیش من گریزونه و وقتی به او حال افتاد، برای اولین بار احساس ضعف کردم.

حس کردم اونقدر از من بدش میاد که از بودن کنارم زجر میکشه و اونقدر با حضورم تو زندگیش،غم به دلش نشوندم که به اون حال افتاده ..برای اولین بار از خودم بدم اومد ...

وقتی نفشاش حبس شد و تا مرز از دست رفتن پیش رفت... برای اولین بار ترسیدم... ترس از دست دادنش.

بعد از حادثه اون روز، همه وجودم ترس بود... ضعف بود... انزجار از خودم بود و هر اتفاق جدیدی برای یه زنگ خطر جدید میشد.

اونروز تو دشت وقتی بعد از سال ها میون بازی صدای شاد خنده هاش رو شنیدم و وقتی صورت خندونش رو دیدم برای اولین بار دلم لرزید... وقتی که زخمی شد ... برای اولین بار دلم از غم فشرده شد به خودم اومدم و دیدم دیدم واقعا نگرانش میشم و از اون روز به بعد نگرانی هم به بقیه حس هام اضافه شد.

یکم که گذشت متوجه شدم دارم به حضورش وابسته میشم و تاب بی مهری ها و کم توجهی های رو ندارم.... احساس کردم نبودنش به شدت آسیب پذیرم میکنه. آخه به محبت هر روزه اش وابسته شده بودم به خوردن دستپخت محشرش... وقتی یه روز اومد و گفت فراموشم کرده بوده یهو ترسیدم و یادم اومد او هنوز همون لیلای هست که منو نمیخواسته.. همون که نامه نداد... همون که دلش با من نبود.... و حس کردم منو بازی داده و شروع کردم به جبران... پیش زدم تا شاید ضعف توی وجودم از بین بره... آخه می ترسیدم بازم فراموشم کنه.. می ترسیدم اون همه توجه بازی باشه.. همون بازی مسخره ای که خودم پیشنهادشو دادم و توش بازی خورده بودم. ترس هام مرددم میکرد و موجب میشد مدام ازش فاصله بگیرم و به محبت هاش جواب مناسبی ندادم. همه این سخت گیری ها برای این بود که سعی داشتم احساسم این میون لطمه نبینه... آخه روز اول مطمئنم کرده بود که هنوز منو نمیخواه.

وقتی اولین بار بعد از سال ها اسمم رو صدا کرد باز دلم لرزید و هر چی کشته بودم پنبه شد... اسمم رو که صدا کرد، احساسم اوج گرفت... درگیر شدن یک طرفه تو احساسات، موجب میشد از خودم بیزار بشم و ترس و نگرانی از دست دادنش بیشتر آزارم بده.

کم کم حسادت هم همراهم شد و بیشتر احساس ضعف کردم و سیلی که زدم از عجز و ناتوانیم تو مهار احساساتم بود. وقتی دلشکسته برگشت خوابگاه ... داغون شدم. شب و روز کار می کردم تا شاید ذهنم مشغول بشه . چشمای که آروم میکرد رو با دستای خودم بارونی کرده بودم... باز از خودم بیزار شدم.

دو ماه گذشت و اون بی رحم نه خبری از من گرفت و نه قصد اومدن داشت. اونروز تولدش بود. بی خبر رفتم دنبالش. تا دیدمش نگاهش آروم کرد.. دستاشو که گرفتم خستگی و دلتنگی های دو ماه دوری از وجودم رفت... اونروز شاد بود... فهمیدم دیدن شادیش آروم میکنه. سختی دل کندن رو برای اولین بار اونشب تجربه کردم. برای اولین بار به خاطر کسی کتک زدم و کتک خوردم و عجیب با دیدن زخمم شاد میشدم. وقتی دوباره برگشتم آبادی، اونقدر به زندگی در کنارش امیدوار شده بودم که یه ساختمون نیمه کاره رو خریدیم و شروع کردم به ساختن یه بهشت برای او. برای دیدن شادی اون چشم ها چندین هفته شب و روز کار کردم. وقتی حال بابا بدتر شد و اصرار کرد که زودتر مراسم ازدواجمون انجام بشه و وقتی جلوی دیگران گفت من رو به عنوان شوهر خودش قبول داره فهمیدم دیگه از من بدش نمیداد. قبول کرد که از زندگیمون کنار هم لذت ببریم و قشنگ ترین روزای زندگیمو کنارش تجربه کردم... انگار دنیا رو به من بخشیده بودن. دیگه ترس و تردید رو کنار گذاشتم و به خودم وعده دادم که داره مال من میشه و عهد کردم هر شب یه بقل آرامش بهش هدیه کنم که دیگه هیچ کابوس تلخی آزارش نده. بوسیدمش و در آغوشش گرفتم... تو خیالم بهش آرامش دادم... می خندید و چشماش رنگ زندگی گرفته بود... آروم میکرد. لبخند رضایتش به موندن و از نو شروع کردن یه رابطه قدیمی مشتاقم میکرد. همه چیز خوب بود تا اینکه بابا ناگافل تر کمون کرد و رفت... بی بی اومد و از عشق گفت.... تازه فهمیدم اینکه مالک جسم یکی باشی و یکی مالک جسم تو، دیگه راضیم نمیکنه. عشق رو باور کرده بودم و خواستم تو زندگیم با او داشته باشمش.

بعد از فوت بابا همه ی آرزوم این بود که مال من باشه. فقط دنبال این بودم که دلشو هم به دست بیارم تا دیگه همه چیز عالی بشه. اما او وقتی خواستم ببوسمش باز مثل قبل لرزید و مردد موند. باز ترسیدم و این ترس بزرگ تر از تمام ترس های دیگه ام بود. ترسیدم دلش پیش من نباشه و به خاطر دیگران راضی به ازدواج شده.. خیلی ترسیدم چون.... مدت زیادی بود که نقش بازی کردن رو گذاشته بودم کنار و خود واقعیم شده بودم. بعد از اون بوسه ها... بعد از اون نگاه های مشتاق... بعد از تجربه در آغوش داشتنش، چطور میتونستم مثل اولین روزای ورودم به او بی تفاوت باشم.... حالا دیگه واقعا ترس از دست دادنش مثل خوره به جونم افتاده بود و ضعیفم میکرد. روز و شب نگرانیش بودم و آشفته حال.

روزها میگذشت و ترس من بزرگ تر و ضعیف بیشتر خودش رو نشون میداد. تو هر اتفاقی که می افتاد من این ترس و تردید رو تجربه می کردم... تردید داشتم که دلش با منه یا نه.. که دوستم داره یا نه... که هنوز لیلای سخت گذشته ها هست یا نه... خیلی می ترسیدیم که باز منو فراموش کنی... خیلی می ترسیدم و این ترس ها موجب میشد از خودم بیزار بشم... و خودم رو هر روز آدم ضعیف تری ببینم. توی اون سه ماه که ازش دور بودم فهمیدم محاله بتونم بدونش زندگی کنم با خودم عهد کردم با ترسم رو به رو بشم و بهش بگم که چه حالی دارم اما وقتی پریسا اومد و آب پاکی رو ریخت رو دستام و گفت جواب لایلا به احساسات منویه... نخواستم باور کنم... عکس هاشو با اون پسره ی رذل باور نکردم... حرفای تلخ پریسا درباره علاقه و ملاقات های گاه و بیگاه پژمان با لیلای منو باور نکردم... هیچکدومش باورم نشد اما هر کدوم از اون حرف ها زجرم داد.... داغونم کرد... ناامیدم کرد... از زندگی بیزارم کرد

دستای یخ کرده و لرزونم رو میذارم رو پیشونی داغم و با خودم میگم "خدای من... چی میشنوم... تمام حرفای دلمو از زبون سهراب...؟.. تمام حس و حال خودمو تو کلام او؟.. حرفای دلشو بعد از این همه وقت"

صدای احساسم فریاد کشید "پس دوستم داشته... پس دلش با من بوده..."

دیگه سکوت چه ارزشی داشت باید حرف میزد و بهش میگفتم منم توی این مدت خیلی عذاب کشیدم و همیشه تو عالمی بین شوق و تردید سرگردون بودم... باید بگم .. آره... تصمیم رو گرفتم... گلوم رو تر کردم یه نفس عمیق کشیدم دستامو مصمم مشت کردم و اومدم بگم که همیشه دوستش داشتم که یهو صداش تو گوشم میپیچه... چقدر صداش خسته اس... چقدر بغض داره.

سهراب - خسته ام لایلا..... مدت هاست یه شب و یه خواب راحت نداشتم.. همش آشفتگی و نگرانی.. همش ترس و تردید و دلنگرونی... دیگه بریدم... دیگه کم آوردم... میخوام... برم

قلبم از حرکت می ایسته و بهت زده نگاش میکنم. نگاهشو از نگاهم میدزده و با ناراحتی میگه

- دلیل رفتنم هم همینه....میخوام برم و خود واقعیم رو پیدا کنم.میخوام برم و از ترس هام رها بشم . دور بشم و دوباره آرامش رو تجربه کنم....بعضی وقتا با خودم میگمشاید هرگز نباید بر می گشتم....شاید قسمت ما همون فاصله و دوری بوده.

اشکام مثل سیل جاری میشن.نباید سکوت کنم....نباید بذارم بره...باید بگم که چقدر دوش دارم شاید بمونه..شاید دلش به رحم بیاد.لب تر میکنم و با صدایی که از شدت بغض مثل ناله اس میگم

-سهراب...من

انگشتشو میذاره رو لبام و میگه

-هیس....نمیخواه توضیح بدی لیلا...من کاملا به تو حق میدم

سرم به نفی تکنون میدم و با خودم میگم "نه..نباید بذارم بره...باید قانعش کنم....باید هر طور شده کنار خودم نگهش دارم...او منو دوست داره و من اونو..نباید بذارم برهیه بار دیگه عزمم رو جزم میکنم که حرفمو بهش بگم تا دهن باز میکنم میگه

-لیلا...اون پیشنهاد کاری که همیشه آرزوشو داشتم دوباره تکرار شده...اگه اینبار هم جواب ندم مطمئنم دیگه تکرار نمیشه....یه هفته پیش باهام تماس گرفتن و خواستن که جوابشون رو بدم...لیلا،فرصتیه که اگه از دستش بدم تا آخر عمرم حسرتشو میخورم...به قدر کافی به خودم اینجا فرصت دادم و ...الان مطمئنم که میخوام برگردم.

خدای من...تو چشمای غمگینش برق اشک و شوقه.میتونم با تمام وجودم احساس کنم که چقدر اون کار براش اهمیت داره...می تونم از نگاهش بخونم که چقدر برای رفتن مصممه...هیشکی مثل من نمیدونه که وقتی سهراب برای کاری مصممه دیگه هیشکی و هیچی نمیتونه جلو اش رو بگیره.مهر سکوت رو لبام میخوره و فقط اشکام میچکه.

تلخ میخنده و قطره اشک روی گونه اشو با پشت دست سریع میگیره و با صدایی بغض دار میگه

-لیلا...گریه نکن...دلم نمیخواه این آخرین دیدارمون اینطوری تلخ تموم بشه

اشکامو میگیرم و یه باز دیگه به چشمای مصمم و خسته اش نگاه میکنم. اشک اینبار مثل سیل از چشمام جاری میشه... دلیل دلشوره هامو میفهمم بریده... دیگه اونقدر خسته اش کردم که قافیه رو بدجوری باختم.. براش تموم شدم... تموم.

صداش تو گوشم تکرار میشه

- بگو چی دوست داری؟ چی آرومت میکنه؟

کاش شوقشو به رفتن ندیده بودم.. کاش میتونستم بگم فقط موندنت آرومم میکنه... کاش بتونم اون فرصت کاری ای رو برای همیشه ازش بگیرم و پیش خودم به زور نگهش دارم اما... پا رو دلم میذارم. باز نگاهم تو نگاه مصممش میفته و وقتی میفهمم راهی برای منصرف کردنش نیست فقط آروم زمزمه میکنم

- شعر خوندنت آرومم میکنه....

دستم میگیره و یه چیزی شبیه نامه میذاره بین دستام و دستاشو رو دستام فشار میده. خیره میشه به چشمای خیس و با یه حالت خاص میگه

- لایلا... میخوام قول بدی تا قبل از رفتن بازش نکنی... برای بدرقه ام هم.. خواهش میکنم نیا

دلم ناامیدانه تو سینه می طپه. با اینکه خیلی بی رحمانه است اما بهش قول میدم که آخرین خواسته هاشو رو هم برآورده کنم.

همونطور که چشمام به چشماشه یه قطره اشک از گوشه چشمم میچکه و روی گونه ام سر میخوره

صورتش میچرخه سمت صورتمو و اینبار بی هیچ اجازه گرفتنی لبای داغش روی پلک هام بوسه میزنه همین که پلک هامو از هم وا میشه سیل خروشان اشک از چشمام جاری و صورتمو خیس خیس میکنه. دستامو میگیره تو دستاشو و تو چشمام خیره میشه. با اون صدای گرم و بغض آلودش شروع میکنه به خوندن.

- بی تو سی سال، نفس آمد و رفت،

این گرانجان پریشان پشیمان را .

کودکی بودم وقتی تو رفتی , اینک ,

پیر مردی است ز اندوه تو سرشار , هنوز .

شرمساری که به پنهانی , سی سال به درد ,

در دل خویش گریست .

نشد از گریه سبک بار هنوز !

آن سیه دست سیه داس , سیه دل که ترا ,

چون گلی , با ریشه ,

از زمین دل من کند و ربود ;

نیمی از روح مرا با خود برد .

نشد این خاک به هم ریخته , هموار هنوز !

ساقه ای بودم , پیچیده بر آن قامت مهر ,

ناتوان , نازک , ترد ,

تند بادی برخاست ,

تکیه گاهم افتاد ,

برگهایم پژمرد

بی تو , آن هستی غمگین دیگر ,

به چه کارم آمد یا به چه دردم خورد ؟

روزها طی شد از تنهائی مالا مال ,

شب , همه غربت و تاریکی و غم بود و , خیال .

همه شب چهره ی لرزان تو بود ,

کز فراسوی سپهر ,

گرم می آمد در آینه ی اشک فرود .

نقش روی تو , درین چشمه , پدیدار هنوز !

تو گذشتی و شب و روز گذشت .

آن زمان ها ,

به امیدی که تو , بر خواهی گشت ,

می نشستم به تماشا , تنها ,

گاه بر پرده ابر ,

گاه در روزن ماه ,

دور , تا دورترین جاها میرفت نگاه ;

باز میگشتم تنها , هیئات !

چشمها دوخته ام بر در و دیوار هنوز !

بی تو سی سال نفس آمد و رفت .

مرغ تنها , خسته , خون آلود .

که به دنبال تو پرپر میزد ,

از نفس می افتاد .

در نفس میفرسود ,

ناله ها میکند این مرغ گرفتار هنوز !

رنگ خون بر دم شمشیر قضا میبینم !

بوی خاک از قدم تند زمان می شنوم !

شوق دیدار توام هست ,

چه باک به نشیب آمدم اینک ز فراز ,

به تو نزدیک ترم , میدانم .

یک دو روزی دیگر ,

از همین شاخه ی لرزان حیات ,

پر کشان سوی تو می آیم باز

دوستت دارم....

بسیار

هنوز

حالا چند روز از ماجرای رو شدن بیماری پریسا و بستری شدنش توی یک کلینک روانی گذشته. محبوبه خانوم و دکتر مجیبی قصد دارن به زودی پریسا رو ببرن خارج از کشور تا درمانش رو اونجا دنبال کنن. با اینکه اسم پریسا یادآور خاطرات خوشی برام نیست اما توی این لحظات سخت، جاش واقعا کنارم خالیه.

برای چندمین بار لای نامه اش رو باز میکنم و میخونمش

"لیلا...توی این نه ماه، روزهای خوب و بد زیادی رو کنار هم تجربه کردیم بالاخره اشتباهاتمون فرصت کنار هم بودنمون رو از ما گرفت وزندگیمون رو به اینجا کشوند. این روزا که تو فکر

برگشتن افتادم خیلی به ماجراهای بعد از اومدنم به ایران فکر میکنم.. به اشتباهاتم... به غفلت هام...

یکی از بزرگترین اشتباهات ما سکوت کردن های بی موقع بود.. ما باید حرفامون رو خیلی وقت پیش به هم میزدیم... من باید ترس هامو باهات درمیون میذاشتم... باید میگفتم چقدر وقتی نیستی دلتنگت میشم.. چقدر دوریت تلخه... چقدر نگران از دست دادنت هستم... باید بهت میگفتم فکر اینکه دلت با من نباشه چقدر عذابم میده..... و نباید میذاشتم سوتفاهم ها و واسطه کردن دیگران، رابطه مون رو به یه پایان تلخ بکشونه...

لیلا... ماجرای ما تلخ شروع شد اما خودمون با بی تجربگی هامون کاری کردیم که تلخ تموم بشه... میخوام بدونی هیچوقت چشمم دنبال هیشکی جز تو نبوده.. نه پریسا نه هیچ کس دیگه... الان به جایی رسیدم که فقط و فقط دنبال آرامشم.. چیزی که تقریبا هیچ شبی در ایران تجربه اش نکردم نه تو خواب داشتمش نه تو بیداریم... اونقدر توی این مدت زجر کشیدم که به انتهای خط رسیدم و بالاخره کم آوردم.

قضیه برگشتنم رو جوری به بقیه میگم که بعد از رفتنم آزارت ندن و تو رو مقصر این جدایی ندونن.

لیلا... اون چیزی رو که تو دیار غربت پیداش نکردم و مطمئن بودم اینجاست، قلبم بود... آرامشم بود... تو بودی.... و همه رو از دست دادم.

اما چون هیچوقت نخواستم که جلوی خوشبختی و شادیت رو بگیرم... رهات میکنم تا بری اونجا که آروم تری... شادتری... اونجا که دیگه کابوس حضور من عذابت نمیده... از وقتی پژمان اومده من لیلای جدیدی رو تو وجود تو دیدم.. دیدم که با او شادی.. با او لبخنداته گرمه.. و از همه مهمتر او مثل من برات یادآور روزای تلخ گذشته نیست... امیدوارم حرفای پریسا در این یه مورد درست بوده باشه و تو و پژمان با علاقه ای که به هم پیدا کردید و با رفتن من از میونتون یه فرصت شروع دوباره رو کنار هم داشته باشید.

گفتن این حرفا اونقدر برام تلخ و زجر آوره که توان گفتنش رو در روشو هرگز نداشتم. به همین دلیل تصمیم گرفتم برات بنویسمش. لیلا، اونقدر برام مهمی که فقط و فقط شادیت و خوشبختیتو

میخوام...نخواستم به زور کنارم نگهت دارم و هر روز غمگین تر از دیروز بشی. اما باید قول بدی...
 که خوب زندگی کنی...شاد باشی و بدون من، بی غم و غصه و کابوس هات زندگی کنی. شادیت
 برام بزرگترین آرامش دنیاست...سهراب ضعیف و ترسو رو ببخش... اشتباهاتم رو ببخش... و دیر
 گفتن حرفای دلم رو که حتی الان هم شک دارم که باید بگم یا نه...اما چون میخوام هیچ حرف
 نگفته ای تو دلم نمونه میخوام بدونی که ... دوستت داشتم لیلا..."

پلک هامو میذارم رو هم و اشک از لای پلک هام میچکه و روی گونه ام سرمیخوره.

به ساختمون تازه مدرسه که همین امروز کار ساختش تموم شد و آخرین یادگاریشه خیره میشم
 . آهی میکشم.صدای قدم هایی تو گوشم میپیچه.نمیدونم چرا با اینکه میدونم همین یه ساعت
 پیش رفته باز مشتاقانه سرمو میچرخونم به سمت صدای قدم ها و نگاه میکنم.لبخند کم رنگی
 میاد رو لب هام .سلام میکنه

من-سلام دکتر

باد نامه رو تا از تو دستم میقایه و جلوی پای پژمان میندازه

پژمان خم میشه و کاغذ خیس از اشک نامه رو از رو زمین برمیداره و میگیره به سمتم و با تاسف
 میگه

-رفت؟

یه لبخند تلخ میزنم و پلک هامو میذارم رو هم و میذارم باد خنک آخرین ماه تابستون صورتمو
 تند و تند نوازش کنه.زمزمه میکنم

-نامه خداحافظیشه...بخونش

پژمان که میبینه قصد گرفتن نامه رو از دستش ندارم شروع میکنه خوندن.باد هر قطره اشکمو به
 سمتی میبره.نمیدونم چقدر میگذره که صدای آشفته پژمان تو گوشم میپیچه

-چقدر وقته که رفته؟

چون میدونم براش تموم شدم عجله ای هم برای جواب دادن ندارم. پژمان شونه امو تکون میده و
با یه لحن عصبی میگه

-لیلا... کی رفته؟

پلک هامو از هم وا میکنم و چشمای نگرانش منو یاد سهراب میندازه. بی اختیار به حرف میام

-یه ساعته که رفته... شب پرواز داره

پژمان مصمم نگاهم میکنه و میگه

-پیداش میکنم.. نمیذارم اینطوری تموم بشه

به دویدن و دور شدن پژمان خیره میشم ...

میرم پشت میز میشینم و کتاب فارسی رو برمی گردونم روی میز. توی چشمای معصوم تک

تکشو نگاه میکنم و میگم

-بچه ها باید این شعر رو حفظ کنید. هفته دیگه از تک تکتون می پرسم و نمره میدم. متوجه

شدید؟

همه با هم میگن

-بله خانوم

پامیشم میرم سمت پنجره کلاس و به بیرون خیره میشم. خورشید داره کم کم غروب میکنه و به

زودی بچه ها باید برن خونه. می چرخم سمتشون و به چشمای منتظرشون نگاه میکنم و با شوق

میگم

-حالا هه با هم از اول شعر رو میخونیم تا مطمئن بشیم کسی مشکلی تو خوندنش نداره. وقتی

گفتم ۳ همزمان و هم صدا با هم بخونید.

همه شون ذوق میکنن. آخه عاشق این هستن که با صدای بلند شعر بخونن و بعد برای خودشون
کف مرتب بزنن

بیشتر از این منتظرشون نمیذارم. با خنده میگم

۱-۲.....۳

یکباره سکوت کلاس با صدای بلند همخوانیشون شکسته میشه

- من یار مهربانم

دانا و خوشبیانم

گویم سخن فراوان

با انکه بی زبانم

پندت دهم فراوان

من یار پند دانم

من دوستی هنرمند

با سود و بیزیانم

از من مباش غافل

من یار مهربانم

با ذوق نگاهشون میکنم . میخندم و میگم

-آفرین....حالا یه کف مرتب هم برای خودتون بزنید و بعدش کتاب و دفترتون رو جمع کنید که
الان زنگه

صدای کف زدنشون با صدای زنگ مدرسه همزمان میشه . با شوق کتاب هاشون رو برمی دارن. در
کلاس رو باز می کنم و با صدای بلند میگم

-به صف بشید و آروم و بدون هل دادن همدیگه برید خونه.نبینم توی راه شیطننت کنیدا.تا هوا تاریک نشده باید خونه باشید...

به سرعت صفی درست میکنن و تا چند قدمی در مدرسه مرتب میرن بعد که از تیر رس نگاهم دور میشن بدو بدو و شیطننت هاشون شروع میشه.با خنده سری تکون میدم و میرم داخل کلاس تا هم تخته سیاه رو پاک کنم و هم کتاب و کیفم رو بردارم.از وقتی ماه مهر اومده و مدرسه ها باز شده خیلی روحیه ام بهتر شده.خیلی حس خوبی دارم که به آرزوی همیشگی رسیدم.حالا من راستی راستی خانوم معلمم....معلم آبادی خودمون.

این روزا این بچه ها و این کلاس همه زندگی من شدن.به عشق ایناست که زنده ام و غصه ها رو تحمل میکنم.سهراب رفت همون روز که ساخت مدرسه تموم شد..دستم میره رو گونه ام و اشک هام رو می گیرم.خیلی عجیبه که همین که اسمش میاد اشکای من تند و تند می ریزه

صدای پا تو گوشم می پیچه.تو جام خشک میشم.عجیبه چرا هر صدای پایی میشنوم انتظار دارم سهراب باشه...یک ماه تمومه که او رفته و من هنوز رفتنش رو باور نکردم

کتابا رو میذارم تو کیفم و مشتاقانه برمی گردم پشت سرم رو نگاه میکنم

با لبخندی گرم نگاهم میکنه.با لبخندی مهربون نگاش میکنم و میگم

-سلام دکتر.چه عجب از این طرفا

دستش رو میکشه رو موهایش و با لب هایی خندون میاد یه قدم جلو

یاد سهراب میفتم...راست میگفت که شبیه سهرابه...

سلام میگه و با صدایی شاد میگه

-خانوم معلماومدم خداحافظی

دلم از غم فشرده میشه.این روزا انگار همه دارن از پیشمون میرن و تنهامون میذارن.

سهراب یک ماه پیش....محبوبه خانوم و دکتر مجیبی سه هفته پیش وحالا پژمان.

نگاهم می چرخه سمت ساک کوچکی که همراهشه. بغض میاد تو گلو و میگم

- دکتر شما دیگه کجا ؟

یه لبخند غمگین میزنه و میگه

-میدونم توی بد موقعیتی دارم تنهات میذارم اما...مگه خودت نخواستی برم دنبالش

باورم نمیشه...باورم نمیشه.... پس بالاخره حرفام اثر کرده .

اشک شوق تند و تند از چشمام می چکه و میون گریه هام میگم

-ممنونم...بعد از مدت ها یه خبر عالی شنیدم ... خیلی خوشحالم که داری میری پیداش کنی.

یه قطره چشماشو تزیین میکنه .معلومه که نگرانیه. با بغض میگه

-برامون دعا میکنی؟

با پشت دست اشکامو می گیرم و یه لبخند گرم تقدیم نگاهش میکنم و میگم

-حتما دعا میکنممطمئن باش که راه درستی رو انتخاب کردی

پژمان لبخندی میزنه و میگه

-از خانوم معلم یاد گرفتم با ترسم رو به رو بشم.حالا نمره ام چنده؟

میون اشک هام با شوق میخندم و میگم

-بیست بیست

بغضش رو فرو میده و با صدایی لرزون میگه

-روز آخر... قبل از رفتنش دیدمش...

قلبم از حرکت می ایسته و نفسم حبس میشه.زانو هام سست میشه و تکیه میدم به یکی از

نیمکت ها.صدای غمگین پژمان تو گوشم می پیچه

-دیدم که دلش رو گذاشت و رفت

لبم رو به دندان می گزم ،اشک هام رو می گیرم و میگم

-دیگه وقت این حرفا گذشته و یادآوریش مثل نمک زدن به زخمه...بهتره بذاریم گذشت روزها
قلبمون رو تسکین بده

یه دستمال به سمتم می گیره.سعی میکنم بخندم , میگم

-مسافر که نباید غمگین باشه...بخند دکتر.....برو و یارت رو پیدا کناگه میخوای شادی من رو
بینی و کمکم کنی که بتونم رو پام بایستم و غم هامو تحمل کنم.... تو رو خدا دست پر برگرد.

پژمان لبخند غمگینی میزنه و میگه

-تمام تلاشمو میکنم...

چند قدم عقب عقب میره و با یه لبخند مهربون ازم دور میشه و میره.

برق کلاس رو خاموش میکنم و میرم بیرون و روی سکوی کنار کلاس ها می ایستم و رفتنش رو
نگاه میکنم و اشک شوق می ریزم.

برمیگرده سمتم و برام دست تگون میده و از همون دور بلند داده میزنه

-دست پر برمیگردم خانوم معلم....بهت قول میدم

دستم رو بالا میبرم و اشکام مثل سیل از چشمم سرازیر میشه.

از ته قلبم دعا میکنم که امیدش ناامید نشه.

آهی میکشم و از کنار مغازه حسن آقا رد میشم.یهو صدام میکنه

-لیلابیا اینجا دخترم

با تعجب میرم سمت مغازه و سلام میکنم .

حسن آقا-دخترم این شماره رو می شناسی؟

با دقت نگاه میکنم و یه لبخند میاد رو لب هام

من-بله.شماره دوستمه.چطور؟

-دیروز صبح زنگ زد و من فراموش کرده بودم بهت بگم. خیلی اصرار داشت که بگم باهات تماس بگیری. بنده خدا چند هفته پیش قبل از رفتن آقا سهراب زنگ زد و پیامی براتون داشت. به آقا سهراب صحبت کرد و قرار شد او به شما برسوندش....ایشالا اگه این کابل کشی تلفن هم مسئولین انجام بدن خیلی از مشکلات مردم حل میشه.

شماره سارا رو از تلفن مغازه گرفتم اما کسی گوشی برنداشت. ناامید گوشی رو میدارم و تشکر میکنم و میام بیرون. یاد سارا و بچه های خوابگاه که میفتم، حسابی دلم براشون تنگ میشه و با خودم عهد میکنم در اولین فرصت با سارا تماس بگیرم و ترتیب یه جمع دوستانه رو بدم.

همونشب قبل از خواب توی دفترم نوشتم

"یک ماه از رفتن سهراب میگذره. همیشه از رفتن او و خراب شدن همه چیز می ترسیدم. حالا او رفته و اونقدر همه چیز عادیه که من دارم به عقلم شک میکنم. هیچ جا اسمش نیست. هیچ کس از او حرف نمی زنه. برعکس تصوراتم مامان و خاله از رفتن یکباره اش گریه و زاری نمیکنن. بر خلاف انتظارم بابا و هدایت نیومدن بزنی تو گوشم و بگن آبروی خانواده رو تو روستا بردم.

زن های آبادی توی کوچه و خیابون نشونم نمیدن و نمیگن "این همون دختره است که شوهرش بعد از هفت سال ولش کرد رفت". بدجوری همه چیز عادیه. یا باید به عقلم شک کنم یا به رفتن سهراب. میدونم که رفته. من بلیت هاشو دیدم. از پشت در صدای خداحافظیشو با مامان و بابا شنیدم ... دیدم که بدرقه اش کردن و آب پشت سرش ریختن. درسته که من هنوز امید دارم که او نرفته باشه اما واقعیت که نمیشه فرار کرد...سهراب یک ماه تمومه که منو گذاشته و رفته

امروز جمعه است و من جدیداً روزای جمعه رو دوست ندارم چون مدرسه تعطیله و من نمی تونم تمام حواسم رو بدم به کارم و بچه ها و ذهنم میره سمت غم ها و تلخی ها. از وقتی پژمان هم رفته خیلی تنهاتر شدم. فرشته به زودی مامان میشه و هدایت از خوشحالی رو پا بند نیست. دیشب بعد از مدت ها یه اتفاق خوب افتاد. احمد بی خبر اومد خونه و همه مون رو غافلگیر کرد. محمود هم دیروز خدمت سربازیش تموم شد و حرکت کرده و داره میاد آبادی. بابا به مناسبت ورود دو پسر

عزیزش و معلم شدن من، همه رو ناهار دعوت کرده و باز هم به اصرار فرشته و هدایت قراره ناهار رو در دامن طبیعت باشیم. مامان از سر صبح تو آشپزخونه اس و من هم که دلم نمیداد اذیت بشه دارم پا به پاش کار می کنم. با خودم میگم "خوبه که این جمعه سرم اینطوری گرم شد و مجالی برای تنها نشستن و فکر کردن ندارم". مامان بعد از مدت ها دوباره شاد و سر حاله. مدام لبخند میزنه و با جون و دل داره سعی میکنه امروز به مهموناش خوش بگذره. خاله اینا هم هستن. هاجر و اکبر آقا و بقیه. دارم به این فکر میکنم که بعد از مدت ها همه دور همیم. یهو صدای احساسم میگه "همه... جز سهراب". سریع حواسم رو پرت شستن میوه ها میکنم. میرم سمت پنجره پرده رو کنار میزنم و به بیرون خیره میشم همه جمع شدن جلوی در خونه. پرده رو رها می کنم و صدای احساسم میگه "چقدر جاش خالیه". آهی میکشم و میرم تو حیاط و با خاله اینا و فرشته سلام احوالپرسی میکنم. پسرها وسایل رو جا میدن تو صندوق عقب ماشین و یکم بعد میریم برای یه پیک نیک دسته جمعی.

همه خیلی خوشحالن و این همه خوشحالی بازم با عقل جور در نمیاد. چرا هیشکی اسم سهراب رو نمیاره. چرا هیشکی از من نمی پرسه اون چرا رفته؟ چرا هیشکی ملامتم نمیکنه؟ صدای احساسم میگه "شاید اینقدر پردرد و قابل ترحم به نظر میام که هیشکی دلش نمیداد با حرفاش آزارت بده. شاید هم همه میدونن کار از کار گذشته و چون نمیشه این آبروی ریخته رو جمع کرد نسبت به من و آینده ام بی تفاوت شدن و خودشون رو زدن به بی خیالی".

خودم هم قانع نمیشم و فقط گیج تر میشم.

نگام رو صورت بابا خیره می مونه. چقدر امروز خوشحاله. چقدر کم خنده هاش رو توی این ماه های اخیر دیده بودم. بعد از خودم می پرسم "اصلا بابا بعد از رفتن عمو اسد خندیده بود؟" من که ندیده بودم بخنده و شاد باشه. چشم روی لب های و چشمای هر کی می افته همه خندونون و شاد. انگار فقط منم که ساکت یه گوشه نشستم و دارم به بقیه نگاه میکنم. هاجر و نسترن که یه مدت رفته بودن پیش اکبر آقا و حسابی جاشون یه مدت خالی بود امروز تو جمعمون حضور دارن. نگام رو می چرخونم و بابا و محمود و صمد رو می بینم که دارن سعی میکنن برای کباب ها آتیش و بعد زغال درست کنن. مامان و خاله هم جفت من نشستن و دارن خوش و خرم از گذشته ها میگن. خیره میشم من به علفزارها و رقص باد رو چمن ها و درختان صنوبر نگاه میکنم و

خاطروت کودکی تو ذهنم تکرار میشه. این روزا خیلی ساکت و آرومم. انگار نه غم برام معنی داره نه شادی. بعضی وقتا از این همه آروم بودن حالم بد میشه. انگار یکی قلبم رو از تو سینه ام کنده و با خودش برده و من هیچ حسی ندارم.. آرومم زیادی آروم و بی حس.. باید عادت کنم بی دل زندگی کنم. خیره میشم به درخت صنوبرم و یاد خاطرت خوش شعرخونی ها و حرف زدن هامون میافتم یاد روزی که سهراب خون لبم رو پاک کرد و گوشه لبم رو بوسید و منو برد و اون گوشه بهشت رو که برای آینده مون ساخته بود به من نشن داد. اون روز چقدر روز قشنگی بود. چقدر دلم تنگ شده برای روزا خوب و شاد. نگام میره سمت رودخونه و یادم میاد به روزی که منو کشید تو آغوش گرمش و به من گفت که براش عزیزم. نگام میره سمت علفزار و یادم می افته که دستم رو گرفت تو دستاش و با هم شاد و سرخوش اونقدر تند دویدیم که حس کردم دارم پرواز میکنم. با خودم میگم "کاش اینطوری نمیشد و روزهای خوشمون میتونست ادامه داشته باشه... کاش بودی سهراب... کاش سرنوشتمون اینطوری نبود"

اون لبخند مصنوعی که بعد از رفتن سهراب گذاشتم رو لب هام و حاضر نیستم برش دارم انگار دیگه قسمتی از حالت چهره ام شده و الان که تو اوج غم هام هستم هنوز رو لبامه. از دست خودم و اون لبخند احمقانه ام خسته شدم و پا میشم. دلم یه جای جدید و دلچسب میخواد. یه جایی که آروم آروم باشه و بتونم با خودم خلوت کنم. همین که پا میشم محمود میگه

-آبجی، تو تا حالا دریاچه پایین رودخونه رو دیدی؟ اگه هوس کردی قدم بزنی منظره محشری داره. گفتم شاید بد نباشه بری ببینی شاید برای اردو بچه ها رو بخواید ببرید اونجا

چشم هام رو ریز میکنم و با تعجب میگم

-واقعا یه دریاچه اس؟

سرش رو با شوق تکون میده و میگه

-اونم چه دریاچه ای ... ولی باید خیلی راه بری تا بهش برسی

لبخندی میزنم و تو دل میگم "اتفاقا من امروز برای داشتن یه خلوت شاعرانه حاضرم تا اون سر دنیا هم قدم بزنم" و شروع میکنم قدم زدن. هوا یکم خنک شده ولی آفتاب ظهر هنوز گرمای محسوسی داره. صدای پرنده های دشت، صدای رودخونه پرجنب و جوش و خروشان و باد خنک و

بوی علفزارها. من دختر این دشت زیبا و سرسبز و این طبیعت بی نظیر همیشه آروم می‌کنه. دست میکشم رو پوست درخت های سالیان بچگی، دست می کشم رو تن علفزارهایی که مایل به زرد شدن. چشم می دوزم به بارش باران برگ های پاییزی. می چرخم و می چرخم و دوباره طراوت و جوانی تو وجودم نفس میکشه.

زیر لب زمزمه میکنم

-سهراب تو در قلب منی و من میخوام قلبم، جایی که تو هستی شاد شاد باشه. میخوام زندگی کنم، می خوام تمام جاهایی که یاد و خاطره ای از تو داره سر بکشم و به همه کس و همه جا بگم که تو رو دوست داشتم و دارم."

اشکام تند و تند جاری میشن. میون سیل گریه هام زمزمه میکنم

-میخوام تا آخرین لحظه زندگیم دوستت داشته باشم. تو اولین عشق من بودی، میخوام آخریش هم باشی. میخوام با عشقی که تو قلبم به تو دارم زندگی کنم. میخوام با یادت زندگی کنم. شاید سهم من از عشق همین باشه. زندگی با خیال تو. حتی همین هم باید شیرین باشه. نمیخوام فراموش کنم، نمیخوام دوست داشتنت رو انکار کنم، می خوام تنها به تو فکر کنم و با خیال تو خوشبخت زندگی کنم. تو اونقدر خوبی که داشتنت برای من زیاد بود. تو خیلی خوب بودی سهراب.. خیلی خوب"

دستم رو میذارم روی دهنم و حق حق گریه هامو تو گلو خفه میکنم. وقتی مطمئن میشم که هیشکی این اطراف نیست و تنهای تنهام دستم رو آروم آروم از جلوی دهنم برمیدارم و همین که کنار دریاچه می رسم زانو هام سست میشه و رو زمین زانو میزنم. خم میشم رو سطح آب و یکباره صدای حق حق گریه هام بلند میشه. اشکام مثل سیل از چشمام می ریزه و قطره قطره میچیکه تو آب. از شدت گریه بدنم می لرزه. این اشک ها خیلی وقته اجازه رها شدن نداشتن. درست از روزی که سهراب رفت و من پشت در اتاق، بغض هامو تو گلو خفه کردم و صدای غمگین خدا حافظیش رو از پشت در شنیدم و نداشتم حتی یه قطره اشکم بچکه. یک ماه و یه هفته اس رفته و من توی این مدت خیلی تنها شدم.

به نقش صورتم تو آب خیره میشم و یه قطره اشک دیگه میچیکه تو آب و نقش چهره ام رو از دل آب محو میکنه. لبام بعد از سال ها بسته بودن میخواد باز شه ..میخواد جرات کنه حرف بزنه. صدای گرفته و پربغضم تو گوشم می پیچه. انگار میخوام پیش خودم اقرار کنم که کم آوردم -نمیتونم دیگهواقعا نمی تونم... چطور تونستی بی انصاف؟!...تنهام گذاشتی... خیلی تنهام... بدون تو خیلی تنهام سهراب....

نمی دونم چند قطره اشک دیگه از چشمام تو آب چکید اما کم کم متوجه نقش یه چهره دیگه تو آب شدم. انگار یکی کنارم ایستاده بود. شاید خیالاتی شده بودم اما تو آب نقش چهره یه مرد بود. توی این مدتی که از رفتن سهراب گذشته، هزار بار تا حالا با دیدن هر مردی و شنیدن هر صدای پایی آرزو کردم کاش سهراب من باشه اما هر بار کاخ دلخوشیام با دیدن یه چهره دیگه ویران شده بود. اما الان که تا این حد دلتنگشم واقعا تاب دیدن یکی دیگه رو جای او ندارم.

با ناامیدی سرم رو بیه عقب می چرخونم. یه عطر آشنا می پیچه تو نفس هام. دلم با هیجان به سینه می کوبه. نه..... این دیگه خواب و خیال نیست همه این نشونه ها نشونه های حضور سهرابه. با یه نیروی تازه و یه امید نو سریع پا میشم و به سمت اون مرد میچرخممیبینمش ... ایستاده و داره به من لبخند می زنه... تو جا خشکم زده و ناباورانه نگاش میکنم....اشکام مثل سیل رو صورتم روان میشه و مات و مبهوت نگاهش میکنم و با صدای پربغض، شکسته شکسته میگم -تو...واقعا... خودتی؟

اشک شوقی که تو چشای قهوه ای رنگشو تزیین کرده رو گونه اش جاری میشه. لباش رو رو هم فشار میده و با سر حرفم رو تایید میکنه. با محبت آغوشش رو برام باز میکنه و من با تمام دلتنگی ها و علاقه دیوانه واری که تو قلبم نسبت به او حس میکنم میدوم به سمتش و چند ثانیه بعد، تو آغوش گرم و پرمحبتش فرو میرم.

سرم رو محکم می چسبونم به سینه اش و اشک هام مثل سیل جاری میشه. بی هیچ تردیدی دستام رو دور کمرش حلقه میکنم و محکم بغلش میکنم. انگار نمیخوام بذارم حتی یه لحظه ازم دور بشه.

یکباره بغض های تمام این سال هامون میشکنه و صدای حق هق گریه جفتمون تو هم میپیچه.

این گریه حکایت دلبستگی و دلتنگیه.... حکایت دوست داشتن و رنج کشیدن.... حکایت لحظه های تلخ دوری... سهراب سرمو تنگ تو آغوشش میگیره و موهامو بوسه بارون میکنه.

اونقدر دوریش برام زجرآور و تلخ بوده که حالا که کنارمه هنوز باورم نشده حضورش واقعی باشه و خواب و خیال خوش من نباشه. انگار هنوز هم برگشتنش باورم نشده و اینکه هی تنگ تر تو آغوشم فرو میره دلیلش همینه. سرم رو آرام از آغوشش میارم بیرون و چشمای خیسم رو به چشمای بارونیش میدوزم و با یه صدای گرفته و بغض دار میگم

-سهراب... واقعا برگشتی پیشم؟

یه قطره اشک شوق از چشماش میجوشه و از گونه اش سر میخوره و میچکه پایین. دوباره سرم رو میکشه تو بغلش و با صدایی گرفته و بغض دار میگه

- لایلا... بدون تو نتونستم... نشد

صدای حق حق گریه ام بلند میشه و شکسته شکسته میگم

- خواهش میکنم سهراب..... دیگه نرو.... دیگه تنهام نذار

سهراب رو موهام پلک هام بوسه میزنه و صدای گرم و بغض دارش تو گوشم میپیچه

- نمیرم عزیز دلم.... دیگه از کنارت جم نمیخورم

دوباره تنگ تو آغوشم میگیره و سرم رو به سینه اش فشار میده و با دستای نوازشگرش آرامم میکنه.

یکم بعد که دل تنگی هامون سبک تر شده سرم رو از آغوشش میارم بیرون. چشمامون دارن با هم راز دل میگن و رسوایمون میکنن. سهراب دستم رو می گیره تو دستای گرم و مهربونش و منو همراه خودش میبره به سمتی از دریاچه و تازه متوجه اون قایق چوبی رویایی میشم. سهراب کمکم میکنه تا سوار بشم و بعد آرام شروع میکنه به پارو زدن. توی اون لحظات زیبا من تمام نگاهم او هست و او همه نگاهش من. هوا عالی و مناظر اطراف حیرت انگیز. عجب آرامشی... عجب لحظات نابی

یه دریاچه رویایی که دورش پر بود از نیازها و علفزارهای زیباست. یه آب زلال که مثل آینه نقش درختا و زیبایی های اطراف رو منعکس کرده. صدای وزش آروم باد تو بیشه ها و درختا. صدای قورباغه ها و گنجشک ها و صدای پارو زدن های یکنواخت سهراب. یه نفس عمیق می کشم و پلک هامو رو هم میذارم تا بتونم از همه اون صداها لذت کافی ببرم.

سهراب پارو رو کنار میذاره و میگه

- الان ما دقیقا تو مرکز این منظره حیرت انگیز هستیم. چطوره؟

چشمام رو باز میکنم و با ذوق به اطراف نگاه میکنم و میگم

- این همه قشنگی حیرت انگیزه اینجا خود بهشته

سهراب لبخند غمگین میزنه و با افسوس میگه

- هر بار میومدم اینجا آرزو میکردم کاش یه روز بیارمت اینجا تا از این همه قشنگی و آرامش لذت ببری. روز قبل از رفتن وقتی اومدم اینجا و آرزوم یادم اومد، خیلی دلم گرفت وقتی اشکام ریخت فهمیدم هنوز نرفته دلتنگتم لایلا

یه قطره اشک رو گونه ام سر میخوره ... نگاهم رو دستاش ثابت میمونه. دستامو میبرم جلو و دستاشو تو دستام میگیرم. چشمای براقش رو میدوزه به چشمام و خیلی غمگین میگه

- روزای سختی داشتیم لایلا... خیلی سخت. نمیدونی با چه حالی از تو دل کردم رفتم... وقتی رسیدم فرودگاه و باورم شد که دیگه هرگز نمی بینمت نابود شدم لایلا... با من چیکار کردی دختر که هنوز نرفته، داشتم از غم دوریت جون میدادم؟!

اشک دوباره مهمون چشمام میشه و یه لبخند غمگین رو لبام نقش میبینه

چند لحظه بعد سهراب نگاهشو از نگاهم میگیره و به دور دست ها خیره میشه و میگه

- این آب رو که میبینی از اوج قله های سرد سرچشمه گرفته و از بین اون صخره های تیز و سخت کوهستان گذشته و تو مسیر پر پیچ و خم دشت جاری شده و حالا رسید به اینجا و این

دریاچه ی آروم و این منظره فوق العاده رو درست کرده. لילה... زندگی ما هم همینطوریه... آگه مثل همین آب، صبور باشیم و طاقت بیاریم، سختی ها میگذره و به یه آرامش رویایی می رسیم. اینطور نیست؟

عاشقانه نگاهش میکنم و با حرکت سر و یه لبخند گرم مفهوم قشنگ حرفش رو تایید میکنم و باز محو تماشای اطراف میشم

نگاه سنگینش رو رو صورتم احساس میکنم. میذارم خیره خیره نگاهم کنه و دل تنگش آروم بگیره

یکم که میگذره صداش تو گوشم میپیچه

-تو.... نمی خوای چیز خاصی رو به من بگی؟

از نگاه شاد و شیطونش هول میشم و من من کنان میگم

-.....، چیه مثلاً؟

سهراب باز شیطنت بار نگاهم میکنه و میگه

- آخه من منتظرم که اون چیزی که همون شب رفتنم، سارا و پژمان به من گفتن رو از زبون خودت بشنوم... منظورم همون حرفیه که موجب شد به جای اینکه برای همیشه از کشور برم، به دلم و به بقیه قول بدم که خیلی زود برگردم تا بفهمم راست بوده یا نه

از خجالت سرخ میشم و منظورش رو میفهمم. میگه

-تا رسیدن قایق به ساحل وقت داری پیشم اعتراف کنی...عجله کن که داریم میریم

و بعد شروع میکنه تند تند پارو زدن به سمت ساحل دریاچه

حیرت زده به نزدیک شدن قایق به ساحل خیره میشم و با دلخوری میگم

-سهراب آروم تر... قایق الان برمی گرده تو آب...یکم آروم تر

سهراب سرخوش میخنده و میگه

- تازه بعدش هم باید مجازات رو بپذیری

با تعجب میگم

- مجازات دیگه چیه؟

چشماش میخنده و با صدای شادی میگه

- حالا به موقعش می فهمی

قایق دیگه رسیده بود به ساحل. سهراب یکی از پاروها رو گذاشت کنار و با مهارت قایق رو

چسبوند به دیواره دریاچه. خیلی جدی تو چشمام نگاه میکنه و میگه

- خب... حالا میخوای بگی یا برم؟

با وحشت میگم

- کجا؟

جدی تو چشمام خیره میشه و میگه

- جایی که تو دختر مغرور رو نبینم!

بعد با دلخوری دستش رو دراز میکنه تا دستش رو بگیرم و پیاده بشم

آروم دستش رو میگیرم و از قایق پیاده میشم.

پشت به من ایستاده و داره با دلخوری قایق رو جلوتر می کشه و با طناب میبندد تا تگون نخوره.

صدای احساسم بلند میگه "مگه نمی گفتی دوشش دارم، عاشقشم. الان او تشنه باور کردن

احساسته. بگو... فقط یه کلمه اس. بذار باور کنه دوشش داری و همه قلبت مال اونه.. نذار از دستت

بره"

عزمم رو جزم میکنم . همین که کار سهراب تموم میشه سریع میدوم سمتش و از پشت محکم بغلش میکنم و دستام رو روی شکمش قفل میکنم .

میتونم حدس بزنم که از این کارم شوکه شده و قند تو دلش آب شده. با همون لحنی که بیش از حد آشفته اش میکنه اسمشو صدا میکنم

- سهراب....

صدای خنده ی شادش بلند میشه و عاشقانه میگه

-جانم

من من کنان میگم

-من.....

سهراب با شیطننت حالت کشیده صدای منو تقلید میکنه و میگه

-خب؟

چشمام رو میبندم و قبل از اینکه از گفتنش پشیمون بشم خیلی تند و سریع میگم

-دوستت دارم

حس میکنم برای یه لحظه قلبش وایساد و نفسش تو گلوش حبس شد.

دستاش رو میاره پایین و قفل دستام رو از روشکمش باز میکنه و آروم آروم میچرخه به سمتم و جلو روم میایسته و همینطور مات و مبهوت نگام میکنه. انگار هنوز باورش نشده که چی گفتم

صورتش رو میاره نزدیک صورتم و چشماش رو میندازه تو چشمام و مظلومانه میگه

-لیلا میخوام باورش کنم.... تو چشمام نگاه کن و.... بگو چی گفتی؟

دلم تو سینه فریاد میکنه . چشمام رو میدوزم به اون چشمای نگران و زیبا و قفل لبام آروم آروم از هم وا میشه . از درک احساس عمیقی که بینمونه منقلب میشم و یه قطره اشک تو چشام جمع میشه . عاشقانه نگاهش میکنم و خیلی ساده و صمیمی میگم

-دوستت دارم سهراب...

پلک هاشو میذاره رو هم و یه نفس راحت میکشه

اشکام قطره قطره می ریزه رو صورتم و میشینه رو گونه هام

پلک هاش آروم آروم از هم وا میشه و عاشقانه نگام میکنه و یه لبخند گرم و با محبت نثارم میکنه.

شیطنت بار میگه... حالا نوبت مجازات رسیده.. آماده ای

تو چشمای خندونش خیره میشم و نگران نگاهش میکنم. دستاشو قاب صورتم میکنه و نگاه براق و شیطونش رو میندازه تو چشم. صورتش میچرخه سمت لبامو و نگاهش رو لبام ثابت میشه. نفس های گرمش پاشیده تو نفس هام و قلبم بی قرارمو بی قرار تر میکنه. تو چشم دلم میزنه و منتظر نگاهم میکنه. گیج نگاهشمو داغی نفس هاش. در عرض یه ثانیه پلک هام میره رو هم و هنوز وا نشده داغی لب هاش میشینه رو لب هام و تنم رو آتیش میزنه. اشک قطره قطره از زیر پلک های بسته مون میجوشه و از روی گونه هامون سر میخوره و از کنار بوسه های ریز و درشت لب هامون میگذره و میچکه پایین. یه بوسه عمیق و طولانی به نشونه التهاب و حرارت عشقمون... پر از حس عمیق دلتنگی و لبریزه از احساس تعلق عمیق قلب هامون به هم.

دستاش رو از دور صورتم برمیداره... اون حس رخوت و نفس تنگی با پایان گرفتن نوازش لباش موقتا رفع میشه. پیشونیش رو تکیه میده به پیشونیم، نفسم به شماره افتاده.... پلک هام آروم آروم از هم وا میشه.... با علاقه تو چشم خیره میشه و با صدای گرم و زیباش شکسته شکسته طوری که نفسمش اجازه میدن میگه

-لیلا... دوست داشتن تو، از همون بچگی با من بود... با من بالغ شد... و... حالا به اوج خودش

رسیده... خیلی برام عزیزی لیلا... دوست دارم عزیزم

پلک هامو میذارم رو هم و یه قطره اشک شوق روی گونه ام جاری میشه. دستشو میزنه زیر چونه ام و صورتمو میگیره بالا. عاشقانه تو چشای خیسش خیره میشم و یه لبخند گرم میشینه رو لب هام. لبخند میزنه و نگاهش سرمیخوره سمت قطره اشکی که کنار لب های ملتهم جمع

شده. داغی نفساش روی گونه ام میشینه و نرمی لباش رو لبهام ... دوباره حس یه بوسه داغ عاشقانه میون اشک و لبخند .

بعد از بازگشت دوباره سهراب زندگی برام فوق العاده شده. انگار همه غم ها تموم شده و هر دومون شاد شادیم. به سهراب قول دادم امروز بعد از مدرسه برم به بهشت کوچیکمون و اونجا ببینمش. ساعت آخر کلاسمه و دارم دیکته بچه ها رو می بینم .

آخرین دفتر رو تصحیح میکنم و به نماینده میگم بیاد جلو و دفترها رو بده دست بچه ها. صدای زنگ که تو گوشمون می پیچه ولوله ای توی کلاس به پا میشه. بچه ها طبق عادت به صف میشن و میرن به سمت حیاط مدرسه . باز بازی و شیطنت هی اونا و باز توصیه ها و تهدید نمره کم کردن من.

وقتی همشون از مدرسه خارج میشن ، برق کلاس رو خاموش میکنم و با کیف و کتابم میرم سمت خونه مون. هنوز در نزده سهراب در رو برام باز میکنه و با یه لبخند گرم و زندگی بخش به داخل دعوتم میکنه. حیرت آورده همه جا تمیز و مرتب شده. دیگه هیچ برگ زردی وسط حیاط نیست و چقدر گل ها و بوته ها تر و تازه و قشنگ به نظر می رسن.

با شوق چرخی تو حیاط میزنم و میگم

-وای چقدر همه چیز قشنگه.....چقدر دلم تنگ شده بود

سهراب با لبخندی شیطنت بار میاد سمتم و میگه

-این خونه هم دلش برات خیلی تنگ شده بود؟

از نگاه شیطنت بارش تقلید میکنم و میگم

-این خونه یا صاحبِ خونه؟

سهراب شیفته نگام میکنه و میگه

-هم خونه هم صاحب خونه دلشون برای هر لحظه دیدنت پر میکشه

شاد می خندم و نگاهم میره سمت یه تخت چوبی رویایی که گوشه حیاط کنار تراس و روش یه گلیم خوش نقش و آشنا انداخته شده. با تعجب میرم سمت تخت و کتاب شرم رو میذارم روی گلیم و با حیرت میگم

-این گلیم که؟

سهراب به روم لبخند میزنه و میگه

-مامانت گفت اگه این گلیم میخواستی به امید تو باشه هیچوقت تموم نمیشده

با دلخوری میگم

-آخه دل و دماغش رو نداشتم و گرنه خودم تمومش میکردم

سهراب میاد و از پشت بقلم میکشه و سرش رو میاره کنار گوشم و با شیطنت میگه

-این روزا دل و دماغ زندگی کردن داری؟

شاد میخندم و با علامت سر تایید میکنم

دوباره با شیطنت میگه

-حالا که دل و دماغ زندگی کردن داری.... کی می تونیم زندگی مشترکمون رو شروع کنیم؟

سرم رو تکیه میدم به سرش و میگم

-تا سالگرد عمو صبر نکنیم؟

دستم رو می گیره و می چرخونه سمت خودش و نگاهش رو میدوزه به صورتم و عاشقانه میگه

-لیلا....دیگه حتی طاقت یه لحظه دوریت رو هم ندارم.

به احساسش لبخند می زنم و دستان نوازشگرم رو میکشم رو صورت مهربونش و با نگاهم بهش

میگم "منم همین حس رو دارم"

از نگام احساسم رو میخونه یه لبخند مهربون به روم میزنه بعد یه چیز فلزی توی دستام
میداره. نگام رو از چشماش می گیرم و به دستام خیره میشم

حلقه ام و یه سنگ آبی زیبا که به شکل قلب تراش خورده با قاب و زنجیر طلا. پشتش هم اسمم
حک شده حلقه

با ذوق میگم

-همون سوغاتی که پشت مونده بوده؟

سهراب با علامت سر تایید می کنه و لبخند میزنه. دارم با ذوق به سوغاتی زیبام نگاه میکنم که
میگه

-الانه که بارون بباره

چشمام میره سمت آسمون و ابرهای خاکستری رنگی که تو دل آسمون جمع شدن. باد می پیچه
تو بوته های یاس و بوی خاک بارون خورده و عطر یاس پاشیده میشینه تو نفسامون و همزمان یه
قطره بارون می چیکه رو صورتم. سهراب دست هاشو میداره رو شونه ام و کنار گوشم زمزمه
میکنه

-اینبار یه آرزو کن که منم توش باشم

شیفته نگاهش میکنم و میگم

-سهراب، تو.... همیشه تنها آرزوی من بودی

با علاقه رو موهام بوسه میزنه و مثل من خیره میشه به غروب یه روز زیبای دیگه. حالا که همه غم
ها و غربت ها تموم شده، تنها نگرانیمون اون مسافر دل خسته است.

من-سهراب.. یعنی چی شده؟ یارشو پیدا کرده؟

یه دسته پرستوی مهاجر از جلوی چشمامون کوچ میکنن و میرن.

باد می دوه تو صفحات کتاب شعر و صفحات کتاب رو تند و تند برگ میزنه. نگاهمون می چرخه
سمت کتاب و اون صفحه ی باز مونده...چشمام رو تنگ میکنم تا عنوان زیبای شعر رو بخونم.

سهراب با صدای گرم و زیباش زمزمه میکنه

- رفتن ، رسیدن است

لبخند میزنه....لبخند میزنم

پایان...